دیوان الحکیم البارع مفخر الفضلاء الاعاظم سیف الدین الاعرج

الاسفرنجی

السمرقندی

بسم الله الرحمن الرحیم

شب چو بردارد حجاب از روی اسرار من | خفته گیرد صبح را چشم دل بیدار من
در شب تاریک حیرت کاروان صبح را | صد شباهنگ [illegible] ره آه شب‌تار من
تا نگر پروین وار از نقبهای گوهران | بر [illegible] الماس شد از ناله‌های زار من
جیب صبح پاکدامن [illegible] آسا هر شبی | کرده آبستن ز بوی عطر افکار من
بحر آتش موج [illegible] ز طوفان غم | گنج باد آورد او گنجینه اسرار من
کانقدر [illegible] جامه چون صبح [illegible] هر شبی | تا کجا خواهد رسیدن [illegible] نظم [illegible] من
با همه ناموری [illegible] | در شب از تقصیرهای بخت [illegible] من
[illegible] | برنتابد بیش از این طبع فرو [illegible]
گر تو نشناسی مرا [illegible] جبین املا کنید | بر سر اجرام علوی نسخه اخبار من
[illegible] منطق آموز الهی [illegible] | منطق الطیرست در دیباچه گفتار من
عندلیب [illegible] ایم گر جهان [illegible] | لوح اطهر معانی [illegible] گلزار من
خسرو سیارگان [illegible] نور [illegible] | کیست گردون تا [illegible] تیمار من
چون چراغ آفتاب از نور خویشم زنده دل | من چو پنهان گردم [illegible] انوار [illegible]
مرده در آسمان [illegible] روح آباد [illegible] | جرعه‌های عشق [illegible] بر دل [illegible]
گنج [illegible] | آنقدر [illegible]
اشتیاق [illegible] | ناپدید آید [illegible]
در صفت [illegible] | همچو جان [illegible]

طیلسان مشتری را خرقه داده از شرف | قطب سجاده نشین از طره دستار من
چون خضر با تشنه آب زندگانی یافته | بحر را آب وضو از گوهر اشعار من
روح انسان بر در مهمانسرای آرزو | مردمی آموخته از چشم مردم‌دار من
چشمه خورشید را تشبیه نموده در نظر | آسمان گون آینه از گونه رخسار من
آفرینش را من آن تیغم که نیلی چرخ را | با همه نیرنگ سنگی نیست در زنگار من
پر کردونم که در اعجاز آیات کمال | در قوافی المقه پیدا شود هنجار من
بلبلم کز پرده‌های غیب بسیارم نوا | نیستم طوطی که در حرفی بود تکرار من
از عطارد چون سبق بردم در انشا امتحان | از چراغ عالم ابداع کرد ادرار من
آنچنان از شد روز بازار قبول من بپیش | صدمت صور قیامت بشکند بازار من
مجلس من [illegible] گشت پنهان در رزم غم | از طنین شهپر عنقاست صوت تار من
رگ [illegible] آوردم [illegible] از ضعیفی سایه [illegible] | آفتاب عمر چون شد زرد بر دیوار من
خسته نیکم ز زخم طعنه قومی که هست | مرهم دلهای ایشان جستن آزار من
چون جرس از خشک ریش هر خرم در کفت گوی | شیر ایوانم که از خرمی فزاید بار من
از کسان [illegible] کاو [illegible] سفله خر | تیرباران کرد محنت بر دل افگار من
خویشتن [illegible] همچو فیل از [illegible] | گر نمی بینند شاید شوخ دیدار من
همچو مهر از کین من [illegible] کشیده آتشش | دشمنان عهد من [illegible] نهار
مدتی بوده همه در رونق ادراک سخن | [illegible] من
ملک [illegible] صاحبقران نظم و نثر | وین جماعت طرفه گویان [illegible] من
بر کناه مدحت ایشان کم آید در حساب | سبحه روح الامین از ورد استغفار من
[illegible] غم [illegible] دردی [illegible] مرا | با چنین شربت شفا یابد دل بیمار من
[illegible] همه [illegible] از نکته [illegible] | با سها و بیها چه سود از گفتن بسیار من

گرچه بربست اداهم اختران راست و | که گهی کج میرود از سیر هموار من
در صف میدان پیاده هر کجا جولان کنم | پای گرد انگیز باشد مرکب رهوار من
درع داودی ز مهر آل یاسین کرده‌ام | تا بود روحانیان را دهشت از گفتار من
بود بر بازو فدای چار یار مصطفا | پرده دار صدق بوبکرست یار غار من
در وفای عهد ایشان بس بود از خون دل | آل تمغای شهادت بر خط اقرار من
از کمالات سعادت این شرف دارم که هست | همچو سهل ممتنع این نکته دشوار من
یکشبه خلوت بنظم این گهر پرداختی | گر نه روح القدس بودی فی انشا یار

فی حسب حاله

من ز بحر شعر آب زندگانی میخورم | عیب چشمم گر کنم دعوی که خضر دیگرم
در هر اقلیمی که آنجا شحنه باشد شرع و شعر | من بمنشور قضای آسمانی داورم
از خرد آیینه دارم با بصیرت خضر خیز | در تصاویر فلک چون نقش پرگار اکبرم
همچو مرغ جان پاکان در بن بالی قفس | خسته تر تا میشوم از خلق برتر می‌پرم
تا بحلقم همچو کشتی غرقه گرداب غم | دست و پایی میزنم تا نگذرد آب از سرم
خواب بالت را دل بیدار دارم پاسبان | تا شبیخون ناورد غوغای این بر سرم
در جوار پیر آرام گیرم آن زمان | کز سر مهر و وفا بر چار یار بگذرم
تیغ خاطر را ز آتش آب حیوان میدهم | تا چو تیغ از نقش جوهر زیب باشد خاطرم
هر کجا [illegible] بر زمین از فیض نور | سایه جان و پیکر بیننده پیکرم
هر کرم باد بر دست کس نجنباند ز جای | نیستم خس تا برآرد باد کوه ناورم
بر نیارد مهر زحل طبعان بتابد دور نیست | چون بطالع زاده آثار سعد اکبرم
در کتابت از پی نظاره روحانیان | صورت جان میکند معنی پیکرم
سالها ای عمر عالم را مبارک طالعم | بر جهانی تب دین را همایون اخترم

همچو شاخ آهوان بوی نباتی در کلم | همچو سنگ امتحان رنگی نبینی در زرم
بلکه بستان عطارد زاده طبع منست | تا باغوای سخن دشمن نخواند ابترم
در سخن هر جا کسی چون مار باشد دو زبان | من چو ماهی گرچه آنجا گوش میدارم کرم
در قلندرخانه افلاس با اصحاب دل | تا مقیم پایگاه فقر باشم سرورم
من با آثار نفس در کوهکار امتحان | نزد دانایان مسیح و نزد نادانان خرم
همچو صرافان مفلس بر سر بازار عمر | زر باقی میفروشم سیم فانی میخرم
چون همایم در جهان کز خوان هستی یکجهد | استخوانی میربایم وقت حاجت میخورم
همنشین جان صدیقان نگشتی جان من | گر نبودی یار غار اخلاص آل حیدرم
کشتی نوح ست آن در موج طوفان بلا | من چرا ترسم چو بوی آشنایی میبرم
زین خران نو رسیده در رباط انبساط | همچو طفلان من قبا در جامه خود میدرم
همچو سیمابند قومی تر نمای خشک خشک | نزد ایشان اینکه من در شعر از ایشان سرم
شعرشان ماند ز خشکی همچو کشتی بر زمین | تا ز عالم چون سفینه غرقه ز اشعارم
دارم در آب و آتش رنج ایشان و در آکم | همچو یاقوت آب روی افزون شود از آذرم
شیر گشتند قوم زآب زندگانی سیر گرد | لیک هر گز کس دهنمعنی ندارد باورم
بر سر خاک بادر چند باشم مضطرب | وقت آن شد تا کشد خاک بر اردر سرم
فیض آثار عطارد سایه شعری تهاب | نا مرد دیوان شعرا قطاع اردفترم
نسخه روز و شب دنیا کم آید در حساب | گر غم یکروزه او را لجبت بشمرم
دور نبود گر ز خاکش لاله گون روید گیاه | از چه از خونابهای دیده خون گسترم
تا چه خشک ستی نهال زندگانی یاری | میوه جانش نداد هر زمانی نو برم

فی طراز الحقیقه

نقش اقبال از خیالی نظر بر بندم | بقبول نظر قدسی کمر بر بندم

پرده‌ای در روی عروسان خرد بکشایم
بر در خانهٔ دل گیر بصر بربندم

تا شود منقطع آمد شد ترکان نیاز
وهم آن را ز درون راه گذر بربندم

مرغ روحانی جان چون سفر قدس کند
نامهٔ عهد ازل باز به پر بربندم

از تر و خشک جهان صورت و معنی اشکال
چشم ار چند کش دست نظر بربندم

گر سر رشتهٔ دل آخر عمرش باز دهد
دست سجاده کش سبحه شمر بربندم

هر چه بیرون بود از حد قضا بر دل ریش
در آن وهم بمسمار قدر بربندم

جا رنجیست طبیعت که چو زو باز رهم
رخش جان را ز شرف نعل ظفر بربندم

از شکست تن خود در هم و شب جو زلف
لیک آن رشته به سر نیست که سر بربندم

گرد خوبان دل دیوانه از آن می‌گردد
که بزنجیر سر زلف کمر بربندم

پاره پاره چو قراضه دلم ار هیچ نگین
از پی ملک جهانیش نه زر بربندم

آب من زان نرود گر ز در دیدهٔ چشم
هر دمی بند هوا را بحشر بربندم

تا جو آینه صورت ننماید نقشی
دیدهٔ مردمک خیره نگر بربندم

خواب شب را که چو اندیشه خیال انگیز است
میتوانم که با فسون دگر بربندم

پا بپیچ آه دل آلوده خود را هر شب
راست کرده بسر تیر سحر بربندم

گر مزاجم بتب حادثه گرم شود
گره رشتهٔ تب را ز شکر بربندم

خاک خور گو پس از این روح طبیعی با من
آب را هم ز گذرگاه جگر بربندم

پیشتر قافلهٔ عمر گذشت از منزل
چکنم در پی آن بار سفر بربندم

کاروان رفت و در ایشان نرسیدم باری
جرس ناله بیهوده بخر بربندم

توی بر تو سنج راحت بدلم ریک کن
مرحمی نیست که آن را بزبر بربندم

در خانهٔ چشم از پی نظارهٔ کسان
بسر هر مژه صد لولوی تر بربندم

تا بگوشم نرسد هیچ صدایی از کوه
بزبان گوش صدا را ز خبر بربندم

خانه

خانه نیست که یک لحظه درو بنشینم
تا همه عمر بروی همه در بربندم

همچو ما روت نگون ار دسرم گر پس از این
خواب آشفته سر را بسپهر بربندم

آن تر و تازه نهالم بگلستان سخن
کانچه را خود شکفانم بسحر بربندم

همچو شاخ گل سوری بکه جلوه کری
زیوری از گهر شاخ ببر بربندم

آسمان را دل گردان نرود بیش از جای
بسخنهای خوش خوش اگر بربندم

نیستم نیزه که در روی کسی لطمه زنم
یا میان پیش کس از بهر ضرر بربندم

تیغم از مالش اگر تیره شود روزی چند
شاید ار تهمت آن را بگهر بربندم

آفتابم که بنور دل خویش ار خواهم
پرده نور برخسار قمر بربندم

چو هنر عیب شد امروز بصورت خود را
زشت باشد که نفتر اک هنر بربندم

وایضا فی الحقیقه

بودای عهد جانان نظری نماند چشم
ز شراب عشق جانان خبری نماند چشم

هوس وصال و هجران نظر چنان نکندم
که بهر دو تا قیامت نظری نماند چشم

چو کمان آرزو را زه امتحان بریدم
ز کش و تیر غمزه خطری نماند چشم

ز عسس چه بیم باشد چو بود هم باد پیمای
بدر سرای دلبر گذری نماند چشم

بمثال حلقه من بی سر و پای ماند بر هم
که در آن سرای غمخانه دری نماند چشم

چو ز خود ربود گشتم ز زبان چه عذر خواهم
بجز آرزوی خویش از دگری نماند چشم

قفس هوای پرده آسمان شکستم
چو بسوی آن نشیمن سفری نماند چشم

سوی آشیان قدسی پر دیمی لکن
چو همای چتر بالی پری نماند چشم

بهوای جرعه خوبان پس از این که رحبه بندم
چو ز بند هیچ زلفی کمری نماند چشم

نخورم چو خضر از این پس دم آب زندگانی
چو ز آتش جوانی اثری نماند چشم

بگزاف بر چه رانم سپه هوا بهر سو
چو گمینه بر تن خود ظفری نماند چشم

ز جواهر خود و شه راز عل فروکشاده‌ام   وراز آن دو هم عصاره قدری نمانده بیشم
چو عروس جان نهانم بحجاب امتحان در   که درین میان شه جلوه گری نمانده بیشم
بفسون چگونه بندم سر خواب این گرانرا   که جز افسانه خود سمری نمانده بیشم
ز میان خلق دانی که چرا کرانه کردم   سر هر فضولی مختصری نمانده بیشم
من گوهر خود و چه سر رشته قناعت   که دل و وفای هر بدگهری نمانده بیشم

و ایضا فی الحقیقه

سوختم ز آتش جوانی خویش   مهر کردم در امانی خویش
خانه خلوتی بنا کردم   بر سر کوی ناتوانی خویش
نوبت نوبهار عمر چو رفت   رفتم از کوی شادمانی خویش
پیر گشتم ز دیده نوربخشی   از همه غره جوانی خویش
ابر چون پیر شد ملول شود   در هوا از گهرفشانی خویش
بر هوا نیزه میکشم بی دست   شمع وار از نهیب جانی خویش
چون چراغم که پیر شود روغن   کشته آب زندگانی خویش
گرچه بجرم جهان معنی را   سیر گشتم ز ناروانی خویش
نور بودم سواد چشمی را   فایض از بخت آسمانی خویش
ابر بودم هوای خاکی را   سرکش از گوهر معانی خویش
بر شکرهای نظم من ریزند   شاهدان جام و دستکانی خویش
وز نواهای کلک من سازند   مطربان ساز خسروانی خویش
بی زبانم چگونه عذر خواهم   این زمان عذر بی زبانی
کردم از نظم و نثر خود گنجینه   بهر عمر جاودانی خویش
واخر کار چون سبکروحان   بردم از دوستان گرانی

مهر آل رسول بردم و رفت   علم عهد آن جهانی خویش
زندگی در وفای ایشان بخش   باز رستان حیات فانی خویش
کو عطار دانزین سپس سخن   سایه خود شناس ثانی خویش

و ایضا فی الحقیقه

هوای جهان را صفایی ندیدم   جهان وفا را هوایی ندیدم
غم آباد ایام را آزمودم   بر از کنج عزلت سرایی ندیدم
بپایان رسیدم شب عمر هرگز   ز شمع امانی ضیایی ندیدم
چهل سال هر صبحدم بوی بردم   نسیم مراد از صبایی ندیدم
چو که پای درد از خود کشیدم   چو در جیب نقد وفایی ندیدم
بجز مردم چشم با خود کسی را   درین بحر غم آشنایی ندیدم
بگرد زوایای این بقعه گشتم   که در هیچ کنجی خلایی ندیدم
نظر بر گلستان گردون فکندم   از و رنگ و بوی صفایی ندیدم
بلشکرگه شاه انجم رسیدم   سراپرده دلگشایی ندیدم
بجایی که ممکن شود رفت هم   نشان امانت بجایی ندیدم
ز سهم شکر از تر و خشک عالم   که در عمر از وی قفایی ندیدم
ز یاران بسی درد هجران کشیدم   که هرگز مرا آزادوایی ندیدم
بیماری مرگ خرسند گشتم   چو در هیچ شربت شفایی ندیدم
بسی بر بساط بزرگان نشستم   که یک نفس حاجت روایی ندیدم
چو در روزبازار اقبال و دنیا   متاع سخن را بهایی ندیدم

و ایضا فی الحقیقه

روزی که ز بند غم بر آیم   در زاویه عدم بیاسایم

خام خرکاهل طبیعت را | در خاک ادیم وا پیرایم
بتخانهٔ تن غریب صورت را | در چشم مجاوران بیاراییم
مرغان خرد شکار قدسی را | پرواز که معاد بنماییم
دیوان هواپرست خاکی را | در کوچکه لحد بفرساییم
زین هفت سراچه دمای آتش دم | گوش سگ چار چشم بگشاییم
در خانهٔ دیده را وثاق خور را | از پردهٔ عنکبوت پالاییم

وایضا فی الحقیقه

نور دل ز شمع جوانی نیافتم | بوی خوشی ز صبح امانی نیافتم
آن یافتم نوای دل از پرده‌های غیب | کاندر پس حجاب اغانی نیافتم
بوی وفای عهد ز ابنای روزگار | باری برون ز کار جوانی نیافتم
دارم هزار گنج و یکی را کش ایشی | همچون کلید از دو زبانی نیافتم
بی اختیار روز جوانی گذشت و زو | چون روز رفته بیش نشانی نیافتم
اندر نگارخانهٔ صورت جهان | جز در سخن خیال معانی نیافتم
بودم چو خضر تشنهٔ آب تعالیی | نام و نشان آن ز روانی نیافتم
راهی که آن بمنزل روحانیان برد | در تنگنای ور زمانی نیافتم
چون مهره گشتم از غم ابروتی چو گوی | از جنبش نگار روانی نیافتم
جستم بسی چو مهره ره خانهٔ قرار | در بیقرارخانهٔ فانی نیافتم
عمرم بباد رفت درین خاکدان بجز | یک آرزوی هر دو جهانی نیافتم
جز باد و باد هر دم نازک مزاج را | یک همدمی چنانکه تو دانی نیافتم

وایضا فی الحقیقه

دست کش جهان چو من جهانگیری نماند | کیمیای مردمی را روز بازاری نماند
رخت درچین از در دکان هستی چون ترا | اندرین رسته که هستی کس خریداری نماند
از وفاداری نشان در موی پیران بوده است | با خضاب اندر زمانه وفاداری نماند
تا برانگیزد شبی از خواب غفلت عقل را | در همه عالم یکی بیدار هشیاری نماند
بعد ازین تا زنده مانی خون خود خور چون ترا | پیش ازین گر بود غمخواری کنون یاری نماند
صورت آرایان معنی رفته بودند این ما | از خیال صورتی جز نقش دیواری نماند
مرهم بی رحمی بر دل نهادم تا مرا | از جراحات زبان خلق آزاری نماند
از پی دفع زبان مار ضحاکان عهد | در همه گنج فریدون مهرهٔ ماری نماند
کارداران حوادث بس بلا کرده اند | عدل کو بگریز کاینجا جز ستمکاری نماند
طوطی شکرستان نطق گو آرام گیر | کاندرین نیلی قفس هنگام گفتاری نماند
عندلیب طبقه گو کنگ شو چون این زمان | در ریاض آفرینش بوی گلزاری نماند
ور زمین یاران بی یاد خفته بعد ازین | یا ربی یاران شوم چون بر زمین یاری نماند
هیچ هنجاری نخواهم جستن از دور فلک | چون مرا آثار سماوی هیچ هنجاری نماند

وایضا فی الحقیقه

آب ما امشب ز جوی دیگرست | بادهٔ غم از سبوی دیگرست
جرعه‌ریزان صبوح عشق را | در نسیم صبح بوی دیگرست
رهروان کعبهٔ امید را | قبلهٔ دلها بسوی دیگرست
بر سر کوی ملامت هر کرامت | هر زمان در کف و کوی دیگرست
زین خراب آباد برخیزیم چون | خوابگاه ما بکوی دیگرست
خرقه‌ها داریم تو بر تو ولیک | دلق آزادی ز توی دیگرست
خرسوار از درین میدان غم | بر سر هر گام گوی دیگرست
دلبری کاکنیز مادر عقد نیست | بر سر هر کوی شوی دیگرست

طره آنرا که دام عشق تست … آن طراوت تنها ز مویی دیگرست
عیب خود در خلق بیند این زمان … کاب هر جا کی ز جوی دیگرست
زشت اگر در آب بیند روی خویش … همچنان داند که روی دیگرست
ما بیار خویش خرسندیم و باز … هر کسی در جست جوی دیگرست

فی الحقیقه

باریک روند جرعه ریزان … بیدار دلند صبح خیزان
روشن دل او در غبار حیرت … مانده چو چراغ خاک بیزان
سیماب مثال گشته باشند … از هستی خویشتن گریزان
چون جام سپهر باز رسته … از رد و قبول جرعه ریزان
گردن چو قفای فلسبازند … بازیچه دستبرد خیزان
دامن چو مه تو تر ندارند … از شبنم عهد پای میزان

فی الحقیقه

عالم غربت جهانی دیگرست … گوهر وحدت ز کانی دیگرست
عاشقان آن جهان را بی مراد … در مراد خود گمانی دیگرست
طوطیان آن قفس را بی زبان … در سخن گفتن زبانی دیگرست
کیمیای نقد اخلاص را … بی عیاری امتحانی دیگرست
بلبلان گلشن امید را … بینوایی داستانی دیگرست
هر همای را درین فقر آشیان … قوت دل را استخوانی دیگرست
در شبستان خیال یاد غم … شمع دل زنده بجانی دیگرست
صبح خیزان را ندای داغ عشق … در تصورها نشانی دیگرست
حاجیان موقف انصاف را … عید قربان در زمانی دیگرست

سایه آن آرزو چون آفتاب … هر زمانی در مکانی دیگرست
خیز خالی کن رباط خفت و خیز … کاندرین ره کاروانی دیگرست

مرثی اخاه

گر جهان را یکسی داشتمی … در جهان همنفسی داشتمی
خویشتن سوختمی اول اگر … در همه خانه خسی داشتمی
چون خزان زحمت نالان کشتمی … گر درین ره جرسی داشتمی
از شبیخون اجل ایمنمی … گر درین کوه عسسی داشتمی
کاشکی با همه خوان جهان … کاسه بی مگسی داشتمی
مرگ من سوک برادر بس بود … گر در آن نوحه بسی داشتمی
گر نگشتی غم او نار مرا … ماتم خویش بسی داشتمی
جان ازین حادثه در باختمی … گر بجانی دسترسی داشتمی
از غم بیکسی نگریستمی … گر جز او هیچکسی داشتمی

وایضا فی الحقیقه

دردی که ز دل خیزد درمان نتوان کردن … ور نیز درو میری افغان نتوان کردن
عشق ازلی نوریست از عالم روحانی … مر نور الهی را پنهان نتوان کردن
تا عقل ملامتگر باشد ادب آموزت … هرگز بسزا خدمت جانان نتوان
بر هر چه نبرد تو آن خرده تواند بود … معشوقه نازک را تاوان نتوان کردن
تا پای سبکرنگی در زلف کمندی هر دو … در حلقه درویشان میدان نتوان
شوریده بیدل را آنجا که در آن حضرت … مانند خرد خود را دربان نتوان کردن
مر عاشق صادق را در نامه جان خود … خطیست که بر آن خط برهان نتوان کردن
آنرا که نیارد دید اندیشه خیال او … در خانه حرص و حس مهمان نتوان کردن

تا بتکده آزرت مر نفس را قید   بی معجزه عشقش سلمان نتوان
بالاشه نفسی کو شد بارکش سودا   در معرکه مردان جولان نتوان کردن
تو بنده مجبوری موقوف قبول درد   تا خواجه چه فرماید خود آن نتوان کردن
چون صبر توانی کرد زنهار که تقوی آری   مر صبر مجازی را چندان نتوان کردن

فی الحقیقه

گر وفا جویی بگوی آشنایان خانه گیر   روح را بیگانه دان و عقل را دیوانه گیر
سبحه سالوسیان بر رشتۀ زنار مهره دان   قصه‌ها و دریان زهد را افسانه گیر
گر همه تقوی بود چون نکته زن توحید شد   بر شکن هنگامه تقوی ره میخانه گیر
جامه صد رنگ عنایی بر زن اسمعان گذار   و اندر پوشیده حالان خرقه در دامن
در سرای حدث آیی و شمع جان از زنده دار   ور ملک پروانه گردد ترک آن پروانه
تا چو مار گنج یکسان زنده مانی جاودان   همچو گنج از خلق پنهان گوشه ویرانه
گر تو از یاران صورت بین نیاسایی برو   در خرابات قلندر دامن بیگانه گیر
در فتوح آباد در وحشت جای باش   روی از ایوان بگردان کم کاشانه
رو بیاد صبح خیزان ای حریف عقل حس   در صبوح از دست جانان باده بی پیمانه
روا گر ناشسته بینی عیب بر آیینه نه   موی اگر ژولیده یابی خرد با دیوانه
گوش داری زیر ای حلقه رندان در آ   جام گیری با سماع دلکش دیوانه

فی الحقیقه

قاصدان راه عشق از منزل جان فارغند   شب روان کوی وصل از روز و هجران
جاه جویان را بود در کفر و ایمان جنگ و گوی   عاشقان غم پرست از کفر و ایمان
دل پرستان را بود در جان و جانان گفت و گوی   عشقبازان از غریبان جانان فارغند
رهروان این طریق از بند و زندان ایمنند   ساقیان این صبوح از راح و ریحان فارغند

صوفیان تو نیاز بر بساط حال لنتد   صافیان پاکباز از کار ایشان فارغند
درع پوشان وفا با صفحه غوغای غم   در نبرد امتحان از تیر باران فارغند
خستگان تیر سودا روز هیجا پیچ صبر   با جراحتهای دل از درد و درمان فارغند
در رصدگاه قبول آشنا کز ثابت مانده‌ام   ز انتقال اختران حال گردان فارغند
گو جهان طوفان بر آرد ز موج خون جگر   کاشنایان محیط غم ز طوفان فارغند

وایضا فی الحقیقه

بگوی عاشقان ای ابر سودایی که داری   دل از جان و جهان برگیر اگر پروای ما داری
کجا آن ساغر و دردی که چون بر یاد ما نوشی   کجا آن طاقت و صبری که در سودای ما داری
چو گشتی از خود آموزی بیر بحر آشنا گر تو   سواد نامه عشق از خط دریای ما داری
پیام خرقه یکباره بدرویشان بیدل ده   ازان پیراهن صبری که بر بالای ما داری
چو چشم از خود فروبندی جمال کبریا بینی   از آن نوری که در دیده ز خاک پای ما داری
ز دست ساقیان قدس گیر جام و [illegible]   چو می بر کف بیاد بزم خلد آسای ما داری
مکان بر کوی بی جانیت جان از غم پرستان   اگر تو ساکن اینجای مکان جای ما داری
درو شرم و داغ ما داری دل بگیر بابندی   چو وقت آید هباشد ما که از اعلای ما داری
فضای آسمان هرگز ترا بند و نیارد   اگر [illegible] آزادی که از طغرای ما داری
تو چون شیر علم اینجا بباد [illegible]   کجا در صرصر بازان بر غوغای ما داری
چو طور از پرتو نور تجلی مضطرب گردی   اگر امید دیدار جهان آرای ما داری
دران خیمه کی گنجی بروز بار ما گر تو   سمور نفس را خواهی که در صحرای ما داری
وفای عهد آن باشد که چون کار از آن [illegible]   نخستین بر بیش تیغ خون بالای ما
بصدق عشق جا بنهادن کروی [illegible]   اگر در تو [illegible] پای کسی همتای ما داری

وایضا فی الحقیقه

صبحدم از علم زند آتش آه عاشقان / زانکه بصبحدم بود معرکه گاه عاشقان
دم بگلوی صبح در بشکنند از نفیر اگر / بر بزرگ سحر زند یک تنه آه عاشقان
عقدهٔ جوزهر شمر گوی قبای بیدلان / شهپر جبرئیل دان پر کلاه عاشقان
شاه افتاب را در سپس نقاب شب / خال سیاه حسن بود در روز سیاه عاشقان
هست پناه هر کسی هستی خویش وانزمان / خود بار نیستی نیست پناه عاشقان
پرده شناس عشق را پرده راست ساخت / پیش نوای ناله خمهٔ آه عاشقان
بر سر خط بندگی که سر جان داده ام / هست نشان عاشقی پشت دوتا عاشقان
شانه بقصد هر سری تیغ کشید میرود / خردم عشق او زدن چیست گناه عاشقان
تا نه هند هیچ که دامن ال بباد بر / سوخته هوا بود خرمن ماه عاشقان
عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را / چون مه چاه کش کند گشته جاه عاشقان
تا تو نترسی از کسی راه زنان عشق را / غیرت عشق دور کرد از سر راه عاشقان
تا همه کون را فلک زیر نگینه اش آورد / افسر نیستی نهد بر سر شاه عاشقان
از تر و خشک کاینات آنچه خوشست نزد تو / کوی برد ز نیکوی حال تباه عاشقان

فی حب زمانه

از باغ دهر بوی وفایی نیافت کس / در جام عمر رنگ صفایی نیافت کس
در یک سخن خلاصه معنی ندید دل / در یک سحر نسیم صبایی نیافت کس
شاهان بگرد عرصه عالم بر آمدند / لیکن چو خضر آب بقایی نیافت
تا عالمت از تب سرسام حرص و آز / جز از دم مسیح شفایی نیافت
در رسته وجود بسی گوهر نفیس / گردند من یزید و بهایی نیافت
بسیار چون کلیم تجلی طلب شدند / در تیه عجز راهنمایی نیافت کس
چندین هزار عقدهٔ احداث الدهر / هر گز فسون عقده گشایی نیافت کس
جای گریز جوی نخود ز انکه اینزمان / در کنج هیچ زاویه جایی نیافت کس
زین شیر دا بیشه گردون نوا مجوی / کز چنگ شیر شرزه نوایی نیافت
در سبزه دمن مطلب گل که هیچ وقت / در خاک مرده زیره گیایی نیافت
در مار زر دراز دم افسون گران مخواه / کز زهر مار کرزه دوایی نیافت کس
دعوی گران ملک بسی بوده اند لیک / بر محضر نقاد گوایی نیافت کس
صد زهر جانگزای بجان نهار سید و هیچ / جز باد و باده روح فزایی نیافت

فی حب زمانه

در همه آفاق دلخواهی نماند / مردم یکرنگ یکتایی نماند
کاروان صبح خیز آگاه را / راه در رهم شد چو همراهی نماند
تا بدانند از کمالات اندکی / عاقلانرا جان آگاهی نماند
در همه کیش یک انداز ان عشق / چوبه تیر سحرگاهی نماند
منقلب شد کار عالم انچنان / با بجام باده غم کاهی نماند
خاصیت مجبور شد ز انسان که بش / کهربا را دست بر کاهی نماند
زر گر تدبیر فارغ شد ازانک / نقره اخلاص را کاهی نماند
صفدرانرا اجخو بازو شکست / سروران را مسند و گاهی نماند
دست ظلم اندر جهان بالا گرفت / داوری را حشمت و جاهی نماند
شد ستورنها در ایام ازانک / در قوای مردمی باهی نماند
آینه چون عیب مردم فاش کرد / رازدار خلق جز آهی نماند

قطعه

ای برادر چون عطارد خامه انشا شکست / چون نبود بر اختراع شعر کس را یاوری
طوطی نطق آفرین را لقمه چون گنگ شد / باز رستند اهل فضل از ناوم ننگ شاعری

حاش لله این خطا گفتم که شعر و شاعرست / قالب جان نبوت در لباس ساحری
از طمع بدنام شد این کار و خیلی در خورست / عشق لیلی کرد مجنون نام قیس عامری
منقلب شد کارهای اهل عالم اینچنین که / اهل دل را باطنی خوانند و مستی ظاهری
از خری دان آنکه هیچ رنگی با وی است / غول را در قوم موسی بانگ گاو سامری
گرد رین ایام بودندی که کردندی بطبع / قیس و سحبان با قلی و صعج و حاتم نادری
خاک خوش بر شاعران مرده هست دوری که / آب و نان قصابان نباید پیش قاصری

ولـه

ما که با نیرنگ جانان تا بجان در ماندهایم / آستین بر دامن آخر زمان افشاندهایم
چار تکبیر طمع بر هفت اختر گفته ایم / هفت هیکل بر سوای چار پا برخواندهایم
بر بساط پاکبازی پاک انداز عشق / در قلندرخانهٔ افلاس او بی خواندهایم
بی تو دکبیتی دیده نقشی دیده ایم / هرچه جز نقد وفا آنرا برخ ماندهایم
خاشاک گر از بساط یار برچیدهایم / لاشهٔ نفس از خلاب آز بیرون راندهایم
گرد بازار جهان در تو بره غم کردهایم / و ز دل ظاهرپرستان تا دل جان بفشاند
گه گه از باد بروتی گز غبار خاکبست / در زبان از تیر باران سخن بنشاندهایم
بر سر یک روح قدسی چار بالش [illegible] / تا بصوب شهربند چار عنصر ماندهایم

فی مدایح السلطان الاعظم شهنشاه المعظم سنجر خوارزمشاه

ز شام پرچم سلطان هلال فتح شد پیدا / چو شمع از سر گرفت اینبار دولت ملک را برنا
نسیم صبح نصرت داد روح شرع را مایه / هوای جاه دولت کرد پر تخت را برنا
لسان چشمهٔ خورشید آب ملک شد روشن / ز گرد موکب سلطان علاء الدین والدنیا
شه سلطان نشان سنجر که چون در صف کین آید / محمد گرددا ز تیرش جها و کی نیزه اعدا
[illegible] که از طور موسی وار بنماید / سنان از کوه تاریک [illegible] ید بیضا

جهانداری که تیر آسمان بر صفحهٔ تیغش / کند از خون خواهان مثال فتح را طغرا
اگر طوفان کین از دم بشرق حمله آرد / بحزم او کیا در چین نماند صورتی بر پا
وگر ماه لوای او شبی خرمن زند در چین / نیارد آفتاب از بیم تیغ خویش را صحرا
از آن سودای ملک او نکرد و در سر دشمن / که مغز شب و گرد بیرون برد از سر سودا
جهان را اعتدالی داد عدل او که تا محشر / نیارد بیش جنباند هوا نه تب و نه سرما
زمستان بود و وردی کرد شاید [illegible] / که روی شب را سیه کرد ز اندازه شب یلدا
حسام آبدار او ز گوهر نیک پر دل شد / برهنه زان همیکرد بروز رزم در هیجا
ز عشق آنکه چون خورشید بوسد خاک میدانش / چو می بر خود همی جوشد در اطراف جهان دریا
چو لنگر گشتی گردون جو برلای خون آندم / که از آتش زند تیغش علم بر دامن خارا
اگر الماس قهر او بکوه قاف وی آرد / هوای تیر او از تف بسوزد شهپر عنقا
وگر در چشم نابینا رود گرد سپاه او / عطارد را توان دیدن بنور چشم نابینا
در آن ساعت که از کوشش سر گردنکشان گردد / چو رای عاشقان گرد اوج طبع بیدلان شیدا
تبابد نعل شبدیز از گرد معرکه گویی / هلال عید پیدا شد ز روی گنبد خضرا
در آید مجلس اعلا بزیر چتر سیمابی / کشیده تیغ چون خورشید از اوج [illegible]
غلامان سیه کش را جلال قدر او داده / سنان نیزه از عقرب کمر شمشیر از جوزا
صف جوشن وران چینی بچشم بند کان شد / نماید جوز [illegible] دوری خود کشته پیدا
ز عکس [illegible] خواهان ملک شاه در میدان / تیابد همچو سیاره که بر [illegible] روی دریا
بباد حمله بنشاند غبار از عارض نصرت / به آب تیغ بنشاند شرار از فتنه غوغا
چو ماهی اندرون [illegible] نیزه در جوشن / کشف وار از شود جوشن عدو را پوست بر اعضا
از آن روزی که بر خاک [illegible] / بماند ارواح [illegible] از بیم تیغ او تنها
چو سایهٔ آفتاب تیغ زیر هر خسی گردان / چو خس از باد میگردند سوی یکدگر اعدا

گزین عمری که مرا را ابیات آورد بر سر   خلاص از طاعت شاهست آشنا و صفا
شهنشاها بوی آنکه زبان تو هنو شد   همه تن گوش خواهد شد چو گلبن صحره صبا
بران امید کز مهر قبولت نافزو کرد   ز رضا مست کند درکان صدا رای زبان گویا
جواز کردن بخواهد که جان خصم آرد   شود در چشمه تیغت چو آب تیغ ناپیدا
بو شیر رایت سلطان ز نصرت باد دیما   مزاج کلکش گرد نفس در کلام اژدها
دل معنی نگار از دیوان قبول تو   نظر شد باز فکرت از سواد خطاش
همیشه تا نگار از شمع چهره منیزد   زاه شب از عشق و دعنبر سارا
چنان باد آتش قهرت که پیش از نشر منجر د   عدوی ملکت از هیبت شمع وح و دود آسا

و له

در گلشن ملک بار دیگر   طاوس ظفر گشاد شهپر
افکند همای فتح سایه   بر چشمه آفتاب خنجر
دیباچه کارنامه ملک   شد ختم بنام شاه سنجر
یعنی که علاء دین و دنیا   سلطان مجاهد مظفر
شاهی که گشته کمان ظفراش   پر گردون بخط محور
عزیست که هست بر سر پای   در شارع انتظار منبر
تا از گهر ثناش بندد   بر گردن او خطیب زیور
زان تا نشود مخالفا را   زهراب حسام او مکرر
در اصل بریده حلق زانید   چون ماهی بی زبان مادر
آلایش خون لشکر چین   با فیض سحاب لعل گستر
از چشمه تیغ بند کارش   هرگز نرود چو داغ کازر
آندم که ز آب چشمه پیکانش   شد چهره شاهدان وان تر
میدید عروس جان اجل را   در آینه هوا مصور
روزی که رود بخار جانها   چون دود برین زدوده مجمر
از جامه لای خون مردان   پوشند نبات نقش چادر
صحرا گیرد چو کوه بالا   از جوشن مرد کوه پیکر
زانسانکه رود چو قبه آب   تیر گردون تیغ او بر
بر روی زره زدوده بیند   آیینه شب نمای اختر
وز صرصر حمله غرق یابند   در آب حسام چشمه خور
شمشیر ز مغفر آن هیجا   مینخورد غذا ز کاسه سر
وز خانه دیده مردم چشم   بیجست بچشمه سنان در
از تاب سنان شده چو عیوق   ماه رایت لشکل آذر
بر خون مبارزان بهر سو   بران شده چون حباب مغفر
مانند رسن دم گسسته   در چنبر حلق مانده مضطر
تیر فتح خدنگ برق پیکان   بر حاشیه سواد لشکر
اندر پی آب زندگانی   در ظلمت رزم چون سکندر
بر جوشن گشته میدوید   در معرکه او هم تکاور
زانسانکه بروز آب بر باد   می پروریغ آتش آور
ای آیت کبریای شاهی   در خط کتابه تو مضمر
فرمان ترا که در جهان باد   از مسرع عزم تو روان تر
دریا بزبان موج خواند   در حلقه گوش ماهی کر
خورشید کند بمهر در کان   نقش لقب تو بر رخ زر
وز عدل تو بیش بر نیاید   با تیغ کشیده شاه خاور

تا شاخ زند نهال دولت   دین را بدنابت عدل پرور
کر بار عرض شکسته کردد   بی قوت عدل پشت جوهر
از لطف تو عطری نشنید   بر اشهب باد پای عنبر
وز تیغ تو آب میکریزد   در نا و یه حسام کوهر
شمشیر تو حجتیست قاطع   بر منکر ملت پیمبر
طغرای تو آیتیست ظاهر   در مصحف اختیار کشور
انکه که چو کرد باد خصمت   افتاد برون ز دور ساغر
چون کوه سپاه او کران شد   از بس پیکان کداشت در بر
تا زلف عروس فتح کردد   از کرد سپاه تو معنبر
در معرکه باد لشکرت را   ز اقبال ظفر نمای لشکر

وله

ای آفتاب سایه چتر سیاه تو   اکسیر فتح کرد هوای سپاه تو
روزی دو همچو سایه نهد روی بر زمین   خورشید در مقابله بارکاه تو
با ماه نافه تو چو زه تیر آسمان   یکتا شود چشت کمان دو تاه تو
عمریست تا همای ظفر صید میکند   زاغ کمان بیازوی پر کلاه تو
جایی که بازنامه ملک جهان کنند   شمشیر راست کار تو باشد کواه تو
پیش از رجعت بجهان آمدی را   جام جهان نمای شد ظل جاه تو
آخر بزیر بال سعادت کرفت باز   سیمرغ عدل بیضه دین را بجاه تو
روزی که صفدران و لاور روان شوند   اندر پناه رایت نصرت پناه تو
افعی کند کیاه زمرد نمای را   زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو
فتح از سواد دیده سیاهی خود نمود   خصم ترا بصورت چتر سیاه تو

رایت ز باد حمله بر انداز د استین   از رقص جان چو کرم شود رزمکاه تو
در کام اژدهای علم مختفی شود   شبدیز باد بر کذر پرکاه تو
ای ملک پایدار ازان مانده که شد   تایید عدل شه سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار ازان کشته که هست   در بحر در نثار کف و شناه تو
ای ملت حنیفی اکر زنک خورده بود   آینه سپهر ز تاثیر آه تو
روی عروس بخت تو کوهر نکار شد   در جلوه کاه خطبه ز القاب شاه تو
ای آیت سعادت اکر تیره کشته بود   زاسیب بر فتنه فروزنده ماه تو
امروز سرفراز که برداشت تیغ او   از صفحه کتابه خطا اشتباه تو
ای ظلم جنکجوی اکر بود اندکی   آشفته ملک شه ز دماغ تباه تو
هم بر زبان تیغ کهربار خویش خواست   امروز در شافهه عذر کناه تو
شاها در آن زمان که بر آرد چو آفتاب   تیغ ظفر فزا سپه خصم کاه تو
حیران شود چو صورت دیوار در نبرد   فغفور چین ز حمله مردم کیاه تو
تا در مثال عقل نشان این بود که باد   عمر ابد هلال سر ماه و سال تو
نظاره کاه رای سلاطین عهد باد   آینه ضمیر سخنوران راه تو

فی حق مجلس الاعلی سلطان السلاطین عثمان بن ابرهیم السمرقندی

آخر ای برق ضیا کستر خورشید نمای   که از کرد شبستان ظفر بیرون آیی
پیش و بند میان چون کمر کوه مباش   بیش در چشم جهان چون کهر اشک مپای
بند از سلسله کیسوی نصرت بر کیر   زنک از آینه روی ممالک بزدای
کرنه زاغ کمان خانه غرلت بکذار   ورنه تیر فلک صورت خود باز نمای
بدو چشمه سر ز عدت آز رعم بشوی   پای خود را ابر از ننک حوادث بکشای
کوکب طالع تقویم چو خورشید بسوز   خام شیر فلک خرم چو آتش برای

زهی

چون زکاست اجل فحل کشادی خون ریز | چون شب آبستن اقبال شدی نصرت زای

ای نگهبان انصاف تو بگیتی بود | اختر حادثه مسعود و جهان فتنه زدای

سرخ روی طلبی اشک صفت زر دل شو | سر بخون دل بدخواه شهنشاه آلای

نصرة الدنیا والدین ملک شرق که کرد | تیغ او گوهر خنجر تابید خدای

خسرو اعظم سلطان سلاطین که بود | عفو جان بخشش در معرکه جان بخشای

آنکه چون مردمک چشم بود پیوسته | فتح را در صف کین چتر سیاهش در پای

هست در نظم جهانداری شاهان جهان | گوهر دولت او واسطه عقد آرای

خرد راعی اسد از بد و تو هیبت او | نیست در روی مسافر خطر شب پیمای

عکس در بهیم ظفر گستر او بگشاید | زیور عاریت از تاج سر قیصر و رای

چرخ را گرچه بلندست کمان در معصف | در کشد بازوی اقبال شه عالی رای

خسروا سکنه جاه تو بجایست که هست | هفت میدان فلک عرصه دهلیز سرای

ز افتاب گهر خنجر تو وقت نظر | خصم را هر قره نیزه شود خون پالای

هر هوایی که در و باد خلاف تو وزد | نوش را در تن زنبور کند نیش گزای

هر زمینی که برو سایه چتر تو فتد | در پر مور نهند خاصیت پر همای

زاهن سرد زدن خصم ترا یاد دهد | چون تو بر ترک زنی خنجر دشمن فرسای

تیغ هندوی تو چون گنج گهر صحرا کرد | شد دل خصم نهانخانه گنج گرای

کار خصم تو بکاهد ز فزونی چون عمر | عمر او کو بین بخواه یکه خود بفزای

سر فرود آرد تیغ تو عدو را لکن | هست در خنده افعی خطر مار افسای

تا ز نیزه نکشد بیش کسی در عهدی | که مخالف بسر زخمه زند رود سرای

ماهتاب از اثر عدل تو بندد هر سال | نقش دیباچه زربفت قصب را لالای

اندران روز که در چشم اندازان کوه | چون سرابی بزند دجله نماید پی جای

خاک میدان شود از قد یلان سرمه نگار | باد پیکان شود از زلف زره حلقه ربای

بگذرد تیر تو در رزم چو سوزن ز حریر | خصم چون کوه گر از خاره کند جوشن خای

پای کوبد سر پرچم چو زند راه بقا | چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای

ریگ گردد چو در از ژاله تیرت سرآب | کوه گردد چو که از سیل شکوهت دروای

چشمه تیغ ز رخسار سواران تابد | همچو در آینه آب وان کاه ربای

از غبار سیه و عکس رخ کشته کند | در هوا میغ اجل کهگل خورشید اندای

تیر در خانه دیده چه بود مردم جوی | گرز در هاون کله چه شود سودا سای

حقه مغفر بدخواه شکستی دل آنکه م | آهنین دل شود از صدمت گرز چو درای

گر بمیدان تو آرزو صبا بر گذرد | همچو سوهان شود از خنجر تو آهن خای

کرد از هیبت تیغ تو در ارحام جنین | صورت مرده چو اشکال کری بی سر و پای

تا بود خامه تایید قضا فتح نگار | باد در ملک جهان تیغ تو فرمانفرمای

في حق المجلس العالي غياث الاسلام والمسلمين قطب الامرا اتابك محمود شاه

چو شمع زرنگار روز گردان دود پیراهن | ز گوهرهای روحانی چو دریم شد شبستان

مثال ماه و انجم بود در زیر کلاه شب | چو سلک گوهر اندر آب و لوح عاج بر لادن

شفق بر ساحل نیل روان آسمان گویی | خیال آتش موسیست اندر وادی ایمن

کشاده چشم عین الثور و کلید ثریا رو | چو عکس آتش اندر آب و شمع لاله بر سوسن

نبات چرخ بربسته بغمزه چشم مردم را | چو گیسوی پری رانع قرص در برزن

قران زهره و مریخ بر او رنگ و پیکر | چو روز جلوه بر یک تخت آذین بسته دو زن

رای نیمتاج شوکت بنام آن آکشته | ذوابه مهجه گیسو مجره عیبه جوشن

تو گویی شب همان بیوه ستمکاور ته انجم | بپیش باز چتر شاه بر انداخت ارزن

پناه خسروان محمود قطب دین اتابک آن | که صد چون عنصری دارد کهن مداح یعنی من

طراز آسمان‌سان آنکه گرزش خود دعای را   کند در مغز بدخواهان چو درع آب در بهمن
سریر دولت ملک از جلال قدر او عالی   سواد صفحهٔ چشم از خیال تاج او گلشن
نهد از پایهٔ تختش قضا افلاک را کرسی   دهد در سایهٔ چترش لغز خورشید را مسکن
نهاد چرخ را دارد جواز حکم او عاجز   براق برق را گوید مضای عزم او کودن
برون ممکنات از شغل امتحان دادی   کمان بی زه طغرا شدی چون تیر مرد افکن
در آن روزی که از گرد سپه گردد جهان چون شب   ز گرد نعل شبدیزان مه رایت زند جوشن
ز باد حمله مردان فتان خیزان و افکنده   چو برگ گل برون باد جان دشمنان از تن
سر جوشن در آن بینی ز نوک نیزه آهن   صف ستم دلان یابی چو کوه خاره در جوشن
ز ظلم تیرباران که در روز غا باشد   هوا را کاغذین سازد درفش تیغ بر آهن
سنان بندگان شه ز زیر حقهٔ مغفر   چو دست بوالعجب آران رباید مهر گردن
شود شیران میدان را ز گرز گاوسار او   سواد چشم در کله چو سنگ سرمه در هاون
دل سنگین بدخواهان بدوز رزم او صد   تیغ او در آویزد چو مغناطیس از آهن
عدو در وادی عجز ار کمینی کرد و زد بیره   بر او زندان تنگی شد ز باسش سایهٔ بکمن
برجعت کرد هر فرمان نفاذ شاه رستم را   نهد بر هفتخوان چرخ کاله از سر بهمن
زهی شاهی که از سودای دود شمع بزم تو   بصورت قبهٔ گردون سراپا شد ارزن
چو جام جان نگار تو بشادی جان و هم هر دم   می سوری چرا پوشد ز مینا جامهٔ چون
درفش دامن پاک کرانجاره بنمودی   قبادی ستم دستان چو سایه رحبه برتن
اگر ترصیع تاج تیر را در کوه نیاستی   خواص طبع برستی ز گنجینهٔ معدن
وگر از عدل تو روزی باخت یافتی هرگز   نبودی ابلق ایام زیر ران کس توسن
بجسم نامیه زین پس کجا یارد که با عدلت   کل نو کیسه زر دیو ز جیب اتر درامن
چو طوفان نهیبت بر آرد موج در هیجا   چو باران خدنگت بشوید خاک کین از تن

باستقبال تیر تو روان از چنبر حلقش   برون آید چو سیماب از مشبکهای پرویزن
ز عشق آنکه خصم از لای خون کفن زرد او   کشاید چشمهٔ شیعت ز ناب از چشمهٔ سوزن
بقای دولت شاها که میمون باد پیوسته   ز تاریخ علائی شد رصدهای سخن روشن
وگرنی نام عطارد را کجا بودی گمان آن   که من در حضرت عالی نیارم ذکر آن کردن
در آن دوران که از زان شد بهای گوهر معنی   ز سیر اختر او رون دور عالم زین
سخن کان فیض و جانیست چون در غیر تو بندم   کنم از شهپر جبریل بازو بند اهریمن
نمی گوید صد اسکندر جواب شعر من یعنی   زبان منطق آموز از فراخ تر شود الکن
همیشه تا سر افرازد لوای مهر لشکر   همیشه تا بر افروزد چراغ مهر بی روغن
تب صفرای طغیان را ز آب تیغ ده تسکین   ره سودای خصمان را بجنگ شبرایت زن
اگر در رقعهٔ طاعت چو خامه سرکشد از خط   بدست انتقام از تن سر گردنکشان برکن

فی حق السید الاجل صاحب الاعظم قوام الدوله والدین علاء الملک الحسینی

خرد حلیت نورانی لوح ارواح افشانش   نوشته در زبور وهم عشر آیات تیر باش
پر از اشکال اقلیدس شد از تصویر او خاطر   مهندس را حل کرده بمعنی لوح افشانش
ز عجم و حرف آن ترکیب چون صورت کنی با خرد   بسوی عالم جانها اشارت نامهٔ دانش
نهاده حرف عجم آن نوک خامهٔ حدت   ز چشم وهم پوشیده چو خط بر عنوانش
غلط گفتم عجب طفلیست اندر مکتب اول   برون برده بلوغ عقل از تکلیف ارکانش
زر و عصمت آورده جهاد شرع در سندش   بشام امتحان کرده خواص طبع زندانش
چو آدم نه پدر در اصل و بالغ زاده از در   چو طفلان سخن ناکرده نبرده ز شرع ستانش
ز خطهای معمای کمال آموخته از اول   زبان منطق آموز الهی بی دبستانش
هنوز از حکمت غیب پیدا شده رمزی   برهان شرح کرده آن اشارتهای پنهانش
بود چون جان صدیقان ز جام باده سر خوش   کند چون چشم بدخواهان خیال خواب مستانش

اگرچه حال بر دلم چو ساغر گردون دون   چو اشک ابر میبارد بخاری پریشانش

ز استادان بداعی لوای مجد معنی   بروی دشمن صاحب قضا دیده بیاخواس

قوام دین علاء الملک شاه آل یاسین آنک   که دستور جهان خوانند شاهان جهانبانش

خداوندی که کرسی جاه او بر عرش   بیمن همت عالی هر ملک سلیمانش

سخن شیعت و معانی زلف و خط شبستانش   بنور قدسیان کرده مدد پروانه جانش

نهاد عقل کل مستور در اجزای ترکیبش   حدیث جان [illegible] توقف بدیع [illegible]

مزاج کیمیا دارد که در اکسیر گوهایی   عیار امتحان و زر فتح [illegible]

بزور چرخ میماند که سوی کران و ل   اگر خواهد که با تا آید ندارد جنت [illegible] کس

چو گلبن شاخها دارد همه سرسبز چون طوبی   ولیکن در اثر بیدا مزاج خاره و بجانش

گواه صادق آن باشد اثبات کمال او   که پیش کاملان ناقص بود تعریف نقصانش

بگوش نغمه و سازی وجود شاهوار آرد   زبان حیات انگیزان بجا عهد و پیمانش

در اقصای کچون شبنم کشد رخش زبان   اگر عنقا شود نقش [illegible] بدیع سمانش

ز زین مرکب گلگون خود و تیغ قند برون   که نقش ناطقه تا که در انداز د [illegible] انش

چو زرد آتش فکرت از آن منی شود خاص   که بحر آبدار شعر پرورد [illegible] کس

نبست شاه تیر بست لیکن میوه لذیذ اوش   که در برج کمان باشد بود [illegible] ایجانش

تو گویی خانه خلعت لبس شرر خوش لیکن   بروش نیش مدح و هجو پر کرده [illegible]

جهان گردست خلقا پیوشی کرام آن را بگرد   که کلک آصف اعظم کند [illegible] خشانش

نظام گوهر حیدر که شام برجم شاهان   سواد نامه [illegible] خط زر [illegible] سانش

سواد بیت معمورست تحریر تو قتوش   نشان لوح محفوظ [illegible] طغرای فرمانش

بچشم بخت هر طفلی که باشد در پناه او   نماید سعد و نحس چرخ در تاثیر [illegible]

اگر بر آفتاب افتد ز کوه حلم او سایه   دوار قسری و طبعی نیارد کرد گرد [illegible]

خراسان را اگر معمار اول جاه او بودی   نکردی منجنیق حادثات ویرانش

زمین اهتمام او عجب نبود اگر زین پس   بخاصیت چنان کرده که در کوه و بیابانش

جلاجلهای روز را که بر درگاه او باشد   چو گاو سامری زرین کند خاک خراسانش

درازدستی که از تیغ هوای رزم بر دشمن   نماید پوست چون از تیغ از تیر بارانش

زلال تیره خون حسود از پیرهن پوشد   ظفر چون دامن کهسار بر بندد گریبانش

خداوندا درین دوران نه جاه و حشمت آرای   که خواند خاطر از حیرت بلفظ مو فیانش

فلک در مقام آنکه کار خسروان سازی   کند اقبال تو بیکار همچون شیر ایوانش

برای ضبط ملک شاه هر حرفی ز تو نقش   شهاب آتش انداز است در اشنا دیوانش

بطاعت کمر بسته است دیوان تو خاتم   چو حرز بازوی عصمت نباید طغیانش

سکندر گر شدی زنده ز لفظ گوهربار کت   شراب که همسایه تیغ داوی آب حیوانش

وگر پرواز بلبل در هوای بزم تو بودی   زبان هندی کجا گردی دم باد زمستانش

بود چون نار ابراهیم تا بشر خشم تو   حوالی پر سموم قهر دور باطن گلستانش

تو احمد دین [illegible] حال از برون آمد   کند عیسی با اعجاز [illegible] تو مسلمانش

سیادت نامه فخرست ایام تو تاریخش   سعادت آیت فتح [illegible] تو سلطانش

میسر خنگ گردون در فضای عرصه جاه   چو رقص گرد باد بی انکه باشد جولانش

بسوی لطف تو ایمن نشاید بود دشمن را   که کوه حلم را در تیغ تو شیند دامانش

چو تیر برق گردد تیز تیغ کوه اگر روزی   پی لجوی خصمان نه عزم تو سوهانش

در نیاز ار کاقبال از زر تو کان دارد   اگر چه در گران باشد کند او بار ارزانش

ز در بحر شعر من گران شد کشتی عالم   همی بیسم کار تری بر آرد موج طوفانش

بسنگ طعن اگر حاسد نجواد بشکند روزی   بگنج شایگان گردون نیاید داد تاوانش

باب وی این شعر از خورد سوگند می شاید   نجاکه ماوراءالنهر خاقانی و شروانش

کسی کو صورت آرایی چنین داند روا داری	که همچون صورتت یوار دارد چرخ حیرانش
همیشه تا که در آیات و آنش نامهٔ قرآن	حدیث بو سنت گرگشت استغفار الخوانس
حدیث امر و نهی تو در منصب چنان بادا	که فهرست شرف سازند چون آیات انش

وله

سد فلک چو صبح بیکدم گشاده ایم	وز قوت روح روزه بهم گشاده ایم
ملکی که بود بسته اقطاع قدسیان	بی حمت نگینه و خاتم گشاده ایم
در هم شکسته بسته تر از موی پر چیم	در صورت از طره و دیلم گشاده ایم
با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم	وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم
چون بحر روز باد بهم در فتاده ایم	لیکن چو آب باد دل بهم گشاده ایم
از بهر جلوه کرد سماتین سوز خویش	شوریده وار روی بماتم گشاده ایم
در رزمگاه طعنه روبین سنان عهد	تیر سحر ببازوی رستم گشاده ایم
همچون سداب نسل خود از خود بریده ایم	یکچند اگر فقاع ز آدم گشاده ایم
از دیده در بار نظر بسته تر بود	در پردهٔ دیده که چو مردم گشاده ایم
چون صورت نگاشته در بند مانده ایم	با انکه بر جهان نظر کم گشاده ایم
مهری که بر زبان فرو بسته داشتیم	آن ابیح صاحب اعظم گشاده ایم

ختم ائمه مهدی امت امام دین
پشت خلیفه ناصر ملت قوام دین

ای آن نفس کو هر انسان چه دیده	جز حال خویش خواب پریشان چه دیده
پیوسته در مآثر اجسام مانده	در عمر از سعادت اشیا چه دیده
تاثیر آسمان که نظر بخش ناطقه است	از حکمت طبع نخندان چه دیده
چندین هزار کار کشایش پذیر را	جز بستگی ابروی حرمان چه دیده

از زنگ بوی عهد و آیینهٔ وفا	در گلستان چهرهٔ جانان چه دیده
بر تخت چار بالش ارکان نشسته	از شکلهای صورت ایوان چه دیده
روز وصال با تو نگویم که دوش تو	اندر خیال خانهٔ هجران چه دیده
از رمزهای لوح قضا در حساب خود	جز صفر عاجزانه برهان چه دیده
دلق نیاز خرقه کن و جیب سر بدر	در اجتناب جامهٔ خلقان چه دیده
چشم تو روشنست بمعنی چگونه ست	گاهی بهم کار دیده دوران چه دیده
در دفتر صفای تن آثار نیک و بد	در صدر شاه عترهٔ نکوان چه دیده

آن صدر کیست صدر جهان بو المکارمست
عالی علاء ملک شه آل قاسم است

پای دلی بدامن غم در کشیده ایم	دستی بآستین عدم در کشیده ایم
آیات عهدنامهٔ تقدیر خوانده ایم	بر لوح اختیار قلم در کشیده ایم
دانسته ام که جایزهٔ دشوار زود	بر حرف آن خیال رقم در کشیده ایم
در سایهٔ قناعت خود دامن امید	چون سایه زآفتاب کرم در کشیده ایم
از بیم دلربایی احرامیان عشق	رخت وفا بکوی حرم در کشیده ایم
شوریده باد چون سر زلف بتان اگر	دل را ببند زلف بخم در کشیده ایم
از ننگ همرهان که چو سوسن دریده بر	چون خار پشت سر بشکم در کشیده ایم
وز باد ریش خر مگسان گرد خویش	چون عنکبوت پرده بهم در کشیده ایم
در نظم و نثر لشکر اقبال رانده ایم	در قلب آن بفخر علم در کشیده ایم
در گوش درگه رشته کش گوهر منت	حلقه بنام آصف جم در کشیده ایم

سلطان عترت انکه عمر را بدین داد
بر رقعهٔ کمال رخ و اطلس داد

کلکش اساس دولت و دین متین نهاد / دریا خط نفاذ ورا بر جبین نهاد
غوغای فتنه را بتولای تیر عزم / خرمش نگاهبانی کان در کمین نهاد
بر ران روزگار چو جم حکم حزم او / داغ وفای عهد بنقش نگین نهاد
هر بامداد بر در او طاق آسمان / خم زد چو آستانه و سر بر زمین نهاد
شوریده بود خاک بسودای وقار او / بند گرانش از که صحرانشین نهاد
چندانکه نیم ذره ز اجزای حلم او / در بسطش امتزاج طبایع دفین نهاد
قوت نه فیض خاطر او یافت آفتاب / تا روح در دماغ ضعیف جنین نهاد
بخواست او که دید که بر کردن جا / لوتوقع فایدست ساحت گزین نهاد
بر تخت نازازی جلوه کمال او / در بهیم فخر بر سر ارباب دین نهاد
موسی مثال صد ید بیضا نمود باز / چون بر مثال خامه سحر آفرین نهاد
تا در رکاب دست عنان گیر آسمان / دولت عنان بدست جوادش از این نهاد

ای تیغ آفتاب ز کلک تو آبدار
در سخن ز آتش طبع تو تابدار

گر چرخ را مثال تو برکار داشتی / از دولت تو منت بسیار داشتی
ور ز آتش انتقام تو انصاف خواستی / چون صورت در آینه نگونسار داشتی
بخت عدو چو سایه چاهیست بی خبر / خواب اجل کجاست که بیدار داشتی
بیمار بود خصم تو و عمر زود سیر / طبع جهان نخواست که بیمار داشتی
متواری حجاب عدم هستی اگر / بی چرخ راههای تو تیمار داشتی
تاثیر اختیار تو گر هیچ حاجتی / در سعد و نحس گنبد دوار داشتی
از فر طالعت علم آفتاب را / برجیس در حمایت دستار داشتی
کیوان کبریای تو گر هیچ خواستی / خورشید را چو سایه دیوار داشتی

ور آب از محیط هوای تو یافتی / چون ابر تیغ کوه گهربار داشتی
در تیم نظم چرا هر دری شدی / گر هیچ از قبول تو بازار داشتی
با این عیار سکه من زر چراستی / گر در زمانه چون تو خریدار داشتی

بر خط بحر دست تو اعراب می‌نهند
بر حرف کوه حلم تو انگشت می‌نهند

حکمی که بر فلک قلم تیر میکند / آنرا نشان نام تو تغییر میکند
رای تو کوکبیست که زو چرخ مستقیم / دور از برون نقطه تدویر میکند
بی لوح اجتهاد تو عقل صواب خوان / وقف خطا بر آیت تدبیر میکند
هر مشکلی که دفتر کون و فساد داشت / تیر از زبان کلک تو تقریر میکند
هر خوابهای دولت خصم ترا فلک / لای سیاه حادثه تعبیر میکند
ز اعتدال طبع تو چیزیست در صبا / کاندر قوای نامیه تاثیر میکند
وانکه ز کیمیای طبیعی بخاصیت / پوشیده در حجاب گل اکسیر میکند
با دست تو قناعت عزلت گزین چرا / پرهیز را وقایه پرویز میکند
یا دهشت سم تو چون تیغ آفتاب / طفل سحاب را باثر شیر میکند
ظلم بهانه جوی سوی منزل امان / از دست انتقام تو شبگیر میکند
در نفس هر طراز که کلک تو میکشد / صورت نگار نامیه تحریر میکند

شمعیست گلستان شبستان بزم تو
طفلیست آسمان ز دبستان عزم تو

نور کمال فیض دل روشن تو باد / آب حیات خاک ره گلشن تو باد
حرز امان ملک ز دستان حادثات / بند دوات پر دل و … تو باد
ماه نوی که طاق فلک راست جیب زر / چون گوی … پیراهن تو باد

پنهان ز خرمن تار سپه فتنه سر کند   حفظ خدای و عصمت حق جوشن تو باد
در صف کشد بحیله تبا بیدن تیغ مرگ   بهرام گور شرزه خصم افکن تو باد
هر دولتی که عصمت و جانیان باو ست   پیوسته باز بسته پیراهن تو باد
هر عصمتی که دولت ابد اعیان باز و ست   طومار سفت هیکل جان تن تو باد
آن شب که بزم گرم شود ز آتش شراب   شمع سپهر در دکش و زن تو باد
تا در سواد خانه دلگیر تن بود   عکس سنان چراغ دل دشمن تو باد
ابلیس هر کجا بشقاوت علم زند   بر آستین حاسد تر دامن تو باد
دوشیزه که زاد در وحت بنده را   مریم صفت بیک نظر آبستن تو باد

وله

ای کلک تو کلید نهانخانه امانی   توقیع تو نتیجه تایید آسمانی
عالی علاء ملک که باشد زمینیان را   ذات تو از خصایص اعیان نشانی
در حل و عقد ملک جهان اعتراف کرده   با قوت نفاذ تو گردون بناتوانی
آموخته بروز وغا تیغ خسروانرا   فتح از زبان کلک تو تاریخ کامرانی
لطف هوای مجلس جان پرور تو هر دم   آب حیات را باثر داده دوستکانی
اندر هوای دولت اندک تعابی خصمت   سیماب وار سرد شده آتش جوانی
دست اجل در آتش کین تیغ آب داده   پنهان ز اختیار قضا تیغ جانستانی
نصرت ده ولایت مهدی توئی چنین   چون از پی خلیفه اول امام ثانی
اخلاص خاندان تو چون کعبه زائرانرا   اقبال این سری بود و غرآن جهانی
پیچون حرفهای ابجد حرف یاد تو آن   بر نسخه کمال تو دیباچه معانی
تالیف عدل تست که با اختلاف طبعی   در عین آتش آب خورد گوهر یمانی
اندر مسام سنگ بتاثیر زرنگارد   بوی بهار بزم تو چون باد مهرگانی

برسر عان ناطقی بزم دلکشایت   چون حلق نای بسته شود راه خروانی
تا چون هوا ز ساغر تو جرعه بد زدد   در روز بزم چشمه کند آب زندگانی
از ابتدا که گوهر انسان نبود حیران   در ورطه حوادث شد و ز و شب امانی
صورت نگار نقش عطای تو دید و انکه   بر دل نگاشت صورت آیینه بیانی
با سایه وقار تو دریای آسمانرا   چون اشک ابر مایه نقصان بود زیانی
با اعتماد حزم تو مرکوه ناروانرا   همچون سپهر علت دوران شود گرانی
در پرده‌های سینه سیه کرد از پی این   با احتساب عدل تو روی خروس رانی
از تیغ بندگان تو بر چرخ سایه افتاد   گشت از نهیب چشمه خورشید زعفرانی
در آفتاب جام تو گل کرد شاخ باده   گشت از صفاش عارض یاقوت ارغوانی
از بیدل چو نیزه لرزد بخویشتن بر   روزی که برق تیغ بخندد ز خونفشانی
خصم تو دل ده به تمنای انکه آخر   بازش خرد بانیقد ارتعاد ثابت جانی
ای حلیه کمال تو پیرایه معانی   طاق طرب سرای تو فهرست شادمانی
نام از سخن طلب که مقامات سرورانرا   آب حیات شعر دهد عمر جاودانی
گر من سخن زانم ازین طرز در جنابت   میگویم آن سخن سخن خویشتن تو دانی
اندر مقام شرح مقامات عشقبازی   گویاترست غمزه جانان ز بی‌زبانی
با شعر من که حجت اثر هست نیر دستش   بازیچه‌دان حقیقت اشعار بیلقانی
اعجاز عیسوی چو طبیبی کند بجایی   عاقل خورد فریب عقاقیر صیدلانی
تا مرغ عقل است چو عنقا بقوت مستی   پرواز در سهوای سرا پرده معانی
از خانه نوا دل ویران دشمن تو   بادا برون پرده چو عنقا ز آبادانی

وله

ای طایری که بیضه شاهست بیکرت   در زیر تو چو بیضه نهانست مادرت

بی بال و پر چو زاغ کمانی و گاه گاه   همچون عقاب بر سر تیرست شهپرت
چون سیر بار دانه شوی در میان دام   آنکه کند گرانی معده به سبکترت
بر مرکز محیط که پرخیت مستدیر   تو ثابتی چو قطب و روانست محورت
در تاب خشم سرخط آری قلم مثال   آندم که بسته شد رگ خشک چو مسطرت
تا تو تهی دلی چو صراحی نشاید آب   چون پر شدی روان کند آنکه چو ساغرت
چون تیر درکشاد شوی غرق اگر کسی   نکند بچار پر کسان آشناورت
بر خاک مرده جسمی در آب زنده دل   با آنکه از نتایج هر دوست جوهرت
چون ماهی که بیش بخشی گرانکند   سیل باد جنبش سحاب بپرت
گیر در زبان ناطقه در کام آن زمان   گز لوح سیم خام نهد باد مبترت
داری خراج طرفه که در حین امتلا   خشکی چو یافت بیضه کند معده‌ت
سرتیز مرکبی و چو مانده شوی گند   تاثیر تازیانه صرصر روانترت
هر شیر کز کنار تو افتاد گریه وار   خوردش نهفته مادر فرزند پرورت
چون مار گرزه ره بشکم میروی هست   از زهر باد مهره تریاک در سرت
بی پای میروی کند پای ساکنت   بی بال می پری بود باد رهبرت
بر تخت سیمگون چو کنی پای خود دراز   چون سته نعش شود انگشت رنجبرت
داری چو جام باده بریزد در از زبر   طاق خیال خانه ایام بی درت
چون زهر دمقبلی که چو مفلس شوی گند   دور فلک بحال امانت توانگرت
بی آب تر مزاجی و با باد خشک لب   شمعی که هست تری و خشکی برابرت
شه پیت کارنامه نزهی و میکند   چون شعر آبدار زخط بحر در برت
از ظلم آب جبر برات امان دهد   تایید عدل خسرو آل پیمبرت
عالی علاء ملک که عدلش نجات داد   درمانده را ز کوشش اندیشه کرت

دریا دلی که بی مدد عزم او طبع   نه زورق سپهر بجنبد چو لنگرت
ای جان جان نگار حسن گفته در ازل   شایسته میوه دل نه هزار حیدرت
وی مشتری برغم عطارد هزار بار   کرده خطاب صاحب فرخنده اخترت
تو کاملی بعقل و چو آثار خویش هست   از ممکنات هر چه کمالست درخورت
خون میخورد ز گیسوی تو از گزاف نیست   در دسری که میدهد مشک اذفرت
زانست مشک پاش شب آفتاب پوش   کو سایه ایست منعقد از دود مجمرت
زانست گل نگار چه بوستان فروز   کو قطره ایست منجمد از فیض کوثرت
گوهر نتیجه ایست ز لفظ مهذبت   عنبر نمونه ایست ز خلق معطرت
مستوفیان قدس ز دیوان کبریا   ای آفتاب سایه رای منورت
گاهی بر فرگفته امام معظمت   که خوانده در مشافهه دستور کشورت
گر بر سر زبان تو کردی گذر سحاب   طوطی شدی نبات ز لفظ چو شکرت
در جوشش سحاب چو نیزه سنان برق   میلرزد از نهیب زبان چو خنجرت
از کلک کارساز تو دیباچه امید   پر نقش جایزه است جواز اتفاق فرت
در مدح جان فروز تو گنجینه ضمیر   پر گنج گوهر است ز کلک سخنورت
چون گنبد مقرنس کل رست ازو   بام و در نیاز گرفتست زرزرت
نظم مرا که توام شعر نیست شرف   همچون ردیف گشته عطای مکررت
تا از سر چیخ زمین بوس میکند   روزی دو ای چو سایه شهنشاه خاورت
بادا نهال جاه تو سرسبز تا بناز   هر روز تر و تازه ده شاخ این برت
در هر چه اختیار کنی ز انتظام ملک   تایید باد ناصر و اقبال یاورت
از قوت نفاذ تو بر چار مادران   ثابت شده ولایت هر دو برادرت

فی حق الصاحب الاجل الاعز الاکرم الاعظم ضیاء الدولة والدین علاء الملک

خرد را با خیال او تماشاییست روحانی | کز انجا در نگنجد خیال روح انسانی
برون پردهٔ عقلست جان خرده‌بینانرا | بغمزه سوی کلید بکر اشارتهای پنهانی
ز خوان عاشقان آنجا که جانان میزبان باشد | بشهپر خرمگس رانند طاوسان روحانی
بزیر هر کلیمی در نظر وز دیت این پرا | سبسان مردم دیده برهنه وی زندانی
چو نادانان بر صحبت غریبانان بپوشیده | که مه‌رویان انجم را ز پرویشیته ع یابی
تو یکسان از چشم و دل که در خمخانه حاجت | دو رنگی زینت چشم است ز تأثیر یکسانی
غذای جان ز جای چوبی کند لهای پرو پشاق | بخوان سفره داران بر نهند و از بریانی
چو ذوق چاشنی گیری بیاید جان تو انجا | نهد خوان سلیمان را ز پای مور سرخوانی
چو تو بر خوانی غزلت شدی همکاسه عیسی | چو مریم نیکبختان را کنی از روح مهمانی
اگر خواهی که چون انگور نام سروری یابی | با شکنه ز جرعه دار خم باقی زیره خانی
چو طفلان نو آموز اندرین مکتب سبق گیری | رموز خط دریا را چو آب زر فرو خوانی
وگر از پردهٔ صورت برون آیی بیاموزی | صفا را سینه زانو ادب بر لوح پیشانی
بنوشی جام شیباری چو از چشم خود افتی | بیابی خط آزادی چو در زنجیر دل مانی
بنور دل چو شمع از سر برون کش تیرگی تو | چو شمع آسمان بینی ز دود دل تناسانی
چو بستی رخ روی آیینه خوی دگر داری | که مریا تو رب عارض نسیم بیت ریحانی
ز تاب عشق و شوق آب ز بندگانی را | که از آتش مهر تست در لعل بدخشانی
بچو ماران برنج آهی که سر تا پای جان گردی | چو مار از پوست بیرون آیی از زین خلعت شیطانی
ترا زین چرک چون نفس آنکه شود روشن | که شب زیان کلام آور بجولانگه برون رانی
اگر تو در هوای او چو ابر از سوز دل گریی | با شکنه چارمیدان طبایع گرد بنشانی
تو تا چون صورت دیوار باشی بسته امکان | چو از کان از حدود طبع بیرون نه بتوانی
وگر چون نه چرخ با صیت امام حق بپا گیری | ز حد عالم ابداع بیرون تر ز ارکانی

قوام الدین علاء الملک شاه ال یاسین انک | که شاهان جهان گیرند ازو منشور سلطانی
ستوده بوالمکارم آنکه چون حیدر از او زاد | نقاب شک بر ماند از جمال علم یونانی
ز ذات او کمالی یافت ذات مردمی آری | ز فیض علت اولیت کامل جنس انسانی
فراز قصر قدر او رصدگاهیست انجم را | که اسطرلاب عقل انجا همی بیند حیرانی
همای همتش مرغیست در پرواز پیوسته | چو روح القدس می پرد بپر و بال نورانی
اگر لطفش کند تأثیر در اظهار جانبخشی | نمودار دم عیسی شود باد زمستانی
هوای او کند تازه دل امیدوار او ورنه | چه آید جز ترشکی از هوای ابر نیسانی
ز بهر حرز جان او نبات چرخ هر اشب | سر سجادهٔ قطبیت جای سبحه گردانی
چو از پروانهٔ رایش چراغ ملک شد روشن | چو شمع و زبانم گرد خصم از زند پیشانی
زهی بوده بروی تو همی عیش هنرمندی | خهی گشته بجیب تو قوی دست مسلمانی
ز عشق آنکه چون خاتم بود زیر نگین تو | چو تیر غمزه پر خونست روی لعل بیکانی
ببوی بزم تو هر شب که چرخ حال آرد | بدرد دامن آفاق صبح ازلی گریبانی
خضر از عمر تو برداخت منشور ولی عهدی | فلک از عدل تو آموخت قانون جهانبانی
نیاید از براق برق عزمت اعنان گیری | بگیرد نسخه ماه نو ز نقش نعل یالانی
خرد اندیشه میکرد در اشکال الابداعی | نهان در خطه وهم تو خطی یافت برهانی
بپیش عرصهٔ جاه تو خنگ چرخ پیوسته | سر افکنده کند جولان ز شرم تنگ میدانی
عطارد با کمال تو برابر چون بود آخر | که یکسان نیست در تأثیر رجلی و کیوانی
کسی را گر عطایی بود آمیخت می بینی | که همچون سفره بشکنجه تیمار نانی
وگر با از قبول تو نظر یابد به صیت خوش | کند در بیضهٔ اقبال هر موری سلیمانی
هم از بخت جوان تو که باقی باد خصمانت | چو ابر پیری آیند و بر بختشان فانی
گند چون خار ایشت از تو همیشه پیرهن خارا | کشف الرجعیر [illegible] از خارهٔ بارانی

درازدستی که از عکس سنانش گاه کین — کند بر کوه تیغ خور چو سوهان تیز دندانی
گل آلوده رود جان در غبار از آب پیکانها — ز راندوده شود خنجر ز عکس چهره جانی
حبابی کز سر سیلاب خیل حشمتت خیزد — نماید با محیط چرخ دست آویز طوفانی
رصدسازان ملک را چو بخشی در طالع — سعادت بخش اشیا زاستدبیری که میدانی
بچشم تربیت در من نظر کن تا بقوت — بشویم از طراز نفس نقش ناکسی جانی
اگر از تربیت هرگز نرفتی پیشتر هم گر — نباتی نقش کردی طبع ز نقش هیولانی
هم از اول که نظمی یافت ملک نطق پردازی — امارت جلوه دادند سلطانی خاقانی
مرا کام و زبر خاکش گدای خاک پیزی ام — ز دیوان خود خط داد در ملک سخندانی
باستظهار گنج او نهادم خرم آبادی — که همچون بیت معمورش نباشد هیچ ویرانی
ز رگ کس حقد لغوان از کساد ظاهر آید — کمال احسن سخن را چه نقصان ناشد از زانی
بلوغ عشق چون گه چگونه دختران کردن — نکاح نازنینان را ببیعت تا رسانی
کسی را کافتخار از مدح آل مصطفی باشد — رساند هر سحر روح الامین تشریف حسانی
زبان ناطقه بستم چو طبل در حرا آن شاه — ز هر مرغی کجا آید در این موسم غزلخوانی
همیشه تا ز لفظ و خط نشانی هست در عالم — چو خط و لفظ بادا اثر ثبت [illegible]

وله

دوش چو از گرد شب طره برافشاند باد — از آینه صبح شد صورت مهر آشکار
شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم — گرد مه روی او طره شب تار تار
گر تو بیایی شب بوی شبستان عشق — گوهر جان را چو شمع بر سر خود کن نثار
مملکت اختیار نامزد عشق تست — از در یار خیال پرده فروتر کند آر
روح بروی وصال او ز حرم گرفت — عید بهشت خیز روزه گشای بیار
خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کنند — ترک ادب شد ار در سر آرد خمار
هر که خوید تا چو نقل محرم بزمی شود — دانه دل را بخون آب ده چون انار
در پس هر ذره ایست سوخته مهر او — شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار
بوی بدل میبرد در ره او چون صبا — راه بجان میرود بر در او چون شرار
عادت سیماب گیر دل و جان تند شو — تا نکشد کنه حادثات سیم وار
تا ز محیط هوا خشکتر آیی چو ابر — در قدم خاکیان هر چه که داری ببار
یک تنه چون آفتاب بر سپه شب زنند — هر که بود چون سپهر هم تن خود سوار
همچو دم گردمت کار جهان پر گره — چون دم کژدم از او چند زنی سوگوار
قبله آمال ساز خاک در [illegible] — کعبه اقبال را حلقه او گوشوار
بارگه شمس دین طاهر بو جعفر آنک — از شب گیسوی دوست باد سحر مشکبار
آنکه بدریا اگر نفحه خلقش رسد — گوی معنبر کند روی هوا را بخار
زار زوی صدر او زهره هیکر دیار — زین غزل و سیکر لیت بر تن خود زار زار

ای در بار امید از تو شده تنگبار
از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانه دل جای تست بیش بهجران مسوز — منزل جان زلف تست بیش پریشان مدار
با شکن زلف تو صبر فروشد بغم — از نظر چشم تو عقل برآمد ز کار
همو درج ناز ترا ست گلشن جان بار گیر — قبه راز ترا ست نور خرد پرده دار
صورت قد تو رست در چمن چشم من — زانکه سهی سرو را جای بود جویبار
از پی آن تا کنم نقش تو بر مرکزی — همچو فلک میخوهم دیده روشن هزار
بیش ز زیر نقاب روی نیارد نمود — کرند بجزع تو حادثه را زینهار
از تو پسی میروند خاک بسر بر چو سیل — با تو چه گویی کنند روز شمار این شمار
بس بود از عشق تو چشم امید مرا — میل و راه کمان سرمه کش اعتبار

گرچه او بنیت این قصه خود کنم ام   باشد آن سال از غم تو چند بار
چشم و چراغ حسین آنکه بود چون نرگس   دشمن بی آب او درد و جهان خاکسار
آنکه چو حرز حرم دوستی او بود   بی ره و دیوار و بند پیشه دین احصار
خاطر او در خیال هرچه که صورت کند   جذبه قدسی ره و خامه شود چون نگار
گر قلم او سستی نامیه را نقشبند   شاخ خشک در بهار برزدی بی نگار
نه شکم آسمان حامله بار اوست   بر سر یک خشت از آن مانده چنین بیقرار
در شب حیرت گناه راه امان گم کند   پیش رخ عفو او شعله اعتبار
بگسلد ار حل کند عقده کار دو ب   بر رد ار رد کند پرده لیل و نهار
بر چمنی ار بگذرد دشمن او بوی گل   از سر او برکشد مغز بپیکان خار
چون رگ آب حیات بار نیافت خصم   کرد با قبال او تیر اجل بی گذار

حیدر کرار کو تا بکه کارزار
از گهر لفظ او آب برد ذوالفقار

روز و غا نصرت از طره دستار او   بر رخ تایید بت بر علم افتخار
تا با ثر خواب از چشم حسود ش برد   سوزنش آهن بود مغز سرکوکنار
برد از خلاصش از چرخ زند گرد باد   اطلس و علم کند زند زیر گلیم غبار
بختی مستیت بحر گلگ دوان از پیش   گرد جهان میکشد منت او زیر بار
ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام   وی چو دعای سحر عدل تو ظالم شکار
چون سخن انبیا صیت تو عالم گشای   چون نظر اولیا حزم تو پرهیز کار
لفظ تو چون فیض روح همه تنها روان   رای تو چون عقل کل بر همه جا کامکار
مهدی است توی زانکه معنی راست   عزم تو دین هم وثاق عصمت حق یار غار
حکم تو هر جا رسید از پی تنفید آن   گرد کمر در زند دامن خود کوهسار

تا مزه خصم تو سفته گوهر کند   ابر شود همچو برق بر سرش الماس بار
بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن   بی گهر کیمیا سکه چه آرد عیار
سبب سخن رفته بود چون بخزان از نهال   دولت تو باز داد آب چو باد بهار
گشت ز طوفان قهر چون رخ اصحاب   خاک خراسان که داشت از در تو کاروبار
در همه اقلیم او جای امانی نماند   تا نکنی همچو جد هجرت بی اضطرار
سیل بلا شسته بود نقش کرم زین زمین   باد قضا برده بود بوی وفا زین دیار
هر دو بعزم تو باز زنده شد و دور   قطب بود چرخ را هم بطبیعت مدار
نام بلند از تو یافت شعر من آری چه شد   از نظر آفتاب سنگ شود نامدار
قحط سخن گشته بود زنده من شد سخن   از دم عیسی حرالبس بود این یادگار
یافته در ایوان بجهد مرغ گلین میکنند   تا شود از رغم من مرغ حکایت گذار
گرچه بسی در دمند مرده لا از برو   همدم عیسی شود خر بدم سوسمار
حاسن نظمی کند وزن ز می از باد گیر   از غلط بحر شعر مانده چو خس بر کنار
لفظ پریشان نشان برد ل اصحاب ذوق   خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار
منطق بی آب ان لنگر بحر عروض   سکه بدنام آن کو هرا کسیر عار
چون نفس ساحران صورتش ابله فریب   چون سخن شاعران دولتش افسون خوار
صورت دیوار و ار چشم نهاده که تا   روح نگاران کدام نقش کند اختیار
تا سپس چند گاه از پی باز از خویش   اطلس ز دیده ها برد بر آرد ز کار
هیچکس او را بدو باز نخواند دگر   دایه بجان پرورد طفل کسی در کنار
وقت عروسی شود شانه حکایت کند   هر که بموی دروغ زلف نهد بر عذار
طرز غریب منست نقش خرد را طراز   شعر بدیع منست شرع سخن با شعار
یافته چون آفتاب روشنی از نور خویش   شیفته نی چون سحاب از گهر مستعار

گوهر خود برده خاطر من همچو تیغ / زادهٔ خود پرورد فکرت من چون کنار
از تری شعر من هیچ نخیزد چو گرد / تری شعر امید کوش وفا استوار
با همه روزگار و هم سخنان مرا / هم بجز یدی اگر گر شدی روزگار
همچو سماع حدیث گشت خوش و رایگان / دل مرا املا نداشت ظلمه کرد اختصار

و له

از راز نامهٔ عشق جانان خبر ندارد / بر حرف عجم آن خطر بهان که در ندارد
انجا که آن نویسنده اندیشه در نگنجد / وانجا که آن نگارنده دیده نظر ندارد
در حرف آن اشارت جز ال حسن نگوید / در رمز آن عبارت جز جان خبر ندارد
مرد نبرد آن ما از تیغ سر نتابد / بالاولیت آن که تیغ و کمر ندارد
ما دوریان غم را در کوی بی نیازی / محنت انجا که ننهد تا در بدر ندارد
عذریست اندرین کوی از بهر نفی تهمت / طبع سبکدلان را با عشق اگر ندارد
تیر سحر چو باران جوشن گذار باشد / با انکه بر سر وین پیکان و پر ندارد
جان خرد نگاران از مرگ تن نترسد / روز جهان گذاران شام و سحر ندارد
بی پر و بال می پر انجا که روح قدسی / طوطی آن قفس را لب شکر ندارد
بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا / عیسی آسمانی پروای خر ندارد
یکرنگی که دل را پیرایه کمالست / در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد
زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا / کان آشیانه صعوه چنقا شکر ندارد
توفیق روح قدسی از شمس ملک شاید جویی / تا هیچ کار چو تیغ زر شهوار شهر ندارد
چون علت نخستین است عشق تان که هرگز / شمشیر شرع بی سخن او که هنر ندارد
فرمانده ملوک امام جهان که هرگز / پیمان او چو کوکب برج سپهر ندارد
بو جعفر حسینی صدری که مسند دین / بی علت خجسته او زیب و فر ندارد

چشم جهان ببینی او را قرین نبیند / روی زمین بدانش چون او دگر ندارد
یعنی بود اگر چرخ ز اثار سعد اکبر / احکام طالعش را فرخنده تر ندارد
دست خواص ما شرع دستی بر آرد ای / در مجلس سیاست عدل جم ندارد
لطف همی ز نباشد در سینه دلبرا زا / هرگز خمار باده بی درد سر ندارد
تا در د برکشیده ست انصاف او حجت / در مینوی سه خواهر کیوان گذر ندارد
ای انکه عقل زیج مدار قام آن [illegible] / با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد
بر آسمان معنی همچون تو آفتابی / چشم فلک نبیند دور قمر ندارد
زیر و زبر چرا شد بدخواه تو چو گردون / هر چند مستدیرست زیر و زبر ندارد
هر چه آن کمال ذاتیت داری و کی نخواهی / دور فلک مر آن را اندر بکر ندارد
در دامن تو کرد آنچ در جیب ممکنات / عالم که از تر و خشک جز بحر و بر ندارد
افق نزهت تو دامن گرد هر دو / یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد
آثار عصمت تو عد میکند شب و روز / با انکه قطب انامل سبحه شمر ندارد
گر فضله وضوئیت بر باغ خلد باشد / یک حور از آب کوثر رخساره تر ندارد
تدبیر مستهد را رای تو در تجربه / در حیرت تفاوت جبر و قدر ندارد
مداح خاندانت یعنی سه بیت میخواست / تا در جناب عالیت این قصه بر ندارد
اما چو دختر از ارسمیت آنکه مادر / وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد
بکر سخن عروسیست کز جلوه قبولت / اقبال پای بسته هر مختصر ندارد
تقصیر بخت باشد گر دایه وار لطفت / این طفل نازنین را در مهد بر ندارد
فرزند گوهری را غرا ز نسب نباشد / عیسی عزیز نفس است ار چه پدر ندارد
نقد ار چه کم عیار است بر من نگیر فرد / اکسیر ساز ما هر پیوسته زر ندارد
تا در اشک عاشق رنگ صدف نگیرد / تا مشک ناف آهو بوی جگر ندارد

فیض بهار لطف باد چنانکه دروی — سر شاخ آهو ازاین برگ تر ندارد

فی حق الصاحب الاجل نظام الملک ناصر الدین خواجه جهان

از سر جال چاک زد صبح ردای آسمان — قطب کبود خرقه را داد ز نور طیلسان
شاهد روز محو کرد از نفس سپید دم — وسمه کل نگار شب از روی طاق آسمان
خط کتابه سحر چون بنمود تیز بشد — بر کتف قبای شب نقش طراز کهکشان
بر سر برج افق آتش مهر زد علم — همچو سنان شعله بر قبه مغفر دخان
گویی بر فروخت در صف سپه بهار — از اثر دم صبا چهره شمع ارغوان
جنبش نی ربای خور بود چنانکه شاهدی — بر سر زلف زنگیی رد هد آب زعفران
بر سر سفره صبا صوفی دار میزند — لحن صلای الطرب شهپر مرغ صبح خوان
هین که درین نفس زند صبح خرد دم صفا — رو که درین میان زده فروغ دعا آشیان
تا بصبوح عشق در محرم قدسیان شوی — خیز و چو صبح آستین بر سر صدق برفشان
مجمر آتشین دل غالیه سای کی شود — تا نشود چو عطر با شهب دمعان
گر تو عمارتی کنی بام دل خراب را — هر چه بیاید از هوا دفع کند چو ناودان
داغ جمال نیکوان تا نشوی چو چشم بد — همچو سپند رقص کن بر سر آتش هوان
چشم که از هوا شوی کشته چو شمع از آه دل — شمع مثال بر هوا نیزه کش آتشین سنان
از تو شود بلند نام اسم شرف چنانکه شد — دستگه وزارت از صاحب پادشاه نشان
آصف ملک جم نگین ناصر دین نظام ملک — آنکه زبان کلک او هست چو تیغ کامران
دست وزارت از خطش سلسله بند کبریا — خط اشارت از کفش چهره کشای تیر سیان
گرد هوای هیبتش سر فشار و دیگران — سوی فناد حضرتش مرغ بچار بردستان
زهره رسیل باشد ار روز نشاط او کسی — از غم دل این غزل بر در او کند فغان
ای ز طریق آشتی چون خط بحر بر کران — بسته کمر چو تیغ کز پی جنگ بر میان

تلخی کام عاشقان در شکر تو تعبیه — شوری بخت بیدلان با نمک تو توامان
دست چو نقش کعبتین عشق تو چار سوی دل — بیش مرا چو مهره در ششدر امتحان
چون خط دایره خرد از تو چرا کران کند — خط امید ما بود نقطه مثال در میان
گر چه که در محیط غم زاب دو دیده میپرم — بیتو بساحل عدم کشتی عمر بر کران
کم نکنی ره وفا در شب هجر تا بود — مشعله خیال تو رهبر کاروان جان
خاتم شوخ دیده چون لعل تو دید از حیا — زد بنهانه نگین مهر ز سنگ بر دهان
کله لعل بسته ام خانه دیده او من — خواب خیال یار را کرده بدر چو پاسبان
مانده چو پیکر فلک چشم گشاده تا سحر — منتظر خیال تو همچو خیال بی نشان
خوانچه جان نهاده بر مجمر خام سوز دل — تا چو پری خیال تو رقص کند ببوی آن
کرده چو نیزه عشق تو موزه آهنین و لکن — همچو سماک پی سپر خار ببوی گلستان
سوزنش لعل نیزد از پر همای در هوا — گر ببر در گشته لعل لب تو استخوان
گر تو نهان کنی ز من صورت خویش میشود — ز آینه صفای تو صورت حال خود عیان
هست ضمیر عاشقان آینه دار راز تو — صورت خود نهفت از آینه دار چون توان
چون ز فروغ روی تو آینه تیره میشود — مردم دیده وار کن دیده خود ز خود نهان
گر تو بسنگ بی زری سرزنشی کنی مرا — از زر چهره بشکنم سنگ ترا بامتحان
عزم درست کرده ام تا ز جفای تو چو خط — جامه کاغذین کنم بر در خواجه جهان
آنکه نظام ملک را گوهر او دهد شرف — وانکه دوام عمر را دولت او کند ضمان
آب نهال کلک او روح نگار نامیه — گرد هوای صدر او نقش طراز بوستان
گر نکند فتادگی چون سر آستین کند — طاق سرادق فلک پیش درش چو آستان
از کف بحر موجش آب مند تیغ را — گنج گهر دفین کند چشمه تیغ در فشان
ای ز کف جواد تو همچو جنیبت شهان — گردن سرکش زنده بسته طوق امتنان

کرده نسیم خلق تو در دم روح را عطر — داده قبول صدر تو پیکر نظم را روان

پشت ضعیف نیمی بوده بروی تو قوی — دولت پیر مردمی گشته بعهد تو جوان

تیر فلک ستبر کجا برد نشان نام تو — حلقه ره نظر کند باز ز خانه کمان

نه ورق سپهر را ملک بهشت دو فرصت — جایزه شرف شود چون قلم تو هر زمان

آتش کین خصم تو مردم سخت چشم را — نیزه آهنین کند در دهنش چو شمعدان

هر که مزاج گرم کرد از تف کین تو ازو — قطره خوی برون دهد لعل شده چو ناردان

صورت لوح مدح تو گر بسفینه برکشی — شهپر روح از خطش رنگ شود چو بادبان

چرخ سنبلی ار نهد لطف تو در دم صبا — نرگس تر برآورد از سر شاخ خیزران

ذکر عدو نکردمی بیشتر ار نداشتی — حرف هجای نام او چون قلم از سر زبان

از پی عمر جاودان گر سخای تو سبک — گوهر بحر شعر را همچو عطای تو گران

بر رسد ابعد ار تو گرچه شود سخن بلند — تا نکند قبولت از پایه عدل نردبان

برد ر تو افاضلند آمده بر سر از هنر — صیت کمال هر یکی سابق سکه داستان

چون نظر خرد همه راهبر دقیقه بین — چون گهر محک همه خرده شناس و قلب دان

جون نظری نشد برین فرق کنند اگر بود — یک سر موی کمتر از شعر مجیر بیلقان

من شده ام ز اشک چون سایه را این نکو — سایه فکنده همچو شب بر سر مهر دلستان

داد دهاد عشق را چون گل و برز با نفس — بسته خرد و در سخن همچو زبان ضیمران

ورنه عروس نظم را جلوه چنان بکردمی — کز رخ او علم شدی الهی آخر الزمان

گرچه درین مساق بود اندکی بیش خرد — تا نشود بدین قدر خصم ضعیف شادمان

من بطلسم کرده ام از پی دفع چشم بد — بر سر گنج این سخن صورت مار شایگان

تا بساط سبز را زینت چمن — زر دهد ستاره دار گرد هوای مهرگان

کوکبه جلال تو باد چنانکه در شرف — افسر لعل گل نهد بر سر شاخ هر خزان

و له

مه چو سر از جیب شب تمام برآرد — آینه مهر ز رنگ شام برآرد

برگذر سمت خشک رود مجره — حوت چو شیمی بود که دام برآرد

چون صدر آرای قطب چشم نهادست — تا فلک از اختران کدام برآرد

خوان سپهر از تنور تافته شرق — قرص قمر را چو سیم خام برآرد

خسرو سیاره چون فرو رود ایام — یوسف ماه از چه ظلام برآرد

زرده خورشید چون نهفت و ز نه چرخ — او هم مه نعل شب ستام برآرد

از سر کوه زمین غبار شب تار — جنبش این خنگ تیزگام برآرد

شکل شفق کرد آنچنانکه شه چین — لشکر صبح از سواد شام برآرد

موی کشان ترک چرخ هندوی شب را — تا در خورشید مه غلام برآرد

ناصر دین خواجه جهان که جهاندار — کار جهان را بلطف عام برآرد

آصف جمشید فر که طالع سعدش — برج شرف را باهتمام برآرد

آنکه ز تف سموم کینه او خصم — جان بلب چشمه حسام برآرد

وانکه بهشت سخاش ابر ترشروی — شور ز دریای تلخکام برآرد

شیر سر مجمر از برای عبایش — با اثر دود عود خام برآرد

کوکبه شب بنور ماه ضمیرش — سر علم شمع را ببام برآرد

نیشکر از لطف او چو بحر بجوشد — آب هم از نیخ با قوام برآرد

شاهد نوخط کاغذ از قلم او — سلسله خط عبیرفام برآرد

ای که ز بحر کف امید تهی جیب — دامن پر گوهر مرام برآرد

نقش نگین تو همچو موم درین دور — گنبد فیروزه را ببام برآرد

روز نشاط تو عکس باده چو خورشید — قوس قزح را بشکل جام برآرد

رخنه کند کلک تو چو تیغ سر کوه   خنجر ظلم ار سر از نیام برآرد
دست بسر بر زند چو شاخ چنار ار   با تو کسی دست اختصام برآرد
طفل که در سایهٔ خلاف تو زاید   موی زبان است چو زال سام برآرد
شیر علم پیش و زباد بجنبد   کین تو چون تیغ انتقام برآرد
فر همای سعادت تو باکسیر   شهپر سیمرغ از مسام برآرد
شاخ درخت از نسیم جام تو یابد   ساغر میگون گل مدام برآرد
بازوی اقبال تو بقوت طالع   یکمش چرخ را تمام برآرد
عزم تو مر کوه قاف را بکفایت   طوق زر از گردن حمام برآرد
دود سیاه از محیط کاه سخاوت   دست تو در صورت غمام برآرد
همچو دم صبح کسله بدهان در   گر نفسی خصم تو بکام برآرد
چون شعرا در سخن دعای تو گویند   دست آمین آن تمام برآرد
بحر تر شعر شان ز گوهر معنی   از پی سوج تو انتظام برآرد
بیت دعای ترا چو قافیه جویند   روی ورق نقش مستدام برآرد

وله

همچو اقبال تو تا گشت پیدا بارگیر   طفل بخت ملک شد در مهد دولت شیرگیر
آسمان بی اختیار اختر و لوح نهاد   در شبستان کمال آخر زنار زیر
شاید ار امروز صبح پرنیان پوش از لباس   چار طاق اطلس ار کله بندد از حریر
پنجه سرو از طرب بر دست گیرد جام گل   طره بید از شره بر گلش افشاند عبیر
چشم نرگس سر بسازد گر کند گرد صبا   شاخ گلبن پای کوبد گر زند مرغی صفیر
فر تو گویا برآمد همچو چاوشان ظفر   کاندر آمد موکب منصور میمون وزیر
ناصر دین آصف ثانی نظام الملک آنکه   هست گلگشش ملک را چون تیغ سلطان ناگزیر

صاحب صاحبقران دستور اعظم آنکه شد   وسم برق آساش دار الملک دولت را سفر
قطب سان ساکن بود ارکان دولت تا بود   بخت برنا باشد در خانقاه ملک پیر
دور شود در سنین پس گر بنا حزم او   کاروان باد را که بازدارد از مسیر
پیش بحر دست او زاینده مستول برق   در خوی خجلت نماید عارض ابر مطیر
قدر او با عقل کل چون صدر جوید در علو   کلک با روح قدسی فخر گوید در صریر
تا کشد در حلقه زلف نبره گرد از خط   خامه او بر سر آرد گوهر از دریای قیر
ز اشتعال آتش رای اعادی سوز او   آتشین چوگان شود که کاه کوی زمهریر
چون خرد در خرده بینی رای غلط کرده حواس   کرد آثار طبایع رای او باشد مشیر
صاحبا آخر نثار طالع وقت تو شد   گوهر سعدی که می پرورد گردون در ضمیر
تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم   گر تلقین ضمیرت کار فرماید دبیر
با سحاب دست دریای پر دل از گهر   دل تهی کرده همیشه چون حباب اندر غدیر
ره نیابد پیش از این بر پرده عشاق تیز   گر جرس باشد بعهد عدل تو آواز زیر
بی کمان نخم تیر عزم انداز عدو   لیک سهم بر روی تنها ز ضعف چون تیر عصیر
در تواضع کوش اگر چه پایه قدر ترا   از جلالت بر کتف ارد سپهر مستدیر
کار داران فلک از دست خویش کرد   ساکنان خاک را چون سر فرود آید بشیر
تا بعید البیت میکرزد وقت سیر   از سنان نیش کژدم در کمان چرخ تیر
کار تو چون تیر باد از جا بسالن بود   بد سگالت چون کمان گاه کشاکش در نفیر

وله

ای لعل تو راز دار گوهر   وی چرخ تو نقشبند عنبر
دلخسته غمزه تو بادام   پرورده لپستهٔ تو شکر
در ماه تو طوطی کانکش   بر سرو تو هندوی زره در

از بهر شکار مرغ سودا　　زلف تو نهاده دام عنبر
انجا که علم زد آفتابت　　ماند چو کتابه صبح بر در
راهیست غبت که چشم خورشید　　چون سرمه شود بمیل او بر
از طره تو شکستگی ماند　　بر صفحه دل چو نقش مسطر
رویم بامید جلوه وصل　　چون آینه پشت سازد از زر
در خون دلم ز اشک تا حلق　　از آرزوی لبت چو ساغر
چون صبحه روی تو نباشد　　شب با سر موی تو برابر
گر هیچ بنامه بر نگارد　　از صورت حال خویش چاکر
از سر رقمی شود ز خطش　　بر سینه جراحتی چو دفتر
آن نامه که عاشقان تو سند　　بی خوف بود چو خط محور
ورنی بسر شک حرف آنرا　　همچون خط بحر کردمی تر
ای بسته خیال سرو قدت　　پیرایه حسن بر صنوبر
تا کی بارم ز دیده بی تو　　چون کلک نظام ملک گوهر
نصرت شاه خلق ناصر دین　　آن مهر لقای مشتری فر
دستور که از شمال خلقش　　شد روضه قدسیان معطر
انجا که شود زبان کلکش　　همچون خط دلبران معنبر
دم در کشد از حیا عطارد　　تا روز قضا چو صبح محشر
در سایه انتقام او رست　　که برگ ضعیف راه صرصر
وز بازوی اختیار او ساخت　　اقبال ظفر نمای لشکر
در نوبت عدل او برافتد　　سر تیزی تیغ فتنه گستر
وز خجلت کلک او فرو ریخت　　در بسطت ملک روی خنجر

شکر و مدار نسیم خلقش　　بر مهره مار زهر پرور
حنظل بنهد از سموم قهرش　　در شاخ شکر هوای عکر
جرم دم چشم از آفرینش　　چیزی ننماید بچشم او در
چون شمع کند کفش قلم را　　از گوهر شبچراغ افسر
ای کرده بگاه کامکاری　　اقبال تو تیغ را توانگر
از جام خلاف تو بیکدم　　آمد چو خمار خصم در سر
باکی نبود اگر نبندد　　با رای تو مه ز نور زیور
نقصان نکند ز چشمه مهر　　کین خفاشش و مهر کار زر
از خیره سری اگر سر افراخت　　بدخواه تو یکزمان چو آذر
در آتش غصه چون سر شمع　　هر لحظه فرو بمیرد و تر
از نامه تو که در خطابست　　اسرار ضمیر غیب مضمر
در آینه خرد نماید　　هر نقطه عطاردی مصور
در وقعه آز دشمن تو　　قارون صفت ار چه شد توانگر
تا رستم زال زر جگر خورد　　بر سفره هفتخوان کشور
امروز تویی که می‌شناسی　　اعجاز مسیح از سم خر
در نظم معاصران بنده　　که گاه بچشم عقل بنگر
تا بحر خفیف شعر مینی　　از منطقشان گران چو لنگر
تا از دم صبح تیره گردد　　آینه شب نمای اختر
باد آینه عروس دولت　　چون صبح بروی تو منور

وله

لبش چون صبح اگر خندان نماید　　چو خاتم لعل را دندان نماید

نسیم طره او زلف شب را — چو باد صبح مشک افشان نماید
بروی او بماند گر نسیمی — بخیلت در چمن ریحان نماید
چو نقش کلک بندد نقش معنی — خیالاتی که در بحران نماید
جمال آفتاب از شرم رویش — چو ذره در نظر لرزان نماید
ز غیرت چون فرشته صورت چین — بخود از خویشتن پنهان نماید
دم او خورد آئینه عجب نیست — چو من کز صورت بی جان نماید
سر مخمور را ماند دل او — که باشد ساکن و گردان نماید
چنان عشقش مرا در غم بپرورد — که رنج و راحتش یکسان نماید
بچشم تشنه چندین دم نبود — سراب از چشمه حیوان نماید
چه خواهد کرد اگر صد در نشور — کسی از دست او افغان نماید
نظام ملک سلطان ناصر دین — که کلکش تیغ را برهان نماید
وزیری شه نشان صدری که اقبال — برایش هرچه خواهد آن نماید
عطارد با کمال خرده دانی — به پیش کلک او نادان نماید
محیط از دست او آبی بروی — بسان ابر تابستان نماید
بعالم راز دولت نامه او — کشاده روی چون عنوان نماید
اگر معمار جاه او نباشد — بنای مملکت ویران نماید
رجا را از امانی دل بگیرد — بقدر همتش احسان نماید
چنان از بار غم خصمش فرو شد — که قارون در ثری کیوان نماید
ز نوک کلک او دانش تیغ کرا — که رخنه رخنه چون سوهان نماید
که اندر آن کفایتها نمودن — که او در دولت سلطان نماید
شهنشاه مظفر اگر که در رزم — بر رستم تیغ او دندان نماید

هوای تیر او در خط چین — ز چشم دلبران پیکان نماید
شجاع تیغ او در گرد هیجا — بنصرت شه ره امکان نماید
چو شیر رایتش بر خود بجنبد — در آن میدان که او جولان نماید
اسد در آسمان در خاک بسته — بشکل شیر شادروان نماید
چو شهپر برکشاید باز چترش — بمرغان بر هوا دندان نماید
زهی باران عطا کز فیض نعمت — هوای حرص لالستان نماید
ز الماس ضمیرت گوهر برق — در آب دیده باران نماید
چراغ ماه را در دور عدلت — طراق شب روی کتان نماید
کفت در نشر احسان شهر ما را — ز فیضی کابر در نیسان نماید
بچشم اندر چه آرد خاتم تو — سرشکی را که چشم کان نماید
که از عشق نگینت چرخ معشوق — لب بی صورتم مرجان نماید
حسودت چون چراغ صبح کاست — که باشد زنده و پژمان نماید
نباشد راست خانه هر نوالی — که چرخ از پرده دوران نماید
عروس بکر معنی گرچه امروز — رخ از آئینه حرمان نماید
چو بیند روز بازار قبولت — صلتهای گران ارزان نماید
همیشه تا قران نحس اختر — بسرطان در جهان طوفان نماید
چو شاهین باد کلکت آسمان نسر — ز شاخ جدی پران نماید

فی القلم

چیست آن ماهی که دریا دایه اش — همچو طفلان پرورانده در کنارش
کاکه بندد ز مشک سوده خود را — چون کشند از مهد مینا آشکارش
هر کجا کامی نهد یک پی بماند — جاودان انجا نشانی یادگارش

ور فرو ماند ز رفتن مرد دام / باز دارد چون عدو در یک حصارش
چون دهد بوسه بروی شاهدی بر / خط مشکین حلقه خیزد از عذارش
زرده سرتیز خوش حالت لیکن / قصد جولان چو سر آرد چون فسارش
شعلهٔ آتش بود مانند شکار / تیره نبود همچو دود آن شرارش
آتش سودای آب دیده بردن / عارضش پرورد دارد شمع وارش
همچو شاخ زعفران برگی ندارد / ور چه باشد گاه گاه از مشک بارش
عنبر تر در سر و دارد همیشه / خشک مغزی همچو آتش در دوارش
بند بردارد ز سر بندش انکه / کرد بر چه نعل گلگونی سوارش
میکند در بحر خط شعر مضمر / گوهر معنی زبان در نثارش
از سر پیوند برخیزد چو یابد / دستبوسی از وزیر شهریارش
خواجه دنیا محمد ناصر دین / انکه دریا هست دستگاه یسارش
وانکه از بهر نظام ملک شه را / برگزیدست از جهانی کردگارش
صدر دیوان را ز چشم سعد بیند / اختر وارون برد روزگارش
چشمهٔ شمشیر طوفان موج هر دم / خشک لب گردد ز کلک کامکارش
حملهٔ غوغای فتنه سست باشد / از تمکین عزم استوارش
رایت تاثیر انجم پست گردد / هر کجا صف و سپاه اختیارش
از محیط دور تا انجام نقطه / هست خطی بر فراز اختیارش
تیغهای کند روی کوهسار را / کرده همچون آب عزم تیز کارش
صاحبا سرو لیست کلک تو که باشد / در گلستان معانی جویبارش
طایر کلک تو چون پر برفشاند / باز چتر خسروان باشد شکارش
موکب جاه تو چون بر خود بجنبد / چرخ چنبود نیم ذره از غبارش

کیمیای مردمی کم نام گشتی / گوهر تو تا نیفزودی عیارش
ملکها بد از فساد ایمن نبودی / پاس عدلت گر ندادی زینهارش
گر فشانی دست بر دریا نماید / چون تباشیر سحر زرین بخارش
سنگ آسیا پایه جوید دشمن تو / تا زمانه سر نماید همچو دارش
در صف آحاد دید چرخ صد پی / چون سر سیل مجانب خاکسارش
کس حساب از صفر دل برنگیرد / ۳ آرند که که در شمارش [فرما چه می]
گوهر دانش که دارد وقت جلوه / نو عروس بکر معنی گوشوارش
جدول تقویم سان بی آب مانده / گر چو بحر شعر نکنی آبدارش
چون دهد ملک سخن را نظم خادم / دست غوغا بر گشاده بحر یارش
عنکبوت روزن غمخانه گشته / از همه عالم درین غم یار غارش
خسته کردی تیغ سودا گر نبودی / تیر آه برق پیکان غمگسارش
با چنین حالت درین شعرا ببینی / خرده از نیک و بد معذور دارش
کی فروزد شمع معنی تا نباشد / آتشین خامه ضمیر جان نگارش
بی تناهی بید فهرست مدحت / بر دعای زین سبب کرد اختصارش
تا مدار چرخ بر نقطه است بادا / بر محیط دور جاه تو مدارش

وایضا فی القلم

حبذا آن هلال آتش فام / که ز نقصان شود همیشه تمام
چه هلالی که بر بیاض سحر / بکه سیر می نماید شام
همچو برقست شکل او چه عجب / گر ز ابر در کشد لباس غمام
در نهانخانهٔ ضمیر ملوک / دو زبانست از آن بود دل کام
از پی صید طایران سخن / ابر از مشک سوده یافد دام

راست چون نور دیدهٔ مردم / با سیاهیش می بود آرام
یکسواره است همچو شاه نجوم / زان بود بر تنش سیاه ظلام
چون زند بوسه بر لب خورشید / شود از تیر بر قمر ارقام
آب وحی نشان برد بزبان / صف ستم دلان برد به پیام
گر نه آهوست آنچه می ریزد / از تکش مشک ناب بر سر کام
میکند آشناوری هر دم / در کف خواجه محیط غلام
ناصر دین محمد صالح / که از و یافت عقد ملک نظام
آنکه در ضبط مملکت امروز / بشرف بر فراخت اعلام
طرهٔ خط او بیاراید / طاسکها را بپرچم شام
نقش توقیع او محیط شود / همچو خط گرد عارض ایام
از نم کلک او فرو ریزد / اشک گوهر ز چشمهای حسام
زاتش قهر او فرو میرد / شعلهای خنجر بهرام
بر بساطین خرم او راسخ / میخهای سرادق اسلام
در شبستان مدح او روشن / شمعهای نتایج اوهام
گشته با موج قلزم دستش / مرکب سرکش امانی رام
بوده با اوج طارم جاهش / سخن طاق آسمان بام
ای گرفته مثال عز و جلال / از خط طرهٔ نشان تو نام
خادمان حرم صدر تواند / نوعروسان چرخ آینه فام
ص سبز پوشان صفهٔ ابرام
می نگارد بنفشه خامهٔ تو / از گل تیره بر گل بادام
شاهدان انیس بزم تواند / نوعروسان چرخ آینه فام
میفرستند بروح مجلس تو / مدد لطف بی سیلت جام

نغمهٔ کلک تو بگاه صریر / شد زبان بند خصم چون سرسام
تیغ کین تو در قفای عدو / گشت چون تیغ مرگ جان انجام
الف زبان تو در سوال و جواب / نفس خصم بگسلد در کام
وز نفاذ تو در قیام امور / کوه را پر برون دمد ز مسام
هوس نطق می نهد با شر / لطف خط تو در سر اقلام
قوت نظم میدهد بنظر / گوهر لفظ تو بدر کلام
شاعرانی که در زمان تواند / دور از صدر تو برسم لئام
سخن بکر را نهان دارند / در زوایای پردهٔ افهام
زانکه نیکوترین طراز شرف / شعر نیکست بر شعار کرام
بخدایی که او همه شب را / ساخت از هیات مجره ستام
کرد اجسام خلق را تصویر / نقشبند قضاش در ارحام
که من از ساغر نگون فلک / تلخکامم چو جام باده مدام
نیست پایان مدیح ترا / نه هم پیش ازین نقد ابرام
تا بماند بکام تو میدار / مرحبا نزا ز زهره خدام
تا بگردد برای تو میکن / آسمان را بعنف استخدام

فی مدح الصاحب الاجل قوام الدوله والدین عماد الملک العراقی

بیاض صبح نمود از دل شب دیجور / چنانکه نور بصر از سواد دیدهٔ حور
چو سایه برجم شب ناپدید گشت چو زد / بر اوج طاق فلک آفتاب جفتهٔ نور
صبوح کن که دم صبح زنگ شب را کرد / ز روی آینهٔ زرنگار گردون دور
نه زان صبوح که چون نرگس بنفشه خطان / ببوی بادهٔ گلرنگ داردت مخمور
از آن صبوح که مستان صبح خیز کنند / بیاد زاویهٔ وصل در شب دیجور

ره صواب نباشد درین زمان بودن / بسان پرده برون ماندن از سرای سرور
مساز توشه ره از ریا که نتوان ساخت / نوای نامه عنقا ز پرده زنبور
اگرچه صبح دم خوش زنی غنیمت دان / که در کمینگه عمرست دزد کار غیور
بفیض روح هدایت نمای محرم شو / چنانکه فکرت ابدال در حریم حضور
قدم چو روح برون نه ازین خیال آباد / که هست تعبیه در جام او شراب غرور
عروس نفس تو تا هست در نقاب هوس / چگونه چینی نقش نگارخانه سور
دریغ کاینه تیره کرد زنگ هوا / که دور چرخ نکردیش تیره از دم صور
ز نور عشق بده ده تو نور قدسی را / که جز بعشق نیابد کلیم محرم طور
جریده شو ز همه چیز و ز سر اخلاص / بسدره تحفه بر از اوراق دفتر دستور
عماد ملک محمد قوام دولت و دین / که هست سده عالیش بو رجای صدور
سر صدور عراق آنکه رایت اقبال / بیمن طره توقیع او بود منصور
زبان خامه او تیغ صولت قیصر / نشان خاتم او چین جبهت فغفور
غرایب گهر نظم او دهد هر دم / نظام عقد ثریا بلولو منثور
لباس لالی کند گوهر معانی را / ز مشک خامه او در جزیره کافور
شمال معدلت او بلطف برگیرد / غبار حادثه از عارض سنین و شهور
زهی مکان وزارت بدور تو عالی / خهی حدیث کفایت بنام تو مشهور
سرای بار تو بر نسق معدلت موقوف / مضای رای تو بر شرع مصلحت مقصور
بجنب صیت تو پیکی است پای بسته صبا / بپیش عزم تو مرغیست پر شکسته دبور
ز لطف عفو تو گیرد مزاج جان بخشی / نسیم صبح قیامت بعرصگاه نشور
چو روزنامه جاه تو مشتری بگشاد / عطارد از سر انصاف طی کند منشور
درین سرادق نه ترک اگر نگنجد / کمال قدر تو از کبریا بود معذور

محیط قلزم ای آب آسمان نشود / وگرچه قبه سیمین شود حباب بزور
تهی شد از کف تو جیب کوه و کیسه کوه / مکن که زشت بود ضبط ملک گنجور
نهیب عدل تو گر خانه خراب شدی / ز رود بسته درین مهر خانه طنبور
خرد نگار شود همچو روح پیش از تو / هوای جرعه جام تو در سر انگور
جهان ز صحبت تو یافت اعتدال چنان / که بیش گرم نگردد مزاج شب یاحور
چو چرخ جوهر پیروزه رنگ می آرد / ز رشک خاتم تو در زمین نیشابور
هم از حمایت معمار ملک تست که نیست / سواد شعر مرا هیچ بیت نامعمور
همیشه تا که بود حکم آسمان نافذ / مثال امر ترا باد آسمان مامور
سر امید ز جام هوای تو پر لهو / دل زمانه ز تایید ذات تو مسرور

فی صفة القلم

دوش چون فکرت من گرد نشاط سحری / روح بگشاد پر و از حرم قدس پری
از سراپرده ارکان چو قدم بیرون زد / آسمان ثابت بپیشش ز مجره کمری
محرم خانه اسرار چنان شد که نماند / بتماشای هوس خانه عالم نظری
دید بر طارم افلاک عروسان نجوم / هر یکی را بد و نیک یکی جلوه گری
ماه چون شیر علم زنده بی جان و دل / تیر چون زاغ کمان ز طیران بال و پری
گشته در زاویه گنبد فیروزه چرخ / زهره در دود شب تیره و زان چون شرری
طاق کلک ز فلک آنکه چو گویی شکل / کرده از شکل شفق مهر طرازی ز بری
کهر خنجر مریخ با نکو نه نمود / که بهنگام وغا قبه زرین سپری
مشتری با فلک انداخته بر سمت افق / همچو دریا که برآرد بتموج گهری
مضطرب گشته زحل بر سر سیلاب ظلام / همچو سیماب که افتاده بود بر جگری
در شبستان شبانه هر طرفی گشته بدید / از فروغ گل خود روی کواکب سحری

آسمان مشعله داریست تو گویی که بشب / پست ناکرده یکی شعلهٔ فیروزه‌گری
گفتم آیا فلک از مجلس دستور عراق / یافت آخر بدعای سحر امشب اثری
آصف عهد عماد الملک کز دولت او / ماند صافی چو خرد آب هنر از کدری
آنکه با لوح سرین بر کفش شبد نیران / هست از نوع قبول ره او ناسوری
چیست از نسخهٔ دستش خط دریا جوی / چیست از شرح کفش باب سخا مختصری
همتش خوان فلک را ز سر شرم نهد / گر نهد پیش سوالان جا ما حضری
در محیط کف او قلزم پر گوهر چرخ / راست مانند حبابیست روان بی ثمری
ای اساس فلک افکنده بجایی که بره / بی تکلف نرسد طایر وهم بشری
یک سحر که بتواضع نه فرود آورده / شمع بزم تو بپروانهٔ خورشید سری
بر سریری که نشیند ز براقت گردی / برزند همچو خوی از سر موبیش شمری
بسته در کار که ملک تو بیابید هنر / هر نفس خامهٔ تدبیر تو نقش ظفری
قلعهٔ حزم تو حصنیست که از خندق او / زورق چرخ ... نیابد گذری
قبهٔ قدر تو جاییست که در سایهٔ او / سرو قدسی نرسد ... راهبری
گر دو باد از نفحهٔ خلق تو صبا / بنهد در سر هر شاخ نهالی شکری
ور بخواهد چو تو باشیر سحر بنماید / نور رای تو ز هر ذرهٔ خاکی قمری
شعر سیمای گردون نرسد گر باید / دامن خیمهٔ اقبال ترا آستری
خلق تو گر ندرد پردهٔ بدخواه روا / عود آنکه طرب آرد که کشد بار خری
ور علو و قدر کمال تو نداند سهل است / اندرین نیست مرا نفع کسی را ضرری
روز بازار هنر را چه کسادی باشد / گر نماند ز خری قدر گهر سفله خری
جا بجا خاطر چون تیر مرا میدارد / بی رخ چون تو ز کمان بلای سپری
گر تو نکنی نظری از سر انصاف امروز / که کند سوی من خسته برحمت نظری

بیخبر بودم ازین حال که سید گفتت / که دهد یار مرا از من بیدل خبری
ورنه چون چشمهٔ تیغ آب نگهداشتمی / گردمی چون سپر از طعن جهانی حذری
عنکبوت سحری ساز و بجیل پرده ولی / پیش دیباچهٔ دیباه ندارد خطری
این همه هست بشکرم که مرا عادتیست / جستن عیب سخن از پی صاحب هنری
تا نگارند عروسان چمن را هر سال / بر رخ از صورت هر برگ گلی سیمبری
گلشن بزم ترا باد نگاری ساقی / که دهد شاخ نگارش بشکر خنده بری

وله

که کرد تعبیه در آتش عذارش آب / که دید آتش کاید ز نوبهارش آب
چگونه آب که افروخت از تنش آتش / چه آتشی که فزون گشت از شرارش آب
ز نازکی تو زیده نسیم صبح برو / فرو چکد ز آتش عذارش آب
لباسشی که بسر همچو موی در گذرد / هراز چشم خود از رنج انتظارش آب
غلام دیدهٔ خویشم که هر نفس باری / زیاد دست باقبال هجر یارش آب
چو جزع دیده کمر بست در وفاخواران / که یافت عاقبت از لعل آبدارش آب
بغمزه گر ببرد آب عاشقان چکند / چو نیست بر جگر جزع جان شکارش آب
اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید / دل شکر شود از لعل تنگبارش آب
چو ساخت پردهٔ عشاق زود بکشاید / ز رود بسته طنبور در کنارش آب
نثار وقت دلی باد کو هر شادی / که روشنست بنزدیک شهریارش آب
عماد ملک شهنشاه آفتاب عراق / که هست زاده لفظ گهر نثارش آب
توام دولت و دین آنکه خنجر جوزا / ز تیغ کوه دهد عزم تیز کارش آب
نشان موم پذیرد بطبع اگر خواهد / نشان خاتم اقبال کامکارش آب
سپهر قدر را با غیبت صدر تو گشاد / ز ناودان مجره بجویبارش آب

نهال بخت نزاد از چرخ پیش از نشو / ز فیض چشمهٔ حیوان هزار بارش آب
فتاد قدر تو جایی که ز علو رسد / بپایه‌ای که زند ابر سیل بارش آب
هر آنکسی که سر افراخت با تو چون آتش / چو گرد باد کند زود خاکسارش آب
عدوی بر که جاه تو مگر تنیست / که تا زده ندهد دور روزگارش آب
ز لطف طبع تو نشکفت اگر سوی آتش / همه ببرد و داز عشق اعتذارش آب
کسی که جرعهٔ جام خلاف تو نوشد / سراب وار کشد تشنه در بحار عطش آب
مگر چو آب نشد ابر با تو صافی دل / که تیره ماند همه عمر چون بهارش آب
محیط گرد جهان میکند نفیر از تو / که برد دست جواد تو سحاب وارش آب
نسیم خلق تو بر آتش ار وزد روزی / چو اشک شمع بدید آید از شرارش آب
سموم قهر تو در بحر اگر کند تاثیر / شود چو خون تو خشک در کنارش آب
کسی که جان تب کین تو دهد / جحیم دوزخ هرگز نشاند نارش آب
چو جسم خصم تو اگر هزار دل باشد / شود ز آتش کین تو هر هزارش آب
خدایگانا شعری که بنده کرد ردیف / بامتحان ضمیر سخن نگارش آب
ز بحر او که روان باد در معنی را / کند چو گوهر شمشیر آبدارش آب
همیشه تا که نماید چو ماهی مه نو / که افکند بکه موج بر کنارش آب
عدوی جاه تو پیچان چو ماهی بادا / که خس مثال برآرد باضطرارش آب

وله

ای بهار از عکس روی تو مورد / ماه در زنجیر زلف تو مقید
لعل تو گوهر نمای رشتهٔ جان / خط تو صورت نگار صفحهٔ خد
حجت دعوی ز خط تو مبرهن / بیعت معنی بنام تو موکد
کرده روی عاشقان از تیغ هجر / زرد و پرچین راست چون زلف مزرد

در شبستان سر زلف تو گشته / حسن را دیباچهٔ خورشید مسند
روز اول خامهٔ تقدیر کرده / بر مثال حسن تو توقیع سرمد
پیش سرو قد تو در باغ خرم / سجده برده قامت سرو سهی قد
هر کرا دل در غمت چون شمع سوزد / زنده ماند چون چراغ جان مخلد
دی شکایت کرده‌ام از تو جهانی / با عماد الملک شاهنشه محمد
صاحب اعظم قوام دین که باشد / تیر بندش همچو تیغ مهر بی حد
بارها از خجلت تیغ زبانش / آب گشته چشمهٔ تیغ مهند
بر شکسته هر سحر که رشک جامش / همچو شیشه ساغر صرح ممرد
باد اقبال کلاهش در ربوده / تاج زرین شعاع از فرق فرقد
با ضیای رای او هرگز نگشته / چهرهٔ صبح از غبار شب مجرد
دولت بیدار او بخت عدو را / در خیال آباد خواب انداخته مرقد
شاه انجم با کمر شمشیر جوزا / بر در دولتسرای او هست مفرد
ای سپهر و هم را در راه فکرت / خدمت صدر رفیعت بوده مقصد
شد عراق از گوهرت مشهور اکنون / چون عدن از زیور در منضد
موقف صدرت هنر را گشته باشد / مجلس انس طرب را بوده معهد
با عطای دست تو ابر است مفلس / با مضای عزم تو برق است مقعد
از نکوییت یافته نامی لعل ورنی / بود در قیفال کان خون منعقد
پیش همتت کوه اگر دعوی کند خور / بر سر حرفش نهد انگشت چون مد
رکن حصن جاه تو واهی نگردد / کز ازل چون شد اساس او ممهد
در شکم دندان آهن خای دارد / تیغ کام آشوب کین تو چو مبرد
باز رسته با قبول خاطر تو / جهت معنی ز داغ وصمت رد

شعله رایت مدد کرد آسمان را   گشت بر دیوان شهاب او مؤید

لوح قسمت آن کو معنی که نامه   در مجلد ما سواد او مخلد

بر سلو دار بحر عدلش حاشیه خط   در سفینه همچو خط بجاز مد

چون سکندر کرده اش خدمت جهانرا   بر ره یاجوج فتنه فکنده سد

بارزند بر صبحدم شاه کواکب   خفته زرین بر زبر طاق زبرجد

بر سپهر ملک سلطان باد دایم   سبج قصر کبریای تو مشید

وله

شام چون زد سرای پرده بجیس   شد چو شب آفتاب پرده نشین

در هوا شد شمال مشک فشان   در زمین گشت خاک غالیه چین

آسمان از مجره آذین بست   از پی جلوهٔ بنات مهین

همه تن اشک شد چو مروارید   بحر گوهر نمای علیین

هودج زر نگار شب را کرد   چرخ از ماه قبه سیمین

تیر در آسمان کشید کمان   ماه بر کهکشان کشاد کمین

گشت چون ناف آهوان ختن   دهن شیر چرخ مشک آگین

کعبتین وار بر بساط سپهر   جمله رو بی بدیده شد پروین

مردوار سپهر را گویی   عنبرین کرده اند کوی زمین

یا از اشکال خط صدر عراق   زلف شب راست حلقه در چین

مهر کیوان محل عماد الدین

صاحب شه نشان قوام الدین

آنکه نقش کتابه در اوست   علم کسوت شهور و سنین

وانکه دارد وساده جاهش   آسمان را چو حشو بالین

شکر لفظ او دهد هر دم   تب صفرای آز را تسکین

لطف او در خریف نامیه را   روح بخشد چو باد فروردین

اثر کینش در گلوی سحر   نفس سرد را کند زوبین

مژهٔ خصم را بخون جگر   بسته چون شاخ ارغوان آذین

درکشیده ز شیر ایوانش   شیر ایوان چرخ پنجه کین

در شهوار لفظ او گشته   نو عروسان قدس را کابین

آب حیوان پیش خاک درش   بر زمین بر لبی بسوده جبین

خاک ساوه بنسبت گهرش   برده صد بار آب ماء معین

ای شده طایر جلال ترا   کمترین پایه آسمان برین

فیض انوار خاطر تو نهد   هوس نطق در دماغ جنین

شاخ شکر بر آرد از لطفش   مهرهٔ زهر در سر تنین

کلک تو در نگار خانهٔ ملک   صورت نظم را دهد تزیین

بدسگال ترا کلاه شرف   باشگونه است همچو نقش نگین

من که در سخن بیارایم   معنی بکر را بلفظ متین

از سخنهای خویش اگر بکنم   نکته را بنیکویی تعیین

علم آستین فخر بس است   دامن آخر الزمان را این

تا شود در سپیده بهار ظلام   گلشن سبز چرخ پر نسرین

باد در باغ عز و ناز ترا   گلشن جاه پر گل تمکین

فی صفة اللیل

دوش کز دامن سرادق شام   گشت پیدا هلال ماه صیام

از نطاق مجره زیبی بست   نقره خنگ سپهر را ایام

گردش آسمان بخاک نهاد   تیغ زر او خانه بهرام
کمر زرنگار جوزا شد   از سیم شام را دوال ستام
لوح زرین کهکشان گشت   شکل محور خط و نجوم ارقام
گشت روشن چو چشمه خورشید   دیده اختران بکحل ظلام
نو عروس هلال روی نمود   از حجاب نگارخانه شام
نزد دستور پادشاه کولی   هر سر ماه میرود بسلام
صدر سلطان نشان عماد الملک   که بنا زو بدو در او اسلام
آنکه از خاک پای او سازد   عنصر مجد و کیمیای کرام
وانکه هر عقد مملکت را داد   بگهرهای لفظ خویش نظام
گردن شاهد معانی را   کلکش آراسته بزر کلام
مردم دیده امانی را   کرده روشن بسرمه انعام
ای ز دیوان کبریا برده   روز اقبال تو نشان دوام
خسروان را قبول خدمت تو   علم معرفت شده چون نام
کرده هر روز رایض حاجت   ابلق توسن جهان را رام
آسمان را ز شرم سده تو   هر شبی خوی برون دهد ز مسام
گر بدریا بدا ز محیط کفت   سیم بارد بجای قطره غمام
دشمن تو چو خوشه انگور   سر نماید و لیک بی اندام
بد سگال ترا ز موج بلا   تا بگردن رسید آب حسام
زان بهره هم حسود از دست   نی تنگدل بود همیشه چو جام
بخدای که خسروان سازند   نام او را کتابه اعلام
و ز نسیم روایح لطفش   عاشقان را کنند عطر مشام

که مرا کرد خسته دل چو نگین   دور این حلقه زمردفام
چون زبانم ببست بر یکجای   از پی آن سمی زنیم ناکام
نشدی خاک پایمال کسان   گر شدی همچو آب بی آرام
تا نمایند اختران هر شب   همچو مرغان در رفتاده بدام
باد چون مرغ روی جان عدو   بسته دام قهر تو مادام

وله

زهی سرادق سبز سپهر خیمه نهاد   بپیش گلشن اقبال تو خیال آباد
طناب خیمه جاه تو چشمه خورشید   حباب قلزم جاه تو دجله بغداد
اگر نه همت معمار دولت تو بود   اساس و ابهی اقبال چون شود آباد
چه بارگیر بود هودج جلال ترا   سرای پرده این و شنان جو زنراد
که چون مخیم اقبال تو زمانه نساخت   چو نقطه دایره چرخ در میان افتاد
سیه شده چو سر گیسوی تبان صد باک   ز شرم خلق کریم تو طره شمشاد
ز برق ناوک سر تیز عزم تو تیزی   نهان شود چو عرض زیر جوهر پولاد
بهانه نالم موجست بحر شوریده   چو رعد کرد جهان از تو میکند فریاد
بخط خویش نویسد لغیر نامه محیط   که ابر دست فلان چیست بر من این بیداد
جهان ببندگی جاه تو کمر بسته   نورد دامن سروار چه هست آزاد
نسیم خلق کریم تو یافته چکند   که چون پری ده بخویشتن که دهد باد
بنوش ساغر شادی که میکند هر دم   خمار باده خشم تو خصم را ناشاد
بران زمین که نگارند صورت کف تو   درو سحاب تهی و چو بحر گردد راد
ز عشق مدح تو هر سال بر دمد از خاک   زبان کشاده چو کلک تو سوسن آزاد
مثال شاهد اقبال صدر تست خاک   هوای مجلس شیرین ز حمت فرهاد

زبان کلک تو خاصیتی عجب دارد / از آنکه بار زجوهر گرفت عنبر زاد
هلال عید چو بربست نقش کلک تو نور / جهان نقاب شب از روی آسمان بگشاد
درست خالص مهر را چو بوته خورشید / فلک بر آتش تاب آورد و اثر بنهاد
برد بنام تو کلبر کهای سیارات / نهاد بر طبق شام و این نثار درداد
که خیز از سر انصاف بامداد بگاه / برسم تهنیت از من بر سپار بگشاد
بصدر صدر عراق آنکه هست از خطا او / شکسته زلف نگاران ز شرم او نوشاد
عماد ملک محمد که حال می آرد / بپیش مسند جاهش سپهر کوی نهاد
بدان خدای که تأثیر آتش قهرش / نهاد کی فنا بر جبین ملک قباد
نگاشت بی مدد طبع چرخ راهیات / فکند بی مدد وهم خاک را بنیاد
گشاده روی سخن را بنقش بند ضمیر / نمود شکل فلک را بفکرت استاد
سپهر بسته نطاق مجره بر در او / بامر کن فیکون بی قدم بپا استاد
که هست نظم من اندر ثنای دانائی / مثال نازکی بکر و عفت داماد
همیشه تا که رود از مسیر خنک فلک / ز بعد سایه بهمن طلیعه خرداد
بطبع تو که شد آینه عروس سخن / ز گرد موکب اجرام زحمتی مرساد

فی حق الصدر الرفیع الصاحب الاجل مجد الدوله والدین ثقه الملک الهروی

ای ملک سرفراز که دستور راستین / افشاند چون خلیفه بسوی تو آستین
ارکان کبریای تو باز از کمال او / شد چون بنای کعبه ابدالابد متین
از منجنیق فتنه دوران مترس بیش / چون شد اساس حصن تولای تو حصین
ای ظلم جنگجوی بسکر تو جان مبر / کامد برون طلیعه انصاف از کمین
وی آتش فساد که بالا گرفته / ایام دولت تو بسر شد فرو نشین
آمد بطالعی که سطرلاب آفتاب / باشد در ارتفاع زمانش دقیقه بین
دستور شرق و غرب و زیر فلک نهاد / بوبکر بن علی ثقه الملک مجد دین
رایات بارنامه اقبال در قفا / آیات فتحنامه اسلام بر جبین
آن صاحبی که بر فلک آفرین کند / بر زلف خط طره توقیعش آفرین
اشکال محکمات کند حل زور او / در خط و هم خامه صورتگران چنین
پهلوی آرزو که نحیف و نزار بود / شد زامتلای مایده جود او سمین
ای تشنگان بادیه امتحان شده / همچون سراب از آتش قهر تو رسین
گر چو زهر نشان تو بودی از آفتاب / بر روی ماه سایه نینداختی زمین
گر نیستی نتیجه رای صواب تو / برخاستی ز لوح امانی خط یقین
مهر از حروف نام تو اعداد وفق کرد / در کان برای نصرت تیغ فتح تو برکشن
فیض هوا از لفظ صدای تو می نهد / سودای تیلاف سخن در سر جنین
باد از بهار لطف تو ترکیب میکند / آثار رنگ و بوی در اجزای یاسمین
بندد درخت موم بپروانه چراغ / از عشق شمع بزم تو زنبور انگبین
با قوت نفاذ تو شیران شرزه را / پیوسته در حمایت آتش بود عرین
هر ملک را ز فتنه غوغاییان چه باک / حزم ترا سپاه ظفر در کمین کش
بوجهل را ز یاری زنهاریان چه سود / اسلام را جنیبت نصرت بزیر زین
ز آثار انتقام تو پیش از تو بر فتاد / بازیچه درفش فریدون ز آستین
هر قاف را ز سایه سنگ وقار تو / در هم شکسته گوهر تیغش چو حرف سین
آب حیات خصم ترا ز آتش خلاف / خاصیت سراب دهد چشمه و تین
گر طبل زد حسود تو زیر گلیم عجز / داند بوهم مردم اندیشه آفرین
در خانه نوا خللی ره نیابد از / بر رقص عنکبوت کند خرمگس طنین
شبهه زر روزگار زشده رام کس از آنک / داغ وفای عهد تو میداشت بر سرین

یکچند زیر مهرهٔ مار طلسم بود — طومار روزنامهٔ گنج سخن وفیس
اکنون باعتماد خداوندی تو باز — در بحر شعر در سخن میشود ثمین
تا هر سپیده منتظران صبوح راست — برگ و نوا ز یاد نگاران نازنین
ورد زبان پرده نشینان صبح باد — یاد دعای دولت دستور راستین

وله

سپیده دم که خروسان خسروانی ساز — نوا زنند در آهنگ خسروانی باز
ز نقش پردهٔ شب شاهدان انجم را — بخواب حادثه شد چشم اعتبار فراز
در آمد از در من نیمخواب بی لب من — باتفاق سهی کرده در رهاوی ساز
چو نور چشم همه روی غرفه کشته آب — چو شمع کرده همه پیشه سر شکسته گداز
نشسته گفت که چندین چو شمع سکه خز — در انتظار شب وصل چو شیشی مگداز
چو یافتی شب قدر وصال یار بروز — شب فراق چو قند امید کو می یاز
چراغ صبح شبستان شاه کون بدست — در بد خلوتیان را چو روز پردهٔ راز
بنازد آنکه چو آید بلب کام خروش — همای عشق کند در هوای جان پرواز
بدولت ثقة الملک مجد دولت و دین — که باد همچو ابد مدت بقاش دراز
بهر کمال که باشد جمال مردم از او — اگر نبازی باری بدولت او ناز
وزیر شرق که از رشک کلک تو قیمش — شکست طرهٔ پرچین دلبران طراز
ز طول و عرض جهان فارغست همت او — اگر چه منزل کعبه است غور و نجد و حجاز
شود خزینهٔ گوهر چو گنج باد آورد — ز دست بر دکنش موج گوش ماهی باز
زهی نهایت احداث کرده تیغ قضا — سواد ملک جهان را ز کلک تو احراز
ز همت تو غنی گشته حرص کور و کبود — بدولت تو جوان شد امید پیر نیاز
طراز دولت آخر زمان توئی که تراست — بر آستین شرف صورت کمال طراز

جهان خلق که شش روزه طفل بالغ شد — بطاعت تو کند اقتدا به پنج نماز
ز ممکنات حوادث که دلپذیر نبود — نیاز قسمت باحسان بی نیازی آز
مسیح وار دمت کرد زنده نام کرم — نبی نکو همت ار چند هست این اعجاز
همان زمان که شد آبستن تو ملک عقیم — جهان بیک شکم آورد دولت و انجاز
بروز کار تو در بیضهٔ ممالک شاه — خراب خانه خجند است بیضه سینه باز
چو نقش دست تو برداشت از نگار دهن — چو چشم صورت ایوان او زیا باز
ز عشق مدح تو در روز بزم دوری نیست — که مرغ خامه شود طوطی سخن پرداز
ز حرف کو صدا چون سخن کند ترکیب — باعتماد ثنای تو برکشند آواز
نسیم خلق تو سودای خاکپاشی هر — برون برد ز سر نیش کژدم اهواز
مزاج دشمن تو هیچکس نمیدانست — فساد شور شرخ نثر چون نبض شد غماز
مهابت تو چو چوگان امتحان برد آب — جهان چو سنگ کری گشت بی نشیب و فراز
زبان خصم تو بر صفحهٔ بقا حرفیست — نهاده نقطهٔ انجام بر سر آغاز
ز غدر بی اثر دیو مردمان مندیش — که آن چو صورت ایشان حقیقتی است مجاز
چو دید قلعهٔ حزم تو آسمان واند — که شمع را بنود منجنیق سنگ انداز
سپهر منزلتا نو عروس نظم مرا — که ساخت حسن قبولت چو بخت نیک جهاز
جهان بمهر معجل دهد خراج کون — اگر بیابد از حضرت تو باز اعزاز
چو شاخ وصل غریبست شیوهٔ من و هست — نهال دولت تو تازه غریب نواز
چو شرح نسخهٔ روحانیان کنم خواهم — که در مکارم اخلاق تو کنم ایجاز
بهانه جلوه بخت اگر نه حاجت نیست — جمال دولت محمود را ز لف ایاز
همیشه تا که بود در حوادث گیتی — بنای حصن فتوی را اختصار جواز
مداران فلک را در انتظام امور — بدست حکم تو با دانش ز خط جواز

وله

ای زاده در بخت عقد ثریا طومار نویس قلمت صاحب جوزا
در غنچه کلک تو خواص دم عیسی در طره تو فیض تو صبح شب یلدا
اجرام فلک از مدد رای تو روشن تاریخ جهان از رصد رای تو پیدا
بی علت تدبیر تو از علت او کی فایض نشود قوت ترکیب در اعضا
با شحنه عدل تو طبیعت نگذارد تا در برص جرع بخارد کر عدوا
گر کشف کمالات بتقریر تو بودی عاجز نشدی درک ز ماهیت اجزا
ور حل مقالات سر کلک تو کردی حرفی نبدی در خط موهوم معما
چون بر سر منشور نفاذ تو عطارد خواهد که بر آرد بقلم صورت طغرا
اول بخط نور نویسد ثقة الملک وانگاه ابو بکر علی خواجه دنیا
ای دولت دین را بمکان تو تفاخر وی تیغ و قلم را بنفاذ تو تولا
در طالع تو حلیت ذات سعادت در دشمن تو وصف وبالات مفاجا
گر آب کش کوی تو بودی نکشیدی بهرام فلک را و بیک لنگ سقا
کیفیت جاه تو بجائیست که هرگز انجا نرسد وهم بمعراج مزوما
گر همت اندیشه تو از روی حقیقت اسمیست که در عهد او نیست مسما
هر شب که از و حادثه خصم تو زاید چون روز قیامت بنو دشمن فردا
شب بازی دوران بخیال از چه نماید در ملک یکی را چو تو کیش به هانا
آراسته بسیار نماید صور آن پیوسته سرافراز بود رایت غوغا
تا قابله کلک سخن آرای تو باشد آبستن ابکار معانیست هیولا
چون بحر عروضیست پر از گوهر معنی از نظم ثنای تو سواد خط دریا
مشغول ثنا یافته ام رسم دعای در زایچه طالع تو خانه اعدا

از رمح غلامان تو بی تن سر خصمت چون سرو علم یافته در معرکه بالا
در پیش تو از خصم تو تا میشود امروز بر قاعده اصل نقیضی است در اینجا
خالی بود از سهو و خلل سجده راهب گر راست بود صورت محراب چلیپا
کلک تو که بی دال چو سنانست لا وز در کار ضعیفست و باکار توانا
از خرم تو در کار جهان ور نباشد کانا رسد والید دهد قوت آبا
زان شرم که مانند ولیت اشک صبوحست در آتش و آبست نهان گوهر صهبا
از کور بد اندیش تو خاری که بر آید خسته بود از زخم تو چون دانه خرما
گر نقش طبیعی بنظر طبع تو بندد دیباچه از نک شود تخته خارا
ور بگذرد از مجلس تو ابر سپه پر چون مل شود از جام غم انجام تو برنا
اندر نظر جود تو لطفیست که هرگز رسوا نکند آز گدا را بتقاضا
امروز منم کز فلک تافته گردم در مدح تو چون رشته تا بافته یکتا
از نکته و رنگی که در ابنای ما نیست از رنگ سپید و سیه ساده چو عنقا
پیوند خود از دولت نو کیسه بریده همکاسه غزلت شده بر خوان مسیحا
در پرده ابداع کند ناطقه انشا هر گه که نشیدی کنم از مدح تو املا
در سینه بوقتی که در آراسته بودم از نقش خیالات نهانخانه سودا
در روجه صفا بر سر سجاده عیسی دیدم بدعا دست برآورده یکی را
میگفت بآواز و سخن اینکه همیشه در دولت پاینده و اقبال مهنا
تا روز قضا خواجه دنیا باصابت جز خواجه دنیا ثقة الملک مبادا
تا شمع شبستان تو بی معجز عیسی چون کلک تو در رشته نماید ید بیضا
باد اید بیضای تو در رتبت وزارت سر فاتحه دولت تو آیت کبرا

وله

ای ملکت کلک تو سرانجام گرفته / درج گهر از نامهٔ تو نام گرفته
بوده همه در جنبش طوفان تو آب / وامروز بتدبیر تو آرام گرفته
در دست ستم جاه طلب را بکفایت / پیچون فقر تو کلک تو در خام گرفته
با یاس تو درخشنده غوغای زمانه / زانسوی علم خانه بصد کام گرفته
آثار تماشیر سحر پرتو انوار / از شمع طربخانه تو نام گرفته
حسنی که درو تیر سحر کار نکرده / کلک تو و زبان تو پیغام گرفته
تا داغ قبول تو نهد بر دل اقبال / صورتگر جان منغذار خام گرفته
خیاط قضا شقهٔ اقبال موبد / بر قد کمال تو یا ندام گرفته
ناهید که خاتون سراپرده چرخست / بر یاد شب خلوت تو جام گرفته
راهیست کمال تو که دارد خرد آنرا / بر ریگ جهان گشته او نام گرفته
یک نقش ز توقیع تو هم زاو لطف است / از بهر کتابت علم شام گرفته
تا دفع کند آفت غیرت ز خیابت / اجرام فلک راه در و بام گرفته
بیهوده بسی گفت تخییل شیاطین / بدخواه تو چون مردم سرسام گرفته
تا لاجرم از بیم تو چون لاله مر او را / در کام زبان بیت تنا کام گرفته
روزی که شود مسند دیوان خلافت / آرام بدر رفته و احکام گرفته
نواب بیکسو صف انصاف کشیده / خدام بیکسو می گلفام گرفته
این نوک قلم در خط خورشید شکسته / وان تیغ شرف از کف بهرام گرفته
دریا که صدر تو مستوفی گردون / استاده بود دفتر و اقلام گرفته
در راه صفا قافله سالار معانی / میرفت سوی صدر تو احرام گرفته
بر سمت سما لشکر اجرام همی تاخت / در کوکبه قدر تو اعلام گرفته
مریخ که لشکرکش چرخست همی زانه / در موکب اقبال تو صمصام گرفته

یعنی ثقة الملک در آمد بسعادت / صیت شرفش عرصهٔ ایام گرفته
دستور جهان صاحب اعظم که ز کلکش / پیوسته بود ملک سرانجام گرفته
ویرانهٔ دلهای جگر سوختگان را / بر قصد نظر باز با نعام گرفته
در دایرهٔ منت خود خلق جهان را / چون بحر محیط از کرم عام گرفته
ای صاحب دیوان فلک از قلم تو / تعلیم تخت از خط و ارقام گرفته
تا از زره مشک بود نسخه صبا را / از چین خط تو هوس شام گرفته
گر صبح یکی دم بخلاف تو بر آرد / گردد دمش از بیم تو در کام گرفته
ور ماه یکی شب بمراد تو نیاید / پیوسته بود ناقص و مادام گرفته
تا از نفس صبح جهانگیر نماید / بی زنگ شب آیینهٔ اجرام گرفته
بزم تو چنان باد که می در کف ساقی / چون لاله بود در گل بادام گرفته

وله

ای بنده نهاده شب لعلت بسحر بر / عناب تو آورده قیامت بشکر بر
در من نظری بی تو بود بر تو دل من / عاشقتر از اصحاب طرائفیت بنظر بر
در بحر غمت کشتی عزم ز کران شد / نادیده ترا همچو جهان جز بگذر بر
در دیده فراق تو که دولت اشک / پیوسته ود پیش خیال تو بزر بر
عشاق تو اندر ره امید تو مانده / از روی نگارین تو چون پرده بدر بر
خط تو که دیباچهٔ قانون جمالست / از شام خیالیست کشیده بسحر بر
چشمم که بریزاد سرشک از غم تو / تا چند بود فتنه چو کوکب بسپهر بر
هر جا که ز تیر غم تو خستگی دید / هجران تو بنشست چو مرهم بزبر بر
بیداد مکن بیش که یکروز کند تست / یاد من مسکین بدل صدر بشر بر
عالی ثقة الملک ابو بکر علی انک / بی خامهٔ او تیغ بکریزد بظفر بر

دستور جهان صاحب اعظم که ز باسش — پیوسته بود شیر حوادث بگذر بر
خورشید معالی که جلالش چو عطارد — احکام علو اسب براند بقمر بر
پیدا شود از هر شرری چشمه حیوان — گر هیچ وزد نفخه خلقش بسقر بر
ای کرده بحکم صیتت زا چرخ کشیده — تا روز قیامت و رمت بسمر بر
زر بخش تو از رمیدنش گرسته است — کوه از پی تو کیسه کان را بکمر بر
تا دست بسینه زدی کان جهان را — در رو هم نیاید که بود بحر ببر بر
شمشیر تو زان میگذرد از جگر خصم — تا هم نبود قطره آتش بجگر بر
آن گوهر مدح تو که بر تیغ زبان اند — چون مورچه تیغ نشیند بگهر بر
یکران تو کوهیست که از بس سبکی گام — چون دود دهد وقت تقاضا شرر بر
بر خاست باقبال تو باری که همی بود — از جور زمانه بدل اهل هنر بر
بر خصم تو گر روی سپر ساخت که ز رزم — تیر تو زند طعنه چو نیزه بسپر بر
انداخت برو تیر عصیبار چه همیشه — دارد چو زنان معجر بر جوشن ببر بر
تا شکل رباب از مدد ژاله نماید — چون خرکه بی وزنی در شعر بر
در اوج شرف اختر قدر تو چنان باد — کز رشک فتد لرزه چو سیماب گهر بر

فی صفة القلم

ای برق شب نمای بکر نورد دیده — کز شام طیلسان بسر اندر کشیده
گل منحوری چو شاخ از ان زرد چهره — سر میکشی چو سرو از ان سر بریده
بسته سر زبان تو هر جا نشسته — مانده نشان پای تو هر جا دویده
چون تیغ مهر در دل شب کار کرده — تا همچو سهم بر سر حرفی رسیده
نوک زبان بریده چراغش مکنی — سری که از زبان سخندان شنیده
شبهای تیره را بسر آورده چو شمع — زان همچو شمع زار و نزار و خمیده
تا از عبیر دام غالیه برف بر — چون نیم کشته مرغ بسی بر طپیده
سر همچو مار بر خط دریا نهاده — هم زان دمی که بر خط دریا دمیده
ای استوار مرد مهندس حساب کار — بر تخته ضمیر رصد میل دیده
چون عنکبوت هر نفسی از لعاب خویش — بر روی ماه پرده عودی تنیده
گوهر فشان چو ابر از ان که آشنا — دریای دست صاحب عادل گزیده
بوبکر بن علی ثقة الملک مجد دین — کز دست او بساط شرف گسترده
از نعره صریر تو در قبول او — صف نهیب نیزه خطی دریده
هر تیرگی که شمع صفت بر سر آوری — زاب حیات دشمن او آوریده
ای طاق آسمان که چو ابروی دلبران — از رشک آستان رفیعش خمیده
نقاش ازل شکن حرف قاف قدس — با صحن خوش هوای درش آرمیده
وی قلزم مکون که چو خوی از مسام تو — از شبنم هوای کمالش چکیده
چون مرغ باد حمله تن باد گشته — تا در فضای عرصه جاهش پریده
ای برق تیز حمله که با تیر عزم او — بر جای مانده همچو خیال کشیده
در گرد پیک صیت جلالش کجا رسی — کاندر وطای بر نجیبت خزیده
وی کوه پای وار که با سنگ حلم او — همچون ال پری ده از خود رمیده
بر زر نگینه وار چرا دل نهاده — با دستش از نه همچو نگین شوخ دیده
ای صاحبی که کاغذ تیغ انتقام — چون تیر مرگ در دل اعدا خلیده
همچون بهار نامیه را روح داده — هر جا که چون نسیم صبا بر وزیده
از پر دلی چو خیمه گردون بهیچ و تت — دامن نگرد قصه جهان در کشیده
از کاینات عقل از ان بر سر آمد — کاندر سرای فکرت خود پرورده
آزاد شد چو دامن سرو از زمین سپهر — زانکه که تو بند کیش در خزیده

از جام روح قدس خضر دارد از ازل | آب حیات دولت باقی چشیده
یک آفریده نیست که با آن نیست | منت خدای را که چنین آفریده

ولـه

روی آفاق چو گیسوی بتان شد شبرنگ | برچم شام برافراخت سپاه شه زنگ
شد پدید از تتق عودی شب تیر شهاب | چون دو داز نیم کش هفتو رنگ
چون ز کیمخت زمین ادهم شب جست برون | اسب از خام خود افکند برون زین پلنگ
حقه مهرهای فلک تعبیه ساز | بود چون مهره شعبده که نماید نیرنگ
لوح پر نقطه پروین افق پیدا شد | گویی طاسی ز چه تیره برآورد ارژنگ
خط سجاده شال شفق آن شکل نمود | که بود در بن شیشه شراب گلرنگ
مانده بر رهگذر کاهکشان صبح تذرو | همچو زینی که مرصع بودش حلقه تنگ
حوت سر برزده از دایره خاک چنانک | بر لب نیل فتد از مد موج نهنگ
زهره در بزم خود از نور بریشم می تافت | تا که در مجلس دستور جهان سازد چنگ
ثقة الملک ابوبکر علی مجد الدین | خواجه مهر لقا صاحب صاحب فرهنگ
آنکه از غیرت فیروزه خورشید نگینش | چون عقیق یمنی جرم سهیل آرد رنگ
آنکه در ضبط ممالک چو قلم تیز کند | بگذرد کلک وی از صفحه شمشیر خدنگ
دستش ار ضامن ارزاق نباشد در جیش | بیش در صورت مردم نبر آید سر رنگ
صاحبا از اثر باد انصاف تو چیست | شکر از آینه شد پیش نیاید دل تنگ
راست شد از اثر عدل تو ایام چنانک | در جبین شیر از باد نیفتد آژنگ
عکس جام تو اگر تیغ زند بر سر کوه | جوهر خاک سیه لعل شود در دل سنگ
ور به میزان خرد حلم ترا وزن کنند | چون ترازوی فلک کوه نماید بی سنگ
هر کجا موکب جاه تو در آید بشتاب | همچو سیماب رود از که خاکی درنگ

کشته قهر ترا در کف انگاشته سر | هر نباتی که برآید چو شود تیر خدنگ
در هوایی که سموم تف کین تو وزد | بر دماند ز سر شاخ شکر برگ تنگ
در زمینی که نسیم گل خلق تو وزد | آهوان نافه گشایند بشاخ از ازل
بسگال تو که از غایت بی آبی باد | همچو انگور سر از تنش از دار آونگ
بگل تیره اجل اش فرو رفت چنانک | پیش سر بر نکند تا بقیامت از ننگ
کم بازیچه ناموس عدو گیر از آنک | دهشت حمله رستم ببرد صف کلنگ
علم دست وزارت بتو افراخته شد | گو بشمشیر عدو باش خود و باش بجنگ
همه اندیشه همین است چو زین گذری | ره مدح تو دراز است و خر فکرت لنگ
من باین شعر قبول تو نیابم چون یافت | پایه منبر ابداع بشعری خرچنگ
تا که مصباح شب عیش بود عکس آب | تا که مفتاح در عمر بود قلب مدنگ
هر شبی زاویه مدح که هر رای تو باد | روشن از شمع رخ مطرب آیینه رنگ

ولـه

نقاش باد کرد تبایید کرد کار | بر روی خاره صورت دیبای گل نگار
از موج زمرد و غنچه عقیق گل | چون لعل می ز ساغر مینا شد آشکار
کردند دلبران بنفشه خط چمن | از حلقه‌های طره شمشاد گوشوار
چون از شکوفه کله یاقوت بست باغ | طاوس گل بجلوه در آمد عروس وار
باد صبا چو دست عروسان از سپیس | دست نگار بسته برون آرد از چنار
همچون شفق نماید از سبزه زار چرخ | از شعله‌های لاله سر تیغ کوهسار
بیرون زد ارغوان چو عرق از مسام شاخ | شسته بلعل حل شده دیباچه عذار
چون قطره‌های خون که بقوت برون دمد | از عیبه‌های جوشن گردان بروز کار
گویی که ریخت مرد مبارز بروز رزم | در طی آستین زره دانه‌های نار

شد همچو چشم عاشق مهجور در سحر / از اشک ابر دیدهٔ نرگس پر شکبار
هر روز نقره خنگ فلک در هوای باغ / گلگون شود چو جام می از عکس لاله زار
همچون دم سمندر نماید چو بنگری / از رنگ لاله در شکم غار پشت مار
زنده شد از نسیم صبا هر خسی که بود / جز دشمن کمال دول و لت و دستور شهریار
بوبکر بن علی ثقة الملک مجد دین / آن آسمان رفعت و خورشید کامکار
آن کز سواد طرهٔ شبرنگ خط او / زلف شب عبیرنما بیت نیم تاب
گر نیستی ز کلک سیه روی او مدد / امید را سپید شدی چشم انتظار
چون شمع لاله زار فروغ ضمیر او / بر سر دویده آتش غیرت هزار بار
ای صاحبی که خامهٔ معنی نگار تست / مشکل گشای عقدهٔ اسرار روزگار
خاصیتی است در کف پاک گر از و / یابد بعید هزار قران قطره بحار
تا حشر همچو چشمهٔ خورشید در هوا / از قوت سخای تو زرین کند بخار
چون ذره در هوای تو حساد بود خصم / سرگشته مانده تا بدر مرگ چون شرار
گشته بدرلغ مهر تو گردنکشان ملک / چون کرد ازین مرکب خاص تو با عذار
خورشید گر مخالف سایست سر چرخ / در سایهٔ کلاه تو خورشید را قرار
اکنون که روزگار بانصاف می‌نهند / در دست تو زمام جهانی باختیار
بر عادت قدیم بانصاف و عدل کوش / کز سروران نتیجه همین است یادگار
آثار رفتگان بجز چشم عقل را / در نیک و بد بسنده بود کحل اعتبار
از شعر نام جوی که در عین کار اوست / آب حیات نام کریمان بردبار
زان شعر کی که همچو صدا در حباب تو / گوینده وار شنود بگذارد باصطرار
از شعر من که تابد همچو روح قدس / نشنید از نبرد تباهی بر و غبار
من فایضم بنور طبیعی چو آفتاب / او چون چراغ بیوه کن از نور مستعار

با من بروی از سر کوهری شده / چون تیغ آب داده گهی خصم کاه یار
بود در شکل اسب بادی گر از قیاس / در نقش خود پیاده و در وهمها سوار
تا جسته‌ام بهیبت خورشید راز تو / صبح طلایه کرد درین سبز مرغزار
باد از ده سرادق عز و جلال تو / تا حشر در مخیم تایید کرد کار

وله

ساخت از لاله نقشبند صبا / خاره را باز شقهٔ دیبا
شاهد باغ را گشاد بهار / بدم صبح تکمهای قبا
کمر کوه شد ز لاله و گل / چون نطاق مرصع جوزا
کرده خطبه بنام شاه سپرغم / تخت گل یافت گلبن رعنا
نوعروس شکوفه را ایام / بست بر سر عصابهٔ خضرا
رعد از آن طبل زد بزیر گلیم / تا زند لاله خیمه بر صحرا
هودج تسید خویش آراست / گل سوری بکلهٔ مینا
از کمان دو رنگ قوس قزح / میکشاید بهار تیر صبا
چون عذار شکرلبان نبات / سبز شد تا کران خطه دریا
گرد گلبرگها ز شاخ نثار / باد بر بزم سید الوزرا
ثقة الملک مجد دین بوبکر / ثانی اثنین مجلس اعلا
صاحب فشان که زینت او / رونق اقبال و بصبح لقا
افتخار جهان که روشن کرد / چشم امید را بکحل عطا
از شکنهای خط او بشکست / زر زلف دلبر از خطا
وز نواهای کلک او رشد / حقهٔ گوش منهیان قضا
اثر لطف او برون آرد / شکر از شاخهای هر گیاه

نظر قهر او بریزاند   چنگ از پنجه‌های شیر فنا
آب گردد ز خجلت لفظش   گوهر اندر مسام دریا
با نفاذ مثال او نبود   مضطرب چون سراب در بیدا
دستش آراسته بزیور جود   گردن و گوش نوعروس سخا
طوطی خامه شکرپاشش   ساخته کار عالمی بنوا
سرکشان را هوای حضرت او   مدد روح گشته همچو هوا
ای وزیری که نقش توقیعت   در سر زلف شب نهد سودا
دستگاه وزارت از تو گرفت   تا قیامت چو آسمان بالا
کین تو تیغ را دهد دسته   از پی سرخ روی اعدا
صاحبا بی غبار موکب تو   تیره بود آب زندگانی‌ها
دل گرفته چو چشمه خورشید   دیده را بی تو از فروغ ضیا
از پی انتظام حال جهان   وز پی اکتساب مدح و ثنا
صفه بارگاه پای تو باد   تا دم صبح حشر اوج سما
خلعت ذات تو ز خازن غیب   کله دولت قبای بقا

وله

حبذا باد بهاری که کند نکهت آن   دل پژمرده گل را بدمی زنده بجان
مشک و شمشاد نهد در شکن طره بید   لعل و یاقوت کند از دهن غنچه عیان
یاسمن از حرکات خوش شیرین صبا   همچو فرهاد درآید بمیان رقص‌کنان
قلعها سازد از لاله نعمان کوه   که بود باره او ز آتش و خندق ز دخان
بر سر سبزه نهد ابر ز اوراق درر   بر لب جوی بجو بوسه زد آب روان
راست چون دولت دستور جهان خواهد شد   عالم پیر ز تاثیر صبا تر و جوان

وله

ثقة الملک ابوبکر علی آنکه بود   حضرت عالی او مقصد اشراف جهان
کار دیوان شها بست پریشان اکنون   از شهاب قلم اوست نظام دیوان
ای وزیری که چو در دست تو محیط   از جهان همچو خط بحر گرفتست کران
هست منسوخ چو تقویم کهن نزد خرد   هر مثالی که برو نیست ز نام تو نشان
اعتدال نفس لطف تو در هر نفسی   بشکفاند گل فتح و ظفر از خارستان
از تو بازار ظفر تیز چنان شد کامروز   نیست جز گرز غلامان تو در زندم گران
ساخته کار نظر خصم ترا رمح بسر   ریخته آب شکر کلک تو چون نی بزبان
روی اقبال حسود تو چه اکنت بیند   در سر تیر شده دیده او چون پیکان
از پی فتح سوار از تو هنگام وغا   سرو آزاد پیاده شود اندر میدان
بر سگال تو چو سرو از همه تن سر گردد   همچو زورق شود این لنگر خاکی گردان
شسته روی شکر از لفظ تو عناب بخون   کرده دل از اثر قهر تو پسته ترسان
تیر غم تو شده پیش‌رو ناوک برق   سد خم تو شده حرز سپاه سلطان
بر سگالان ترا مرگ در رغبت ازان   مرگ بهتر ز حیاتست بنزد ایشان
صاحبا از [illegible] اری اصحاب هنر   چون ترا کرد درین دور معین یزدان
که کند هم تو بتو خاطر بی خط کرم   درد این طایفه جز تو بعالم درمان
بود در عهد گذشته قدری یار ارم   که همی بودم آسوده و دل شادان
اندرین دولت چون کار همه ساخته شد   من ندانم که چه خوشست مرا با حرمان
یک لب نان که ازو نیست گذر مردم را   در همه عمر بکامم نرسد چون دندان
راستم با همه کس تر صفت از پی آن   خانه خویش تهی دارم از آن همچو کمان
با چنین پای کنم قصد که بگریزم لیک   جستن از دست حوادث بتکلف نتوان
بدعای کنم این خدمت خود را کوتاه   زانکه دریای مدیح تو ندارد پایان

هر که طیار صفت است نباشد با تو   بادی آب ترا ز چشمهٔ خشک میزان

فی مدح السید الاجل ناصر الدین احمد بن اعظم ملک الحسینی السمرقندی رحمه الله

شب جلوه که شاهد مه را عروس وار   وز شام گشت آینهٔ چرخ زنگبار
پرده فرو گذاشته خلوتسرای شب   برداشته حجاب خیال از سرای یار
ای خفته خیز عذر کن که گذشته خواب   وی دیده ما شکی غم یاران فته بار
چون چنگ پیش پرده عشاق بر بگیر   چون نای پیش چشم براه نوا مدار
گر صادقی چو صبح دم با صفا بزن   ور عاشقی چو ماه شبی در سپهر گذار
دل را بباده ده که عروسان قدس را   با پای بند دل نتوان کرد خواستگار
از ششدر حواس برون شو که کس نکرد   در چار طاق طبع بنا خانه قرار
تا نقش انبساط نماید نقاب قدس   همچون خیال خانه فکرت خرد نگار
آینهٔ ضمیر تو روشن کجا شود   تا شانه وار مانده در بند زلف یار
ماه نو نقش نتوان دید تا بود   بر روی آسمان ضمیر از هوا غبار
برنگذرد ز مرتبهٔ خاک همچو آب   تا پای بر هوا ننهد مرد همچو نار
عاقل کسی بود که گریزان بود طبع   همچون خرد ز باده و چون صبح از خمار
از بهر نیم جبه که سنگی نیاورد   سر پیش هر خسی چو ترازو فرو میار
این پندها اگرچه بنزدیک اهل دل   دارد مزاج باده که تلخ و خوشگوار
باشد مهم برانکه بود مطلع سخن   دیباچه محاسن و فهرست افتخار
ذکر ثنای ناصر دین سید اجل   قطب ملوک خسرو سادات کامگار
نور چراغ چشم علی انکه هست باد   روشن ز تابش گهر او آب ذوالفقار
آن کز نثار طالع اقبال ایمن است   بر جبین فرخجسته و ناهید بختیار
پیوسته کان ز خجلت دست گهر عطاش   سر درکشیده بدامن بر خاک کوهسار

بدخواه تو چو صورت آیینه روشنی   بیند ولیک از پس آهنین حصار
ای سده منیع تو اقبال را مآب   وی ذروه رفیع تو افلاک را مدار
کین ترا چو صاعقه الماس در شکم   رای ترا چو شعله خورشید در کنار
جسم ضمیر خصم تو چون دود تیره روی   نوک زبان کلک تو چون شمع زرنگار
پوشیده در رکاب تو دیهیم تاج قدر   پیچیده در عنان تو ابر گهر نثار
شمع سیادت از گهر تست با فروغ   اکسیر دولت از نظر تست با عیار
چون چشمهای صورت دیوار مانده باز   در انتظار خدمت تو چشم روزگار
آن ساعتی که تیغ کشیده چو آفتاب   بر خنگ بادپای تکاور شوی سوار
آب روان خصم تو از گرد معرکه   در چشمه سنان تو آید بزینهار
چون ناوک شهاب بشب در رخ هلال   مانده زه کمان تو از گرد کارزار
گردد چو تیر غمزه سنان تو دلربای   باشد چو مرکز ناغ کمان تو جان شکار
برجای پای بسته شود از غبار رزم   در پیش تو چو سرو پیاده سوار کار
دریا دلا ز گوهر معنی نگار من   سازد عروس جان که جلوه گوشوار
صورت نمای آینه سان نیستم از آنک   در طبع من معانی بکرست صد هزار
عنوان مثال اگرچه بظاهر کشیده‌ام   چون نامه راز دارم و چون خامه حق گزار
بر آستین دولت دور کمال تو   بس باشد این طراز ز من بنده یادگار
هر سال تا ز بر گلستان آسمان   طاوس عید جلوه کند خوشتر از بهار
بر تو که هست عید معانی لقای تو   هر روز عید باد و تا باید روزگار

وله

آسمان صدر مجره کمر قطب ثبات   ناصر دولت و دین احمد شاه سادات
خسرو آل علی مفخر عترت که بود   خدمت حضرت او پیش رو اهل نجات

آمد از در که سلطان سکندر دولت | چون خضر یافته از خاک درش آب حیات
کمر هودج جاهش ز نطاق جوزا | کوکب نعل سمندش ز ثریا و نبات
خورده اندر مدد صولتش آجال شکوه | کرده در کوکبه دولتش اقبال ثبات
تیغ برنده او گوهر دندان اجل | کوس غرنده او رهبر صور عرصات
ای کف بحر عطای تو امل را کعبه | وی ز چرخ فنای تو شرف را عرفات
هرچه جز خدمت تو عمر هبا و ضایع | هرچه جز مدحت تو شعر دروغ و طامات
بحر با ثروت خود دیده ز دست تو فضا | چرخ با رفعت خود برده ز قدر تو زکات
کرد خطاط قضا از پی اظهار شرف | آیت مجد تو بر لوح معانی اثبات
در سر خامه تو آب حیات است آری | آب حیوان نتوان یافت بجز اندر ظلمات
یافت اضداد ز اضعاف تو تألیف چنانک | گشت روز و شب تاریک نماینده دوات
جوهر ذات اندیشه تو گوی عرضت | که عرض وارش و عین جوهر در دست غوات
روح قدس ار بسر چشمه تیغ تو رسد | عمر باقی شودش طعمه گرداب ممات
همچو آتش که ز آهن جهد از هیبت تو | وقت آن بود اجل را بی روز وفات
گو کنار بست خلاف تو که ناخورده تمام | گشت بخت بد بدخواه تو بیمار ثبات
بد سگال تو که چون شاخ شکر شد بی برگ | بدان چو گیا فتنه بغصه چو نبات
کرد دریا دل از نفحه خلق تو صبا | عوض برگ برآورد شکر از شاخ نبات
طاعت عمر حسود تو بنزد یک خرد | راست چون سجده بوجهل بود پیش مناة
خصم تو آنکه تهی دید چو حباب بر آب | پست گردد اگر آید بجبل در حرکات
بر فرات از اثر صرصر قهر تو رود | خشک گردد چو لب چشمه شمشیر فرات
بر فنا از خبر نفحه خلق تو رسد | زنده گردد چو دل مرده مسیحا کی فنا
مانده بی جای اندیشه تو بر تو ملک | راست همچون شه شطرنج که مانده است بمات

تا که در جلوه گه کون همی آراید | ذات اشیا را مشاطه قدرت بصفات
باد عمر تو در آرایش پیرایه ملک | صفت دولت و اقبال ترا لازم ذات
ماه شعبان که بود شحنه دیوان قضا | خاص بر جان بداندیش تو آورده برات

وله

غره ماه جمال شه آل حیدر | هست از غره سال و مه نو میمون تر
ناصر الدین ملک الساده که از فیض کفش | بحر چون چشمه شمشیر بود پر گوهر
آنکه از عطر سر گیسوی شکینش صبا | کرد چون نافه آهو دم شبگیر مجمر
هست با روضه خلقش چمنی هشت بهشت | هست از شعله رایش شرری هفت اختر
طاسک پرچم او آینه شاهد فتح | تیر نصرت پر او شهپر سیمرغ ظفر
ای چو میدان سخن صد جلالت بی حد | وی چو دوران فلک دور کمالت بی مر
در زمینی که رسد نفحه خلق تو باو | تا قیامت سر طوطی دمد از شاخ شکر
در هوایی که رود دود خلاف تو شود | مرغ اندیشه چو شاهین ترازو بی پر
هر که در خدمت تو همچو قلم بست میان | تا ابد چون کمر کوه نشیند پر زر
کرده مشاطه طبع از گهر مدحت تو | گردن و گوش عروسان سخن را زیور
لاله را برد ز غیرت شمع بزمت | با دل سوخته چون شعله آتش بر سر
روی دیوان حوادث نتواند دیدن | هر که چون دیده بیابد ز قبول تو نظر
بحر شعری که ورق باد حسام تو کشند | تا لب پر گهر آید چو زبان خنجر
آشنایان محیط گهر معنی را | همچو کشتی ز محیط کف تو هست گذر
تا کلید او بیابد سر اندر گردون | هر شب از کاهکشان بسته بپیش تو کمر
اندرین دور که دولت ز عدل تو کشد | بار کش خانه زین است و بسیر روی قمر
گر نقصان کمال تو سخن گوید خصم | همه دانند که پیدا بود از عیسی خر

طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز — هرکجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر
ای هلال شرف از دولت تو یافته نور — وی نهال سخن از مدحت تو یافته بر
وقت آن شد که نسیم سحری بکشاید — از جمال گل خودروی نقاب اخضر
شاهد لاله برون آید از پردهٔ خاک — آخر غنچه برون آرد از برج سحر
طرهٔ بید برافشاند تاثیر صبا — علم نور براندازد شمع عبهر
نکهت روضهٔ اخلاق بعالم نمای — تا جهان زا بر ماند زعنای صرصر
تا بود تیر قمر تیر فلک را برجاس — تا بود چشمهٔ خور بحر سما را در بر
چشمه باد ز فیض کف تو بحر سما — ذره باد ز خاک در تو چشمهٔ خور

فی المدح الصدر الرفیع السید الاکرم ملک الاکابر صدر الدین الترمذی

صبحدم چون نقاب بردارد — خنجر آفتاب بردارد
از جمال عروس مهر اندام — صبح مشکین نقاب بردارد
وز سر خود شب سیاه گلیم — قصب ماهتاب بردارد
پرده از روی مردم دیده — صورت آرای خواب بردارد
در شب تیره باز اشهب روز — بیضهای غراب بردارد
بر جم قیر گون شب را صبح — از سنان شهاب بردارد
همچو زلفی که از عذار بتان — صدر عالیجناب بردارد

روی بازار دین امام جهان
گوهر عقد انتظام جهان

صبح خیزان چو جان برافشانند — آستین از جهان برافشانند
چون گریبان دل فرو درند — دامن از گرد جان برافشانند
در ره خانه امید از چشم — گوهر بیکران برافشانند
از غبار مواکب افکار — بهوای جنان برافشانند
بر سر صوفیان صفهٔ قدس — همچو آتش روان برافشانند
شاهدان نگار خانهٔ شب — زلف عنبرفشان برافشانند
تا بر اوراق مدح صدر الدین — همچو خامه زبان برافشانند

کارساز افاضل عالم
زبدهٔ دور حاصل عالم

هرکرا عشق در میان انداخت — زنده بر آتش هوان انداخت
وانکه در کوی عشق خانه گرفت — رخت در کوی آن جهان انداخت
در هوایی که رفت آتش عشق — مرغ عصمت پر امان انداخت
گرچه کوه است مرد را از پای — هم بسیلاب غم توان انداخت
ای بسا زورق حیات که زود — موج سوداش بر کران انداخت
وی بسا جان تشنه را کاندو — بر لب چشمه سنان انداخت
ایمن او شد ز غم که رخت امید — بر در صدر کامران انداخت

صدر دین نور آفتاب صدور
آن باو گشته روشن آب صدور

آنکه عدلش در ستم بندد — دیدهٔ جور متهم بندد
وانکه در خواب فتنه را اهز شکست — بخت بیدار او بدم بندد
بر سفیران ممکنات بحزم — راه آمد شد عدم بندد
عشق انشای معجز دهش — زیور نطق بر قلم بندد
آسمان از سواد زلف خطش — بر جم فتح بر علم بندد
آفتاب از خجالت رایش — پرده بر روی صبحدم بندد

کلک او در خیال خانهٔ آن / نقش دیباچه کرم بندد
خامه از دست او سخن گوییست
خاک از لطف او سمن بوییست
کلک او چون زبان گشاده شود / مهر گنج روان گشاده شود
از خدنگ سبک پر غرمش / رگ که خیال کان گشاده شود
وز نهیب عرادهٔ جاهش / قلعهٔ آسمان گشاده شود
کین او ار کمین کند در کوه / تیغ کوه از میان گشاده شود
از ثناهاش صورت دیوار / همچو خامه زبان گشاده شود
وز عطاهاش زر ل بیدار / عقدهٔ امتحان گشاده شود
با صفای ضمیر روشن او / گره حرف جان گشاده شود
ملک سلطان باو سرافرازد
خاک ترد ز گوهرش نازد
ای سجود و شمع گلشن تو / صبح اقبال رای روشن تو
علم کهکشان نشسته چو گرد / گرد بر گرد طرف دامن تو
راست کرده نوای بربسیخ / پردهٔ عنکبوت روزن تو
عاریت خواسته سپیدی / طرد شب روی دشمن تو
کارداران آسمان کرده / عهدهٔ کارها بگردن تو
با نبرد سپاه فتنه شده / عصمت کردگار جوشن تو
برده صد بار آب گوهر تیغ / صولت کلکش تیغ دشمن تو
منهی غیب نوک خامهٔ تست
فر دیهیم در عمامهٔ تست

شاه بخت در وفای تو باد / مسند جاه تکیه جای تو باد
تکمهٔ زرنگار شقهٔ روز / بر زده طاق کبریای تو باد
پاسبان سرای پردهٔ جان / پرده دار درسرای تو باد
منتهای مقاصد آمال / تا ابد روضهٔ بقای تو باد
تا بود ایمن از زوال فنا / روز دولت ز صبح رای تو باد
از پی دفع چشم زخم زمان / حرز اهل هنر ثنای تو باد
وز پی انتظام حال جهان / کار کرد بیان دعای تو باد

[illegible]

عاشقان چون طلیعه لشکر بادی در کشند / دامن همت چو سرو از هر دو عالم در کشند
در صبوح صبح چون بیخویشتن خلوت کنند / شاهدان نازنین قدس را در برکشند
روشنی چون آینه زاه سحر جویند از انک / در شب خلوت عروسان نعمت زیور
هر سپیده از وفا رنگی بیامیزند وزان / وسمهٔ ابداع در ابروی آمال اندر کشند
تا نگردد تر ز موج بحر ایشان هر سحر / روشنان پاکدامن عطف دامن بر کشند
چون قلم هر که بخط نسخهٔ معنی رسند / خط نسخ در سواد طارم اخضر کشند
گر ز مرغ دیدهٔ دل در دام عشق افتد رواست / بیشتر مرغان قدس در سیخ تیر اندر کشند
شاهبازان پای در سلاسل کنند / گر چو هدهد زافرینش منت افسر کشند
تا تو همچون شیر مجمر پای بند صورتی / تن بنه کر عود دولت زیر بار خر کشند
شیر گیران نسیم جام وحدت را چه باک / از خیال صورت شیری که بر مجمر
ساقیان عشق چون ساغر بپای در نهند / جان حسی را چو باده در خط ساغر کشند
از شراب جام غزلت عقلشان خوشتر شود / چون بیاد مجلس صدر هنر پرور کشند
صدر دین بوبکر امام ملک آن کز نام او / نقش نصرت بر طراز ملک شه سنجر

آنکه ابکار معانی در شبستان خرد / پرده لطف از ادای لفظ او در سر کشند
جامه گردون کنند از بهر ذکر قدسیان / روز تذکیرش لسان پرده رهبر کشند
دختران نعش و از احتساب عدل او / بربط ناهید را در گوشه چادر کشند
از پی سید پیاده سهار لطف او / بادپای بی عنان اشهب عنبر کشند
وز سر زلف بنفشه خادمان خلق او / حلقهای عنبرین در گوش سیسنبر کشند
ای فلک قدر آفتابی کاختران خصم را / همچو سایه بر زمین از رغم پیکر کشند
در طبایع از صفای تو اگر نوری نهند / کحل مینای شب در دیده عبهر کشند
از سر حال ار کسی در محلت تو جان دهد / طوطیان از خاک گورش تا ابد شکر کشند
آتش خشم تو در کوه ار تجلی کند / که کنان از کان بجای لعل خاکستر کشند
آسمان در قبضه قدرت نگارین پرده ات / کز برای دفع وحشت خادمانش بر در
باک نبود گر اعادی پس دیوار عجز / بر خلاف تو بجای بیدبن خنجر کشند
عنکبوتان بال عقار از خیره چون کنند / وردی ادام مگس بر شاخ صرصر کشند
ساقه تدبیر تو هر سو که روی آرد بکار / اختران تیز رو بر سمت آن لشکر کشند
همچو شعر کودنان بی وزن باشد خصم تو / ور بمیزان سپهرش بی زبانی بر کشند
در غبار موکب جاه مسیحا کی رسند / گر گروهی از خری چون خوشه چون سر کشند
کوکب اقبال تو در اوج آنکه مخلصان / در حضیض چاه حرمان فاقه اخر کشند
مادران آخشیجان شیر شان بکنند با / تا بود کالای علوی باره بر کشند
شاعر از آکنج امر کرد از زر و تهی / هر رقم کز مدح تو بر صفحه دفتر کشند
نظم سلک کاینات از گوهر کلک تو باد / تا عرض را اختران در رشته جوهر کشند

وله

تا نگردی همچو شمع از سوز دل خویشتن با / چون چراغ صبح با خود شرم داری دم زدن

ور کند رنگین پرده بیرنگ کاندر راه من / زشت باشد پیش او کحل سرود خار کن
ولق بی رنگ نفاق از خود برون انداز از آنک / عاشق عریان چو شمع اندر و دارد پیرهن
در جهانی رو که در صحرای عشق آباد او / لمع هزل آباد جسمانی ندارد ممتحن
آن جهانی نیست کاندر لامکان نوبهار / گر نهد بر سر کلاه چارپره یاسمن
وان هوائی نیست کانجا کشتگان عشق را / لاله وار از برگ باشد سرخ روئی در کفن
چون بروزد باد لاله های کوه آن زمان / کاتشین گردد دل عشاق در صحرای تن
آز چون ... جگر دارد ترا / تا توان بهر غذا در دست دیوی ممتحن
از برای لقمه چربت بر آتش چو دود / مانده سرگردان بسوی مرغ بریان تا بزن
پیر ابر نوبهاری زان نمی یابد صفا / کابر و خواهش میرید بر روی نسترن
گر فشان فخر بودی نام پیری ای هنر / صدر شاه روان بجلوه بازدادی بارون
پیر آن باشد که پیش شمع پروانه دار / جان فشاند در شبستان خلوه زعشق خویشتن
تا زمان راه یابد در زمان صدر آنک / هست در هر فن چو تیغ امتحان در دم فکن
صدر دین فخر خراسان ترجمان ملک آنک / از جمال استاره روی صدر انجمن
آنکه گر در خواب بیند خاطر او را شبی / چون فرشته جمله تن نور گشتی اهرمن
دور نبود گر بخاصیت زبان کلک او / قوت منطق دهد مردم گیاه از ختن
هرچه از طبعش نگارد در نگارستان ملک / چون خط عارض نباشد عقل او روی سخن
فتنه گردی بدعت و عهد باز از سستی / ساقه تدبیر او در صف سنت تیغ زن
گرد افشای سخن محتاج بودی گاه وعظ / روح او از قدسیان یاری گرفتی تا بتن
ور بسر و نامه پروانه دادی نطق او / چون زبان شمع ماندی تا قیامت در لگن
عقل از آن تا بود از اسرار رمزش بیخبر / بر گذرگاه سفیر شمع میدارد وطن
ای هوای نوبهار قدس گرده بارها / از نسیم صبح لطفت تازه گلزار سخن

آنچه در رانده تو آید گر چنان گوید کسی — همچو شاخ نیشکر گردد زبانش در دهن
در جهان معروف گشته زهد و چون او — از صفای گوهر پاک تو چون در از عدن
هر که از باد خلافت بمیرد وقت دفن — سازدش چون مشعله کین تو از آتش کفن
چون ز گرد موکب جاه سلیمانی اگر — خرم تو سدی بگرد فتنه یاجوج فتن
زین سپس حل و عقد ار هیچ هر تیزی کند — رخ خطی را چو زلف زنگیان هم شکن
سرورا هیچ سخن خواهی برای مدح تو — دختران نعش را در نظم آرد چون پرن
گرچه بر خوان سخن امروز حلوائی نهند — چاشنی گیران قدسی را نگیس نظم من
باستانی خیناری جاش بیند کسی — بر منش تهمت نهند دزد با یقان نقل
کانچه او گفت اگر بر کوه بندی فی المثل — شرم دارد در جواب آن صدا از خویشتن
تا برآید هر زمستان ز چه ای آب دلو — چشمه زرین مهر از تاب دوران ای زمن
باد از تاب حوادث دشمن ای آب تو — سرنگون و خشک لب آید نگه چون چاه تن

وله

دل وقت صبوح غم چون پرده براندازد — چون صبحدم از شادی جان خرقه براندازد
ور پیک خیال او بر دیده و غیرت — زالماس خسک سازد بر رهگذر اندازد
بر لوح ضمیر آن تصویر کند نقش — کاندر رخ زر او چون خامه سر اندازد
عاشق بامید وصل گر گشته شود شاید — غواص بوی جان در خطر اندازد
صد شور برانگیزد تا تلخ کند کامی — صد زهر برآمیزد تا یک نظر اندازد
در رزمگه فتنه خرعش چو کمر بندد — از ناوک مژگانش گردون سپر اندازد
ترک سیه چشمش چون آید به شبیخون — شبرنگ هوای جان اندیشه را اندازد
عناب شکربارد لعلش چو در افشاند — خورشید زره پوشد چون طره براندازد
جادوی فسون خوان شد چشمش که بهر لحظه — مرغ عقل سخندان را از راه در اندازد

هندوی بتان شد گیسوی پرچین دارش — از مشک سخن گوید چون بوی براندازد
شهرت برآشفته از بس که لب لعلش — چون پسته دندانش در گریه گر اندازد
پیوسته همی سیلند از پسته نمکسودی — تا سوخته خود را هم بر جگر اندازد
هر نیمشبی ما را یاد گل روی او — در خوابگه دیده خار سهر اندازد
در مجلس صدر الدین از پسته شکر ریزد — وز غمزه بسوی ما با دلم تر اندازد
شاه سخن آرایان بوبکر که کلک او — چون عدل عمر قاعده ظلم براندازد
آن کز نظر بخشش مرطایر میمون را — چون خواب شبانه چشم خروس سحر اندازد
زر جمع نیارد بس سیماب پر چشمی — دست و دل گر سایه بر کان زر اندازد
در نسخه احسان ار از بحر کفش گردد — بر صفحه تیغ گوهر پاکه اندازد
یک جام هوای او آنگه هوس آیین را — تا صبحدم حشر از خود بی خبر اندازد
گر بخش برافراز اقبال لوای آتش را — از سایه در آب نگونسار تر اندازد
تاثیر هوای او از خاک نجاست — در نرگس عبهر کحل بصر اندازد
وان گرد که برخیزد از موکب جاه او — شب سرمه بیداری در چشم خور اندازد
آنجا که سر کلکش خطی کشد از عنبر — در خنده بجای نی هر افعی شکر اندازد
اکسیر شرف سازد از خاک در شاه او — یک ذره براجای رشب قمر اندازد
جایی که کمین سازد لشکر کش مهر او — روباه کمند کین در شیر نر اندازد
ای مهر نگین صدری کز طره دستارت — اقبال ردای سر هر تاجور اندازد
گوهر ز صبا خواهد تا از تو صدا ارد — در حلقه ذکر اول تیغ و کمر اندازد
در گشتن صیت تست آرام جهان آری — خورشید سوی انجم نور از سفر اندازد
انصاف تو نگذارد دیوان امانی را — تا بار جوی بر طمع عشوه خر اندازد
همچون شبه کامروز در جان خود خشمت — لرزه به سر نیزه مردم شکر اندازد

احداث سوی دشمن از قلعه حزم تو / سنگی که در اندازد هم بر حذر اندازد
مهتاب بوقت مدح ست تو نتواند / تا جامه لای بحر بر کتف براندازد
شمشیر اجل از سنگ بیرون جهد و خود را / در سوخته خشمت همچون شرر اندازد
در دور تو بحر شعر چون ساغر می گرم / موج طربی در دل اهل هنر اندازد
تا خاک بهار از باد پیرایه گل بندد / تا چشمه مهر از آب سایه زبر اندازد
چون سایه چه باد انسر زیر کسی کو را / از حلقه جاه تو بخشش بدر اندازد

فی مدح الصدر الرفیع پهلوان جهان مشهور خراسان علاء الملک شرف الدین

ای طغر مرکب ترا همراه / لماسک برجم تو نوبه ماه
وی بساط سپهر صحن ترا / شاه انجم پیاده درگاه
حزم تو منهیان علوی را / نکند از ضمیر خود آگاه
عزم تو مرجان کرد و ترا / از ره راست لشکند صد راه
شکند گرد ران موکب باد / شیر ایوان تو بپنجه کاه
چشم روشن کند بدولت تو / صورت آینه ز سرمه ماه
راست کرده سواد پرچم تو / طرهٔ خط فتحنامه شاه
لطف تو در نقاب تهم برد / عفو جان بخش را بعذر گناه
نشود ماه نو تهی چشم ار / بدر از مهر تو شود یک ماه
کلک تو لعبتان کرد و ترا / جامه از لای میکند که گاه
زانکه از بهر زیب می‌فکند / مردم چشم را بروز سیاه
چون زباد خلاف تو افتد / خصم در چاه چشم بد ناگاه
موی او بر زنخ رسن کرده / تا برآید بیاری از بن چاه
هر کجا قهر تو انتقام کند / شهر گردد مزاج نوش گیاه

گر برآرد بدر رقه غولت / شه ره ملک را بحزم نگاه
در شب از بیم بر نخیزد جیش / کاروان نسیم صبح بگاه
هست آن بحر تیغ او که ازو / گذری نیست تیغ را شناه
لاجرم از نهیب بر سو لی / میبرد غمر را به بر چو کلاه
آن زمانی که باد گرز کند / حال بر دشمنان ملک تباه
سرکشان سپه برون آیند / جمله چون تیغ یکدل و یکتاه
همه پردل چو نار و در حمله / یکدگر را چو آب با نصرت خواه
همچو سیل از کوه حمله برند / کس چو باران نایستد در راه
از نم خون که بر زمین بزند / ژاله تیر زاید بر گرد سیاه
سیر افلاک را بگاه مسیر / در هوا پوستین کند روباه
از نشاطی که مرکرا باشد / تا شود رمح را زبان کوتاه
در دلش تاب ماه رایت تو / طرب افزاید از دق جانگاه
گر سخن دعوی کمال کند / شاهد نظم تو بست گواه
دستی ور فلک با آن زر / که و راد دولت تو داد پناه
گرچه از یک پیاده زخم خورد / پیل شطرنج با حمایت شاه
تا که باشد کتابه شب و روز / علم عمرت از کتابه جاه

وله

درد عشق از نازکی آسیب درمان برنتافت / خون دل بر خاک که باز تاوان بر نداد
در حریم عشق پنهان ورزیدن الکه پر / تنگنای عرصه غمخانه دربان برنداد
با شرر نفس پریشانی مکن چون باد چند / کاندر اقلیم وفا بیداد چندان بر نداد
دل که مست عشق شد آرام هشیاران نجوید / سر که با وصل دارد درد هجران بر نداد

تا خیال عشق را دل نقش و جانی خود نهد | از خیال آباد معنی نقش آسان بر ندارد
در تماشاگاه سودا دم مزن بر یاد رویش | زانکه گلبن زحمت فصل زمستان بر ندارد
عاشقی کو سر ز حمله غوغای هجران | سست تیر جا باشد آنکو بار پیکان بر ندارد
باد کم پیمای ز خود در ره معنی که هرگز | خانه چشم بتان آشوب طوفان بر ندارد
زلف کان از غره جعد آب بند دل نگردد | باد گرد کان جهد تخت سلیمان بر ندارد
آشنایی کرد با خود هر دم آبی دیده | لاجرم از آفرینش منت جان بر ندارد
شاه را دولتسرایی زین عمارت کی پذیرد | تا خراج کبریا از اسباب امکان بر ندارد
از گران مایان بر بحث که طبع اکمینه | عشقبازی کردن خاکیست و سندان
مرد صورتجوی را چون خاتم از آتش آری | دل ز لعل خوبرویان چون نگین ایشان بر ندارد
تا ز اجزای هوای همچو می صافی نکردی | ساغر گردون ترا از خاک حرمان بر ندارد
همچو درد تیره گردد جام بخت آنکه او را | دولت لشکرکش ایران و توران بر ندارد
صاحب تیغ و علم عالی علاء الملک آنکو | از قلم خیس تیغ تیزش حرف طغیان بر ندارد
آنکه عقد مملکت نظمی نیابد از کف او | از بساط نظم کلک گوهرافشان بر ندارد
کس نداند کرد صورت با استان ز دیوانش | تا ز تاریخ کمالش نسخه آن بر ندارد
در پناه احتساب عدل او است کار شرع | مرهم آزار جراحت نیش پنهان بر ندارد
نیزه جاری بانش از دل تنگ مخالف | نقطه موهوم شبهت جز برهان بر ندارد
تا شعاع تیغ او نکند مدد تیر سحر را | زنگ شب از آینه خورشید تابان بر ندارد
روز رزم او چو خیمه کوه از بن بر آرد | تا چو کاه از جای سیل تیرباران بر ندارد
باد گرزش هر کرا در حیز تنین رساند | کر عدو را همچو مار از پوست خفتان بر ندارد
شاید ار از گرز زخمکارش کوه آهن | پیش سم چار میخ نعل یکران بر ندارد
هر کجا حمله کند هرگز نباشد آنکه رخش | روی تیغ کوه مالا آمدم چو سوهان بر ندارد

اندران میدان که طبع جنگجویان سپاهش | جز نوای کوس و طعن رمح پیچان بر ندارد
ناوک خصم از هوای رزمگه بیرون نپرد | حمله دشمن غبار از صف میدان بر ندارد
حوت را از چشمه خورشید متواری برآید | تا ز پشت نور عکس تیغ کوهان بر ندارد
از لب شیر علم دندان برآرد باد حمله | تا ظفر از دسته شمشیر دندان بر ندارد
خصم چون کاه تو خود از زر بیکران نماید | تا آب تیغش از زره کهربا سان بر ندارد
ایمن باشد از باران تیغ نصرت گستر او | گر پریشانی صبا از زلف جانان بر ندارد
تا بدور او جهان معمور ماند غدر باشد | عدل او گر بار خراج از شیرالان بر ندارد
ای سپهر صدر تو جایی که روز بار آنجا | قصه بر جبین خط هندوی کیوان بر ندارد
تا صف آرای سپاه شاه در میدان نو باشی | روز هیجا فتح نتواند که فرمان بر ندارد
خط تو هر جا غنیمت کرد از احکام بمالش | سر چو مار آنجا سپهر از خط فرمان بر ندارد
گرچه چون شاخ کمانت حمله بر استخوان شد | خصم با هرگز همای گنج ویران بر ندارد
رمح تو از خط بحر شعر خیز رشت باشد | از دل خصم ار سواد مشت خزان بر ندارد
در گلوی کان خناق آرد بجای گرم خود | دست تو گر خون لعل از لعل کان بر ندارد
آسمان را ز گهر پر چشم گردد گر کف تو | از سر آز تهی دو دست احسان بر ندارد
از دل جوی که تا تاریکی عدوی توست تو | چشمه تیغ سکندر آب حیوان بر ندارد
سکه جاه ترا معمار دولت تا بنا بر | اخته از چار طاق آخشیجان بر ندارد
بر دل دریا غباری هست از دست که آنرا | از میان جز فیض لطف ابر نیسان کی
چون درخت نخلبند از ساحت برک ساند | هر کرا نخل جاچون شاخ مرجان بر ندارد
تا همای چتر بادا استخوان ز نکمی نباشد | تا عقاب ایتا زدام زر رهان بر ندارد
آنچنان بادا که هرگز از عقاب رایت تو | سایه نصرت همای چتر سلطان بر ندارد

و له

باش تا ابر بار بگشاید — عیبهٔ کوهسار بگشاید

طوطی نوبهار رنگ آمیز — شهپر سبز کار بگشاید

کاروان بگاه خیز نسیم — رزمهای بهار بگشاید

نوعروس چمن ز پردهٔ غیب — چهرهٔ گل نگار بگشاید

طرهٔ بید را گه جلوه — باد مشاطه وار بگشاید

ابر شوریده را بخنده برق — لب گوهر نگار بگشاید

باغ در رزم پهلوان جهان — پنجهای چنار بگشاید

نصرت ملک ناصر ملت

تیغ اسلام و حامی دولت

لاله چون شمع سان برافروزد — بزم گلشن از آن برافروزد

دیدهٔ ابر چون فرو بارد — آتش ارغوان برافروزد

ساغر لاله چون برون خندد — چهرهٔ بوستان برافروزد

از تباشیر صبح گل هر شب — قبهٔ آسمان برافروزد

وز چراغ نگارخانهٔ باغ — طارم قدسیان برافروزد

چون حسود علای ملک شود — کارش از یک زمان برافروزد

شرف دین سپهبد ایران

انکه خون شد ازو دل شیران

باغ چون صبح بی دهن خندید — لب گل غنچه در چمن خندید

دست شاخ حنا نگارین شد — گل سوری در انجمن خندید

از سر شکر هوای تر دامن — برق بر عمر خویشتن خندید

وز نسیم شمال روح نگار — دل پژمردهٔ سمن خندید

عقد گوهر نمای شاه طرز — زانتظام گل پرن خندید

لاله بر بزم پادشاه کرام — گر بخندید ممتحن خندید

چون بکین رمح او کمر بندد

بر سنان بر جم ظفر بندد

گل که در جهان زیور اوست — خادم خلق عطرپرور اوست

شاه انجم که نور می‌بخشد — خاک پای فروغ افسر اوست

سایهٔ شهپر همای شرف — هر کجا هست لازم سر اوست

چشمهٔ مهر در محیط سپهر — خشک لب ارزوی ساغر اوست

هر دری بود دولت اکنون — پرده کردار بستهٔ در اوست

هست آن بحر همتش که محیط — فضلهٔ موج جود گستر اوست

هست آن تیغ خاطرش که بطبع — چشمهٔ آفتاب گوهر اوست

گوهر آفتاب تیغ و قلم

حجت ملک و مفخر عالم

رایش از آستین بر اندازد — ملک فغفور چین بر اندازد

مهر را بر کشد ببرج اسد — گر کمندی بکین بر اندازد

هر کرا گرز او بخاک نهد — در زمانش زمین بر اندازد

شکر از نقل بزم او ناهید — به نبات مهین بر اندازد

گر در آن بزم زهره ره یابد — صوت از آن پس حزین بر اندازد

بر زمین از ثنای او خوانند — هر چه دارد دفین بر اندازد

در پری گر صفای او بیند — خاتم جم نگین بر اندازد

همچو رستم بتیر شیر افکن — بر کشد گرز مغز روئین تن

انکه تا رمح او قدم برداشت
صیت ستم ره عدم برداشت

تیغ عدلش چو در میان آمد
از میان صورت ستم برداشت

در صف رزم او طراز ظفر
نقش از بازوی علم برداشت

ناوک پاس او بخاصیت
خون خشک از رگ بقم برداشت

همچو ابر از حسام او در رزم
چشمهٔ تیغ فتح نم برداشت

گوهر تیغ طبع او بصفا
زنگ از تیغ صبحدم برداشت

خط دریا چو دید دست ورا
از کفش نسخهٔ کرم برداشت

صورت آرای صف میدانست

روی بازار ملک سلطانست

ای ترا در دغا سخن تیغ
وی ترا سوی فتح رهبر تیغ

وی ز الماس طبع او هر دم
برده شد باز آب گوهر تیغ

ملک شه راست گر ز تیغ کرست
یاور ملک باد دیگر تیغ

گوهر از نظم آبدار ترا
همچو آتش نهان شود در تیغ

روز هیجا چو تیغ برداری
جان فشان شد دشمنان بر تیغ

تا بهر صبحدم شه انجم
برکشد از نیام خاور تیغ

باد چون کوه خصم تو که بود
با میان شکسته بر سر تیغ

فی مدح الصدر الرفیع علاء الملک جلال الملة والدین ابن حسین جهان الملکی

برطراز شقهٔ شب چون علم زد آفتاب
برج شب را کشاد و نداز سر رمح شهاب

نسر طایر شد نهان در دام طوطی رنگ شب
چون برآمد پرزنان خورشید زرین پر عقاب

بر عذار مشرق از سیماب خطی شد پدید
همچو نور شیب کافتد بر خط مشکین شباب

آفتاب اندر بیاض صبح پیدا شد چنان
کاتشین زورق روان کرده بدجله چون حباب

در میان پوستین قندز شب طفل صبح
بود مانند حواصل خیز بر بازوی غراب

دعوی کرد از شمع بالا کرد اکنون پس چرا
دود ظلمت بر نشد از نور شمع آفتاب

دهر چون گربه بکید دم عالمی کرد از آنک
صبح ضحاکست و مهر تیغ زن افراسیاب

خیمه گردون که چون خرگه سیه پوش کلیم
گشت روشن همچو صدر مجلس عالی جناب

مفخر عالم علاء الملک یکی انکه چرخ
همچو بحرست از علو قدر او در اضطراب

آنکه باشد نقرهٔ خنگ آسمان اندر سریر
زیر دستش چون عنانش پای مالش چو رکاب

پاسبان حرم او تا گشت در ملک آشنا
بخت بیدار عدو شد غرقه در دریای خواب

اندر آن مجلس که بخشد موج بحر طرب
در میان لالی از خجلت نهان گردد در آب

ای ز علم نون جلالت نقش کرده کاف و قاف
وی ز فهرست کمالت چار عنصر نیم باب

گر نبودی جلوه گر مشاطهٔ انعام تو
چهرهٔ بکر رجا تا حشر بودی در حجاب

مرغ امید ار بپرد در هوای جاه او
همچو باز چتر سازد آشیان از زر ناب

هر که آمد در وجود از خوان جود دست خورد
آن غایب بود از آن شد حسنه من غاب خاب

از پی تقطیع اهل فضل در ایام تو
دور نبود گر طرب زاید چو باده ماهتاب

با وفا عهدی ندارد همچو موی عاریت
گر بحیلت بر سر آید بد سگالت چون خضاب

گر نه چون خیمه کشیدی پای در دامن عدو
دست قهرت همچو میخش در گلو کردی طناب

خانهٔ چشم عدو را آستان از لعل شد
چون بخون دل ابتی و کهر کرد اکتساب

تا تراشه مر آبی او بتوانست کرد
سیل آبی آبی نهاد بر کشتی اعراب

قطره گر یابد از دریای دست تو مدد
چشمهٔ خورشید ماند همچو ماهی زیر آب

سرو امید از زمین پست تا سپهر دون نواز
مر مرا دارد چو زلف دلبران پیچ و تاب

گر بخواهی از برای صدر تو در نظم و نثر
دختران بکر معنی بر اندازم نقاب

تا بود در رود دایم موج اشتر دل نوان
تا ننالد رعد همچون نای هر کس بر رباب

خصم شستر دل ز تو چون گنج باد آورد فروش   ونداورد چشم خود پیوسته تا لاجون باب
بندکان خاص تو چون گل همیشه کامکار   مادحان صدر تو چون مل عماره کامیاب
چون شب عید عیشمان روز خصمت عمر کاه   همچو صبح روز هجران روز عمرت بی‌شتاب

نور الله تعالی قبره

چه تیر است آن ز سیحاو که هست از لعل پیکانش   چه رمحست آن که زر ماند و دهشان از شاخ جانش
عجب رمحی که هر ریزد سنان رفشان ناخونش   عجب تیری که می‌خیزد ز پر شکین پیکانش
اگر بادی بی‌تند بروی تیر آتشش ماند   که بندازد شهاب‌سان ز جرخ شهها سوی شیطانش
برهنه می‌رود در شب چو سوزن لیکن   بجای سنخوانی به پوست پوشیده خفتانش
چو مار تیز دندانست و میناید سر خود را   زخشم آنکه پیوسته نجنبد ارند پیچانش
بصورت همچو برقست و بمعنی ابر را ماند   که چون از خنده باران استدی هیبش گریانش
قلالی نیزه دارد همه تن چشم او پایش   عقیقی در دهان دارد همه تن لعل و او کانش
بسان مردم سکینست حال او چو بند کشی   که چون زر گیرد آخر کار غم آید بپایانش
ستون خیمه را ماند کشیده پای بر دامن   درون غنچه را ماند دریده سر گریبانش
تو گویی در رضا خویش در شب چراغستی   که در ظلمت نه چشم خلق نتوانست پنهانش
وصال دلفروز او بکام عمر و این خوشتر   که آن ساعت نمیرد که پیوند او زهجرانش
ز سر تا پای چون خامه زبان زرین کامی   کهر ریزد همی بارد زبان نوک افشانش
ید بیضا نماید شب چو روز از رزم درخشش   کف بادِ علاء الملک چشم گوهر افشانش
جلال الحق والدین فخر عالم که می‌خواهد   زبهر فخر ملک خویش فخر الملک سلطانش
فلک صدر کی برجرخ از ز حلم افکند سایه   مه و خورشید امان یابند از تاثیر دورانش
چراغ خانه ملکست ای دولت آرایش   صفای چشمه مهرست کرده نعل یکرانش
عدو روزی نگر کرد مانند پلنگ از نی   چرا ماندست نی چوب همچون شیر ایوانش

اگر از باد برسازد چو کشتی خصم او آخر   چو لنگر هم نیارد بر سنگ همچو طوفانش
سلامت را ببندد اجل در سایه لطفش   قناعت باز بندد طعنه امل در پایه خوانش
محیط احکام الحق از آن از دست شوریده   که همچون باد ابر و ستاره دارد پریشانش
شهاب خصم مد سازست جسم آتش افروزش   حجاب دو کل از دست تیر بداد احساس
بدان نامه بجهد او بیاید طره توزی   بشب بر تاب صیاد و چو رشته چرخ گردانش
زهی قدر تو خورشیدی که روز افزون بود نورش   خهی صدر تو گردونی که میمونست کیوانش
اگر نه سر نگون بودی محیط آسمان گردی   کمینه موج دریای کف تو پر آب حیوانش
یکی ابرست جود تو و از تشنه غوامش   یکی ابرست دست تو و بذل عام بارانش
چگونه بر کشد بدخواه بی وزن ترا گردن   چو دارد زیر دست خلق جون شاهین میزانش
ازان در بند و زندانست همچون نار دان خصمت   که خون میریزد چون کحل دو غلاجن بند و زندانش
چو تیر بندکان تو دل بدخواه تو جوید   کمان بیرون کند از خانه که کاواز نی آکنش
از انشای مدیح تو کرا استیفی کند شاعر   چه بر قانون فقه یار بنظر کو نه سوانش
همیشه تا بود ورد زبان مردم عاشق   مسلمان کشتن آیین کرد چشم نامسلمانش
بد اندیش جناب تو ز بخت شور خود بادا   در افتاده به آن دردی که پیدا نیست درمانش

طیب الله مرقده

شب را نقاب چهره ایام کرده اند   مه را طراز جامه بهرام کرده اند
خورشید را که یوسف مصر سپهر اوست   سایه مثال حبس شام کرده اند
چون لعبتان چشم بتان و شتان چرخ   در حقه حج عنبر شب لام کرده اند
گر ننگری بشکل شفق و رکان بری   کاندر پیاله باده گلفام کرده اند
این پر نقط کتابه لوح مجره را   طاق نگار خانه اجرام کرده اند
ترکان سبز پوش کواکب نگه چون   از زلف شام پرچم اعلام کرده اند

کویی که عطف دامن امید را سیاه   از دود شمع مفخر ایام کرده‌اند

پیرایهٔ زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

شب پوش شام بر سر عالم نهاده بین   دیهیم زر ز تارک گردون فتاده بین
در آبگینه خانهٔ گردون بوقت شام   عیوق را چو ساغر بر صبح باده بین
اکسون زنگار فلک را چو آستر   بر ابرهٔ معنبر این الای ساده بین
در کشتزار سبز فلک کهکشان بشکل   چون گرد کرد خرمن بر باد داده بین
چشم از کرد بسته شود دیده‌های چرخ   در عین کرد کوکب اشب کشاده بین
زاید ز روی آتش دود سیاه و باز   از دود شام آتش اجرام زاده بین
چندین هزار کاسه چو خوان سر صدر   بر سفرهٔ منقش گردون نهاده بین

پیرایهٔ زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

از گردش چشمهٔ مهر آب میرود   وز شمع روز تافته دل تاب میرود
مهر اضطراب موج محیط فلک چنانک   گویی بر آینه ورق سیماب میرود
گردون بشکل خنجر و بر چشمه سار او   زانجم چو مورچه که بزه آب میرود
چرخ از فراق مهر دل افروز تا سحر   چون عاشقان دلشده در تاب
در گلشن شکفته خرچنگ بین غنود   چون چشم نرگس خفته که در خواب میرود
گویی بطی است بر لب جوی مجره نسر   از آشیان پریده و در آب میرود
یا زاهتمام مفخر بغداد سوی شام   شب در لباس توزی مهتاب میرود

پیرایهٔ زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

صدری که نور شمع معالی ز رای او   عنوان روزنامهٔ دولت لقای او
هر آیتی که صورت اقبال دارد آن   اندر کتابه علم کبریای اوست
بر چشم شد ز گوهر نایاب برازانک   کلکار تیر خامه بام سرای اوست
جلوه گر عذار عروسان بخت قدس را   آیینهٔ ضمیر معانی نمای اوست
پرواز گاه بلبل امید خلق را   در بوستان دولت جنت سرای او
برگ نوای آرزو تهی چشم تعبیه   اندر صریر خامهٔ مشکین‌سای او
در روزگار مشربها ال تشنگان   در کاه چرخ رفعت اقبال افزای او

پیرایهٔ زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

ای کوکبی ز نعل سمند تو آفتاب   وی طوق منت تو شده مالک الرقاب
کرده نسیم خلق کریم تو بارها   آب حیات تعبیه در لمعهٔ سراب
گر سایهٔ سکون تو بر آسمان فتند   بیرون رود ز چشمهٔ خورشید اضطراب
بر سینه داغهاست چو خیمه حسود را   از بس که یافت آتش کین تو چون طناب
در عهد میر آبی تو مه بوقت مد   دریای نیلگون فلک را کند سراب
بر سبزه زار خشک فلک گردی شال   از قعر بحر آب بدیده کشد سحاب
ذات ترا که هست نظام جهان ازو   روح از زبان ملائکه میکند خطاب

پیرایهٔ زمانه و آرایش زمین
عالی علاء ملک محمد جلال دین

ای سدهٔ تو تاج سر آفتاب و ماه   چون دور چرخ باد خلاف تو عمرگاه
از دامن سرادق اقبال تو کنند   اشراف مملکت علم آستین جاه
جز ذات میمنت بخش تو اندر جهان که دید   بحر هنر روان شده در سایهٔ کلاه

جز تو کجاست در همه عالم کریم نفس … بر خوان رزق کاسه انعام او سیاه

زین پس بلند مرتبه باید فراز او … بدخواه تو که بسته خاکست همچو چاه

از شرم آنکه پیش تو حالی خجل شود … عفو تو عذر خواهد پوشیده از گناه

این فخر بس مرا چو بلاغم که گه گهی … در شعر من بچشم کرم میکنی نگاه

پیرایه زمانه و آرایش زمین

عالی علاء ملک محمد جلال دین

صدرا همای عز و شرف بر سر تو باد … آب حیات لازم خاک در تو باد

مرهون بجز درس سخن ساز ای بار … در پرده ضمیر سخن پرور تو باد

مستمل معانی اخبار صیت تو … کلک سخن سرای زبان آور تو باد

سرمایه سعادت ناهید و مشتری … از طالع خجسته نیک اختر تو باد

گلبرگهای روضه مینای آسمان … در نوبهار شام نثار سر تو باد

تا روز حشر زورق امید خلق را … اندر محیط دست عطا گستر تو باد

تا تیغ مهر لعل نهد در مسام سنگ … آب حیات جرعه می از کوثر تو باد

نور الله تعالی مرقده

مرا ز باد سحر بوی لطف یار آید … که شب ز چین طرب انگیز مشکبار آید

چو خفته خواب که آید خیال شاید اگر … ز چین طره او باد و یاد کار آید

نگار وار شود خشک خون من بر تن … شبی که آرزوی روی آن نگار آید

عقیق شکل شود غرق در من در خون … هر آن دمی که مرا یاد لعل یار آید

بهانه راست غ و آفتاب را که بشام … بزیر سایه زلفش بزینهار آید

سرشک دیده مرا چون کنار دریا کرد … سفینه وار چه گردد که بر کنار آید

چو لعل میش لبش لاف زد یقین گفتم … که شوخ دیده که امروز را بکار آید

گذشت کار شمار فراق او زان حد … که عقد صد یک از آن پیش در شمار آید

چو رفت صبر من از دست لیک از سر آن … کجاست بیش که در کوی انتظار آید

ز تیر غمزه خوشش امان ولی یابد … که در پناه در صدر روزگار آید

علاء ملک محمد جلال دین که فلک … همیشه بر در عالیش حلقه وار آید

ز بهر خدمت صدرش شفقه از نادر … نهان ز نامیه هر سال جاندار آید

بسان آینه هر روز مشتری صدبار … بروی طالع سعدش باختیار آید

امید هست عنان را ز دست بر دستگاه … هر آن محال که گویند استوار آید

درخت موم که بر باد بزم او بندند … چو شاخ باده زیاقوت گل بهار آید

ز عکس جام وی اندر فروغ باده بشب … پری ز رنج پری ار آشکار آید

بوقت مدا اگر از فیض دست او هرگز … چراغ ماه بپروانه بکار آید

قبای خاره کهسار زیر لای بود … لباس موج ببالای کوهسار آید

عدوی او بدر مرگ کی امان یابد … بپای خویشتن ار صد هزار بار آید

ز تیغ تابش خورشید جان برد هرگز … سنان لاله که در آتشین حصار آید

زهی محیط نوال که دست او ترا … بوقت بخشش عام از سحاب عار آید

اگر ز لفظ تو ابر تموز بر گذرد … همیشه بر سر بستان شکر نثار آید

ولیکن از نکند شقت چون شود شیرین … سرشک ابر که بر شاخ و برگ خار آید

سپهر دایره کردار چون نقاط تو دید … چو خط دایره بر مرکز قرار آید

ز رشک وی حسودت بچشم چشمه مهر … چو تیغ چشمه خورشید زرنگار آید

بقصد خصم تو گر با سبجی کنند ز موم … بسان تیر سحر آسمان گذار آید

چو لی سپید شود خون لعل در کان … چو بحر دست تو در جوش گیرودار آید

همیشه تا که شود جوی آب و مین تن … سیه کشیده چو بهمن بکار زار آید

نسیم خلق ترا باد آن اثر که بباغ — سپاه بهمن در کسوت بهار آید

فی مدح الصدر الکبیر مجد الدولة والدین ضیاء الملک الروزنی

ای بخت ترا سعادت آیین — وی خط ترا جواز تمکین

بر صدر رسال ملک سلطان — توقیع تو مجد دولت و دین

نسخت نه کتابه در تو — برداشته حقه سلاطین

در مصلحت قوام عالم — رای تو چو عقل عاقبت بین

از قوت نهال ملک سرسبز — چون روضه دین ز آل یاسین

وز قوت جمال صدر دیوان — چون پرده آسمان نگارین

بحران تب نیاز را داد — لطف تو بیک نسیم تسکین

گیسوی شب زمانه را کرد — دود شمع تو عنبرآگین

از گلشن خلق تو که بادا — چون دامن جیب باد گلچین

بر پیل فلک وزید بادی — بی زهره شده مهیب تنین

تازه شده از نهیب جاهت — چون گل بهار در بساتین

از لاله روی نرگس چشم — در مجلس انس تو ریاحین

در جام شراب تو حبابست — چون رشک هلال پروین

در سایه شام آفتابست — بر خوابگه تو شمع بالین

از صورت تو که عین معنیست — هر روز نگارخانه تحسین

اقبال کتابه نگارد — بر طاق نگارخانه زرین

آن روز که وعده تو بندد — گرد در و بام حرص آذین

چون خانه زین شهریاران — سازد طمع آستانه زرین

با کین مهیب گستر تو — کندست سنان [illegible]

گر سایه حشمت تو روزی — نور اندازد بچین و ماچین

گردد چو صحیفه سطرلاب — آیینه آفتاب پرچین

خلق تو در امتزاج بارخ و — چون عطر نسیم برگ نسرین

لطف تو در انبساط با خلق — چون شاهد پند تلخ و شیرین

عزم تو ترازوی فلک را — طیار کند ببال شاهین

عدل تو ستمکشان کار را — فریاد رسد ز جور مسکین

ای بخت ترا سعادت آثار — وی نفس ترا سلامت آیین

بربال کفت چو زه بی مهر — بر خصم الت چو غول کین

من بنده بخیره چند باشم — با شادی خدمت تو غمگین

در دور نبرد کامکاران — در سر زده دست چون تبرزین

بر روی بساط خرسواران — که گاه پیاده گاه فرزین

چون کردن که نانوشته است — سرمایه این سخن بتعیین

شیران خدای در صف — حرب آتش و آب بیشه صفین

این شاهد جلوه گاه جان را — کامروز قبول تست کابین

تا در عرف سخن طرازان — ایقاع ثنای تست تحسین

بر مذهب روح قدس بادا — لابد دعای جانت آمین

نورانیه مصنعه

برفروزم ز آتش دل شمع جان هر نیم شب — همچو جان شمع خندم بی زبان هر نیم شب

گر بنالم ز آه خون آلود شاخ جدی را — گله بندم همچو شاخ ارغوان هر نیم شب

دور نبود گر بسوزد ز آتش سودای دل — خرمن مه در طریق کهکشان هر نیم شب

فکرت مردان صافی حال را بر گیرد حجاب — از جمال قدسیان بر آسمان هر نیم شب

در وفای آب چشم عاشقان بر روی خویش   اشک پروین را کند گوهرفشان هر شب

با خیال روی جانان عشقبازی‌ها کند   در تماشاگاه خلوت عاشقان هر شب

در جناب مفخر ایام اکنون لاجرم   میشود هندو ز ترکتاز نفس امان هر

مرهم چشم ضیاء الملک صدر روزگار

آنکه باطل شد از او دستان غدر روزگار

همچو شمع از یاد او دل از زبان آتش گرفت   وز دمم چون شعله جان از دهان آتش گرفت

در تمنای خیال یار دان شکر بیش   نی‌ها هر با طرح را چون ناردان آتش گرفت

کی توانم جان سلامت برد از گرداب غم   کشتی اندیشه را چون بادبان آتش گرفت

جز وفای او ندانم در جهان زین بیش   در رهگذارم وفا را چون جهان آتش گرفت

می‌نوشتم قصه از سوز عشقش خامه را   جمله تن چون عود اندر زمان آتش گرفت

آه آتشبار من از بس که شبها شعله زد   همچو روزن گنبد دلگیر جان آتش گرفت

تا من چون خانمان و شمس صدر کرام   گرگ آن آسمان را آشیان آتش گرفت

ناظم دولت نظام صدر دیوان مجد دین

آنکه باشد آستانش آسمانی بر زمین

ای چو موی از سرکشی از پوست بیرون آمده   وز تو بر هر موی من دردی دگرگون آمده

در ره تو از حد امکان خیمه بیرون تر زده   بار تو از مرکب اندیشه افزون آمده

دیدن ماه خیال شب‌نمای تو بخواب   عاشقان را چون هلال عید میمون آمده

تو چو گل در بسته جاه و جلال خود شده   من چو غنچه پیش تو با چشم گریان آمده

باش تا در حشر بینی کشتگان خویش را   چون ظهر خون غرق خون از خاک بیرون

جان ستاند از رهی عشق و ندادی در عوض   وانگه از ره بسته عشق تو مغبون آمده

جامه سودای تو بر قامت امید من   چون سخنهای اشراف موزون آمده

آنکه نور آفتاب از عکس نور رای اوست

سایه زلف ظفر توقیع نصرت زای اوست

گوهر معنی شد در خط دریا کلک او   صورت عنقا کند از حرف پیدا کلک او

اندر آن حالت که در سر پرده دعوی کشد   ننگ دارد در صریر از صوت عنقا کلک او

محرم اسرار ملکت و دلیلش اینکه هست   همچو نبض عاشقان خاموش گویا کلک او

از پی فتح و ظفر بر رایت اقبال شاه   بر رقم تا بید بندد روز هیجا کلک او

بر سودا تا نهد سر بر خط او آسمان   یافت آخر آنچه در سر داشت سودا کلک او

همچو کشف و حسانی حال بر گیرد سبک   پرده امروز را از روی فردا کلک او

تیغ شه امضا کند احکام کلک او از آنک   تیغ شه راهست سر در میان با کلک او

ای بجره شاهراه موکب میمون تو

آسمان را سایه اقبال روزافزون تو

بحر را با طبع تو در پروری آسان بود   طبع را در مدح تو جان گستری آسان بود

شاعری هر چند دشوار است نزدیک خرد   چون معانی جمع باشد شاعری آسان بود

سهل باشد هیچ گفتن چشمه خورشید را   جامه چون ابلق باشد کازری آسان بود

عرضه کردن بر خریداران تا قدوقت بیع   گوهر سیراب را بر جوهری آسان بود

بر زمینی کافر اقبال تو نور افکند   گرد نان مملکت را سروری آسان بود

سرسری زد جو نیزه خامه تو خون خصم   زانکه نزد خامه کار سرسری آسان

هم تو پرور سر فراز گوهر نظم مرا   زانکه در بحر ضمیر در پروری آسان

گر بچشم عاطفت در من نظر کردی جهان

یکره آخر حال من پرسیدی گر کردی جهان

ای فلک بر قبه قدر تو ماوی ساخته   دفتر حاجت جهان زاوراق لطفی ساخته

گوهر لطف ترا گوهرنگاران سخن
گوشوار شاهدان بکر معنی ساخته

عقل کل مر حلقهای طرهٔ خط ترا
زیور گوش عروسان تمنی ساخته

تا بود روز عدو چون سمهٔ چرخ کل نگار
میکند از خون دل هر شام حنی ساخته

هر کرا چون روح دیده وصف انعام تو
همچو کعبه کارهای دنیی و دینی ساخته

هر کرامی دیده زان مینا چون چنگ تار
همچو عنقا جود تو آنرا نوای ساخته

اعتدال لطف تو بی منت باد بهار
برگ شاخ نیشکر را پنج کنی ساخته

بیش ازین هم درد سر خسرو ز زحمت طی کنم
تا سمند طبع را از تیز رفتن پی کنم

خط تو ای حشر زلف شاهد اقبال باد
صورت تو قبلهٔ نور رخ دولت خال باد

چون سواد زاغ شب بحرهای خط تو
دام بر طاوس زرین تا م طوطی بال باد

از زبان کلک سلک افروز دشمن سوز تو
کار خصمت بر گره تر از میان نال باد

تا بود گوی زمین در دور چوگان سپهر
گوی میدان سعادت دشمن بدحال باد

گرچه باشد روز و شب تاریخ عمر دیگران
عمر روز افزون تو تاریخ ماه و سال باد

تا بود این خم روی چرخ سیمابی کبود
همچو لعل از خون دل رخسار خصمت آل باد

تا نیفزاید ملال ابرام بند هیچ بیش ازین
دستگاهت تا قیامت مقصد آمال باد

فی مدح الاجل الافضل الکافی فخر الدین المستوفی الخوارزمی

شام چون آیینه از زنگ برآورد چشم
از می زنگ صفت تیره کن آیینهٔ غم

می چون زنگ زداید ز دم آیینهٔ چرخ
ورچه آیینه همی زنگ برآرد از دم

دور کن بند خرد را ز پای وجود
عقل کو باش چو می بسته زندان عدم

تازه کن بزم صبوحی که دل افسرده بود
بدمی زنده کند باز چو روح مریم

روح را تقویتی کن بمی ار میخواهی
که همه عمر چو فردوس بمانی خرم

عمر چون جام تهی نیست مده بیش از دست
وقت را روی بهی نیست مزن بیش دژم

یکدم از جام می آسای که از دور فلک
نیست جز جام می امروز حریف همدم

ساغر باده بطرب زای بود پیوسته
خاصه در مجلس جان پرور خورشید عجم

فخر دین گوهر تاج سر اشراف حسین
آن علی وار بهم گشته بمردی و کرم

آنکه دیباچهٔ قانون کمال او را
دفتر نه ورق چرخ بود نیم رقم

بدر اگر نور ز خورشید جمالش گیرد
نکند باز خسوف از تن او چیزی کم

پیش در بند زر و سیم نباشد چو نگین
هر کرا دست بخدمت او چون خاتم

ای تو از زمرهٔ اشراف چو از قالب روح
وی جناب تو ز افلاک چو از مکه حرم

نصب نکند علم فتح قضا روز وغا
تا نبندند بر او از سر خصمت پرچم

هست نقاش ممالک سر کلک تو که زوست
کسوت مملکت از نقش خیالت معلم

گر برآری بحسابی چو سر رشتهٔ چرخ
پیش سر کم نبود نزد کسی جذر اصم

بزبان راست کند خامهٔ تو ملک فراق
نظر دور کند عدل تو از ابرو خم

پرتوی گر ز ضمیر تو تجلی کردی
عقل کیفیت جان را نشمردی مبهم

چون بقم خون دل خویش خورد خصم تو زانک
نیست رنگیش جز از خون دل خود چو بقم

در هوایی که رسد سهم تو اطفال درو
لاله وار آیند از مادر پیکان بشکم

آستین وار اگر دست تو بوسد خورشید
جای بر دست نهد حل کند از آن پس چو علم

چرخ چون صورت آیینهٔ اندیشهٔ ترا
لب بدو آهن پولاد ز سر تا بقدم

نام تست آنکه بقا یابد ازو آب حیات
صیت تست آنکه جهان گیرد چون خاتم جم

سرور اهم تو داد انصاف که تا چند بود
از تو بر اهل هنر فضل ز ایام ستم

نامه وارم همه اسرار بود در دل من
سر بسر سر کسی را نگذارم چو قلم

حال من همچو کتابیست ازیرا که مراست
باطنم پر سخن و گشته بظاهر ابکم

نیستم همچو زبان مانده در بند گلو سکه دندان که از بهر لب نان بهم

گرچه در پرده غیبت نوای من زفت برگ آنم که لیمان بنوازند چو بم

باد اگر فلک بیازم چو شکر حیوان گرو هست زر سخنم رایج اگر نیست درم

هفتخوانیست پر از قرص فلک لیک بسی غصه خوردست و بیاید ستان سخنم

تا درین هفت واقعت سیر اجرام تا بدین چار ستونست قوام عالم

باد در برج شرف اختر قدر تو چنانک ده یکی باشد از و شش جهت و نه طارم

وله

مژده عالم را که دیوان یافت از سر زیب و جاه از شهاب خامه گردون کیوان پایگاه

مفخر خوارزم فخر دین حسین آنک آسمان کرد نامش را طراز آستین عز و جاه

با ضیای شمع ملک افروز یعنی رای او نیست جز روی حسود او ز دود کلک سیاه

با سخای ابر بحر آشوب یعنی دست او نیست جز خوی تمام حال خصم او تباه

صاحب لطیف اول و ز ترتیب وجود فضل مجدش را برون برد از باب اشتباه

قطره از بحر دستش گر فتد بر خاک حضر دامنش پر زر بر آید همچو گل هر دم گیاه

از جهان برداشت رسم خواستن دستش چنانک در جهان نبود بجز دریا ز دستش عذرخواه

مردم دیده همه ترنم نور گرد همچو جان تا کند در طرهای خط توقیعش نگاه

همچو جانی شمشیرش گوهر شرم لفظ او در میان چشمه شمشیر میبارد پناه

چون کمان چرخ را بازوی او مشتری تیر گردون چون کمان از فر تست دو تا

هر کجا انصاف او چون نافکر دست آیکار چنگ در پرده نیارد کرد از این پس قصد شاه

تیر غرمش را اگر بر تیغ کوه افتد گذر کوه برگردد ز سر تا پای همچون برگ کاه

ای حسام قهر تو دست اجل را پایگاه وی طی توقیع جود تو نیل امل را شاهراه

از صریر کلک تو آن چون ستاره شب نمای خنجر مریخ مانده در نیام انتباه

هر که رو نازنین نخواهد دولت تو چون لقا همچو نور شمع گردد نور عمرش عمر کاه

گرکله دارمی کند بدخواه تو چون سنبله بر سرش روید بجای سوک نیزه از کلاه

ور بچشم التفات یکدم بنگری در کاینات تا ابد نبود غباری بر دل آینه زآه

طره خط تو زلف نوعروس دولتست زان نشندش سرکشان بیبام دیده جز جباه

گر برآرد موج احسان دست دریا بخش او وهم را نبود گذر از اوج موجش بی شناه

ماه جان در عهد تو عریان کجا ماند بپیش چون ز عفوت میر و دیو شنید در عالم گناه

اندرین معنی که بر اقران درین فن فایقم نیستم جز طبع تو کرانست میخواهی گواه

ور بود شکی درین معنی بچشم امتحان در سخنهای من و ایشان نگه کن گاه گاه

تا نبینی در میان رقعه شطرنج عشق نقطهای روان چون در مضیق مات شاه

تا ز بهر کین مه تیغ زن مه میکند در سواد شلم زنگی وی ز انجم سپاه

باد انعام تو بر مردم روان چون آب و شب قاصد صیت تو گردانی جهان چون سال و ماه

فی المدح الصاحب الاجل شرف الملک الخوارزمی السبداری رحمه

ای ملک سرافراز که کام تو برآمد سیمرغ ظفر باز بدام تو درآمد

در طالع ایام سعادت نظری کن در روضه اقبال نهالی بر آمد

آن دور پریشانی عالم بغبار رفت وان نوبت ناکامی مردم بسر آمد

بار خرد حال حوادث نکشد روح چون هر شب یلدای ستم را سحر آمد

ای نایبه برخیز که بخت تو فرو خفت وی حادثه بگریز که وقت سفر آمد

یکچند سراپرده بصحرای عدم زن چون کوکبه خواجه خورشید فر آمد

یعنی شرف الملک که ایوان فلک را از پایگه حضرت عالیش بر آمد

مستوفی عالم که زبان قلم او دندان کلید در فتح و ظفر آمد

تا خامه سر افراخت تبایید کمالش صد فتنه برخاسته از پای در آمد

شد دفتر دستور شرف تیر فلک را — هر حرف که تدبیر ورا در نظر آمد
با کلک وی از صورت شمشیر چه آید — از حیله چه خیزد چو قضا و قدر آمد
با هر چه بسنجید خرد دشمن او را — از هیچ بمیزان و فاحشتر آمد
هر نقد که در بار موالید جهان داشت — آن جز نظر همت او مختصر آمد
آن صدر فلک قدر که تاریخ جهان شد — دور تو که سر دفتر دور قمر آمد
از حزم تو صد کار بر آورده فرو شد — وز عزم تو صد کار فرو رفته بر آمد
طبع تو در آتش ز طبایع نظری کرد — تا همچو عرض جوهر آتش ز بر آمد
روزی که در اصل انسان بگشادند — اقبال تو در عهده نقد هنر آمد
اشکال سوم تو ناتمام کمالات — چون عالم کبری همه در یکدگر آمد
تیر عطارد بضمیر تو در افتاد — تا در رصد طالع تقویم گر آمد
از بار سه فرزند شد آبستن امّهات — رایی تو چو در تربیت نه پدر آمد
هر جا فلک از موکب تو تعبیه ساخت — ابداع بنظاره بران رهگذر آمد
نوک قلمت از پی تغییر حوادث — میل نظر اختر خیره نگر آمد
تا صف سلاطین تو بی عزم نباشد — آیین میان بستن و رسم کمر آمد
گردون رگ جان نیش اجل نیت عدو را — خون بر سر رخساره چرا از جگر آمد
بدخواه تو در حیرت شمشیر زبان داد — در طاعت او را همه اطراف سر آمد
با بخت تو روزی بسری گرچه خطر باخت — لیکن بتو لا عوض است خبر آمد
عیدی که برانبای زمان خاصیت او — چون غره جاه تو همایون اثر آمد
از یار بهار کرز ازانست که امسال — از آمدن موکب تو مژده ور آمد
صد دانه ای که زبستان ضمیرم — سرسبزتر از فیض هوای تو بر آمد
بی تربیت نامیه چون سر بر افراخت — و آتش همه از تأثیر نیشکر آمد

در مصحف اقبال تو این خادم مخلص — هر فال که بگشاد بنام تو بر آمد
در عین تمنای قبول تو همی بود — کز حضرت الهام نگار آن خبر آمد
بر خاطر او یاد ثنای تو گذر کرد — معنی بسر تیغ زبان پر گهر آمد
هر نقش که در خطه اندیشه او بود — تقصیر نکرد آنچه همی خواست بر آمد
آری همه بر شه ره تایید بود عزم — هر جا نظر همت تو راهبر آمد

وله

ای ز نسیم زلف تو گلشن روح خوش هوا — زآینه جمال تو آب حیات را صفا
غمزه کان کوی تو خون نخورم چون کنند — آب نماند در جگر از تف آتش هوا
دامن کبریا کشان از حرم تو برود ولی — زهره کرا که گوید ای آب حیات تا کجا
خلوتیان عشق را گر تو غرامتی کنی — ترک ادب بود اگر با تو کنند ماجرا
عاشق پاکباز را با غم عشق تو چکار — نقش درست تو ولی ست خون شده ما
لعل تو چیست حلقه بر کمر قبای گل — حلقه بگوش او شده تا همه کبر و کبریا
مرغ دلم کبوتر نامه بر هوای تست — تا خبر تو نارد او بیش نمیکنم رها
گرگ سحر چو یوسف از چاه سحر بر آمده — فصل گل و سماع تو وقت صبوح خفته ما
همچو بهار اگر خوهی تا همه عمر خوش زیی — از کلمات من شنو نعت بهار و گل بیا
بر سر کوه نغمه کبک شنید از صدا — دامن گرته چاک زد لاله فستقی قبا
باز ز شاخهای گل کرد طراز تا چمن — نعره کوس رعد زد آتش برق در هوا
غرقه خون لاله شد چشمه کوه تیغ چون — تیغ بلارک یلان وز مصاف در وغا
باز گشادی نظر نرگس خفته چون شنید — ابر بمیل برق در چشم شکوفه توتیا
شاخ شکوفه چون پری جلوه رو دیده شد — جمله مطیع آنکه وصیقل چشم چون سها
دید سر برهنه هر سر زن شکوفه را — روی نهفت مهر در پرده ابر از حیا

شمس الدین

بهر مهمانان گل باغ چو سفره سبز کرد / از سر وجد فاخته کرد ندای الصلا

بلبل و گل نگر که چون ساخته اند از میان / برگ و نوای یک مه از پی سور با غنا

بلبل را چو مطرب مست شهر که ارغنون / میزند و بدانکه این پیش دست با نوا

نرگس مست خواب را بازکش بروی گل / نغمه بلبلان شنو خیز برقص اندرا

رستن باغ و بوستان از گل و سبزه خوش نگر / چون دل اهل خلوه از مجلس اکرم الورا

تذکره صدور ملک آنکه زبان کلک او / وقت نفاذ میدهد مژده فتح تیغ را

یعنی عطارد زمین مفخر شرق کز شرف / صدر افاضل زمان مشتری قمر لقا

آنکه بجد اگر شود خامه راست کار او / خط محیط را کند راست چو خط استوا

بر سر موج حادثات از نظر حمایتش / غرقه چو زورق فلک خشک رود با شنا

حرف ندای سائلش گر نبود برون برد / راستی مزاج او نقش کجی ز حرف یا

گرچه ملازم طبیعی بود انتظام تو / قطع کند اگر خوهد صحبت نشو و انما

صورت جان شکار حی آموزد از اهتمام تو / قابض روح را اجل باد سهم را و با

دامن سنبل ار کشد فر هوای لطف او / چون مگس عسل بود فضله زهر او شفا

گرد جهان بهر کجا رفت نسیم خلق او / طره مشک بید را غالیه دان کند صبا

زلزله مهابتش گر بزمین در اوفتد / از اثر مفاصلش کوه شود زهم جدا

حامی ممکنات اگر نجنبد آن وستی / موی سیاه نیستی همچو خضاب بیوفا

ای بعنایت ازل همچو عقول تا ابد / رای تو فارغ از خطا جاه تو ایمن از فنا

مبتدیان شرع را دولت تست حامله / معتدیان هلک را سیرت تست مقتدا

یافت حسود در تعب از سر تیر چون سنان / بس بود اینقدر ورا نیز عقوبت از قضا

انجم روز کور از لای ثری بر آمدی / گر بشدی سوی افق پرتو رای او عصا

گر بکرم همی خری در ثنا و بس بود / بر خط راستی این پیر خرد مرا گوا

ای تو ای روح قدس از خطرات خاطرات / محو شده ز مصحف عقل کل آیت خطا

از همه خلق در جهان کس چو تو نیست آشنا / ور چه باصل جمله راهست بآدم انتما

لیک چو عقل بنگرد داند اینکه میشود / گوهر و سنگ از زمین شکر و حنظل از گیا

شعر یکی بود بنام اما یکسان کجا بود / نغمه عندلیب با شرقه سنگ آسیا

مذهب بو حنیفه را پیش شما زانستم / دور نباشد ار بود قامت راستم دوتا

من شده‌ام چنانکه در آینه گر بنگرم / همچو کهم نمود کشته عکس رخم چو کهربا

چون خلل دماغی حادث شد زمانه را / فارغ شد ز آهن سکته کوه را صدا

چشم دلم چو پر شد از زیبق اشک و طلق غم / بس بود این که هر دو از این نسج کیمیا

تا که فتد ز مهر و مه سایه و نور بر زمین / تا نزود بخواب شب چشم ستاره بر سما

باد مه کمال تو همچو هلال بر فزون / باد حسود جاه تو همچو خیال کم نما

وله

گر براز پایه خرد است / پایه رفعت علی شاه است

فخر دین آنکه بر سپهر شرف / آفتابی نه کوه ماه است

آنکه در ذات آفرینش را / عرض لغی اصل اشباهست

از سه فرزند کون چون خورشید / گوهرش در کمال یکتاهست

با مشاان نفاذ تدبیرش / قلم تیر چرخ کوتاهست

وانکه از زور بازوی قدرش / پیکان تیر چرخ آگاهست

جان زیخ خواه او چو چرخ فلک / هدف ناوک سحرگاهست

چون زبان هر که نام او گوید / کام یابد چنانکه دلخواهست

عدل او در میان جبر و قدر / اختیاری بعرض آگاهست

کرم ابر را مجازی آن / که چو افسانه‌ها در افواهست

بار جودش چو رزق پیوسته است
وان ابر سیاه که کاهست

ای بزرگی که در ظرافت هنر
نقش نام تو آیت اللهست

کوشش شیر با سگ صیدست
جنگ شیران نقش روباهست

با وقار تو در ترازوی عقل
کوه بی سنگ چون پر کاهست

اثر لطف تو که در دل خلق
چون خواص شراب غم کاهست

صفرا گرچه میان تهی شکل
پیش او نفس بیخ پنجاهست

با نطاق مجره صدر ترا
کعبت جوزا اشاق در کاهست

نبود چون تو در علو هرگز
گر کسی را مکانت جاهست

گرچه بر روی نقطه شطرنج
لعب چوب پادشاهست

آن بود شاه راستین که ورا
بر سر تخت خسروی کلاهست

سرورا این سخن نمیگویم
که مرا فیت زحمتی یاهست

زانچه نالم که روشنستم اینک
دل آینه تیره از آهست

گر بود خرده در بیانش
طبع دراک را در راهست

زانکه آغاز این بدیهه مرا
پس بخوری وسطاهست

تا نهال آب زلالیست
تا هوا را کلاه دیباهست

دشمنت ز افتاب دولت تو
تا بمیرد چو سایه در جاهست

همچو زر خلاص کی باشد
خشت نقره که در تک کاهست

وله

ای نو عروس حسن ترا زیور آفتاب
آینه راز عکس رخت در بر آفتاب

تاری شبست سایه زلف تو بر قمر
مشکل خطیست نقطه خالت بر آفتاب

از رشک ماه روی تو هر شام تا سحر
چون گرد باد خاک کند بر سر آفتاب

دولتسرای حسن ترا وقت دار و گیر
پیوسته همچو سایه بود بر در آفتاب

شبها بسوی چشمه نوشش تو میرود
در ظلمت حجاب چو اسکندر آفتاب

با خشکی طبیعت و با گرمی مزاج
چشم از هوای روی تو دارد تر آفتاب

گردد پناه سایه زلف تو آدمی
هر دم شدی چو ماه نوازنده تر آفتاب

گر هیچ وقت جلوه در آینه بنگری
در مشک بینی و در عنبر آفتاب

ور بشنود سماع تو در حال بشکند
چنگ و رباب زهره خنیاگر آفتاب

در بزم شه ز چنگ تو آید برقص در
همچون حباب در فلک ساغر آفتاب

خسرو ملک پناه ملوک عجم که هست
تیغ ظفر نگار ورا گوهر آفتاب

آن شهریار عهد که او راست روز جنگ
کرسی قمر سریر فلک افسر آفتاب

مهر سپهر قدر که نعم رصد شناس
در برج کبریاش کهین اختر آفتاب

روز از درفش رایت شبرنگش افکند
اندر سر نبات مهین چادر آفتاب

در سلک خدنگ بان آورش نهد
بر فرق شب ز پرتو مه مغفر آفتاب

انرا که کرد خطبه مدحت بنام او
از پایه سپهر نهد منبر آفتاب

تا بر سپاه زنگ شبیخون برد صبح
خواهد ز رای و مدد لشکر آفتاب

بر اوج اسمان جلالش عطاردیست
در خلق مشتری و ز برج فر آفتاب

یعنی جلال دولت و دین انکه در جهان
از نور رای اوست ضیا گستر آفتاب

آن سروری که گر بخود رای ثاقبش
نبند دره سیر ارادی بر آفتاب

هر کوکبی که یافت مدد از صفای او
در وقت احتراق زد آتش در آفتاب

هر صبحدم بقوت بازوی عزم او
بر تیغ کوهسار زند خنجر آفتاب

از نقطه کمالش در بعد ابعدست
تا یک ذره ز ذروه دو پیکر آفتاب

گرد را ثیر آتش خشمش علم زند
مریخ دود گردد و خاکستر آفتاب

چون نه ورنه شب بقوت تیغ نفاذ او | اعراض را جدا کند از جوهر آفتاب

با نام او که باد علم در جهان بخیر | چون اسم مشتقست ز یک مصدر آفتاب

ای پیر فطنتی که بود حضرت ترا | خادم زحل سفیر قمر چاکر آفتاب

صاحب عمل بکار دفتر چو تیر چرخ | جز ذات تو که دید بعالم در آفتاب

از کلک تو مثال دهد حک کند تیغ | حرف وقطب را ز خط محور آفتاب

از بیم شب روان فلک لی جواز تو | در نگذرد ز کوچه که خاور آفتاب

منعکس سپیر ز طعن عدو زانکه وزاد | پنهان بکرد از عقب کاز رآفتاب

با آن همه سخا و کرم رحم میکند | با بخشش تو بر دل لکان زر آفتاب

از عشق خدمت تو دار جام بادران | جان را بسوی جسم بود رهبر آفتاب

تو سایه عطاردی و در خط توهست | در سخن چو در دل شب مضمر آفتاب

دو شیر کان لسع مراد رهوای تو | سازد ز نور روح ملک پیکر آفتاب

تا مهرهای ثابت و سیار را بروز | بر این بساط سبز کند ششدر آفتاب

چون مهره سپهر کواکب نگار باد | گرد بساط صدر تو تا محشر آفتاب

و له

باد سحر که دزد صبح میدانی نگار | وقت صبوحست خیز باده گلگون بیار

زارز روی انکه باز بوسه بر لبت | ساغر می را رسید جان بلب از انتظار

پیش که مستان شوند از می عشق خراب | پرده رهاوی کن و کرد زد لها بر آر

گفتمش ای بهره در آرزوی روی تو | گشته ز من صبر دور و ماند ز تو غم بسا

چنگ زنی باده نوش شاد زی و غم مخور | گر چه اصبر من از غم تو گشت زار

گر ز جهان خسته هر آن بود نخواه | ور ز فلک در همی چشم فراز وهدار

بارکه صاحبت انکه بپایی ازو | منزلت عز و ناز مرتبت کار و بار

فخر زمین و زمان صدر رهی انکه هست | ملک زمین را نظام دور زمان را مدار

تا بعنانش کرده خنک فلک | باد در کابش برفت انرخ انجم غبار

لاله عجب نبود از آتش شوق تنکیش | بر کمر تیغ کوه لعل شود آبدار

باد بهاری که اوست نامیه را روح بخش | در چمن جاه او کیست یکی بزه کار

در صف میدان بلاغ هیبت عجب گر شود | از پی دفع عدوش بید پیاده سوار

همچو عدو وقت تیغ خفته ستان بخنده | بحر بایمای موج ز ابر کفش شرمسار

کان زری چون نماند با کرمش چون کند | گر ننهد در میان تیغ و کمر کوهسار

ای ز رود یوار آن از کرمت زرنگار | وی که بهر مدح تو ز سخن را عیار

کرده بتاراج جود کیسه دریا تهی | دیده ز تیر عطا سینه کان را فگار

والی بیت الشرف طالع وقت ترا | کوکب سعدست در زایچه اختیار

پیش عنان نفاذ جاه عریض ترا | سایه قدسیست در کوکبه اقتدار

نام خجند از تو یافت آب بقا لاجرم | بر سر میدان فتح زد علم افتخار

ذات تو و کبریا توام یکدیگر اند | زاده ز آثار این هفت و سه و چار

خسته احداث را جاه تو کرده سپر | ور چه شود در هوا صاعقه الماس بار

شیر سر مجمر بزم تو کرد زند | شاخ گوزن آورد نفحه آن شکبار

وزن شب و روز کن است بمیزان عقل | تا نکند بیش از این روز دی شبها بهار

عشق طبیعت آن کز هوس بزم تو | میفکند هر بهار در دل گل خار خار

خوبی از پیش بر دامن آخر زمان | از علم نام تو شسته لیل و نهار

کلبه عنبرین سازد آثار خلق | تا نبود بعد ازین چرخ فلک را دوار

باس تو کرد اژدها هر سگ جبار را | بیش نکرد و ز بیم کرگ سحرا آشکار

ره زده حلم شد دشمن تو و بدانک | حرف غضب مدغمست در سر کوه وقار

شیفتهٔ عفو شد جانی غافل از آنک | زهر گیا تعبیه است در شکر اعدا
خاتم اهل سخن گرچه بمعنی منم | همچو نگین جم کم شده نامدار
من بسمر تشنه در چاه عنا مانده ام | بوده چو یوسف عزیز بی‌رسی گم کرده خوار
خاصیت خاکدان آنکه نباشد در او | علم و ادب در حساب فضل و هنر در شمار
رو خواص از گزاف نیست نیز دو خرد | زانکه بر آن بارگاه عجز بود پرده‌دار
بود خواص فرش نه زیکباره پر | تیغ فریدون شکست افعی ضحاک خوار
گرچه بآخر ترست من از دیگران | هست مرا فخر از این نیست مرا جای عار
گر تو ندانی بدان هندسه داند این | کز پس شش صفر شد حرف یکی صد هزار
این همه افسانه نیست شعر دراگوش کن | زانکه ترا در جهان بس بود این یادگار
تا بمیانجی باد موج سرشک دل بزور | بحر سراسیمه را بوسه دهد بر کنار
چشمهٔ خورشید در بحر سخای تو باد | از پی کسب نثار قلزم زرین بجار

فی لطایف انفاسه فی مدح السلطان الروم رکن الدنیا والدین السلجوقی

آمد از ایران کامران سلطان افریدون حشم | نصر من الله بر درفش اسد اکبر بر علم
پیرایهٔ سلجوقیان دارانهٔ آل ارسلان | آنچون ملکشه در جهان مانده بزرگ عجم
سلطان اعظم رکن دین جمشید تاج جم نگین | رستم دل سهراب کین عیسی دم مهدی شیم
رایات فتح اعلام او دوران عدل ایام او | ختم السلاطین نام او بر روی دینار و درم
گر بانگ بر عالم زند فضلش دراهیم زند | ور یک صدا بر یم زند اجزای او ماند بهم
آتش اگر منسوستی گلهاش خلق اوستی | چون نافه آهو ستی شیر اجم را حس شم
گر نیستی برهان او آرایش زبان او | برداشتی امکان او از روی طغرای عدم
از روم چون آمد بجنگ گو بر سر عزم شش | تا باز کرد و بعد از آن نیام هم ملک انجام جم
هستا ز زهره پیکرش افعیست گویی خنجرش | پنهان تا که هر شرح ندان زهر اندر شکم

از تشنگی نوک زبان بیرون فتاده از دهان | وز چشمهٔ آب سنان در روز هیجا خورده دم
پیکان کندش در وغا چون شد زبان او دها | اندر کشد چون اژدها مرد و مبارز را بدم
تشنه بخون دشمنان در صف کین لعل زبان | در دیدهٔ روبین تنان محکم چو تیر رستم
تیرش عقابی جان شکر پران چو مرغ نامه بر | اندر کمان آرد خبر در صف عدو را دم بدم
ای آفتاب سایه ور ای سایهٔ خورشید فر | از عدل تعبید در گذر بر اوج جوزا زن خیم
شاه فریدون صورتی کاوس رستم صولتی | در بزم خسرو سیرتی در رزم کیو گستهم
عالم گشایی چون سحر صبح آشنایی چون ظفر | ایران خدایی چون پدر در ملک دارای عجم
تیغ تو مار راستین بر گردن ضحاک کین | رحمت شهاب آتشین در دیدهٔ دیو ستم
بر تخت شاهان سلف چون آفتابی در شرف | یا گوهری یک صدف یا ابر و دریا در کرم
خورشید برق خنجرت بهرام شاتی بر درت | در عرصهٔ لشکرت سرکم عطارد در قلم
آمد ترا زیر نگین چون مملکت زنگ هند و چین | ور هیچ خواهی بیش از این آید ملک گنج عجم
گر سپاهت هر کجا نصرت کند بر دان شتاب | دیوار بندد در هوا حایل میان باد و یم
بر منبر از تیغ زبان لفظ خطیبان در فشان | خطبه چو آیات قران القاب تو گنج حکم
هر سر که افراشته بر خط تو سر داشته | انصاف تو برداشته از زخم تیغ مهر الم
از بس که خصم تو بدرد از دولت تو غصه خورد | اکنون ز حلقش باد سرد آتش برآرد دود غم
امروز کز شمشیر تو یک نیمه بود هر دو زن | اندر رگ جان عدو خون خشک گردد چون بقم
از هر که ملک جهان یعنی که روم و شامجان | کز خاک سنجر این زمان فخر است او را بر ارم
بر پشت گلگون آمدی چون باد بیرون آمدی | چون خامهٔ زنگی شده از گرد خیلت در ورم
شاها جهان داند که من در این هنر دم تهمتن | وز خیل منصور سخن خاقانی آسا محتشم
چون مار گنجی بی ضرر فارغ ولی از زر و زر | چون بحر باطن پر گهر اما بظاهر کم زکم
شعر مرا آن بگذران کو چون نبات آسمان | از وی بنام این دم آن بیتی نباشد متهم

سوری

ارکان دولت یک بیک علامهٔ تر فلک ... دانسته‌اند تدبیر شاک جلال فراغ شهد دوم

لیکن که لاف خود زغم دانسته ایشان کان منم ... فارغ ز رنج و غم و نیم از فخر و عار و مدح و ذم

عالی نظام ملک و دین دستور صدر راستین ... آن کعبه وی من میمون جنابش چون حرم

کر یاد بودی ای او باطبع منسی زای او ... در مجلس سودای او منطق شدی چندر اصم

دیگر بهای ترجمان مسند نشین شد نشان ... آن در جهان چون آسمان یکسان بنو و نامت قدیم

تا از نسیم صبح کل کاید بدید از شاخ کل ... حیران نکرد د عقل کل چون جز خوش از قلم

باد ابغر خسروی هر دو پیشت این توی ... وز کلک ایشان معنوی بر روی فرتاک قم

ارکان ملک کیقباد آباد و محکم از تو باد ... ارواح شاهان از تو شاد ای خسرو دارا حشم

وله

ای آینهٔ روی آسمان را ... وی شعلهٔ ماه کهکشان را

ای شمع که تاب آتش تو ... از آب برآورده دخان را

تیغ تو چو غنچه تیز کرده ... بر گلبن دیده ماسنان را

از فیض تو ابر شیر داده ... اطفال نبات بوستان را

انکس از تف خنجر تو خیزد ... آیینهٔ روی آبدان را

آب لب چشمهٔ تو دارد ... سرسبز حدیقهٔ روان را

مادر ز اثر تو پرورانده ... گلگونهٔ روی گلستان را

وقت نظر تو چون محک تیغ ... پیرایهٔ سر نهد فسان را

هر شب ز فراق تو بماند ... رخ بر خوی سرد آسمان را

بیدار کند بدیدن تو ... شب زنده دلان صبح خیزان را

در زر دکیر دید هر هر سال ... اکسیر تو سکهٔ خزان را

بر چشم شدی ز سرمه کرده ... خاک ره صدر کاردان را

دارای جهان مؤید الملک ... آن فخر بدو را و جهان را

ای روی تو بزم شمع جان را ... دود از شب لطف تست آن را

خر بر سر در دهر همی خیست ... در کوی غم تو شادمان را

جز بر در مرگ منزلی نیست ... در راه تو کاروان جان را

شد غرق ندیده دیده وهم ... در بحر هوای تو کران را

ای بسته ز جرعه نرگس تو ... پیوسته بخون من میان را

فردا خبری کنم از این حال ... من صاحب پادشاهشان را

ذات شرف اختیار دین آنک ... عزیست بنام او نشان را

صدری که ز نهیب او برافکند ... بازیچهٔ چوب پاسبان را

با کوکب رای ثابت او ... قطب ار بدلی کند مکان را

پیند چون شمع آتشین طوق ... در گردن خویش طیلسان را

حاصل شده گنجنامهٔ رزق ... با نسخهٔ خط او بیان را

پس دیده ز دست او الصد میل ... امیدوار اهه گمان را

تیر گردون بیاد کلکش ... خوش کرده چو نیشکر دهان را

ای طاق رتبت چو بیت معمور ... بر چرخ نهاده آستان را

پیدا کرده هوای لطفت ... سیمرغ ز خویشتن [illegible]را

در نطق زبان هر پری وار ... نوک قلم تو ضیمران را

منسوخ کند نفاد حکمت ... تاثیر درفش کاویان را

بر موقف اعتبار حدیث ... با عمر تو ملک جاودان را

در مصحف اختیار وقفیت ... بر آیت مدح تو بیان را

انلحظه که چون کمان برآورد ... بخت تو حسود ناتوان را

نشناخت همای چون کمان پیش … از خشکی پوست استخوانرا
چکند بره با حمایت تو … کرک آشتی سک شبانرا
ننمود بچشم دزد در خواب … عدل تو خیال کاروانرا
کر هیچ مدد کند بقوت … خاک درت ابر درفشانرا
روز ژاله چو بام کعبه … زرین کند آب ناودانرا
عهدیست باتفاق محکم … با بخت تو دولت جوانرا
حکمیست باتفاق ثابت … بر خصم تو صورت امانرا
دوری بنود اکر نیابد … در دور تو چرخ ریسمانرا
وز عدل تو زود باز یابد … شاهین تذرو آشیانرا
دست تو بمکرمت سحابیست … بر خاک نشانده قیروانرا
خصم تو به بیدلی حبابیست … بر باد نهاده خانمانرا
من بنده که فتح کردم از شعر … آثار مجیر بیلقانرا
همچون شمع در آتش دل … تر کرده بشکر تو زبانرا
خوش باش که آفتاب دولت … از رغم حوادث زمانرا
در زیر نگینه تو آرد … پیروزه چرخ حلقه سانرا

وله

بزم صبوح تازه کنای ترک تنگچشم … وز بیدلان مدار دریغ قدح سنگ چشم
اکنون که نای چشم کشاده نهاده باز … از خانه نوا بسوی راه خنک چشم
در ده میی که در کل او چون نظر کنی … آرد بعکس او چو کل لعل رنک چشم
هر جا که روح مجلس خاصی کند شکر … از بسته تو نقل برد تنک تنگ چشم
تا نقش تو چو آینه بر دل کند نکار … آینه صورتیست نهان زیر زنگ چشم

از رشک آنکه محرم شبهاش جان حیات … با سایه خیال تو باشد بجنگ چشم
بحر لیست غرقه تو و غواص او زان و … چندین هزار عقده در آرد بجنگ چشم
پیش خیال قد صنوبر نمای تو … دارد مرا چو نرکس تو پر خدنگ چشم
حاکم زمان مؤید ملک و تو برهمه … دست جفا کشاده بمی شوخ شنگ
سرداردین جبش که طبیعت چراغ او … روشن کند چو دیده عقل است رنگ
تا در زمان او نبود چشم بندئی … هر کز در آب دیده نپوید نهنک چشم
کر بر عدوش طایر میمون کذر کند … چون باز نو کرفته بدوزد زننک
ای کرده با عطای تو جود فراغ کار … زندان ز دست خصم تو بر بخل تنک چشم
بی خرد کیست اینکه بدور نفاذ تو … چون شاخ شوخ دیده نماید درنک
جبر خواص محو شد از عدل تو چنانک … جز بر نشیب خویش ندارد پلنگ چشم
جایی که چرخ مرکب خاص تو زین کند … خورشید حلقه سازدش از بهر تنک
دشمن نهفته دارد پیوسته کام خویش … تا در کمال او نرسد از شرنگ چشم
مسند بیش از حسود که رستم نکاه خویش … نکند سیاه بر صف مور و کلنک چشم
با دولت تو باز نبیند پس اجل … از مغز او کلاغ بر آرد بچنگ چشم
در آفرینش از پی ورتو می شتافت … وقت نظر از آن نماید درنک چشم
از خاک بارکاه تو چون مومیا فتست … در بند هر در نبود چون زمنک چشم
غافل نبوده مهره تریاک هیچ وقت … بر زهر مار کرزه بدوزد چو زنک چشم
کر نقش مهد من نپذیرد روا بود … چون خاتمت کنبد فیروزه رنگ
تا در خیال خانه صد رنک آرزو … خواهی تر ندارد کس از زرنک چشم
بی آب باد حاسد جاه تو همچنانک … در عین نوحه تر نکند از غرنک چشم

وايضا في حقه

ای شمع رهوای تو جان بسته بر میان   پیش چراغ روی تو پروانه ایست جان

بیچاره شمع تا بکرانه بزد عمر   جانی که داشت با غم تو بود در میان

چون خانه نوا است تمنای راه تو   جز جان آشنا نرود در حریم آن

بر بسته ام ز تو در مقصد امید   گم کرده با تو خبر سر رشته امان

از خجلت فروغ مه روی آفتاب   در نور خویش همچو پری میشود نهان

پروانه وار هر سحر از شمع روی تو   آتش گرفت بال و پر مرغ صبح خوان

نقش خیال روی تو نتوان بخواب دید   چون از دم تو زنگ نه آینه گمان

تا پسته تو لب بشکر خنده باز کرد   چون پسته دل شکسته شد از شرم ناردان

در انتظار عهد شب لف قد تو   پژمان تر از چراغ بروزم زمان زمان

زنده بنیم جان بصد رنج تازه دل   سیر آمده ز عمر و بصد حیله شادمان

پنهان کنم در آتش سودای تو چو شمع   تا کی که دارد از تو دل من چو ریسمان

در ره اگه چون نسیم سحر دل بباد داد   خود را بسوی عنبر زلف تو رایگان

بر آید بدلحل تو خوش باش کو که هست   یاقوت وار از آتش اندیشه بی زبان

خورشید عدل مغز و دنیا جهان گرفت   تیغ جفا کشیدن از این پس کجا توان

ذات شرف مؤید ملک اختیار دین   خورشید آسمان کرم خواجه جهان

آن سروری که نیزه خطی ز کلک او   بگداز از نهیب بخود بر چو خیزران

در روز بزم از اثر باده عطاش   هر دم سر امید سبکدل شود گران

نازنده بر زبان سخن بحر دست او   سیراب میشود باثر گوهر بیان

نارفته در بهار سموم سیاستش   خشکست خون نامیه چون شاخ ارغوان

ای پای بند حلم تو کوه گران رکاب   وی پیشکار عزم تو برق سبک عنان

انجا که شمع رای تو پروانه ده   بوسد زمین و فخر کند شمع آسمان

بر گوشه عمامه چو جیب افکند   پر کلاه جاه تو از نور طیلسان

در سایه جناب تو همچون صدف طبع   در سینه همای شود گوهر استخوان

بوی بهار لطف تو بنهد بخاصیت   تاثیر روح نامیه در باد مهرگان

در روزگار دولت بیدار تو خیال   شب میرود ببدرقه چشم پاسبان

که گاه اگر بصورت پیاده میرود   مه در زمان عدل تو بر راه کهکشان

هر ماه لاجرم چو سیاوش همیکند   در آتش محاق بکین مهرش امتحان

تا بد سگال جاه تو تر چشم تر شود   چون آفتاب بست تو زرین کند سنان

پروانه خلاف تو چون پشه طفل را   در پرده مشیمه کند نیزه در دهان

گر بر سراب عزم تو زورق روان کند   پیکان باد برشمرد از تیر بادبان

ور در پناه جاه تو آتش علم زند   پیدا شود صفای تباشیر در دخان

در گردن عطای تو باشد بروز حشر   چون تیغ مهر اگر کف تو ریخت خون کان

فیض سحاب دست تو ارباب فضل را   چون ناودان ز ژاله روان میکند زبان

بحر بیستم مدح تو که در و کشتی امید   بی رنج انتظار برد رخت بر کران

باد زبان خامه تیغ انتقام تو   در بحر شعر آب سخن را کند روان

دریا و لا زبان گهربار من چو بر   گر در بهار بزم تو کشتی گهرفشان

کردی بجنس عهد وفای ثنای تو   همچون خضاب دولت پیر مرا جوان

عقلم بنور دانش خود میدهم فروغ   بحرم ز موج گوهر خود میکنم فغان

هر زر گزین عیار بنام کسی زنم   یابد چو روح خضر از و عمر جاودان

تا از گشاد مهره انجم چو کعبتین   هر شام چشمه چشمه شود چرخ حقه سان

از رغم دشمنت که چو حقه میان تهیست   تا مانده بر بساط نشاط و طرب بمان

وله

بشکر پاشی یاقوت لبش / بهم آرایی زلف چو شبش
بوفاداری جان در هوسش / بجگرخواری دل در طلبش
بدل غمزده من که شده ست / سایه پرورده ناز و طربش
بسر کار گره در گرهم / بسر زلف عجب در عجبش
بمهی کز رصد دور ندید / آسمان تابش رخ او ز غبش
بشبی کز مدد او نرسید / زه مهتاب بجیب قصبش
بشکرخنده آن پسته که هست / مایه خوش نمکی در طربش
بگهرهای پر شکم که کند / عکس آن لعل نه مرجان سلبش
بعجب در محیط چشم / که بگرد آتش دل خشک لبش
بسخن خواری گوش طمعم / بزبان بندی حرز تعبش
که چو مهره است دل من زوای / از دغاهای غم بوالعجبش
میکند جور و لیکن نکند / عقل دستور بحسب ادبش
حامی بیضه اسلام عمر / ماحی نکبت تصاریف حلبش
اختیار دول آن صدر که هست / آتش آشفته باد غضبش
آنکه پیدا ست چو خط عنوان / بر نسبنامه معنی حسبش
وانکه تا عقل هوایی و با نیت / خاره نهاد رشک عنبش
جاه را دید مؤید نظرش / ملک را کرد مؤید لقبش
شیر مغلوب بروبه بازی / داور اگر خواست قلب ذنبش
چه زیان باشد از آن چون باشر / مدد قوت شیر ست تبش
علم دین چو سر افراخت چه کرد / آفت چشم بد بولهبش
ای کمال تو بجایی که بود / آسمان حاشیه منتخبش

بحر از دست تو منت دارد / که بتاراج دهی مکتسبش
دل که در بسته انعام تو شد / ضعف آورد خواطر هوسش
اثر بخشش تو چون ابر است / که بدیدار نباشد سببش
چون سپاه اجل آمد کینت / که سوی خصم تو باشد هربش
در بر دشمن جاهت که بدار / کاغذین جامه برآرد کنبش
از تف کین تو چون برجوشید / خشک شد از ره شریان عصبش
تا شود پاک دماغ فتنه / رای تو داد ز تدبیر حبش
گر به پیوند کمالت نکند / پدر علوی ثابت نسبش
مریم میوه آبستن شب / همچو عیسی بگذارد ز عربش
همه عید ابد عمرت را / مژده ور باد هلال رجبش
تا بعهد تو عجم را جاهست / که بود بسته پیمان عربش

وله

سایه نشین شد آفتاب از سر زلف چون شبش / وانکه آتشین نفس صبح سوز تابش
پسته شکرین لب چون بگشاد آن ... / شد بهزار دل شکر عاشق پسته لبش
تا چو خیال دل تهی با لب او کنم دمی / می‌طلبم بخون دل چون خط جام تب لبش
در ظلمات زلف او آب خوریست ورا / اینت عجب که چشمه آب بقا رست از لبش
طوطی جان بخون دل طوق برآرد گو چو شد / خون هزار دیده در گردن طوق غبغبش
نیست عجب گر آفتاب از رخ او سیه شود / روز قیامتست در سایه زلف چون شبش
ماه اگر مهی کند با رخ او در افکند / نرگس او بشعوده باز ز چاه غبغبش
شعبده طلسم ساز از پس این کجا رود / بر در اختیار دین صاحب راستین حسبش
صدر زمان مؤید الملک عمر که در کرم / کرد جهان بطینت دست علی مذهبش

هر نفسی هزار پی ال چو نسیم خوش کند / عنبر باد پای را بوی غبار اشهبش
در شب تیره آسمان چشم گشاده میرود / کز پی نور توتیا یافت ز گرد مرکبش
چرخ مکانتا بهم ز اختر سعد تست اگر / طالع اختیار را در شرفست کوکبش
عاقلهٔ جهان توی کو ز اعتدال را / سلک نظام بگسلد گر بکنی مرتبش
کلک نفاذ تو نقط بر سر حرف قاف زد / گرد چو خط کرد کان خط محیط منقبش
پیر فلک که طوطی ناطقه را شکر دهد / وقت سخنوری برد خامهٔ تو بمکتبش
سطح هوا اگر خوهد از که بام تو برد / راه چو خط کهکشان یاد کند مذهبش
بر در حشو آرزو دفتر آز پر خلل / جامهٔ تو بجایزه کرد چنین مهذبش
هر که مزاج کرم کرد از کف گشتن تو دی / از رگ جان کشاد خون چرخ چو عقربش
همت تو بهر کجا مسند کبریا نهد / عرش سریر زیبد و روح امین مقربش
سال چهار فصل اگر بر قلم تو بگذرد / خط خوشست چو خانهٔ نحل کند مشوبش
هر سخنی ز پارسی حجت تازیان شود / وقت نوشتن ار کند خامهٔ تو معربش
نعل سمند تو گزد ماهی جوشن ثری / شکل بجره کرد از پرتو نور کوکبش
داغ هلال کرد بر ناصیه سه شبی / قلب فلک ز رای آتشین کشد سری تقربش
دشمن تو ز جان بجان گر ز انگه و شب / هست چو شمع بزم تو گشته ز روح قالبش
همت عالی ترا بنده مخلصیست کان / باز شود تو انکار هیچ کنی مکاتبش
دست تو ریخت خون کان نیست عجب چنانک / کانکه ز ریخت میکند تیغ زبان مخاطبش
نعل سمند تو اگر گرم شود ز گرد و فر / از دل کوکبی بپاره ماه نو حبش
همچو لب حسود تو بحر عرض خشک بود / آب وان نظم من کرد چنین لبالبش
تا که نبرد بیدلان کشته تیغ عشق را / خواد بعهد و خوهد خطایست قصاص مرحبش
خستن تیغ قهر تو باد چنانکه شمع وار / آتش دل بهر هم روح کند معذبش

فی الصاحب الاجل نظام الملک دستور بخارا

سپیده دم که شب تیره بار بر بندد / سپاه روم ره زنگبار بر بندد
چو دود سر ببرد بوی مشک گیسوی شب / فلک عصابهٔ خود را نگار بر بندد
غبار موکب شب را بر آب بنشاند / چو صبح رایت مهر آشکار بر بندد
دوال تیغ درم ریز خویش را خورشید / بحلقهٔ کمر کوهسار بر بندد
چو باز پر بتابد شیر صبح بگشاید / شب از نهان زند رخت فرار بر بندد
افق چو گوشهٔ دستار صبح بنید پیش / ز نور شب قصب مستعار بر بندد
جهان گشاده آندم بشاهدی ماند / که سر بسلسلهٔ مشکبار بر بندد
گهر نگار شود تیغ مهر چون خود را / بکلک صاحب دریا یسار بر بندد
نظام ملک وزیری که دست تیغ تیغش / بحلقهٔ گردن مردان کار بر بندد
قوام دولت مسعود آنکه با قدرش / کمال عهده وفا شرمسار بر بندد
چو شیر پرده در شیر خویش را گردون / بپیش طاق درش وز بار بر بندد
ز عشق خاتم او خون لعل در دل کان / تباب آتش مهر آب دار بر بندد
گل امید که بر یاد بزم او شکفد / هر آن بری که نماید ببار بر بندد
در آن زمان که بجنبد هوای دولت او / هزار چشمهٔ حیوان بخار بر بندد
ببوی کاشکر لطف اوست اینکه طبع / سرشک ابر تموزی بخار بر بندد
بگرد باد شکوه نهیب او دیوار / بپیش حادثهٔ روزگار بر بندد
بروز دولت بیدار او عجب نبود / که خواب را با شرکو کنار بر بندد
بگرد خانهٔ دیدهٔ عدوش روز نشاط / ز اشک کلهٔ گوهرنگار بر بندد
خدایگانا آنم که فتح در صف تو / میان چو نیزه که کار زار بر بندد
عروس وار سر انگشت رمح را در خون / کف خضیب حنا و نگار بر بندد

نفاذ عزم تو در معرکه که رگ جان را — بنوک ناوک جوشن گذار بربندد
برزمگاه ظفر جز انتقام ترا — قضا بیازوی خنجر گزار بربندد
بگرد اسب تو مه کی رسد وگر بر خود — تبار سوی مش حلقه وار بربندد
از آنکه اسب ترا نعلبند هر هی — چو ماه نعل مهذب چهار بربندد
نمود از طرب آباد مجلس تو برد — صبا چو نقش نسیج بهار بربندد
خیام جاه تو تا دامن قیامت را — چو کوه دامن خود استوار بربندد
نهیب عدل تو تا دست بر نیارد هیچ — ببند حادثه دست چنار بربندد
زبان جرم خطا کار را بجز خرد — کمال عفو تو از اعتذار بربندد
باعتماد سخای تو شاید ار پس ازین — کلید وعده در انتظار بربندد
بروی وقت زمان وحیله شعری را — یکی امیر تو بی اختیار بربندد
کنی شاخ ترش میوه تواند چید — درخت موم اگر میوه دار بربندد
بخلق تو که تب شیر را غریمت خوان — ز لطف تو بدم سوسمار بربندد
که همچو رشته تب پیچ چون فسون خوانم — بنام منکر هی را دو بار بربندد
شود چو صورت دیوار مر ذخیره نگر — چو دیده از نظر اعتبار بربندد
همیشه تا دل شوریده حال عاشق را — هوای طره پر بند یار بربندد
جناب قدر تو باد آنچنانکه گوش گشت — چو خنگ چرخ جنیبت هزار بربندد

وله

دوش آن زمان که زنگ شب از تیغ آفتاب — برداشت تیر صبح بپیکان برق آب
با دیگر بکان جهان دیده می نمود — پیکان تیر آمن از ناوک شهاب
از روی شمسان سرا پرده خیال — پنهان نه نور دیده بر انداختم نقاب
آمد خیال لبرو گوهر نگار شد — طاق نگار خانه خلوت سرای خواب
رویش که بود گلشن راحت فزای انس — از شبنم هوای لطافت زده گلاب
برگ سمن نه نرگس چشمش سرشک ریز — خاک زمین نه عنبر زلفش عبیر یاب
گفت ای ز آشنایی دریای چشم من — بی شکر از موج و تهی و تر از حباب
رویم سیه چو موی تو گشت ارهنوز — سودای تست در سر هر موی چون خضاب
یاد شب وصال نیاری هیچ وقت — خط وفای عهد نخوانی بهیچ باب
اکو دهن بخون جگر روی همچو شک — دل داده تو بعشق می سماع و شراب
هرگز خوشت مباد اگر نوش کرده — بی من پیاده نرگس مخمور من شراب
ور با کسی ز عشق بنای نهاده — باد السیل حادثه بنیاد آن خراب
یاد تو ای بدچو سرو قصب پوش من ترا — شام شب چهار دانه حلقه طناب
ای بس شب از که من خون گرسته ام — در آتش هوای تو تا صبح چون کباب
که از شمال بوی تو می جسته ام اثر — که با خیال روی تو میکرده ام عتاب
با این همه زدور فلک نیک شاکرم — کاسوده بدور سپهر زحل جناب
عالی نظام ملک که برق سبکعنان — در موکب عزیمت او شد گران رکاب
دارای بحر و بر سر اشراف آنکه هست — بحر دل او از کف رادش در اضطراب
آنک از کشاد بازوی اقبال او رود — چون تیر صبح ناوک تدبیر او صواب
از تیر چرخ باز برد در هوای او — سودای گر روی باشد شهپر عقاب
پیوند جوهر و عرض از هم جدا شود — گر تیغ را در آتش خشمش دهند آب
بر خط بحر نیزه همه با سنان بلد — گر آبخور ز چشمه تیغش کند سحاب
طوفان نماید آتش قهرش بشیر چرخ — از خشک ریش بربط و سم خر رباب
روزی که اشک چشمه تیغ یلان کند — در باد حمله شیر علم را ز لعل ناب
از کام اژدهای علم خشکتر شود — در کام شیر از آتش شمشیر ما لعاب

اسبان برای نصرت او وز استخوان خویش
بر کستوان ز پوست بر آرند چون ذباب

ای صاحبی که قوت تدبیر تو کشد
در سلک نظم تیغ و قلم را باکتساب

جایی که دستگاه تو لاف علو زند
اینجا صدا چو کوه فرو ماند از جواب

بندد همای عدل بتابید رای تو
در طشت سرنگون فلک بیضه غراب

میزان چرخ راست کند وزن وزر
ور روزگار عدل تو از راه احتساب

چون میخ زیر خاک رود خیمه سپهر
گر بازوان ندارد حزم تو چون طناب

در جنب بحر دست تو با پر دلی محیط
بنخویشتن نماید پیوسته چون سراب

دریا نمیرسد بیک انگشت دست تو
نشگفت اگر نیاید ازین پس بحساب

بر بوی ساغر تو عجب نبود ار صبا
یاقوت را در آتش لاله کند مذاب

گر از بهار لطف تو بویی رسد بباغ
پیوند شاخ نسل پدید آید از سداب

تا زخم تو چو مهره گردون نهاد خصم
چون مهره نرد و جان بر از دست انقلاب

تا در حجاب پرده بعد اند عاشقان
از التهاب آتش اندیشه در عذاب

صدر تو بارگیر سخن باد چون خرد
دست تو رازدار امل باد چون حجاب

در مقطع دعای تو ورد زبان من
باد از رغم حاسد بدخواه مستجاب

فی مدح المجلس الصدر الرفیع ناصر الدین البخاری

ای در تو معهد مکارم ایام
مدح تو نقش نگارخانه ایام

عزم تو داده خط نفاذ بدوران
حزم تو بسته ره مسیر باجرام

حشمت قدسیت در رجال تو دایم
غرت انیت در سکال تو ادام

در نظر اجتهاد واسطه غیبت
گوهر تو در میان جنبش و آرام

شیر دلان چون بروزگار بر آرند
تیغ کشیده برای نصرت اسلام

فتح بتایید اختیار تو بینند
ناصر دین نصر بر کتابه اعلام

تیغ بکام زبان خویش فرستد
پیش سوال اجل بخصم تو پیغام

تیغ تو بر روی خوان دعوت ملکت
همچو عصای کلیم حادثه آشام

سنگ کی در کوهسار حلم تو باشد
نشکند از وی دل شکسته بادام

گرد که از جنبش رکاب تو خیزد
شیر فلک را بند ز ریخته کن خام

صید سخن را هوای مدحت تو بند
مرغ خرد را نوای خدمت تو دام

شام بپروانه تو آب بقا داد
در تب دق شمع را باتش سرسام

تا ز علامات عیب با هنر تو
بیش نبینند در صحایف ایام

هر دم چشم سیاه پوش بتانرا
جلوه گر حسن گشت پستی اندام

لطف تو جایی که از سموم عقوبت
خشک شود کام شیر شرزه در ارحام

از پی کام مخالف تو بر آرد
آب حیات از مسام چشمه صمصام

بشکند انجا که انتقام تو باشد
روبه را گل گرفته پنجه ضرغام

در ره مدانجا که اهتمام تو باشد
صورت گرگ نگار کرده در اغنام

تا نشد انقطاع خار خامه تو تیغ
کار جهان را نبود هیچ انجام

از پی نظاره رکاب تو هر مه
چشم بروی هلال سرمه کشد شام

کوه بتشدید کین تو کمر و تیغ
هر دو بهم در زند چو حرف بادغام

قاعده خصم تو چو خانه است
کش ز بن سینه فرو برد احکام

بر خود از اندیشه خلاف تو لرزد
نطفه چو سیماب در مضایق ارحام

ای بنیاد شیر غر فکنده جنابت
بر همه خورشید وار سایه انعام

از پی شکر تو اصطناع الهی
حجت حق کرد بر زبان من الهام

بر طرز نو اعکا صاعقه گستر
من بروش توام علم شده چون نام

کار حسود تو باز آمد چون تیغ
پست شده چون بنای عمر غنام

راویه را بر نظر چو کرم بریشم ‌‌ ‌ از پی عمرد و باره بسته در و بام
شحنه اخلاق خود بقدرت دانش ‌ ‌ ‌ عامل اقطاع خود بدعوت الهام
رزم تبانرا چو نیزه کنگ شبان ور ‌ ‌ ‌ بزم جهانرا چو شمع زنده باکام
منزوی طاهری چو چشمه خورشید ‌ ‌ ‌ منقلب ثابتی چو خانه بهرام
عذر همین است کز بجز تو کسی را ‌ ‌ ‌ من بسماع سخن نخیدهم ابرام
کعبه روان صفا پلاس نسازند ‌ ‌ ‌ اشتر حج کول را بجامه احرام
چون تو توانی که تا باوج امانی ‌ ‌ ‌ برکشیم از حضیض آز باکرام
گر نکنی اهتمام تا بقیامت ‌ ‌ ‌ جای نفیر از تو باشدم نه ز قسام
مرتبه دار الوف در صف آحاد ‌ ‌ ‌ آنکه توان بدیدار نهند ارقام
بر سر خوانی که میزبانی وحشت ‌ ‌ ‌ مجلس خاص تا چگونه کنم عام
نخل کمالت چنان مباد که هرگز ‌ ‌ ‌ در بر و بارش رسد تفاوت هنجام

فی حق الامام الاجل ختم السعاد شمس الدین الحرادی یعنی شمس الدین خالد

ای چو نجراغ دولت شمع تو نور گستر ‌ ‌ ‌ چون عهد لستانان وقت تو روح پرور
جانی نداری چه زنده ای چو زیبق ‌ ‌ ‌ جسمی نداری چه جان آوری چو اخگر
سیماب خشک جرمی بر طاس انگبینه ‌ ‌ ‌ از خویش ترسانی هر لحظه مضطرب تر
غماز عاشقانی باشد نبات بسته ‌ ‌ ‌ زندان شب روانی ای چراغ در بر
با ملعبه سرای رزو دنیل هر دم ‌ ‌ ‌ جان میفشانی از دور بر تشنگان کوثر
چون آتش کلیمی دوری بچشم نزدیک ‌ ‌ ‌ زان میدمی چو گل بر شاخ درخت اخضر
از زیر دامن تو تا چشمه بر نجوشد ‌ ‌ ‌ دامنکشان وداع بر آب چشم کازر
گر ملک جم نداری بر نگینه چندین ‌ ‌ ‌ مرغان بی نوا را چون میکنی سخنور
چون دم زنی بسوزد از تاب خرمن مه ‌ ‌ ‌ چون سرکشی فروزد بر آتشه چو خور

گرگ تراست در رمه نوبیان غزال زرین ‌ ‌ ‌ چاه تراست یوسف تابان سر اگر در
هر که نقاب شبرنگ از روی بر گرفتی ‌ ‌ ‌ انکه نبات گردون بر سر کشید چادر
یارب چه عشق داری کآیینه فلک را ‌ ‌ ‌ آه دل تو دارد چون روی تو منور
گاه از تو روشن باز از نور ربع درتن ‌ ‌ ‌ گاه از تو زنگیان را آتش عمود بر سر
هر که نفس برآری بندد نسیم لطفت ‌ ‌ ‌ بر جان نیکمردان از روح قدس پیکر
در دور دولت تو روشن دلان نشسته ‌ ‌ ‌ فارغ ز رنج نوبت ایمن ز جار گوهر
خوش کرده وقت خود را بر یاد عمدة الملک ‌ ‌ ‌ استاد مکتب عدل مختار هفت کشور
چون خنده صراحی تر کرد چشم ساغر ‌ ‌ ‌ خنده زنان در آمد سرهفت کرده دلبر
در مجلس از سر زلف بگشاد حلقه را ‌ ‌ ‌ بر مغز کله بت شمع از بخار عنبر
چون آستین برافشاند آندم هوای اجانها ‌ ‌ ‌ شد همچو دامن گل از جیب او معطر
پر شد دماغ شمع از سودای طره او ‌ ‌ ‌ شد عطسه صراحی از دود او معنبر
که رخدار ساقی زیور نهاده از لعل ‌ ‌ ‌ که در کنار مطرب از پسته ریخت شکر
چون کرد اتصال با آفتاب رویش ‌ ‌ ‌ ماه دو هفته جام زو شد هلال پیکر
گفتم که ای سخن در وصف تو تنگ میدان ‌ ‌ ‌ صبر فراخ رو در کوی غم تو مضطر
چون چنگ سر فرود آر با همرهان یکدل ‌ ‌ ‌ کیسه بدوز چندین بر عاشقان [illegible]
در پرده هوا ایم پوشیده برهنه ‌ ‌ ‌ از خانه نوا ایم چون پرده ها نه بر در
آیات عجز دیده در لوح عشق داده ‌ ‌ ‌ فتوی لاابال بر مذهب قلندر
در کاستیم اگرچه غم میخوریم آری ‌ ‌ ‌ چوب آخر خزان کرد پهلوی و زلاغر
سایه نشین چو کوکب تا کی ذبیح آخر ‌ ‌ ‌ نور و فا فکنده خورشید مشتری فر
شمس دول عمر آنکه در اصل گوهر او ‌ ‌ ‌ پیرایه ظفر لبست بر ذو الفقار حیدر
از لطف اوست دریا چون چشم میغ پر در ‌ ‌ ‌ از طبع اوست آتش چون آب تیغ مضمر

بحر عروض کرده طبعش چو بحر آتش | در روی وان چو ماهی هر حرف چون سمندر
نقش خیال معنی ناگشته گرد خاطر | در قالب بیانش جان شود مصور
گر روز و شب چو بلبل بر هم سخن سراید | چون روز و شب نگردد دانش ازو مکرر
پرورده کان لطفش نو زاده کان خاطر | آبستنان لطفش دوشیزگان دفتر
بوی عبیر خلقش از مهر صبح آتش | عود الصلیب سازد از خام شیر مجمر
زآتش و آب کرده چندین عجب نباشد | گر آتش ضمیرش زین سخن شود تر
طبعش چو آیتی شد در راستکاری و وزن | اکرام کرده سجده بر قامت صنوبر
در حرف و صوت نطقش ذات و صفت آری | یعنی بدوست قایم همچون عرض بگوهر
بر یاد مجلس او نقش بیان برآرد | از چوب خشک نهال باد صبا چو آذر
دلخسته شد گهرزان ز الماس خاطر او | وانگه ازان جراحت دارد اثر بدل بر
ای نقش جان نگاری کلک ترا مسلم | بخت فلک سواری قدر ترا مسلم
نوباوگان قدسند پوشیدگان معنی | با تو بگاه بسته پنهان ز چار مادر
طبع تو تربیت کرد منزل آسمان را | در کنه شب و روز ساعات شد برابر
در نکته سخن گر قلبی نیافت باشد | اکسیر امتحان طبع تو کیمیا گر
در شاهراه معنی طبع سخنور انرا | سوی خطار قدس اشعار تست رهبر
مالک رقاب نظمی کرده بنام عالی | گنج کمال سکه شعر بلند منبر
سر لیت در میان با وهم تو عقل کل را | کاحکام ممکنات در لوح او مقرر
یعنی بلند نامت از لفظ تو و گر نی | سیمرغ جان نبستی از بهر حرز بر پر
در سایه نفاذ عدل تو چنگ شاهین | طوق وفا نگارد بر گردن کبوتر
بر خصمت ار نبودی قصد زبان درازی | کوته زبان نرستی از تیغ کوه خنجر
من ابرم و تو دریا ویس نتیجه ترت | معذورم ار ببارم هم بر تو بار دیگر

تا در خزان نبیند غوغای شاله کلک | تا در بهار نکند تاراج باغ صرصر
نخل حیات خصمت باد ابیاغ دوران | چون شاخ بادهای برگ چون نخل مومی

وله

ای گهر از لفظ تو بنام رسیده | وز تو زبان سخن بکام رسیده
فیض کمالات تو چو علت اولی | در گهر انس و جان مدام رسیده
جان نزار از نگار خانه معنی | از نفس قدسیان پیام رسیده
راتبه لطف تو بخلق پیاپی | بی مدد کس بصبح و شام رسیده
همچو دم صبح نو نواز سخن تو | هر نفسی شمه بشام رسیده
تا نظر اختیار تو دیده | عمده ملک از شرف نظام رسیده
آب شکر رفته از بیان تو و باز | آمده در غایت قوام رسیده
کلک تو خط در نفاذ تیغ کشیده | چون بسر حرف انتقام رسیده
دست تو انگشت مد بر آب نهاده | چون بخط بحر تلخکام رسیده
در ازل انجا که اختیار فلک را | کار بتدبیر و اهتمام رسیده
قسمت آثار امر و خلق نهاده | دست تصرف بهر کدام رسیده
از پی اشراف جنس و نوع گزیده | بهره تو جاه مستدام رسیده
اختر حداویان بدور کمالت | بر فلک ثابت دوام رسیده
دولت ابداعیان ز گوهر پاکت | در شرف عصمت نظام رسیده
بحر سیه کاسه از کوشش دستت | کار زر گنج گهر تمام رسیده
دولت تو کیمیا کمال و فاقت | از نظر تو بخاص و عام رسیده
در هوس مجلس تو منتظر انرا | مژده صبح از نسیم شام رسیده
روز نشاط تو مغز خشک صبا را | بوی خوش از جرعه مدام رسیده

کام بداندیش از خمار شماتت	تلختر از بادهٔ تمام رسیده
تشنگی خون خصم تر مژهٔ تو	تا بلب چشمه حسام رسیده
بی اثر شبنم هوای در تو	کشت وفا چون گیاه بام رسیده
بوسه زنان موج خون اشک حسودت	تا لب این بحر نیلفام رسیده
میوهٔ عمر شن شاخ و برگ امانی	همچو بر شاخ باده خام رسیده
گوش بحرمت نهاده چنبر گردون	تا خبر خیل احتشام رسیده
برق ضمیر تو روح تعبیه کرده	خون بدل کو هر کلام رسیده
تیزی تب شیر دار آتش باست	جان دل سوخته بکام رسیده
از پی خلعت بشمع دیدهٔ مردم	نور بپروانه ظلام رسیده
قبه گل گشته جان ز نعل سمندت	چون بسر پرده مشام رسیده
دست تو در غارت خزاین کانها	تا بنهانخانه مسام رسیده
برق که پیش از وجود صاعقه جسته	عزم تو در وی بنیم گام رسیده
طایر اندیشه در هوای قبولت	بال و پر افکنده تا بدام رسیده
وز پی تایید روح بنده بدستان	چون پر عنقا بزال سام رسیده
خاک بریزد بر ناکسان که خسانرا	پای بگنجینه مرام رسیده
فرق سرانرا بدست تو حوادث	زخم هم از تیغ در نیام رسیده
دست گشاده بسوی خویش تمنی	چون بدر حلقهٔ کرام رسیده
پای کشیده نیاز همچو قناعت	چون بسر سفرهٔ لیام رسیده
ای تو از منهیان خضر تبالا	هر سحری تحفه سلام رسیده
وقف تو باد آب خضر تا که بیینی	کار دو عالم باهتمام رسیده

بر ر و

کیست آن بحر آفتاب عطا	که از و روشنست آب بقا
خرم آباد جان ز و محکم	نرگستان ال از و پیدا
دختران ضمیر او پنهان	همچو خورشید در لباس ضیا
خرد آموز جان اصیل الدین	زبدهٔ فضل سید الحکما
انکه برداشت ای صبابت او	از جبین عقول داغ خطا
وانکه بگذاشت ای بحکمت او	در سر آتش آفت سودا
گشته با لطف طبع او ساکن	از دم باد رعشه دریا
بوده در عهد مهد او ایمن	طفل نوزادهٔ شر رزنی
حس تدبیر او فرو بندد	بمثال قضا دو دست فنا
چشمه مهر او فرو شوید	بهق روی چهره را بصفا
بر زمینی کز آستانهٔ او	ذره خاک بر فشاند صبا
بیخ عود الصلیب بروید	از پی صرع کرد باد هوا
ای ز قانون فضل تو روشن	آب قانون بوعلی سینا
یمن انفاس تو بخاصیت	نوشدارو کند ز زهر گیا
جرعه شربت تو باز خرد	جامه ریک از استسقا
وز نسیم دم تو باز رهد	روی آتش ز علت صفرا
صحت افزای در زمان تو شد	چشم بیمار دلبران خطا
روح پرداز از بیان تو شد	عقل فعال و علت اولی
معجز دست تست اینکه بطبع	بن بان نبض میشود گویا
زاده لفظ تست روی خبت	که بود در مزاج شهد شفا
در هوای تو دیدهٔ نرگس	یرقان پیش چون کند پیدا

کز فسون دم تو می بندد
ترس کافور مرتبت تریاق را

نکند با دم تو هیچ اثر
چون غلط در حقایق اشیا

لقوهٔ موجه در لب قلزم
سکتهٔ کوه در زبان صدا

ای بتاثیر در قوای نفوس
اجتهاد تو پیشکار دعا

وی بتابید در مزاج جهان
اهتمام تو کارساز دوا

با شکوه کمال تو کم زد
فالج سحر از ید بیضا

با خواص علاج تو کم شد
برص جزع را اگر عدوا

از هوای بهار مجلس تست
معتدل بوستان نشو و نما

در پناه رکاب دولت تست
بی خطر شاهراه خوف و رجا

این گهر را که جز قبول تو نیست
در نهانخانهٔ وجود بها

همچو مریم بفیض روحانی
بکر زاد دست تنها در انشا

سرفراز او رسانه که یافت
دست غوغای بی سری بالا

کشتن تیغ بی کبیت کرم
مردهٔ قحط مردمیت فنا

چو تو عیسی دمی چه کرد اگر
بنسیم دمی کنی احیا

تا بود در زمان اهل سخن
بازوی زال و شهپر عنقا

باد دایم چو پشت زال قوی
بازوی نام تو بحرز ثنا

فی مدح الصدر الرفیع ملک الحکما افضل الدین سعد الدین ضیا الدین رحمه الله

بوزای نسیم صبحی دم تو چو جان مصفا
بجناب سعد دین مع السلطه نظام دنیا

سر دور نظم عالم که مدار دور عالم
بکمال اوست قایم بمکان اوست پیدا

بلب افق زمین بوس و بعطر دم سپید دل
ببساط صدر او بر نفسی چو نافه بویا

چو بکام خود رسیدی ز زبان ما بگویش
که زهی جهانیان را ز انجناب تو تولا

قلم عطاردست از سخن تو لوح معنی
کتب الهیت از قلم تو حفظ دریا

بجمال تو خراسان کند افتخار یعنی
بفضایل محمد بود اعتبار بطحا

چو نفاد شهریاری نظرت کشاده
چو نهال کامکاری هنرت کشیده بالا

اجل ستیزه کار از دم تو چو جرم سر کم
امل نهاده خوان از کف تو چو بخت رعنا

بنسیم لطف جان زا ز هوای مجلس تو
گل شاخ باده داده اثر دم مسیحا

ز بخار جام جود تو لعبید دل تهی را
رگ آز ممتلی شد چو سر از بخار صهبا

تو فزونی از سپهر ارچه نتیجه ازوئی
چو کمال خط که باشد ز سواد نقطه مبدا

بکمال تو جهان را نظر نسبتی و گر نبود
بوفاق انتظام که هست میل اجزا

عدد سپاه جاه تو بعرض اگر در آید
بحساب ساقه گردد فلک زره وار انجا

بخواص امتحان نظر تو باز دارد
گر روی آسمان از برص سحر ز عدوا

شرری که در هوای تو ببال و پر آرد
چو چراغ روح قدسی شود ایمن از مفاجا

دم عیسوی تو داری که بمعجزات آن
دل مرده کرم را بکنی بطبع احیا

ز تعهد تمکن تو بخاصیت نسوزد
دل کهربا و یاقوت ز رنج خشک صفرا

قلم قضا بجایی که مثال تو نباشد
بکشاد تیر امکان نکشد کمان طغرا

تو بروی بحر و کان بر چو کلیم نیل در کش
که کف لاور تیا بکرم ید بیت بیضا

ز نفاد کارساز تو سپهر کامران شد
چو کمان بیدلان ره اختیار شیدا

بقیاس مهر اگر خط جواز تو ندارد
بامان وزر هرگز نرود چو سایه تنها

ز سپاه انتقام تو بمجرد اسم و رز
مه رایت ظفر از اثر غبار غوغا

بنهاده شفق شد چو گواه امام ار
نظر وقوف تو نه ورق سپهر مینا

تو غم جهانیان خور که جهان بدولت تو
بقوای معنوی شد ز نشاط پیر برنا

بمثال اختیار تو طبایع ار بخواهی
بنفاد باز گیرد اثر خواص اشیا

زنشاط بزمت آمدم که ز هر طرف برآید
بهانه صدا از دل کوه خاره آورا

بخیال خفته جام ترا چنان نماید
که ز چنگ سیر پرده شنود نوای عنقا

زنکین کین خصمان چه زیان رسد بجاهت
زکمند زلف جانان چه خطر رسد بهیجا

ظفر از هوای تو در کل تیره حوادث
لبنان مرگ جوید رگ آب جان اعدا

چو زه کمان نتابد پیچی نیاگر نباشد
چو زبان تیره با تو فلک دو تا یکتا

سخن فرو لایتی که دارد
کرمت زبان بریده بجنابت تقاضا

بامید وعده‌ای زکف تو باز رسته
طمع نیاز مند از غم انتظار فردا

چو صدا نگذارد ز سواد حرف کوه آن
که چو عقل در اشارات ثنای تست مینا

سخنم بلند نام از سخن تو گشت و شاید
که دراز عمری از جان پیچ یافت یلدا

ثنای دیگران دم زنم از این پس برا
که مرا بکام شد ملک قبول تو مهیا

مدد دعای هارون کزاف کله بندد
سر کاوسامری با بجلاجل ثریا

چو رخ رقیب هر شب کنم ابلد رنگ
قدم سفیر دیده از سفر دراز اش

چو اسد ز مهر خویش ار چه بطبع سوسنم
نه زبان کشم چو میران نه دو پیکرم چو جوزا

بدلاوری چو چرخم که گرانم و سبک رو
بسخنوری چو تیرم که ضعیفم و توانا

همه حرف و صوت باشد سخنان لیک ما
رقم مهندسان را خرد از خط معما

زیکی زمان برآید بهار سیر و سوسن
زیکی درخت خیزد بقیاس خار و خرما

سخنی بود چو گنج از زر و گوهر معانی
دگری فتد برنج از مس شایگان دارد لطیا

همه کوه‌ها زسنگ است و اجابت و عارا
بکرامت تجلی است نشانه طور سینا

بمزاج امتحان تا که بصبحدم شود کم
سر شمع را داری که بود زرود سودا

بخواص همچنان مزاج دود شمعت
که برون برد دوار از سر چرخ عنبر آسا

في المدح الصدر الكريم صاحب و[لـ]ـسا الجود الافضال جمال الدولة والدين الدرقی

ای بر طراز دولت خط کتابه نامت
طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت

عهد ازل نشانی از دولت جوانت
عمر ابد زمانی از مدت دوامت

انوار سعد صغری بر لوح اختیارت
آثار نحس فصلی از باب انتقامت

کاهی جمال دین است قدسیان خطابت
که خواجه جهانت از خسروان پیامت

توقیعت کامکاری بر آیت نفادت
حرفیت نامداری بر صفحه حسامت

از بهر حرز خود را خوانند هلال هر مه
رای و رنگ اسعد بر نعل تیز گامت

در روز بار تو ثور دیدند دور اسد را
چون شیر نقش کرده بر دامن خیامت

قایم بیکد گردان همچو نرع من بگوهر
اقبال جاودان با ناموس احترامت

باشد چو عهد خوبان احکام حسن نوایی
جایی که کار سازد بی حسن اهتمامت

تا از زیان و نقصان ایمن بود همیشه
مه شرکت عنان بست با حلقه ستامت

آن صبحدم که در بزم کار صبوح سازی
ارواح قدس آیند از حور عین سلامت

از هم فرو گشاید نه چنبر فلک را
گر خویشتن ببندد بر حبل اعتصامت

چون آتش نداند کاینست در بحر شعر مضمر
آب حیات معنی در کوثر کلامت

با بخت و کامرانی منشور تازه دارد
مهر از بیاض صبحت با زسواد شامت

همچون زبان خامه بشکست تیغ فتنه
تا همچو خط در انشا ایام شد بکامت

شمع ار چه سفره دارست پنهان خورد سر خود
آری نعم سیر است چون خصم ناتمامت

خصم ترا کجا داد در خاک تیره جایش
بر آتش غم انداخت تا رطف عامت

از عود دود منخور و چون شیر مجمر آری
خرا این طمع چه باشد از بد سگال خامت

گردون چو دولت پیر برگشته حال گشتی
گر عهد نو نکردی با جام مستدامت

چون پای‌ها ر دماهی گرد محیط عالم
سر در کش ار سیا از دست حوادث عامت

داغ وفای تو داشت آن جهان توسن
بی تازیانه جهد گردش سپهر رامت

چون کوه موج فتنه اشتر کسان برآمد / دورانش از بنا ردو در بسته زمانست
روزی که راز گوید با جان خصم خنجر / پنهان ز رقعه‌ای که در پرده نهانست
در گوش رزم جویان کوس از زبان چو بین / تکبیر فتح گوید در موقف قیامت
هنگام جلوه بخت در پیش تخت شاهان / جز همت تو نبود عالیتر از مقامت
ای سایه دار گفته خورشید را جنابت / وی خواجه نامت خوانده اقبال را غلامت
شمع ستم نشان ای کلکت کار سازت / حال گهر پریشان ای سلک انتظامت
بستیغ جاه پرورد در قاف قرب آورد / بر شهپر معانی ناگه چو زال همت
تو همچو آفتابی در شرق و غرب ازانست / گاهی هوای جنت گاهی نشاط دامت
هرچه آن بیاد داری شاید که بزم جانرا / زین گلستان نسیمی تحفه کند مشامت
تا روی باده لعل در بوستان مجلس / گوهر نگار گردد از آفتاب جامت
آب حیات تو بادا روشن مدام چون مست / آب حیات فیضی از جرعه مدامت

فی حق المجلس الصدر الرفیع الکریم الکبیر کمال الدولة والدین السمرقندی

ای نه فلک بپایه قدرت برآمده / صدر تو چار بالش هفت اختر آمده
اقبال با کمال تو در حیز وجود / چون جان و تن بقوت یکدیگر آمده
از قصر کبریای تو بام سپهر را / با غایت بلندی بتنزل درآمده
روح از نتایج نظر اختیار تو / از کاینات همچو خرد برسر آمده
در عهد دولت تو ز تو تازه تر شده / دهر کهن ز لطف نوازش مادر آمده
شاخ امل ز تربیت ابر دست تو / بی دستبرد آب و هوا در بر آمده
لشکر کش مهابت او در دل عدو / ارواح قدسیان همه در لشکر آمده
تیغ نفاذ دور فلک را هزار بار / از کلک تو فروشده کاری برآمده
هر جا گذشته سایه تدبیر عدل تو / شبدیز باد پای صبا در سر آمده
امید را چو مار طلسم از عطای تو / پای مراد بر سر گنج زر آمده
از تیغ فتنه نیزه خطی بعهد تو / در زینهار کلک زبان آور آمده
با اعتدال عدل تو پیدا ازین سپس / کافور در حمایت نیشکر آمده
مرغ عقل ز همت روح آشیان تو / نه بیضه سپهر بزیر پر آمده
از خواندن عزیمت معنی نگار تو / تنین آسمان بخط محور آمده
صیت وفای عهد تو از روی امتحان / در عهده کبوتر نامه بر آمده
در روزگار قحط کرم طفل آرزو / اندر کنار دایه لطفت بر آمده
روز نشاط از کف آز تهی شکم / پر چشم و سیر بار تر از ساغر آمده
تا چنگ سیر پرده در ساز دش نوا / در مجلس تو زهره خنیاگر آمده
در عکس می ز جنبش رگهای خشک چنگ / در گوش او ناپژه خون تر آمده
از شست انتقام اجل دشمن ترا / تیر نفاد بر دل غم پرور آمده
پیغام تیر مرگ بگوش دل عدوت / همچون رسول تب بسلام خر آمده
در ماتم حسود تو هر شب بنات نعش / معجر کبود کرده و در چادر آمده
چون ساغر تهی شده در روزگار تو / از دست رفته خصم تو و زپا درآمده
طعن زبان کلک تو بر جان بدسگال / چون حمله شکوه تو کاری گر آمده
در جمله حساب عطای بحر و کان / حشو لیت از سخای تو برد فر آمده
آب حیات خصم تو از بیم کاستن / آتش مثال در گهر خنجر آمده
نام تو آشنا شده با بحر شعر و زو / همچون خضر بچشمه حیوان درآمده
لفظ من از ثنای تو با جان بسوی لب / همچون زبان تیغ بزر گوهر آمده
تا زیج معتبر بود اندر حساب باد / از حد زیج عمر تو افزونتر آمده
فتح و ظفر بحکم زمین بوس روز و شب / صدر ترا چو شام و سحر بر در آمده

از تر و خشک عرصه جاه تو فضله | اکسیرساز کیسه بحر و بر آمده

ولـه

ای فخر تو اهل جهان را و جهان را | نازش بکمال تو زمین و زمان را
در وقت نظم مردمک دیده لفظت | رد کرده بتدبیر خواص درر آن را
نگذاشته احسان تو تا سایه فکنده | بر رهگذر مسرع امید کمان را
بخشا زلی کرده علم نام تو آنکه | آموخته نطق ناطقه جهره زبان را
یعنی سند ملک وزیر ملک شرق | شمس دول و دین مشرق اشراف جهان را
پیران بر دار سپهر کند خرم تو تدبیر | از شمس و قمر علت دق و یرقان را
با قوت تمکین تو بی جبر طبیعی | بسجاده بخود باز کشد کاهکشان را
در نور صفای تو توان دید مصور | در قالب اصحاب دل ارواح نهان را
تا سکه انعام تو بیکار نماند | اکسیر زر آموخته شد باد خزان را
با رهبری رای تو بینند خلایق | در جوزهر رای تو خورشید امان را
با شحنگی عدل تو بینند کواکب | در سلسله حادثه دست حدثان را
از اطلس گلرنگ کند قابله مهر | در نوبت تو خرقه نوزاده کان را
تیری که بتدبیر نفاذ تو کشاید | چون موی بسر راست کند پشت کمان را
انجا که شود تیز زبان قلم تو | دندان غضب کند شود تیغ و سنان را
آهو بره کاندر حرم جاه تو زاید | پیوسته سیه گوش بود شیر ژیان را
هر نور که از آتش طبع تو پذیرد | در حال کند خشک مزاج سرطان را
پیش از اثر فتح زبان قلم تو | شد واسطه قوت ترکیب بیان را
تا بیش خسیسی نبرد پیش رکابت | اقبال نفرا کی تو بر بست میان را
اول ز لب چشمه اثار خورد آب | وانکه بسخن ناطقه بگشاد دهان را

چون ز ورق افلاک پر از در ثمین کرد | آب گهر مدح تو این بحر روان را
تا عمر تو چون نام خضر دیر بماند | در آتش دل آب دهم تیغ زبان را
چون نافه گرا بر سخن من همه زر شد | تا وقف بر اخلاص تو کردم دل و جان را
هر بار که تیره شود از گرد حوادث | صافی کنم از مدحت تو آب روان را
ای آنکه در ادراک کمالات معانی | تعلیم دهد رای تو عقل همه دان را
صد سال بزی در صدر صدر وزارت | کو زهره بدرد شمس بی نام و نشان را
تا از پس صد سال بقای تو خلایق | گویند نکو بود دریغا رسم فلان را

ولـه

یا رب این دایره سیم هلال جبهت | یا ز زرینه صنوبرکیست بر لوح ثبت
یا کله گیر اشاقان شه کرد و نست | ماره صدره لای شب زنگی سلبت
ز غلط عکس رکاب سر اشراف جهان | صدر دین فخر عجم صاحب صاحب نسبت
آنکه از نسخه صد باکمال ذاتیش | دفتر نه ورق سبز فلک منتخبت
فیض احسانش طبیعت که کیفیت آن | راست چون گوهر باده خواص طربست
خلق را جلوه گری نام و لقب کرد ورا | گوهر ذاتی پیرایه نام و لقبست
کار گردون که ز چرب آخر کرد و دست | حلم او را ز سر غول و بتر تا جربت
کاغذین پیرهن رست بد و رعدش | با غم عمر یکی صاعقه چند عجبست
نخل احسانش که تا حشر بماند سیراب | در نهال سخن اهل هنر ذو شعبت
ای کریمی که بدور تو ثنا گویان را | در و دیوار نهانخانه آز از دهیست
لاف ادراک معانی نظر فکرت را | در مقامات کمالات تو ترک ادبست
بر وجود تو بود زاید ماهیت جود | ور نه نزد عقلا این سخن بوالعجبست
حسب فضل و هنر جمله و لا دیت ترا | و تند طالع وقت تو قوی از نسبت

خلف صدق کرام سلفی کز انسان
کرم و خلق تو موروث ز هر منکبت

تا نگهبانی کلک تو دین و ازان هست
خط بر ستی پریشان و تهی دل قصبت

تلخ شد کام بداندیش تو زانسان که درو
زهر شهد است و صبر شکر و حنظل رطبت

داروی علت بدخواه تو آمیخت اجل
کو در آشام که از پیچش خود در تعبت

گر علو و در تو کند لمس الانی کرم شو
قوت شیر عرین تعبیه در تاب قتبت

بر فلک چون نظری نیست سوی شیر او
شیر را از سگ جبار چه جای شغبت

غرت ملکت تو بی زانکه درین ملک ترا
با کمال شرف ذات جلال نسبت

همچو خورشید گرفته معانی در روی
شکل خط تو مگر عقده راس و ذنبت

آتش برق از آن زود فرو میمیرد
کاتش خشم تو از تیزی او در غضبت

زاحتساب اثر عدل تو امروز مصیر
در عمل شحنه مهتاب شبها قصبت

از گل جام تو بزمی شکفد آن ساعت
غنچه از چه شکر خنده که در لعل لبت

تو بمان دیر که بدخواه خطا بین ترا
دست خون بازی در خصل نخست ندبت

گر فصیح عجمی خوانیم این دوری نیست
که مرا جد چهارم بحقیقت عربست

شعر من معجزه سحر نمایست و درین
آنکه در عهد تو انکار کند بولهبت

سخنم بکر از آنست که باتوت شاه
پدر علوی زن زاینه غم غزلست

تا نبرد حکما صورت انسانی را
سرو هم تقلب و خرد در سر وحش و عصبت

بسعادات فلکهات ترا شامل باد
بمن آن فال که از دیدن ماه رجبت

وله

باد تاراج داد زیور بستان
شاخ فرو ریخت باز برگ چو باران

یخ که روان بد رخم دار چو نقره
پای بدامن روان کشید چو سندان

بلبل خوش نغمه را زباغ برون کرد
زاغ که در باغ شاعریست چو قطران

برگ تنک خاست چون نیاز نزاری
باد و رافتاد چون امید بجولان

همچو بخیلان نان پرست در افکند
قرصه خورشید را سپهر بمیزان

جان نمازی نکار خانه دل را
آب رز آزبی نماز خانه دهقان

بلبل منبر نشین تهمت دانش
گشت چو اوراق اهل فضل پریشان

از همه دو شیرکان باغ چرا شد
آبی خز پوش دست سوده و عریان

نار ز سرما ز دست خنده بی لب
آتش سرما ز دست ژنده بیجان

شاخ سرافراز پشت گشته چو چوگان
بود تو بی دست همچو بحر احسان

حوض چمن بود و گل ستاره و معشوق
ماه خجسته لقا و باغ شبستان

بیش نیارند دست ازین تماشا
بیش نبینند یار را بگلستان

همچو من از وصف سیف دولت و دین شد
باغ ز ایام در نهایت حرمان

عنصر اقبال احمد بن محمد
قالع دعوی شرک و حجت ایمان

قوت بازوی شرع و ماحی بدعت
کاتب اسرار وحی و ناسخ ادیان

قدر فلک سای او قبول نکرده
ذروه افلاک را بپستی ایوان

صیت جهان گرد او بعیب شمرده
عرصه اوهام را بتنگی میدان

خامه او نقشبند چهره معنی
معنی او بکر نابوده طغیان

خامه او را چو کاغذ از کف آرند
ماه بر شوند و بخدمت کتان

طایر میمون مشک آلی فرا هست
بسته میان چون خود بخدمت لعمان

پیش صریر شطین هفت فلک
نغمه داود و ارغنی با بنان

بی مدد لطف او جزیره نیابد
پیل سبوس آب ال تهمت دندان

روز و شب انس جود بر حواشی خوانش
خوبتر از قرص آفتاب بود نان

باز بوقت نظر حوالت نقش
با همه بی خنک هفتخوان بنهد خوان

عقل بیچاره کی رسید ز مدحش / تیر بآوار کی فتاد ز پیکان
از ظلمت آن دهان گنج معانی / خصم تو از کنج خاک خورده چو ثعبان
هندوی اوقات لهو زای تو شادی / خادم اخلاق عطرسای تو ریحان
لطف تو تا پای مرد آب نشد آب / عمدهٔ خلقت نگشت مایهٔ انسان
چشمهٔ حیوان ضمیر تست معما نرا / آب تقاضا میدهی ز چشمهٔ حیوان
هست ز ذات تو در مقام کتابت / بدرهٔ میزان عقل و شمسهٔ ایوان
جود تو باران حله پوش ربیعت / طبع تو ریحان نور پاش زمستان
شعر تو دیدم قیامتست که در وی / کشته ام از گفتهای خویش پشیمان
وقف کنم بر تو گنج زر که خوش آید / شعر تو با وقف زر چو آیت قرآن
عالم دوران نمای خاک در تست / پای بر آن نه سری که راید دوران
شاخ کنی هر دمم بباختن نرد / تا شوم از دستبرد نرد تو حیران
تاوان نیز از قمار دانی مکن بیش / دم زدن از روی نطق بر همه تاوان
چرخ سراسیمه با تو پای ندارد / هم نبرد با تو هیچ کار بپایان
جز من و تو هر که با فضیلت شعرست / گرچه بزرگست و خرده بین و سخندان
ما و سخن پروری و تربیت او / شهپر سیمرغ زال سام نریمان
ما بیقینیم در حقایق اشیا / او بگمان نه حوالت ارکان
عروهٔ وثقی خاطرش سخن ماست / تا همه دشوارها بر او شود آسان
خون دل است منعقد شده یاقوت / عکس پذیر از صفاش کان بدخشان
شعر سرای درین زمانه و این شهر / فصل تموز است و آب شور و بیابان
ای تبع باشیر صبح بخت ممکن / خوف مبادات از تعذر امکان
کوشش من در ثنای جاه عزیزت / جنبش مورست و بارگاه سلیمان

مرکز جان را محیط جاه تو بادا / ما چو قلم سر نهاده بر خط فرمان
گردن خصمت برای بستن فرمان / گرچه میانست جای بستن فرمان
چون نه شد راست با تو بخت مساعد / دست بگردن درآ فکنش چو گریبان

ولـه

دوش آن زمان که صبح علم زد بر آسمان / شاه نجوم تیغ برآورد از میان
خود را عروس وار در آفاق جلوه کرد / طاوس آفتاب برآورد رنگ آسمان
تا شمع مهر تیره نگردد ز دود شب / گرد از بیاض صبح شبستان زدند بیان
تیره شد از فراق دل افروز روز من / چون شب گذشت و گاه وداع آمد از میان
ننهاده ز آستانه خانه قدم برون / از دل برآمد آتش آهم علم زنان
سیر آمده ز عمر چو پروانه چراغ / پژمرده ام چو آتش و میسوختم روان
تا آمدم بگوش گزین با خطر ندب / در دست خون فتاده خود را بخون نهان
آن دختران بکر که دارای نفخه دار / گرد سرای پردهٔ خاطر فرشته سان
رو بر سریر بخت بیارای حجله را / سر تا قدم بزیور مدح خدایگان
خورشید آسمان معالی جلال دین / صدر الصدور اکرم شرق افضل جهان
سعد سعود در شکم حوت تا کجاست / با طالعش چه صورت جوزاست توامان
هر جا خروس دانه ز دام عطاش خورد / انجا بجای بیضه گهر زاد ماکیان
سوزن بدورش از دل رزنی که خسته بود / امروز میخورد بسر و دیده عذر آن
تیغ زبان او چو کند تیز ناطقه / از نیزهٔ سماک برون افکند سنان
در ناوک شهاب فلک تیر طبع او / وقت سحر ببازوی قدرت کشد کمان
در آهن از صفای وی ار کوثر سیستی / آب حیات از آتش خنجر شدی نهان
گوی بکمر تیغ در تن از کفش محیط / خفته ستان کلک برآورده از دهان

ای سروری که طایر میمون بخت راست　　در چار ربع قصر جلال تو آشیان
در سایه حمایت تست آفتاب　　برداشته دواج زر از فرق فرقدان
از دست تو چو در رگ کان التلاطم　　چون نم نشد ز صدمت سفتن تراکان
از تف آفتاب حوادث همیچو هد　　تا سازد از جناب تو بدخواه سایبان
هرگز همای بر سر او سایه نفکند　　ور زیر تیغ چو خامه شود پوست استخوان
اشک حسود تست که چون قطرهای خون　　بیرون دهد ستاره ز نه شاخ ارغوان
اسرار مشکلات سخن کشف چون شدی　　گر نیستی زبان تو امروز ترجمان
گر کشف مشکلات برهان فلسفی　　آنرا که عقل بر تو نخواند فسانه خوان
آن ساعتی که از پی انشای مدح تو　　گیرم باختیار نظر خامه در بنان
با ماه و زهره زایچه طالع مرا　　در خانه امید کند مشتری قران
من مخلص یگانه ز دور زمانه ام　　دلخسته همچو نقطه پرگار امتحان
چون شمع سر گذاشته در انتظار تنگ　　تا کی یکی برآید و بردارد از میان
چون مه قصب دریده و بشب بی میان مرا　　جانکاه تن ز دق شده بیماری گران
تا از درفش کاوه و حرف خواص داست　　تاریخ فتحنامه شاهان باستان
باد از درفش نام و نشان تو تا ابد　　بر صدر عهدنامه اسلامیان نشان
همچون زبان تیغ ز تیغ زبان تو　　انصاف فتح گشتن و انصاف کامران

وله

ای جان خرد نگار معنی　　در قالب تو دمیده عیسی
وی همچو سراب آسمان را　　با صورت تو حقیقتی نی
اسباب کمال تست حاصل　　بیرون ز کفایت تمنی
آثار نهاد تست فارغ　　از علت ممکنات اولی

معمار سواد هیات تو　　برداشته از سپهر اعلی
نقاش خط تو در کشیده　　در نسخه افتخار مانی
دل را سخن تو دستگیر است　　چون موسی را شب تجلی
جان را نظر تو پای بند است　　چون مجنون را هوای لیلی
لاله ز هوای گل نگارت　　رنگ آورد او چو شاخ حنی
در زیور گلستانش جان را　　نرگس دیده بچشم اعمی
دارد بدل نوا عطارد　　مرغان ترا زبان انشی
تا در شب بزم راز گویند　　با هم دم آشنات با می
بی منت نامیه درختت　　افراخته شد چو شاخ طوبی
بی زحمت قافیه سوادت　　آراسته تر ز بیت شعری
فرخنده کمال دولت و دین　　اقطاع ده کرام دنیی
احمد که لوای جاه او راست　　مضمون خط کتابه بشری
بر دامن کوهسار حلمش　　سر پیش فکنده قاف چون نی
بر تخته امتحان دستش　　سرگشته خط محیط چون لی
لطفش بزبان نطق گفته　　عذر تلخی ز کام گشنی
بزمش بصفای می شکسته　　ناموس خواص جام کسری
روزی که بخون بحر و کان داد　　بر مذهب اختیار فتوی
خون در رگ کان و بحر دستش　　چون بحر شد از عصای موسی
ای حکم تو پیشکار طاعت　　وی حزم تو دستیار تقوی
احرار حدیث مکرمت را　　کرده بروایت تو املی
اقبال افاضل جهان را　　داده بنیابت تو اجری

گشته ز نزاق مجلس تو   چون ماه گرفته شمع اعشی
باشد ز هوای بخشش تو   کان زر را گشاده مجری
ذات تو در اصل اختران را   از چرخ عطیت کبری
خصم تو چهار مادران را   فرزند یگانه ایست خنثی
در کوه بدولت تو سایل   از نی شنود صدای آری
بدخواه تو دعوی نسب کرد   کم شد ز میانه واو دعوی
ای گشته ز لطف تو زمرد   افسونگر درد چشم افعی
اشعار مرا که از دم تست   آبستن دختران معنی
در زیر قدم سفال خشکست   اعداد سپهر سر دری
ور عقد کند ز مینا را   اسرار علوم غیب انهی
در عقد عمامه تو بادا   چون قطب سر نبات صغری

ولـه

زهی ز لنگ کمان تو پر تیر سحرگاهی   بیازوی خدنگ تو پر سیمرغ اگر خواهی
بیان مدح تو کرده زبان تیر را جاری   کشاده دست تو خوانده کمان چرخ را واهی
بیمن نام تو شاها که باقی باد تا محشر   چو نام نیک در عالم علم گشته علیشاهی
بسی باشند هم نامان ترا در عهد تو لیکن   بتخت ملک بنازد شه شطرنج را شاهی
اگرچه چشم اعمش را خواص او کند روشن   سها را کی رسد با ماه کردن جلوه باهی
تو همچون عقل در خلقت نگار ذات او داری   چو وصف خدای دی بروی جلال دولتت جاهی
زمین از نم کشد روزی فیض ابر دست تو   درست زر شود هر یک پشیزه بر تن ماهی
اسد از صیدگه تو ببازی جان برد بیرون   در آن روز ار در آموزد سگ چپار روباهی
در اقلیمی که سرشحنه بود انصاف تو شبها   عسس را منزوی دارد نگاه خوف بیگاهی

سطرلاب ضمیر تست آن برجی که از ارقامش   دهد روح منجم را ز راز غیب آگاهی
حسامت بر گرفتی زره چون کهربا لیکن   ز خم صبغة الله است وی خصم تو کاهی
بسهو ار با زنی هیند مخالف بر بساط تو   بآخر جان نخواهد برد ازین یک نقش شه ساهی
بدان تا هیچ خصم تو نباشد شادمان هرگز   نهیب تو برد بیرون ز طبع باده غمکاهی
گر از روی حسود تو سیاهی وام نگرفتی   چو باد سرد صبحی شب یلدا بکوتاهی
بشبها کاروانی را که باشد پاسبان حدت   خیال شبروان را انبار گرد همراهی
براق سرکش گردون بروز بار عام تو   جنیبت دار خاصت را چه باشد خنگ خرگاهی
نفاذ تست در عالم که در احکام تدبیر تو   بود اجرام علوی را بحکمت آمر و ناهی
دهی چندان اصم را وفق گر در بند آن باهی   جهان چون چند ر منطق با فکرت مردم واهی
هم اکنون بای آن دولت که بر منشور عهد تو   بدل گردد علیشاهی بتوقیع شهنشاهی
منم چون سایه چه در جهان در بند خود مانده   ز سوز دل همی کاهم چو آتش نقره گاهی
قضای آسمانی بود وز کم طالعی ار نه   برو به بازی گردون چرا ایثار شدی جاهی
زدو چرخ دو تا بم که یکتا گشته ام آری   دو تا قد هلال از حیث میدانی زیکتایی
ز راه شعار مزد ده شد از اقبال تو گویی   که زر کیمیا دارد درین سکه گه خواهی
همیشه تا که دانشا سخن پردازند از خاطر   سخن از جور نوشادی و حسن ترک خرگاهی
ز چشم ترک خرگاهی روی چون نوشادی   بجای نرگس و گل خواهد از بزم سحرگاهی

ولـه

پیری چو صبح صادق و صافی چو آفتاب   دوش از زبان خضر رسانیدم این خطاب
کای خفته خیز هین که دمیدست صبح عید   بردار پرده از رخ دولت ای خواب
از صدر امتحان جهان فال گیر تا   گردد ترا نشیمن و جانیان کامیاب
وانگه برسم تهنیت انشا دکن نظم   از گفتهای خویش دعایی در آن جناب

فالی کشادم اینکه چنین جرأتی کنم
نصر من الله آمد فال من از کتاب

در داد این ندا به نشاطی که کوه را
آمد صدا از سکته فرو ماند از جواب

کای صدر تیر فطنت بهرام انتقام
ای ماه مهر طلعت برجیس احتساب

پرورده عطارد طبع تو ناطقه
پروانهٔ چراغ ضمیر تو آفتاب

بر ماه عید دولت تو سایهٔ هماهی
بر اهل ملک اشارت تو مالک الرقاب

عالی حسام زن که چو تیغ شهان ز تو
حکم زمانه خامهٔ شرعت کامیاب

باد صبا ز نزهت بستان لطف تو
بر تشنه جان فشاند از لمعه سراب

سنگ جفا بقوت طوفان خشم تو
بر شیشهای چرخ زند شیشه حباب

جاه تو فخر نیست که گر تو ز کوه آن
بیرون کنی صد ورجهان از اشود نصاب

رای تو کوکبیست که چون تابان نیست
در هیچ زیج سیر ورا دیش احساب

پیوند شاخ نسل کند بی خواص طبع
در دودهٔ جلال تو کیفیت سداب

دوری نباشد ار زمان تو رد کند
مانند احتساب تو خاصیت شراب

هر برق کز بحار خلافت سنان کشد
هر کوه را بآتش لاله کند مذاب

هر شاخ سنبلی که هوای تو پرورد
اصل شفا شود بطبیعت چو شهد ناب

حصن دولت تو که در برج کبریاش
نشنید از برد فنا کرد انقلاب

با سهم وفای تو چشم ضریر را
از دیدن پری نبود بستگی حجاب

بر چرخ تهی دو وانکه چو اهل هنر بود
از جور دور خویش همیشه در اضطراب

درج حباب همچو صدف پر گهر شدی
گر از محیط دست تو برخاستی سحاب

سازد سنان رمح سماک از نهیب تو
وانرا دهد بخون ای شمشیر تو آب

ور بر کمال صنف زیادت روا ستی
اندر فصول مدح تو بودی هزار باب

ارباب فضل و اهل معانی نصب درند
در آفتاب دولت تو همچو ماهتاب

تا ریزه چین کلک دبیران تو نشد
احکام سیر تیر فلک بود ناصواب

زانصاف تو که از نظرش موی برّه را
چون فرق دوست راست کند خضاب

تا بر توی نباشد ظلم از ضعیف جیش
بنیاد عقل انکند بوی می خراب

تو اول شهر که بنزد تو ثابتست
اصل وی از خلیفهٔ ثانی بانتساب

زین رو که بی تکلف نسابه مرتبت
نسبت درست هم بعمر هم بو تراب

برق سرای شعری چون از خطش تافت
شد محترق ز غیرت دیوان من شهاب

در پیچ و تاب بوده خود چون فلک و لیک
آرایشست دور فلک را به پیچ و تاب

تا در دلم زبانه زند آتش هوا
آسایشست آتش جانرا ز التهاب

من فارغم ز عاقله دور آسمان
چون تیر صبح زند شهپر عقاب

تا بر شاه عرضه کنم گاه گاه و بس
بر روی نو عروس سخن میکشم نقاب

در آخر دعای تو خاموش طبع هم
از جستجوی بود در عذاب

پنهان ز نفس ناطقه در خاطرم گذشت
بر حسب حال نظم سخن لفظ مستجاب

وله

ای مبارک بنای گردون سای
وی چو گردون زمینت آتش پای

در هوای تو آسمان مانده
چون دل ابجد دیده کان دروای

همچو احرامیان برهنه شده
از تو پوشیده کان پرده سرای

نقشبندان پرده جان را
نقش دیوار تست چهره گشای

مبدعان عقول کرده بطبع
آب خاک ترا ز آتش جای

مردم آرای صحن تو چو عید
دولت افزای ظل تو چو همای

قبه گنبدت سپهر نهاد
کهکشان مهتاب آفتاب اندای

وز نشد وایای تست از خشتی
همچو چاه کش آفتاب نمای

کان سیماب را بجوش آرد / چون شود خشم تو گهرپالای
گر بخواهی ز چشمهٔ خورشید / فضلهٔ آب تو بر آرد لای
آتش تو چو شمع آب انگیز / آب تو همچو ابر آتش زای
ناطقه از ورق تو انگیزد / صورت طوطیان شکرخای
تا بگویند قاصدان ترا / مرحبا مرحبا درای درای
حقه پر سپیده و برون / چون شب جلوه عروس آرای
خصم بر جان ز تیغ از جیب / دود آه تو آسمان فرسای
کو سر جعفر آنکه قارونست / از زر جعفریش آز گدای
آنکه از درع حادثات نجوم / تیر تدبیر اوست حلقه ربای
وانکه ز آیینه نفاد فلک / پرتو رای اوست غیب نمای
آن زمانی که بخت مسعودش / ز آتش کین شود عدو پیرای
چنگ شیر اجل فرو بندد / بر دم خصم راه قلعه نای
پیش الفاظ اوست عقد گهر / سر کم و پر گره چو کوی تنهای
با سخنهای اوست یاد شکر / طوطی نطق با زبان آلای
زنده پژمان عدو اگر دارد / نیم جانی چو شمع عمر گزای
هم بتاثیر آن فسون مرزی / در سر آن شود چو مار افسای
ای بتایید چرخ نافذ حکم / وی بتدبیر قطب ثابت رای
بی نیاز از سپهر گشته بطبع / چون سخن صیت تو جهان آرای
بی حجاب عرض سید بخلق / اثر لطف تو چو فضل خدای
تا عقیق سهیل را دارد / چرخ مینا برنگ کاهربای
همچو خورشید بر زمانه بتاب / همچو گردون بر ستاره بپای

فی مدح الامیر الاجل الافضل الاکرم نور الدین شرف الزمان الکاشانی

ای عهد همه جهان شکسته / پشت دل ناتوان شکسته
روی تو هزار خار حسرت / در دیدهٔ گلستان شکسته
بازیچهٔ سحر نرگس تو / ناموس طلسم دان شکسته
از پستهٔ تنگ تو شکر را / همچون دل پسته دان شکسته
غم در دل خستگان بطعنه / از غمزهٔ تو سنان شکسته
در خون دل آرزوی ما را / لعل تو چو ناردان شکسته
هر غنچه وفای تو چو عنقا / بر خود قفس جهان شکسته
دردا که امید وصلت / بال و پر مرغ جان شکسته
با اندهٔ تو چرا نگردد / از غم دل شادمان شکسته
هر گه که ترا ببیند از کبر / عهد شرف الزمان شکسته
خورشید کمال نور دین آن / کز کوشش او سر کان شکسته
از هیبت صدر او نماید / چون خطره کهکشان شکسته
وز هیبت کلک او برآید / رمح از سر قیروان شکسته
تدبیر سبکعنان عزمش / پشت سپه گران شکسته
تایید اجل بکار قهرش / زنجیر در امان شکسته
از سایهٔ پاس او که خورشید / که گاه شود از آن شکسته
قرص و مه بدر گردد / بر سفرهٔ هفتخوان شکسته
ای کلک سخنور عطارد / از خط تو در بنان شکسته
وی ناطقه را جز آز منت / هر چه آمده در بیان شکسته
در نوبت عدل تو گذشته / دست ستم جهان شکسته

تیغ فتنه چو تیغ کوهست   رخنه شد و میان شکسته
بازار حوادث جهان را   انصاف تو در زمان شکسته
سرپنجهٔ شیر آسمان را   بیم تو در استخوان شکسته
از قوت بازوی تو بر چرخ   تیر از لگد کمان شکسته
وز دست تو کلک چون شمشیر   نوک قلم زبان شکسته
در بزم تو شاخ باده گلگون   زو شد گل ارغوان شکسته
جام تو بگرید در بخندید   شد گونهٔ زعفران شکسته
در دور تو کام رادمردان   بر ناید در دهان شکسته
هر نقش که دیده دشمن تو   هم حقهٔ آسمان شکسته
شمشیر اجل که آتش اوست   بدخواه تو خان و مان شکسته
در خون عداوت تشنگی را   از آبخور روان شکسته
در طوفانی که موج او داشت   صد زورق بیکران شکسته
با حزم تو کاروان صرصر   از سایهٔ بادبان شکسته
بنده که نمیشود چو سیمرغ   بی از دو آشیان شکسته
چون آینه آسیای گردون   میگردد ازین زمان شکسته
تا زر درست می نماید   هر ماه قراضه سان شکسته
بادا چو قراضه دشمن تو   در سکهٔ امتحان شکسته

فی مدح السید الاجل الافضل الاوحد برهان الدین السمرقندی رحمه الله

روی تو ماه را کاستانیست   زلف تو روز را شبستانیست
در شب هجر تو چو شمع روز   دل پژمرده زنده بر جانیست
از تمنای وصل تو بردن   عمر بر عاشقان چه تاوانیست
زانکه مهر خاتم سلیمان را   بر عقیق لب تو دندانیست
دل امید وصال تو دارد   گرچه در کار خویش حیرانیست
چون خیال ترا ز دیده و هم   زیر هر دیده نگهبانیست
شب روان وفای ترا   منزل اختیار زندانیست
رهبران خیال روی ترا   آرزوی کمال نقصانیست
نرگس تو چو ترجمان خرد   بی زبان هندوی زبان دانیست
غمزهٔ تو بامتحان نظر   بی سخن جادوی فسون خوانیست
در غمت طالع مرا باشر   سعد و نحس سپهر یکسانیست
گر بتبدیل ماه برجیسی   ور بتربیع مهر کیوانیست
آب من با تو چون شمع روشن   کاسمان زنگ خورده پیکانیست
غیرت سیم از جفای تو کاخر   در شب و روز در زیانیست
جز شب قدر آل یاسین را   هر شبی را که هست پایانیست
آنکه بر دعوی طهارت او   فرق سادات شرق برهانیست
سر آل حسن که همچو علی   خلقش از روح القدس ریحانیست
لطفش آب حیات را بحریست   دستش اجناس رزق را کانیست
ای که مهمانسرای جاهت را   سبزهٔ چرخ تره خوانیست
وی که انجم نگار خوان ترا   قرص خورشید قبه نانیست
لوح دیباچهٔ کتاب شرف   بر نسبنامهٔ تو عنوانیست
کاردانان چرخ اعلی را   با بقای تو عهد و پیمانیست
شهسواران صف معنی را   در ثنای تو جای جولانیست
با نشاط هوای مجلس تو   آتش باده آب حیوانیست

پیش دست تو لاف دریاپاشی — ز ابر دریوزه کرد طغیانیست
صفهٔ بار کبریای ترا — صورت کون نقش ایوانیست
جنبش موکب کمال ترا — عرصهٔ وهم تنگ میدانیست
حال دریا چو آب دیدهٔ ابر — از کف راد تو پریشانیست
پیرخ مینا چو حلقهٔ خاتم — ملک جاه ترا نگین دانیست
کرته چاک پرشکال ترا — از کشاکش تیره خفتانیست
چون عرق از مسام بیماران — هر کجا سر زند گریبانیست
سرفراز ادرین جهان که هنر — در زوایای غیب پنهانیست
کیمیای گهرشناسان را — سکهٔ اعتبار در کانیست
گوهر هنری فروشان را — امتحان آزموده میزانیست
گر بروی امید بر چشمیست — بستهٔ توتیای حرمانیست
دل بیمار نازبینان را — از تب حادثات بحرانیست
بر سرم نور ماه شمشیریست — در دلم باد تیر پیکانیست
مرهم مرگ بر ندارد هم — بر دل آزار خلق چندانیست
کوب اهل زمانه بر دل اهل — راست با آبگینه سندانیست
اثر زنگ تیغ محنت را — خاطرم نیز دیده سوهانیست
تا ز احداث عهد پاک شود — خاک را آرزوی طوفانیست
مادح تو که کلکش جان زا — خوشنواتر ز هزاردستانیست
اهل بیت رسول تا امروز — در خور روزگار حسانیست
تا قمر را بر آب تاثیریست — تا فلک را بطبع دورانیست
چرخ تاثیر بخش لهر دم — بمکان تو نو نو امکانیست

فی حق الامیر الاجل الاکمل خواجه خواجکان الکرمانی

خط تو طره بر قمر دارد — سایهٔ شام بر سحر دارد
روح با آنکه نیست نقش پذیر — نقش روی تو بر نظر دارد
تشنگان را هوای تو لب آب — دیدهٔ اختیار تر دارد
عاشقان از خیال تو لب خواب — پردهٔ روح بر صور دارد
گرنه ماه است عارض تو چرا — از شب تیره جلوه گر دارد
ورنه مشک است زلف تو از چه — از دم صبح راهبر دارد
لعل تو باده ایست نوشگوار — که حباب از در و گهر دارد
خط تو طوطیست شیرین کار — که شکر زیر بال و پر دارد
کاروان امید بر ره تو — رخت بر منزل خطر دارد
پاسبان خیال شب رو تو — دیده از خواب بر حذر دارد
میل گر آتش تو گرم شود — جا چو سرمه بدیده در دارد
داغ کز تابش غمت خیزد — دل چو لاله بسینه بر دارد
در دل تو نبود جای مرا — ز آنم ایام در جگر دارد
بار اندیشهٔ تو بسیار است — دل نازک چگونه بر دارد
چکنی گر ز حال ما ناگاه — خواجه خواجگان خبر دارد
شمس دین آنکه در کرم دریا — از کفش شرم وار ار دارد
آنکه ترصیع خوان همت اوست — هر چه را کون ما حضر دارد
وانکه صغری ز لوح هندسه‌اش — هر چه سازج مستتر دارد
باد با حلمش ار در آمیزد — جنبش از دور چرخ بر دارد
خاک از عزمش ار مدد یابد — بر هوا پای چون شرر دارد

آفتاب از هوای ساغر او		زیور نور بر قمر دارد
آز نیش از برای خدمت تو		دامن کوه بر کمر دارد
سرو را دهر در خزانهٔ خویش		از تر و خشک بحر و بر دارد
پیشکش کرده تا آسمان بر سر		چکند حاصل اینقدر دارد
زادهٔ خلق عطرپرور تست		اعتدالی که نیشکر دارد
فضلهٔ دست جودگستر تست		امتلایی که کان زر دارد
زیرک حزم کاردیدهٔ تو		قصد بر لشکر قدر دارد
اهتمام تو در نظام امور		چشم در رایت ظفر دارد
خلق تو بوی مشک اذفر		از پی حرز در ره سر دارد
خانهٔ چار طاق کون و فساد		بر بداندیش تو دو در دارد
مادر کون چون فرو بندد		حلقه وارش برون کرو دارد
بوستان نیست بزم تو که ز لطف		شاخ خشکش ز لعل بار و بر دارد
آسمان نیست صیت تو که بطبع		میل اصلیش در سفر دارد
اندرین عهد طوطی حبر تو		بجدایی ار کسی این هنر دارد
که زر خوار کرده خود را		مهر احسانش نامور دارد
تا ز لالای شب سیاه گلیم		ابر هر روز آستر دارد
باد طاق درت چنانکه بباز		شقه وارش جهان ز بر دارد

فی مدح الجلیل الامین الکریم حمید الدین و الدوله حمید الدین سپاهانی

چون لؤلؤ ز دم صبا غنچه صفت گشاد لب		شد گل مهر تازه در فصل سپید بهار شب
مطرب بزم پرده ساخت چنانکه زهره را		کرد هوای قند قش پستهٔ مثال خشک لب
شاهد مست خویش را دید چو صبح تازه دل		روی بروی میرود همچو پیاله می طلب
که چو شراب میرود بر گل لعل او گهر		که چو حباب میدرد گرته نازک طرب
عاشق مست چون شود وقت صبوح آمده		بلبل چنگ در نوا شاهد بزم در طرب
ساقی نیم خواب را ریخته نیمه قدح		چنگ مثال سر فرو مانده وقفه در عجب
کان بجمال این چرا شیفته شد بیک نظر		وین بسماع آن چرا جامه درید بی سبب
مجلس اکرم جهان آیت جنات ابد		از زدن و نواختن چرخ دف و چنگ در تعب
صدر اجل حمید دین فخر عجم که در کرم		برده سحاب دست او آب گهر عرب
انکه بطبع هر شب از نیم زبان کلک او		عذر گذشته میخوهد پرتو ماه از قصب
تا بنود ز کلک او بستگی برون کند		مغز فکندن کره نامیه از سر قصب
صرصر اگر گذر کند از سر کوه حلم او		کم شود از فسون او آتش تیز را غضب
بر سپهی که بگذرد باد رکاب جاه او		سرد شود مزاج خون در کف تنه چون عصب
باد صبا بر آتش ار حرز وفای او دمد		شاخ شکر بر آیدش از شعله زعفران لب
ای کتابه درت طاق سپهر مختصر		وی صحیفه کفت بحر محیط منتخب
آتش عشق جام تو کرده نزار پی دمی		چرخ فسرده جسم را دیده پر آب چون عنب
چون نه نو تشبهی کرد بنعل اسب تو		روی کشید پیر و از سر عقده ذنب
از کف تست سیر بار آنچنانکه زیر پس		مایهٔ ضعف دل شود قرص مفرح از ذهب
گر بوفای تو عدو میل نکرده به بود		مورد شرع صافی از کرد هوای بولهب
غم مخور از برای خصم آمده یکدو کعبتین		وقت خطر بسی شود در سر تیر خون بدب
تا نشود ز تاب او گرم مزاج خاک از آن		خورده ز بیاره قمر نعل نکاور تو جب
گرد هوای گرمسیر از پی نقل بزم تو		دانه خشک نخل را مایه تری رطب
وقت تظلم از تو در گردن خصم افکند		گرته کاغذین که در فصح خراکند کنب
از پی صدر بود آموخته منشی فلک		رایض نفس را خرد منهی عقل را ادب

من که چو مهره بسته ششدر خدمت توام — ماندهٔ رخنهٔ حقه چون مهره بدست بوالعجب
بلبل خوش‌نوایم از قوت روح ناطقه — طوطیی که آب و هست ز نطق مکتسب
عود مثال خوش دلم گرچه بسوختن درم — کاتش دل امد کند قوت شیر رانه تب
گر تو بمهر یک نظر در سر کار من کنی — هم بکند بسوی من گوش کری فخر رجب
تا ز برای معرفت دلبند نام را — گرد جهان نیک و بد جلوه‌گری کند لقب
خامه نقشبند تو باد چنانکه هر سحر — شام سیاه باف را ثابت از و شود نسب

فی المدح الصدر الرفیع قطب الدولة والدین امیر عمید الحبش

وقت آمدست که گلبرگ کهری — خوش بخندد ز نسیم سحری
باد از خون سیاوشان باز — برکشد دشنه بید طبری
غنچه در پرده گل سوری را — بدم صبح کند جلوه‌گری
پای طاوس ز عکس گل رخ — لعل گردد چو رخ کبک دری
سبزه برخنده برآید ز خوشی — شاخ در رعشه فتد ز تری
راست همچون ز زمرد الف سنان — ناوک خار کند گل سپری
گرد میدان ز خدنگ باران — یا رخ غنچه نماید سپری
جوشن ابر شود تیرانداز — بسوی مغفر گلبرگ طری
چشم بربسته برآید از خاک — نرگس از خجلت تیره‌بصری
تا سراپرده دستور کند — ز اطلس سبز بهار آستری
صاحب تیغ و علم میر عمید — که چو تیغست بدشمن شکری
ناصر ملک حبش کز دم او — زنگ زد آینه بدگهری
زهره بر یاد شب خلوت او — زین غزل یاد همیکرد دگری
دل ز سودای تو ای شکرپری — چون پری‌ئی رشد از بیخبری

جان بسر گم شده چون پشت چرخ — یافت از غم زبر و زبری
چون پری خوان شدم آخر چه شود — که پری وار بمن برگذری
من که چون آینه از صورت خویش — غافلم روز و شب از عشوه‌خری
صورتی با تو نگه میدارم — تا چو آیینه دم کس نخوری
پسته کردار شکر خشک لبست — که تو از پسته شکرخنده تری
چو پری گرچه بچشم نایی — بدل اهل دلی چشم دری
عاشقان تو بزنجیر درند — همه در سر شده از دربدری
تا میان سر زلف تو و مشک — میکند باد برانداز گری
حسن هر روز فزون گشت مگر — دولت صاحب فرخ اثری
قطب دین نصرت اسلام که هست — زادهٔ خاطر او در دری
انکه میدان کمال اوراست — کرهٔ نه فلک از مختصری
همچو ماهی قلمش گوش کشاد — عقدهٔ جذر اصم راز گری
پیش چوگان نفاذ او شد — خانهٔ چارسوی طبع کری
ای عمیدی که بشمشیر و قلم — بازوی نصرت و پشت ظفری
گرچه در کار جهانی شب و روز — در جهان از پی کار دگری
دشمن از خرمن تو این گرده — گرد چرب آخر غفلت نخری
زانکه در خندهٔ شیران اشتر — کمترین شود ابی خبری
بر در تو که از و می یابد — سر شاهان عجم تاجوری
گر نبندد چو قلم کو میان — تیغ سرریز ندارد ز بی کمری
در شبستان کمال تو بود — شمع را تاج سر از خیره‌سری
بر دبازوی پروانه برق — طایر عزم تو از تیزپری

عزم جان‌بخش تو نگذارد بیش   تا کند غنچهٔ گل پرده‌دری
در خوی سرد رود چون سیماب   ابر با دست تو از بی‌خطری
بوی خوش را بسوی نافهٔ مشک   گل خلق تو کند راه‌بری
اثر عدل تو برد و زد چشم   نقش کرما به ز خیره‌نگری
نیست با عدل تو در هیچ حساب   روز و زد ز دیدن سال قمری
نفس خصم تو بر آمد شد   چو دم صبح نخستین سحری
صاحبا عیب و سخن هر آنرا است   که بود چون هنر از عیب بری
زشت باشد که در ایام تو بیش   فاید بخت بود بی‌هنری
از هوای در تو عمری شد   که چو اندیشه بود هم‌سفری
نیستم اینکه شوم بر در تو   فارغ از زحمت این ورزری
چون بسر حد کمالت نرسید   دیدهٔ وهم ز کوته‌نظری
باز ماند از سفر قدس دریغ   مرغ اندیشه ز بی‌بال و پری
لال شد در صفت تنگ جهان   طوطی ناطقه از بی‌شکری
تا قلم کلک تو بر میدارد   زنگ از آینهٔ بدگهری
در جهان نظر تو چندان یاد   که کهین طفل جهان راشمری

وله

اندر بار خیال پرده برانداز هین   پرده‌نشینان بکر بر در بار یقین
داده باقطاع غم مملکت جان و دل   شسته بسیلاب اشک نقش غم آن این
محمل اقبالش از طرح در انداخته   در شکم امهات بار نبات و بنین
از پی آن تا چو داغ نامزد دل شوند   دستکش داغ عشق ساخته لوح جبین
گر تو در این دم کرم زنی مهروار   پایهٔ کرسی نهی بر سر چرخ برین

نفس تو از جهل تو تا نشود سیر بار   از حرکات فلک گوش نمایی این
همچو خضر میشوم محرم آب حیات   خرقه کری را اگر وقت برآید چنین
آنکه چو میم رقاع پای بخود در کشید   در خط معنی شود تاج سر سرچو سین
هر که شکسته شود بوی برد در وفا   غالیه وان صبا زلف بتان شد زچین
دست پریشان نظر چشم تو میدار   غیرت عشق ار نداشت حرم ال امین
بار که قطب دین یافته اندر آی   در صف روحانیان برتر از ایشان نفس
شاه عیاران حبش آنکه کند آفتاب   قند ز شب پوش او از مژه حور عین

خسرو انجم چو رفت نیزه کشان در زمین
خیز بکش همچو ماه ادهم شب زیر زین

پیش عنان تو اند آب شناسان طبع   زیر رکاب تو اند کار کرامان همین
بر سر بازار تست خلوتیان را مصاف   در شکن زلف تست شیر دلان را عرین
دست خوشان تو اند پرده کیان چنگ و آ   یکدم و نوا شان بساز چون دل اشان حزین
پیش خیال رخت پرده فرو هشته‌ام   شکل نگاران وهم نقش طرازان چین
دیده و دیدار تست شیر و آفتاب   جان و لب لعل تست خرمگس و انگبین
از نظر چشم تو چون سر مو میبت دل   بر سر موی چنین تیر زدی آفرین
با تو چو جوزا بهم یکدل و دو پیکرم   بر رگ جان ناشرم دار بیش ازین هر کس
تیغ بکش مهروار بر تر و خشک جهان   زاصف جمشید فر سایهٔ انصاف پس
صدر ملایک خصال آنکه بطالع بود   مشتری آستان مشتری آستین

خیز و برافشان چو صبح بر سر شمع آستین
سوی شبستان باغ رنجه شو ای نازنین

لاله سیراب بین لعل لب جویبار   دیدهٔ نرگس نگر چشمهٔ ماء معین

اشهب نسرین باد آمد و در خام عود / برزده کیمخت خاک دانه در ثمین

عیسی جان زاد مریم با لب خندان گل / یوسف لاله را چه هیبت ای رنج یاسمین

ز آتش گل دود ابر گشت معنبر چنانک / مغز هوا زامتلاء عطسه زد آتشین

دامن گل پر زر است دست امید شاد / از پی آن بر زده دست چنار آستین

شاخ در افشان چنانک گاه سخا میشود / با کف دستور شاه ابر بهاری قرین

صدر الدین قطب دین میر عمید آنکه هست / رشته در شناس سجه روح الامین

مفخر عالم حسن آنکه بود در شرف / قاعده حسن ملک واسطه عقد دین

تا بسحر هر شبی ز پی ورد عاش / کرده ز عقد پرن سجه بنات مهین

بر کند ز منجنیق مورچه با حزم او / از تنه عنکبوت حصن بر آرد حصین

هر که با دل نقا از نظر جاه او / اختر وی با یه شد چون نفس آخرین

گر بنود دست او بر سر طان فلک / خشک شود چون سموم مغز هوا را جنین

ای شده هر بامداد برد را علاء تو / نوبتی پرده دار قیصر و رای و تکین

دوده هنر فراز شد از تو چو شمع دولت / عدل فریدون بود جلوه گر آستین

دولت تو هر کجا زد علم کبریا / طاس کسب پرچم شود دشمن دین را جبین

از پی تاریخ ماند و زنه فروشسته بود / رای تو از روی هر داغ شهور و سنین

کار گزاران اصل داده بمعنی ترا / بخت سعادت فزای دست سماحت گزین

از کف تو سایه چون بزمین افتاد / درج درم ریز ساخت ماهی بی زمین

مهر گیاییت علم نزد خرد کارساز / مهر گیا را کند خشک بزهراب کین

هر که درین صیدگاه دام تو انداخت نهاد / سینه سیمرغ ساخت پیشکش دانه چین

نار بخنده نمود پر دلی خویشتن / شیر بناموس یافت جنح بر برج عرین

خود تب تیر و رک گرم شود خصم تو / سرد بود زین سپس گر کنش پوستین

نیست چو من در جهان خامه در اقلیم تو / ساحر شعر آزمای شاعر سحر آفرین

زاب هوای تر است کرده نهال سخن / شاخ معانی بلند بیخ معالی متین

حاسد بدفال اگر رد کند در ورت / طالع اختر شناس نحس شد در ره نشین

بزم سلاطین نماند نقد چو گوهر شناس / دور افاضل گذشت نظم چه غث و سمین

شهپر عنقا چو ریخت مهره بازوی زال / خاتم جم چون شکست خاک سیه بر نگین

در سخن ار تو یی صیرفی حق شناس / نقد هنر را تو ای جوهری خرده بین

چرخ کبود دم فرو برد با آب سیاه / گنج گهری نهم در گل تیره دفین

از ستم روزگار حامی من شو بجاه / تا بودت کردگار در همه یار و معین

وله

زهی زاده طبع تو آتش جان / شده روشن از لطف تو آب حیوان

نظام جهان قطب دینی که گردد / چو پرگار از عزم تو قطب گردان

عطارد ظفرنامه ملک و دین را / ز توقیع تو کرده تاریخ امکان

نفاد مثال ترا تا قیامت / نهد بر جبین ملک و ملت چو عنوان

قلم را نباید دستت ازین پس / تراش از سر تیغ باشد چو سوهان

هم از معجزات کمال تو باشد / که کامل شود نقطه در عین نقصان

ز بحر کف تو اگر آب یابد / بباغ رجا بر دهد شاخ مرجان

بجایی که لعل از نهیب کف تو / بخون بر کوشد چو خون در رگ کان

امل را بسوی عطای تو چون گل / بر آید لبی دامن از تنگ گریبان

نفخ ار زبانی دهی خامه تو / بر آرد بجای گهر تیغ دندان

چو تیری گشاید ز الماس قهرت / ببندد در گنج خواب فتنه بپیکان

وگر تیغ سازند از نعل اسبت / برد بوقت زدن فرق سندان

بروزی که دو لشکر کار دیده   بسان مژه صف برآرند یکسان
چو تیر مژه رمح خطی نماید   بگردد در خانه دیده جولان
چو مشاطگان باد زلف زره را   زند شانه ز آیینه نعل گردان
جنین آنزمان ازپی نصرت تو   کشف‌وار سازد ز پوست خفتان
ز تاثیر عدل تو از باد حمله   نگردد سر زلف پرچم پریشان
ز جولان نعل گردان نجنبد   در ایام انصاف تو گرد میدان
تو در بند نظم جهانی و ترا خود   بمیزان خود برکشیدست دوران
ازان نارون در رخ وی نشاید   که در بند خویش آب آتش ستان
بعهد تو گر زنده بودی سکندر   نگشتی پی چشمه خشک چندان
که از خواستی آب حیوان کشادی   صفای تو از چشمه خشک مژگان
بذات خدایی که آثار قدرش   ز تنور آتش برآورد طوفان
بجا کرد آنکه از حکم خرمش   صبا گشت حمال تخت سلیمان
بسوز دل آنکه از رد چشمش   نهانخانه بحر شد بیت احزان
بآن آفتابی که ناگه ببالا   درافتاد چون سایه در چاه کنعان
بصدق زبور و بالواح تورات   بآیات انجیل و اعجاز قرآن
که این شمع بیداری مجلس   خط نور او تا رسیده بپایان
دراز است قصه ولیکن مقرر   جوابست نزدیک عقل سخندان
که حسن خطابات از روی معنی   چو یابد شب قدر عمر سخنخوان
بیکنامه شوری درافتاد اینجا   که تقریر آن را بتحریر نتوان
ز هر گوشه چنگی برون کرد عنبری   بقصد همای ز هر کنج ویران
ازین حرف بودند ماهی همه   چو سیمرغ مانده نه پیدا نه پنهان

شده جلوه در تاب بی آب گویی   بکه رود مانند چاه زنخدان
مزن خنده کس از فحول ائمه   که باشد هنر زنده از نام ایشان
بجرم هوای تو بودیم حاصل   ز غوغای بیداد و سه شب بزندان
چگویم نکویی بروز قیامت   چو پرسد بانصاف ازین حال یزدان
که امکان نگشتم فرو بردن این   که آسان نبودم برآوردن آن
اگر این سخن عذر باشد بجنت   رسیدند ارباب گفتن آسان
نود سال و چیزی برآسود نوحی   ز سرمایه نعمت آل برهان
نه دانی که بر اهل زن بخت باشد   بجای علی دیدن آل مروان
زبان و اینجا نشسته بکنجی   چو دندان شده پای بند لب نان
نه پایی که آیم پیاده بخدمت   نه دستی که دارم خری را بسامان
بنام تو هر لحظه بزمی نو و رزم   چراغ نوی در شبستان دوران
بدور تو گردون ادارا باشد   که دارد غلام حبش داغ فرمان
ز چین سر زلف تا شب نماید   چو زنگی لب شاه صبح خندان
جهان باد خندان بروی تو چون گل   چو از ابر نیسان جمال گلستان

وایضاً له من سحر انفاسه

زهی مشتری قدر کیوان جناب   تویی بر زمین سایه آفتاب
ز خلق تو باشد صبا روح بخش   ز نام تو گردد زمین کامیاب
کمالات ذاتی تو داری و بس   ازان جو بنام خود بوتراب
باشراف کلک تو صاحب نفاذ   بر اجرام کلک تو مالک رقاب
عطارد چو نامه نویسد بتو   کند فخر دولت علیشه خطاب
ببازوی عزم ار خوهی چو تیر   بیندازی از چرخ تیر شهاب

بسوزد بشب خرمن ماه را   سموم نهیب تو در ماه آب
بدور تو موی سر بره را   چو شانه کند راست دست ذباب
برای نبات جهان از خوشی   بر ایام بندی ره انقلاب
کسی کو بسودای خوتی نخفت   همه آتش درد چیند بخواب
خواص نفاذ تو بیرون برد   حرارت ز آتش رطوبت ز آب
رجا از درین خشکسال امید   بود فیض احسان تو فتح باب
بجرم تو امروز مه چاه کش   میان شب روز کرده حجاب
نتابد عنان فلک را ز دور   تو ای نفاذت بیاد رکاب
بجایی که خصم تو سایه فکند   شود آتش لاله را التهاب
در آتش نیفتد ازین پس کسی   ز تاثیر عدلت ز باد اضطراب
غلامان خود را اگر دل نهی   بجرم زمین و برای صواب
چو پیران برآرند سر سایه را   ببندد پیر از چاه افراسیاب
بنای کمالت چو مهر فلک   بزلزال دوران نگردد خراب
ازانکه کرا است بر وسم نهان   دو ابروی طاق هلالست یاب
بدان تا حیات تو افزون شود   نهد آب حیوان خضر در سراب
چو بر روی جانها بروز نشاط   نگار می ز نور بندد نقاب
برون آورد زهره در بزم تو   نوای چکاوک ز بانگ عقاب
روان کرده آب روان از طرب   ز مویی که خیزد ز دود رباب
سپهرست جام تو درد و دست   چو خورشید در روی رخشان تاب
تو گویی که در بزم ساقی مگر   در آب فسرده شد آتش مذاب
برنگ شفق بود جام و درد   چو وقت غروب ثریا حباب

ز دست کسی خور که تازه کند   بپروانه حسن شمع شراب
همیشه جهان را بود چار فصل   درین فصلها هر یکی را سباب
بشادی بمان در جهان تا بود   شباب تو اهل جهان را آب

وله

پرده بردار که سور چمنست   باد در عین نثار سمنست
باغ چرخست و مجره میدان   شاخ جوز از شکوفه پرونست
در شبستان بهاران مهتاب   شمع گل از قصب پیرهنست
بر لب جوی چو در انظرست   در خط سبز نظر را سخنست
نوعروسان بر آراسته را   تاج پیرایه ز در عدنست
گره غنچه ز شاخ میناست   کله لاله ز مشک ختنست
در خوی برد ره و ز آتش دل   ابر کویی که گل نسترنست
بارها نافه سر طره بید   زلف شمشاد چو خط در شکنست
صورت انگیزی نقاش صبا   آنچه بر لوح طراز چمنست
در زمین خیمه تر دامن گل   سایه پرداز تر از نارونست
بر سر آتش لاله در کوه   کبک قاصر تر از بابزنست
لب غنچه چو عقیقست مگر   در دم باد خواص یمنست
آنچو ریوسف لاله امروز   سر چاه زنخ یاسمنست
موسم خرم نکهت ازان   روز بزم شه آل حسنست
شمس دولت سند ملک وزیر   که چو جاه در صف دین تیغ زنست
آنکه در آینه روشن عقل   صورت جلوه گر انجمنست
وانکه در ربقه حکم خوش   باد صبحت که بنخوشتنست

تا لب ساغر او بوسه دهد   همه تن غنچه گل را دهنست
شمع در مجلس او در بارد   ورچه در زیر زبانش لگنست
مهر در سایه او زر پاشد   ورچه در پایه تختش وطنست
ای وزیری که خط رزق امید   نشان کف تو مرتهنست
گشته معرکه خشم ترا   همچو سیماب حسام از تن کفنست
مهر تدبیر تو چون خاتم جم   معجز پرده در اهرمنست
عهد اقبال تو چون لمعه فتح   آیت ناسخ خیط حزنست
گرچه از مد گهری چون سحاب   خصم تو مرده دل و زنده تنست
همچو شمعت که تا زنده بود   ز آتش حادثه در سوختنست
بسر گیسوی تو کین سوگند   اهل زبان را ز شعار سخنست
که گهرهای سخن را امروز   آبروی آتش آن تا ز منست
خوش شدم زانکه در اقلیم سخن   هر کجا زنده دلی ممتحنست
شب آبستن و امید عقیم   در غمخانه این شوی زنست
چون من انمزل جان درکندم   دو جهان هر قدری زان منست
تا شب شمع برافروخته را   تاب پر کلهش لگنست
باد در سایه پر کلهت   هرچه در زیر قبای زمنست

ولـه

ای قلمت بند روزگار کشاده   رای ترا دست اختیار کشاده
ملک سلیمان با غنماد نفاذت   مورچه تیغ کوهسار کشاده
خرم تو از منجنیق تیغ سبک سنگ   بی مدد اختران حصار کشاده
قوت تدبیر تو ببازوی دولت   سوی عدو تیر جان شکار کشاده
کار فرو بسته را امید تهی دل   از نظر تو هزار بار کشاده
روز وغا هر کجا ز ابر حوادث   چشمه خورشید کارزار کشاده
فتح با آب روان دشمن جاهت   روزه تیغ ظفر نگار کشاده
نامه تو تا نوشته در دل اعدا   قلعه در بند اعتبار کشاده
خامه تو تا دمیده بر خط دریا   عقده افسون ورز کار کشاده
شیر ستم را نفاذ حادثه بند   از سر زنجیر گیر و دار کشاده
تیغ و قلم را ابد و رفته نشانت   یافته اقبال پیشکار کشاده
صبح با میدانکه دست تو بوسد   لب بشکر خنده پنهوار کشاده
شام لسبود ای انکه خط تو بیند   همچو زره دیده صد هزار کشاده
باد صبا از برای کرشه شمعت   عیبه لالای سینه بهار کشاده
در جگر سنگ از برای نکهت   سده یاقوت آبدار کشاده
بی مدد عفو تو ز خجلت جانی   خون زمنا گوش اقتدار کشاده
وقت سخن را استماع لفظ خوشت آن   از دهن در آبدار کشاده
باغ ببوی عطای بر کف تو   پنجه سرو و کف چنار کشاده
دولت تو باغ لشنه را بکمال   از اثر تخم کوکنار کشاده
شاخ گل مجلس تو در رگ ساغر   الحق کانرا ابنیش خار کشاده
حرز ثنای تو کرده گنج روانرا   در بکلید زبان مار کشاده
طایر میمون که در هوای تو دارد   شهپر تاثیر آشکار کشاده
دوش روان نظام ملک حسن را   دیده زبانی بزر نهار کشاده
مصحف اقبال استدام تو دیده   وانکه ازو فال افتخار کشاده
ناطقه را گفت کین مقامه خود را   بردر دستور شهریار کشاده

خواجهٔ دنیا صفی ملک کز او دست / ابروی شاهان کامکار کشاده
صدر عراق آنکه از طلیعهٔ شاهست / از خط او راه زنگبار کشاده
ای که ز رایت چو ماه از شب ماهست / آینه ماه در غبار کشاده
سوی چراگاه خواهش شتر دل / رشتهٔ بابلیم تو مهار کشاده
جام تو آن شاخ از شکوفه که از عهد / از گل او روی لاله زار کشاده
توسن تیغ تو از چون نمود از شد / کله بر بستهٔ بحار کشاده
در ره مدح تو کاروان امانی / بر سر کوی مراد بار کشاده
وعدهٔ تو در زمان خویش ندیده / بر در کس چشم انتظار کشاده
بکر معانی که دارد از نظر تو / درج زبان گهر نثار کشاده
از هوس جلوهٔ قبول تو کرده / پای خود از عقد خواستار کشاده
من نه ضعیفم که گاه کاه نیم / گرده از آواز مستعار کشاده
تیر سپهرم که طبع نطق گزارم / هست نباید کرد کار کشاده
تا ز پی جلوهٔ نبات سپهرست / طرهٔ شبها چو زلف یار کشاده
زلف نبات زمان که حادثه نامست / ما در کلک تو تار تار کشاده

فی مدح السید الاجل ناصر الدولة والدین جلال السادة السمرقندی

ای حلقه خاتم سلیمان / بر لعل تو تیز کرده دندان
یاقوت لب تراست جوهری / در عکس صفای خویش پنهان
با بادهٔ گل نگار گشته / دیوار بهار خانهٔ جان
از عهد تو استوار مانده / گر داده عمر سست پیمان
در پردهٔ مهره بازی تو / جانست حریف آب دندان
از صبح سپید کاری تو / شامست ندیم بیت احزان

جانها بی نظم چراغ رویت / پروانه مثال زنده پژمان
دل با هوس عبیر زلفت / شوریده چو خاطر پریخوان
از خاک هوای تست روشن / در چشمه روح آب حیوان
در راه وفای تست بر دل / آرایش هر دو کون یکسان
آموخته روزگار صد رنگ / از نرگس تو هزار دستان
کم کن ز جفا که از پی این / تصویر خیال ظلم نتوان
در دولت صدر صاحب آیین / جم قدر و وزیر آصف امکان
سر جملهٔ فضل آل حیدر / بو مسلم جور اهل طغیان
در چشم سحاب کو درافشان / شد نرگس بی سرشک باران
شد مرکز خاک قرص کافور / گرمی تب اثیر بحران
آب از دم باد بر لب جوی / شد خشک تر از چه زنخدان
دم در دهن سپیده بفسرد / چون خون عقیق بر رگ کان
الماس ز برف ریزه چون زد / بر چشمهٔ تیغ کوه افغان
از سوزنش نقره باز نشناخت / کس پشت زمین ز روی سندان
هر طاق سپهر را زمین شد / چون گوی یک سیم بر گریبان
گویی که خدنگ تیر مه را / از ناوک صرصرست پیکان
بر لوح سپید کاریخ بست / تأثیر بهار نقش ریحان
از پردهٔ پرنیان برافروخت / دیباچهٔ کارگاه بستان
در دیدهٔ ابر تهمت اشک / رویین تن شد چو شاخ مرجان
شاید که ز بیم تیر سرما / آتش سازد ز خار خفتان
نسر طایر پناه جوید / از سایهٔ بال مرغ بریان

بز غاله چرخ خانه گیرد / در دامن پوستین سرطان
تا باز دهد ز آتش موج / بزم دستور داد ایشان
شمس دول آنکه گوهر اوست / پیرایه نگار روح انسان
بوالفتح محمد آنکه او را / بخت آنست جاه سلمان
ای هر سحری ز خلق تو جامع / بر جان علی فشانده رضوان
ای با کرم فراخ کارت / صحرای امید تنگ میدان
بی رای تو شمع آسمان را / پروانه اختیار حیران
در بارگه تو سروران را / سرمایه افتخار تاوان
چون مهر نوشتست نامت / بر خاتم دولت سلیمان
این نامه مبارز فلک را / در موکب تست جای جولان
خط موهوم استوا را / از نسخه عدل تست برهان
بر حاشیه خط تفاوت / نه دایره سپهر گردان
وز نقطه اعتدال طبعت / بر لوح فلک خطیست میزان
مستوفی آسمان که گشتست / از دست تو پیشکار دیوان
از حسبت روزنامه تست / با کرته کاغذش چو عنوان
از قطب سپهر همت تو / جمع آمده حالت پریشان
بر برج حصار دولت تو / واهی شده منجنیق دوران
آتش زده تیغ استقامت / در خانه چار طاق ارکان
افسانه شده چو کشتی نوح / در دور تو آب خیز طوفان
بی آب شده ز ابر دستت / دریا چو سقایه زمستان
با قلزم کف تو نموده / بی نم چو سراب بر بیابان
جز بر هدف رجا نبوده / از ابر کف تو تیر باران
جز خانه آز را نکرده / باران عطیت تو ویران
سیمرغ کمال تو پریده / از گوشه حرف قاف نقصان
روز بار تو پای بسته / شیر گردون چو شیر ایوان
در سور مدیح تو شکر خورد / شد طوطی ناطقه سخندان
بر منبر حمد تو ثنا خواند / دیهیم کمال یافت حسان
تا در بزم چمن نسازد / صد خانه نو هزار دستان
چون پایه چرخ باد عالی / از دست تهی دستگاه احسان

وله

ای چون قلم سوادت صورت نگار معنی / از نقش تو خیال آثار سحر مانی
اندیشه مهندس پیش از وجود دیده / بر جیب قوس طاق انوار دست موسی
روح از شکارگاه همت مرغان بی نیاز / داده نوای عنقا چون برگهای طوبی
قاف از کتاب تو یک حرف خوانده و ز شرم / بر لوح امتحان شد کرده شکسته چو بی
از اوج سعد اکبر میخواستم نشانی / گردون اشارتی کرد سوی رتبت سامی
هر صورتی که در تو نقاش بر کشیده / از روح قدس گشته زنده چو مرغ عیسی
شعری است هندوی تو عالی نهاد موزون / کاندر مقام اول از بیت تست شعری
عالم که چار مهره اش و شش در خط تست / آخر چگونه باشد در نسبت تو کبری
آثار اوست حاصل حیوانی و نباتی / و آنکه نتایج او از ممکنات اولی
این کجا شدی از کون و فساد مرکز / در جوف نار بودی و آن چرخ اعلی
محکم بذات خویشی همچون بنای اسش / روشن بنور خویشی همچون چراغ معنی
ای چرخ معدلت را در پایه تو دوران / خورشید ملک و دین را در سایه تو ماوی

صدر وزیر اعظم در مسند جلالت / وانگاه آسمان را با تو مجال دعوی
در بخشش سعادت آثار فتح و نصرت / چون سایه همای بر شمس دین و دنیی
سلطان آل یاسین کز عشق نعل اسبش / سرها ز پس برآید نون هلال چون پی
امید در جبلت یاد عطای او کرد / بارش فزونتر آمد از هر کف تمنی
با خاک پای او چشم از مهر کرد روشن / شد ماه روز کور از گرد خسوف نخشی
آینه می نماید که نظیر اورا / از آینه دو رویی ور نباشد آری
وانگشتان تیر فرقت آب دیده خصمش / یعنی عجب نباشد تردامنی ز خشکی
کلک زبان بریده اش مستوفی فلک را / جاسوس وار میکرد اسرار ملک انهی
تا وقت کارسازی عقل دقیقه دان را / او باشد آشنا در خلوتسرای انشی
در نوشد ار روی حلم شربت به عدو را / کاندر جلاب خنده باشد هرگز نه افعی
ای برده در خلافت ز مهر و کین چو مستی / وی جلوه گر قبولت در کلک دین چو تقوی
بر آستین عزمت نقش طراز نصرت / بر لوح اختیارت اعداد وفق نشری
از نسخت نفاذت جز خواص یک خط / وز آیت قدرت اعلام قاف حرفی
طوطیست منطق تو زاینه الهی / هر چه آن کلام باشد آموخته مکرر
شبهای خلوه تو کاندر صفای باده / از نور جام باشد الواح را تجلی
در عکس می ببینند پنهان ز دیده وهم / از هفت پرده تو جا را کشاده اعمی
تا بر جگر عدو را آبی شود مهابت / از چشمهای خنجر دارد کشاده مجری
ور سده کند باز از بستر مساسش / تاثیر باز گیرد لمس از خواص کسی
گر دشمن تو خون بخت از دیده پر نمود / خون بخش مباحت خامه بعید اضحی
ای سوادش در هر عدل تو عامیان را / وقت قضای حاجت فریاد رس چو فتوی
کرده ستمکشان را ایمان عهدت ایمن / داده سخنوران را دیوان مدحت اجری

اخبار رفتگان را بی زحمت روایت / اخبار دولت تو در شعر باشد اولی
تا در نثار کردد در سوز عشق دیده / تا جان نگار باشد بر دست یار حنی
شادی نگار بادا در شور بزم تو می / چون جام وقت مجنون بر یاد روی لیلی

[illegible]

دوش بوقتی که خروس سحر / کرد سر آهنگ نوا تیز تر
بر حسب حال عشاق ساخت / پیشرو پرده مستان کر
راه نوردان جهان دیده را / باد سحر سوی جنان راه بر
بزم نشینان سحر چون شدند / از اثر جام صفا بی خبر
چاشنی گیران ملک یافتند / کرد طربخانه جان جرعه خور
طایر روحانی دل باز کرد / در قفس تنگ هوا بال و پر
دست تتار از خرد برگشاد / مردمک دیده خیره نگر
در هوس آتش سودا مرا / دل همه تن جان شده همچو شرر
باده بکف جرعه فشان مست خواب / شاهد من باز در آمد ز در
همچو ستاره سحر که در او / خیره شده چشم ستاره شمر
در خطش از تابش لبهاش نان / بر مهش از داغ جگرها اثر
برزده خوی از گل خودروی او / همچو ثریا ز مسام قمر
از شب گیسوی خم اندر خمش / سایه نشین گشته چراغ بصر
در قدم خلوتیان میفشاند / لعل لب خوش نمکش گلشکر
کرد تو گویی سخن لعل او / بر قلم صاحب عادل گذر
سید سادات جهان شمس دین / مردمک دیده خیر البشر
مفخر اشراف محمد که هست / از گهرش نام علی نامور

آنکه کند مغز صبا را بطیع — غالیه گیسوی شکنبیش فر
چون کرم و عافیت اقبال تو — تیر قضا ریف زمانرا سپر
چون اثر دور فلک مهر تو — اصل موالید جهانرا پدر
عرصهٔ میدان یقین را کند — کوکبهٔ حشمت او بی سپر
قبهٔ ایوان فلک را دهد — قاعدهٔ دولت او زیب و فر
ای ز بقای تو ابد منتخب — وی بکمال تو جهان مختصر
جرعه کش بزم تو آب حیات — دست خوش خلق تو باد سحر
عاقلهٔ عمر تو عهد شباب — واسطهٔ لفظ تو عقد گهر
موکب جاه تو چو بجنبد شود — شیر علم زنده باد ظفر
داور عدل تو چو در بر کشد — مشک تتاری بنهد در دسر
مایدهٔ جود تو چون بسته شد — روح طبیعی نبود در جگر
در نظر همت عالی تو — نیست کمالات جهانرا خطر
تا ز پی صدر تو بندد میان — کرده چو نی طفل چه بن کمر
از حرکات سر کلک تو کرد — باد صبا تعبیه در نیشکر
بی نظر همت تو سنگ را — چاشنی زر ندهد قرص خور
بی هوس خاتم اقبال تو — نقش پذیرا نشود روی زر
پرده نشینان سحر را شده — آینه مدحت تو جلوه گر
همچو قلندر زنده از دست تو — خانه فروشی اهل عشوه خر
همچو رقیبان شده بدخواه تو — دل زدهٔ مردم صاحب نظر
بر در تو منتظران تو اند — ای تو مقصود جهان منتظر
همچو خط دایره یکسان بود — خصم تو از حادثه زیر و زبر
بی قلم وهم خرد خط نگار — بی قدم وهم فلک در سفیر
دل بقضا داده و خوانده بجز — رای ز اسرار ضمیر آن قدر
بی رمی مردم آزاده را — عیب کسا دست نه عیب هنر
تا که بود سفره گردان چرخ — کاسه کش شاه کواکب حشر
خوار تر از کاسهٔ افلاک باد — مایدهٔ قدر ترا ما حضر

وله

شمعیست عارض تو پروانه آفتابش — پروانه سان چه داری چندین بر اضطرابش
پروانه چون بسوزد در پای شمع افتد — آنگاه کله بندد بر سر زند رنابش
پروانه چون سر افکند از تاب شمع رویت — زین پس چو طرهٔ خویش از غم من متابش
از کوی دل بر آمد دامنکشان خیالت — چون ماه نوروان شد خورشید در رکابش
با جان چو آشتی کرد پنهان ز مردم چشم — بی زحمت میانجی برداشتم نقابش
خلوتسرای جانرا چون روز کرد روشن — کز سایهٔ سر زلف پیدا شد آفتابش
دل تن نهاد چون شمع بر آتش هوایش — جان سر فکند چون تیغ در پرده عتابش
که چون رباب میسود از زخمه نشاطش — که چون کباب میسود خونابه شرابش
روی تو آفتابیست کاندر نظر نیاید — کرده تجلی نور از خلق در حجابش
دل بر ره تمنا هر خانه که بنهاد — در عهد عشق تو کرد سیلاب غم خرابش
شمعیست دل که زنده است باد صبا حیاتش — سوداییست چه دارد در آتش عذابش
خورشید آلچه حیدر شمشیر دلکش دم — در مردمی و مردی خوانند بوترابش
چون نافهٔ صبح دم را دم در گلو بگیرد — چون باد برفشاند گیسوی عطر یابش
آن کاختیار انجم فضلیت از ضمیرش — وان کاسمان منجم طالعیست از جنابش
خورشید حشر خواهد از جاش سوز جاش — دریا ز کوه گیرد از دست کان نصابش

کان را چو خط جدول چون خشک دید در تو / قلزم چو شد تهی دست از بذل آن حسابش
این را ز دست رادت چون صفر دید بی دل / آن همچو سیل بر خاک غلطان شد از نهابش
ای آبروی دریا روشن ز گوهر تو / خاک هوای تست ابر تیره مدارابش
بر دولت تو وقفست کرده قضا سجل / ایام و چار فصلش نه دور هشت بابش
کلک سپهر بانت بر تیره طعنه زد آن / بر خود چو شمع بگداخت از هیبت صوابش
بر دست اگر بتابد برقی ز تیغ عزت / شمشیر مهر گردد سیراب از سرابش
چون گرم شد مزاج از باخور سر هوا / شکر فشان برآمد چون لفظ تو سحابش
ابر گفت بر نیرد آب محیط پر دل / زین پس اگر تهی چشم بر برزند حبابش
ناهید را عطارد در روز بزم تو دید / اسرار منطق آموخت از زخمه ربابش
از سنگ حلم تو کوه در روز خشم تر شد / میزان برآمد از چرخ از بهر احتسابش
خصم تو قصه خود بر کوه اگر بخواند / شاید اگر صدا ز انک آید از جوابش
تا روز نیک هرگز در خواب هم نبیند / الماس تیره ریزد در چرخ دیده خوابش
گر بر جمال حالت تیر حسد گشاید / چون تیر چرخ لابد حتی بود صوابش
چون مجلس ثنایت شد دولت حسود / کاوام داد پیری بر غره شبابش
آری هم از فزونی سودا شود بآخر / زلفی که در عروسی جلوه کند خضابش
تا صیت نو برآمد دامنکشان صبا را / دامن بپای رساند چون کوه از شتابش
دیوان من چنان شد از نام تو که انجم / از بهر حرز بندد بر بازوی شهابش
کاغذ سخن پذیرفت نی عارض خط / تری فرو چکاند چون قطره گلابش
از دایره خجل شد ابروت ز انکه او را / بر مرکز وفا نیست پرگار گشت تابش
تا رایت شهانرا روز شکار باشد / ظل همای نصرت بر شهپر عقابش
بادا رایت جلالت محکم چنانکه هرگز / تا حشر نسخ نکند آثار انقلابش

في المدح المجلس الرفيع العالي صدر الدين ابن عميد السمرقندي

آنرا که غمزه تو ز کشتن امان دهد / اینست خونبها که بیاد تو جان دهد
تیریست فرقت تو که پیکانش را اجل / در آتش دل آرد و آب روان دهد
شمعیست عارض تو که پروانه خرد / تن در عذاب و بدل ریسمان دهد
بر سر نهد چو آتش لاله چراغ ما / پروانه که شمع تو بر آسمان دهد
در گلشن هوای تو مفتون کسی شود / کو را بهار یاد گل و گلستان دهد
بگشای لب بخنده که صفرای عشق را / تسکین اگر دهد شکر و نار دان دهد
همچون خیال قصد شبیخون کند غمت / هر جا کسیش از دل شادی نشان دهد
می آید بغمزه مرا جزع تو ولیک / بخشای بر کسی که دلش لسان دهد
جان میخوهد ببوسه ز من لعل تو ولیک / در عهده کیست این که بجانی امان دهد
دم میزنم بیاد تو بر بوی آنکه گل / دل را بباد از دم سرد خزان دهد
گر نرگس تو از سر مستی همی خوهد / تا بسته تو بر لب ساغر دهان دهد
می گیست کو بعهده لعل لب ترا / همچون خمار درد سر رایگان دهد
لعل تو نیست خامه صاحب که هر زمان / بر خط جام بوسه شکر فشان دهد
دستور شرق فخر دول صدر ملک آنک / نظم جهان بگوهر سلک بیان دهد
صدری که در زمان تزلزل نفاذ او / چون تیغ بیقرار قرار جهان دهد
در روز کار دولت تو ابر پیر را / باد بهار مژده بخت جوان دهد
پیغام او بجان بد اندیش مرغ دل / تیر اجل ببازوی زاغ کمان دهد
با عدل او نه هیبت بانگ جرس شب / مرد زد را بیدرقه کاروان دهد
جایی که رفت تف سموم نهیب او / تشنه روان بچشمه خنجر روان دهد
با جود او مگر سخن کان که چون صدا / گوینده هر چه گفت بپاسخ همان دهد

ای صاحبی که خنجر جاه ترا قضا ... سوکند انتقام بگرز گران دهد
شد سرخ چشم کان و رگ لعل شاید ار ... دست تو تو نیاز بی امتحان دهد
خورشید را بقوت عکس نگین تو ... تا نفخ صور رانبه قوز کان دهد
شمشیر شکوه تو بتعلیم انتقام ... بر روی لوح عیبه بر کستوان دهد
عزمت بتیغ کوه زبان صدا برید ... تا خصم را جواب بان سنان دهد
هر نیزه را اگرچه زبانیست مستعار ... کلک ترا بداون نصرت زبان دهد
در بزم تو دماغ شبا هنگ تر شود ... از عطسه که مغز صراحی نهان دهد
گر خصم را نه خرم تو همتی ورزیست ... تهدید سک طپانچه شیر ژیان دهد
تا زخمه رباب سیه کار بشکند ... کوس تهی شکم خبر هفتخوان دهد
در سایه همای حسود ترا بلطف ... آزا نواله بخت بدش استخوان دهد
سهلست اگر زمانه بشورید بر مرا ... از پیدلی بدست هوا و هوان دهد
روشن دلی که گوهر باطن فزون شود ... از نالشی کمر تیغ شها زاف زن
از جیب عمر نقد روان میرود چه سود ... گر کوه هم بدامن آخر زمان دهد
قطبی کجاست بنده که تا شرح این سخن ... در بارگاه رمح قزل ارسلان دهد
نی نی غلط بجای قزل ارسلان کجاست ... تا داد این قصیده بقدر توان دهد
روزی نهال جاه تو هم بر دهد مرا ... گر روز کار حادثه کستر امان دهد
از نظم این قصیده تدارک پذیر ... هر زحمتی که بنده بر آن آستان دهد

فی صفة اللیل

ماه که شمع نگارخانه شامست ... شمع نگار سپهر آینه فامست
پرده در شاهدان پرده قدسیست ... مشعله شب روان بشهر ربیامست
تیغ شفق زنگ سیر لوح سپهرست ... جرم قمر بوی سوز عود ظلامست

گرد عبیر خط سیاه شب تار ... صبح پری زاده را عبیر مشامست
گردن طاوس گل نگار شفق را ... شهپر زاغ ظلام طوق حمامست
لشکر گاه سپاه زنگی شب را ... در شب افروز زهره ماه خیامست
لشکر انجم دوروان شده گویی ... کوکبه خواجه سپهر غلامست
صاحب فرخنده صدر ملک که جاهش ... خامه طغرا کشش مثال دوامست
انکه بپیش سفیر تیر جلالش ... مرکب خوش کام بادتند لکامست
از نظر اعتدال طبع لطیفش ... میل مزاج شکر بسوی قوامست
در گهر آبدار لفظ غریبش ... طبع جهان سیر بار در کلامست
مرغ زبان آور خدنگ اجل را ... چنبر خلق عدوش حلقه دامست
خون جگر کاه سار زآتش جکش ... شیر فلک در پناه جوشن فکامست
تیغ مرقع رداز هیبت کلکش ... معتکف کنج خانقاه نیامست
کز شرف او بروز بار ندانند ... شاه فلک اوج خویش را که کدامست
خصم برانداخت خاره او لیکن ... اصل نکو نساری قلم ز قیامست
خانه دیده بسر فرو شده چه شود ... از مژه دیده ور که بر در و بامست
خنجر خورشید خون لعل بریزد ... ور چه کشنده ور در حصار رخامست
خرم شد دل اگر چه بیشه شیران ... از اثر عدل تو کسنه ز نامست
بر جگر خصم تو ز نار چو ادش ... قطره آبی که هست از حسامست
روز نشاط تو بر سپهر معانی ... چشمه خورشید عکس جرعه جامست
ناوک عزم تو آتشیست که از وی ... همچو زره تیغ که کشاده مسامست
بر سر قومی که خاصگان خدایند ... سایه خورشید احتلم تو عامست
شاد بدین زی که عالمان بتو شادند ... فخر بدین کن که جای فخر کرامست

خاصه بدوری که نزد اهل زمانه   هر که هنرمند نیست مرد تمامست
خرس اگر رقص کرد صوفی گرمست   شیر اگر علم خواند عامی خامست
تا سر هر ماه بال خنگ فلک را   باز مه نو طوق وار مجره سماست
باد ستام مجره طوق سمندت   زانکه رکاب ترا ستاره لگامست
نام تو زین شعر زنده باد که در دهر   شعر نکو آب زندگانی نامست

وله

باش تا مرغ سحر باز نوا برگیرد   پرده از روی عروسان صفا برگیرد
گوی مه بر سر چوگان افق حال آرد   زنگ شب از آینهٔ روی هوا برگیرد
اژدهای شب از شعبدهٔ سیمابی چرخ   چشمهٔ مهر بسیماب ضیا برگیرد
هر غباری که زمین را بود از موکب شب   بمیانجی نفس لطف صبا برگیرد
زره کاهکشان از سنان آتش مهر   حلقه کردار ز میدان سما برگیرد
رشتهٔ سبحهٔ پروین چو دراویزد چرخ   باد صبح از کتف صبح ردا برگیرد
حقهٔ نقطه نمای فلک دایره وار   از سواد خط شب حرف سها برگیرد
آسمان چند ز شب را بدم سرد سحر   از کلاه فلک سبز قبا برگیرد
گویی از صفحهٔ ایام سواد شب را   خامهٔ صاحب خورشید لقا برگیرد
فخر دین صدر وزیران عجم صدر الملک   که برای از گهر برق سنا برگیرد
آنکه تدبیر ظفر گستر او ار خواهد   عقدهٔ نفی ز دیباچهٔ لا برگیرد
تیغ را در سخن ملک بیان کند شود   هر کجا او قلم کام روا برگیرد
سحر فرعون بنیرنگ خیالی چکند   چون کلیم از پی اعجاز عصا برگیرد
چون الف راست شد از دولت تو ملک آنکه تو راست   که کژی را بقلم از سر پا برگیرد
کوه را رعشه پدید آید آنگه که او   خون لعل از رگ کانها سنجا برگیرد

صاحبا هر که سراپردهٔ اقبال تو دید   توشهٔ راه امانی بنوا برگیرد
باد در سایهٔ انصاف تو نتواند بیش   که بصولت خس پی کوفته را برگیرد
فتنه از بیم اندیشهٔ تو بردارنهد   نردبانی که ز دیوار قضا برگیرد
کاه در نوبت عدل تو ز طبع ار کوهی   قوت جاذبه از کاه ربا برگیرد
هر هوایی که برو گرد سمند تو رود   ابر از عین سراب آب بقا برگیرد
هر زمینی که بدو نفحهٔ خلق تو وزد   تهمت حادثه از زهر گیا برگیرد
سرو با دامن پاک از پی حرز تن تو   دست در سر زده هر شب بدعا برگیرد
هر که در صدر تو چون خامه سخن چین باشد   تیغ پاس تو سرش را ز قفا برگیرد
برق الماس ضمیری که بروی تو جهد   نظر ناخنه از چشم حیا برگیرد
تیر را راستی ار محضر دعوی طلبد   اول از طبع لطیف تو گوا برگیرد
ناظر حزم جهان دیدهٔ تو وقت نفاد   مهر غیب از در و دیوار قضا برگیرد
خصم جانباز تو از وسوسه چون جان بنرد   مهرهٔ ششدر عجز ار بدغا برگیرد
کیمیاییست هوای تو که امید ازو   پیش از انشای ثنا گنج وفا برگیرد
بنده چون با شرف خدمت تو الفت گرفت   زحمت صحبت اغیار کجا برگیرد
عقل با نقش نگاران پری روی چگل   نسخت از صورت گرمابه چرا برگیرد
تا چو بخت تو بتائید جوانی هر دم   بر سر شاخ طرب عهد صبا برگیرد
با گلستان صبا بخت ترا عهد بقا باد   که ز هر برگ گلی بهره جدا برگیرد

فی المدح الصدر الرفیع العالی صدر الوزراء فخر الدین طاهر افتخار الملک السمرقندی

ای آب نمای آتشین دم   وی تشنهٔ چشمهٔ تو زمزم
وی آتش تو چو آب بیجان   وی آب تو چون سراب بی نم
بس نادره که در یکی چاه   گرگی دارد و یوسفی هم

پیوسته نماید اسهب روز / از سایهٔ زرده تو ادهم
روحی ازلی و همچو روحی / در حیز خویش نامجسم
دستار قصب نگارشت را / طره بطراز تست معلم
خطی که ز جنبش تو خیزد / بر نقطهٔ خود بود مقدم
هر گه که زنی سرادق نور / بر روی بساط این مخیم
مسجوق سماک را عدویت / در سهم شکند چو موی دیلم
ای از نفس تو پردلان را / دلها شده از فراق ای غم
یک راه شمامهای کافور / در پردهٔ جان عاشقان دم
با بردهٔ فخر ملک طاهر / باشند چو روح قدس خرم
شمس دول آنکه کلک او کرد / چون تیغ بر و جهان مسلم
تا دولت دستبوس او یافت / گنجور یسار گشت خاتم
تا دایرهٔ کمال او دید / در دور آمد سپهر اعظم
جایی که طلیعهٔ شهابش / در مکمن امتحان زند خم
در سایهٔ اژدهای رایت / روید بدل گیاه ارقم
از تف سموم انتقامش / چون گرم شود مزاج عالم
در هر جزو از قوای منور / کیفیت نوش را کند سم
روزی که نفاذ او در ابداع / خواهد که کند زیادت و کم
اجزای مرکب جهان را / در حال فرو گشاید از هم
ای بافته عهد تو کنه را / در پردهٔ انبساط محرم
در نقش نگینهٔ نفاذت / برهان خواص خاتم جم
تیغ از قلم تو کفر و دین را / فتوی داده بعصمت دم

باد از نظر تو نقش چین را / پیرون برده ز ابروی یم
گر عشق ثنای او نبودی / در طینت جان نگار آدم
مر ناطقه را در آفرینش / کردی نظر عطارد ابکم
تا بیش بعهد تو نباشد / در صوت صدا حروف مبهم
حرف کوه از صریر کلکت / پر نقطه شود چو قاف معجم
جام تو ز عطر صراحی / آبستن روح شد چو مریم
تیر عزمت بتیزی زیر / برید گلوی نای در بم
در دور تو زین سپس نجنبد / از باد خلاف زلف پرخم
از زلزلهٔ نهیب تو کوه / چون آب شود زبان ز هم
در رفعت بنای کرده حلمت / در خاک چو فای قاف مدغم
زخشیت بزیر ران عزمت / یکران شموس رفت ملجم
گر هیچ شود کفایت تو / با علت اختیار منضم
انصاف قدر نخواهد از جبر / بی‌داوری قضای مبرم
بدخواه ترا چو مرگ در داد / شوراب خلاف تو دمادم
آب حیوان نمود در کور / خاکستر آتش جهنم
عزم تو بصید شیر گردون / گر در عمری شدی مصمم
کردی هوس شکارگاهت / کلب الجبار را معلم
چون از سحر سخن گذشتی / خود لوح شمار زان و خود هم
هر قاعده که در جهانست / در اصل وجود هست محکم
عنقا که ز آفتیست معصوم / در رشتهٔ اوست زاغ اعصم
خرگوش باشتقاق نطقت / بی‌آلت کسب علم اعلم

مقصود ز شاهنامه شعرست	نی جنگ سپندیار و رستم
تا می تابد هزار تا به	از کنبد این کتاب طارم
بادا در تاب و زنده پرشان	خصم تو چو شمع روز ماتم

وله

ای لب طوطی شکر پرداز	زلف تو هندوی کمند انداز
هین که مرغان عندلیب نوا	برکشیدند بی زبان آواز
بلبلان از نشاط چون عنقا	بازگشتند ارغنون پرداز
از نوای چکاوک اندر کوه	کبک در رقص کردن آمد باز
رعد بر تافت گوشهای آب	پرده کرد در رهاوی ساز
بازگشت از صدای نغمه کوه	چشم نرگس که مانده بود فراز
پای کوبان بجلوه گاه آمد	گل سوری که خفته بود بناز
عکس مهر از خیال قوس قزح	گرد بر دامن بهار طراز
رنگ سبزه چو روی آینه است	نقش دیباچه بتان طراز
همچو روی سپهر شد ز انجم	باغ را صد هزار دیده باز
خیز چون سرو در هوای صبوح	بو هوای جهان سری بفراز
تا نه کن بزم و پرده بردار	جام می خواه و چنگ را بنواز
سنگ بر شیشه حوادث زن	خاصه در موسم کلوخ انداز
روز بازار سعد و نحس فلک	چون شب انتظار کوهی باز
بر بساط قبول فخر الملک	نقش اقبال بزم خان بلاز
شمس دین آنکه با کفایت اوست	قصب تو زنی ماهتاب گداز
آنکه کلکش بیک قلم کردست	نسخه ضبط ملک را ایجاز

تیغ اسباب کامرانی را	بسر کلک او کند احراز
روح اقسام شادمانی را	از پی بزم او کند افراز
با قوای طبایع ارکرده	اثر اختیار او انباز
نه هر کیفیت حیات نهد	در سر نیش کژدم اهواز
هر کجا جود او کند غوغا	وعده زینهار خواهد از انجاز
هر زمان شمع لب کند شیرین	در شب بزم او ز بوسه گاز
جان معنی نگار در مدحش	صورت انگیخته بجامه آز
آز عصمت شکار از دستش	کیسه بر دوخته چو دیده باز
شاهد روح را بلطف اثر	جرعه جام اوست محرم راز
دور محمود را ببین نظر	طره خط اوست زلف ایاز
ای جناب تو مقصد دولت	وی ثنای تو موقف اعزاز
کلک برهان نمای او برداشت	وهم نیرنگ سحر از اعجاز
عمر خصمت چو دولت عرض است	که بود انتهاش در آغاز
یا نه حالش چو طایر رحست	که بود ابتلاش در پرواز
اثر لطف تو برون برده	از جبین عقول چین مجاز
عفو تو در نماز آورده	سجده سهو را بعذر جواز
سرفراز او در این زمانه که هست	راه انصاف بی نشیب و فراز
عدل کن زانکه سرو بستان را	دست کوتاه داد عمر دراز
تا امامان دین و دین را هست	جهت رکن کعبه پیش نماز
کاروان آسمان را باد	قبولای طاعت تو نیاز

وله

ای قاعدهٔ ملک شه تیغ تو ممهد / وی قصر معالی بمکان تو مشید

در ملک جهان رای تو مهریست منور / در باغ هنر کلک تو سرویست سهی قد

نافذ بنود حکم مثالی که نباشد / توقیع بر و طاهر بوبکر محمد

شمسی ز تو نور برد کوکب دولت / صدری بتو فخر کند ملک مؤبد

در سایهٔ پر کله جاه تو گفته / خورشید و قمر ترک کله گوشه فرقد

آن برق که از ناوک عزم تو درفشد / در تیغ زراندوده خورشید نهد حد

بر پای خرد طرهٔ توقیع تو بندیست / از سلسلهٔ خط نگاران پری خد

هر نه پدر پیر سه فرزند جهان را / در فیض شرف بخت جوان تو بود جد

بردارد از آن خاک که از خیل تو خیزد / عکسش بران آبله دیده ارمد

دست تو محیطست که پیوسته نهاد / از موج کرم بر خط او جایزه مد

مستوفی دیوان فلک انکه مر اوراست / بر صفحهٔ ایوان دوم مسکن و مسند

در نظم جهان چون ید بیضای تو ادید / دانست که هست آیت اعجاز تو در ید

اضاف سخای تو چنان نیست که اورا / در دفتر اندیشه توانگرد مسود

هر چند که در حد حسابست ولیکن / عاقل عدد قطره باران نکند عد

وای نشود ایمن ز لزال قیامت / گر حزم تو در رخنه یاجوج کند سد

بر گنج سخن کلک تو ماریست دو زبانست / در خط عزیمت خط تو کرده معقد

در مجلس انس تو ز عکس رخ ساقی / چون گنبد گل شاخ شراب مورد

در آتش حمی ز نظر نرگس خوبان / چون تر دری جام کلابست معقد

چون با سر اعدای تو شمشیر اجل را / پیمان ازل تازه شده عهد مجدد

از دهشت تو وقت نظر باز نماید / در چشم همه مورچه تیغ مهند

چون ساغر می خصم ترا آخر دوران / بی آب کند او را انگاه کند رد

وقت نظر از وهم رصد ساز نسازد / بر کنگرهٔ قصر مقامات تو مرصد

عاجز شود ادراک پی از سیر کواکب / تا بس کند از زیج بتقویم مجرد

ای کار امانی ز عطای تو مرتب / وی عهد اعالی بوفای تو موکد

از تلخی کامی که بداندیش ترا بود / در شربت او زهر گیا گشت طبرزد

یکچند اگر قصد تن جان تو میکرد / تاثیر خلاف تو رسانید بمقصد

بیدار شد از خواب غروری که همی بود / شیطان بتماشا که اقبال مخلد

امروز ز غبن عمل خویش بمعنی / در تختهٔ خاکست چو سین در خط ابجد

میخواست که از بهر سکون سکنه شان / همچون هرمان کرد بتد پیر مقرمد

برداشت بمعماری تخییل شیاطین / از نقش سراب آخته صرح ممرد

خوش باش که اوقات نشاطی سپهرو / عمر تو بود دایم در دولت سرمد

از عهد تو صد قرن دپیران سماوی / تاریخ نویسند برین لوح زبرجد

بر هر طرفی لشکر عزم تو مظفر / در هر نفسی رایت جاه تو موید

وله

هر کرا در کارها اقبال تلقین میکند / آن باستصواب شمس دولت و دین میکند

صدر عالی فخر ملک آن کز غبار خیل او / چشمهٔ خور سرمه چشم جهان بین میکند

انکه در ملک جهان دوران تمکین میشود / هر کرا اقبال او امروز تمکین میکند

سایهٔ پر کلاهش در مقام افتخار / طعنه بر پیرایهٔ تاج سلاطین میکند

هیبت کوه وقارش بر سر لوح وجود / حرف کوه قاف را چون نون تنوین میکند

وقف اعداد نگین او بتاثیر خواص / آب را در آتش یاقوت رنگین میکند

خط انوار جبین او بآیات کمال / همچو جم در کار دیوان نصرت دین میکند

از پی کام حسود خاک شرح هوا / زاب و آتش ابر تیر انداز زوبین میکند

خشک صفرا گرچه گرم آید خصم را   دو رخ آنرا از شراب ارغوان رنگین میکند
کوکب ماه نعل او هر سال نسخت میدهد   تا صبا در بوستانها نقش نسرین میکند
ذره خاک سم قندست انکه از کوه هش   عکس بر آینه افلاک پروین میکند
عقل او در راست بازی رخ نهد هر بیدقی   کاهتمامش بر بساط ملک فرزین میکند
بحر را از خیل صرصر شورش اکنون تخت   از نهیب بر دستش وی برحمن میکند
بادهای سرد خصمش در زمستان ابر را   از درفش تیر بهمن درع زوبین میکند
ای فلک صدری که خورشید از پی صدر ترا   از نسج آسمان هر شب نهالین میکند
کام تلخ شوربختان را زبان ناطقه   هر زمان از شکر شکر تو شیرین میکند
گر کسی از خضر آب زندگانی میکند   در غبار اسب تو صد چشمه تعیین میکند
مشتری از صفحهای دفتر آثار خویش   هر چه آن طاهر ابوبکر است ترقیم میکند
هر سخن چین را زبانش میبرند و با همه   خامه را سودای مدح تو سخن چین میکند
از پی رغم سخن سازان سواد فضل تو   منشی علوی بر اوراق یاسمین میکند
مدبری بر خصم تو گر آفرین گوید چه سود   چون صدا آن را به پاسخ باز نفرین میکند
تا بجسد بخت دشمن دولت بیدار تو   در چه محنت ز لالش حشو بالین میکند
وقت انشای ثنای تو عطارد مر مرا   گرچه هم تا بید فضل است تحسین میکند
در شکرریز روایت صورت معنی و الست   نو عروسان سخن را حجت کابین میکند
با ورم وارثی بذات انکه بر لوح ازل   طفل جان را ابجد توحید تلقین میکند
وقت اثبات شهادت مصحف اسلام را   وقف مطلق بر وفای آل یاسین میکند
باد مار خرزه ضحاک از تایید او   در قفای خصم گزیده زهر تنین میکند
کانکه جز بر تو ثنا گوید عروس بکر را   در فراش امتحان همخوابه عنین میکند
باش تا در دست کریم سبحه ورد دعا   کانیز مان روح الامین بر سدره آمین

شادمان بادی همیشه تا آن دور فلک   جان بدخواه ترا گرد ست غمگین میکند
هر چه خواهی ست و خواهد بود و باشد آن   دشمنت کو کور شو تا شر آن این میکند

وله

جایست اگر جهان بخندد   از برگ شکوفه جان بخندد
ابر از غم چشم گل بگرید   گل بر لب آبدان بخندد
در دیده غنچه اشک خونین   چون نار ز ناردان بخندد
در سایه سنبل تو نسرین   چون روح ز زعفران بخندد
از رنگ سرشک بید لالگی   رنگ آرد و در نهان بخندد
وز مستی نرگس پریشان   خون گرید و ناگهان بخندد
در مجلس فخر ملک طاهر   چون ساغر می روان بخندد

شمس دول آسمان معنی
آن صورت داد بیان معنی

باد آتش گلستان برافروخت   وز لاله چراغدان برافروخت
شمع گل سرخ از آتش برق   در کرته پرنیان برافروخت
قندیل نگون یاسمین را   مه چون رخ دلستان برافروخت
در پیش کتاب یاد شب رو   شد مشعله بوستان برافروخت
چون یافت نسیم ساغر گل   رخساره ارغوان برافروخت
تا کوی بلور نسترن دید   حراقه آسمان برافروخت
کار گل گلستان یکبار   چون بزم خدایگان برافروخت

صدری که عقل خرده دانست
در عدل چو عنو مهربانست

کلبش سپر از سنان برآورد / لاله کمر از میان برآورد
خورشید چو تیغ منحرف زد / از قوس قزح کمان برآورد
شد غالیه باز طرهٔ بید / کلشن خط سبز از آن برآورد
بر شاخ کلت غنچه گویی / طوطی شکر از دهان برآورد
بلبل ز نشاط جام باده / چون مرغ سحر فغان برآورد
سودای صبوح عاشقان را / کرد از دل ناتوان برآورد
کل مدحت صدر کامران خواند / سوسن باثر زبان برآورد

نامه بنشان او بنازد
خامه به بنان او بنازد

عزمش ره خرم بر کمان زد / کلکش سر تیغ سرفشان زد
قدرش علم شرف چو شعری / بر گوشه بام کهکشان زد
خاصیت انتقام او خاک / در روی رفش کاویان زد
تا شحنهٔ عدل او شکارش / شمشیر نفاذ بر فسان زد
ره دار بو هم نیارست / شبها بخیال کاروان زد
یک ذره هنوز خاک پایش / بر سکه باد مهرگان زد
در طبع نبات گوهر انرا / زرها بعیار امتحان زد

ای کلک تو پاسبان دولت
تدبیر تو قهرمان دولت

تیغ از قلم تو کامران شد / روح از نظر تو شادمان شد
از عزم تو آسمان چو دریافت / بی آنکه بخواستی روان شد
هر مور که از در تو بگذشت / مار سر گنج شایگان شد

چون نیزهٔ آفتاب در چشم / در مدح تو عقل صد زبان شد
آن از سر سفرهٔ تو برخاست / همکاسه کوس منقبتخوان شد
آرایش چشم تو که در تاب / زو مجمرها پر دخان شد
هر شیر از آن چو شیر مجمر / بر تن همه پوست استخوان شد

کلک تو و تیغ تو امانند
دو پیکر و یکزبان از آنند

عدلت کژی از کمان برون برد / تیغت ستم از میان برون برد
هر حادثه که آسمان بزاد / کلک تو بیک نشان برون برد
هر چیز که در ابروی کمان بود / عدل تو بیک زمان برون برد
نوک قلمت تصرفی کرد / حرف از خط قیروان برون برد
تاثیر خواص سنگ حلمت / تیزی ز سر سنان برون برد
جودت رگ آب بحر دریافت / وانکه لب آن بکان برون برد
لیکن بسنج حساب هر دو / با دست تو چون توان برون برد

از بزم تو داستان زند چنگ
وز عدل تو ره نهان زند چنگ

صیت تو همیشه در جهان باد / با اشهب ادهم عنان باد
از لطف تو بوستان دولت / هر روز ز سر تر و جوان باد
پیوسته طراز افتخارت / بر دامن آخر الزمان باد
از خانهٔ اختیار خصمت / چون پرده برون آسمان باد
وز دایره که اعتدالست / چون مرکز قطب بر کران باد
تا هیچو کف تو زر فشاند / از طره بید هر خزان باد

آثار ثنای تو سخن را   پیرایهٔ عمر جاودان باد

فی حقه

ای جان تر اصفای انجم   تازه بدم تو جان مردم
پیوسته ز امتلای نورست   چون صبح لب تو در تبسم
نوش از دهن تو خیزد و تو   مستی بمثال نیش کژدم
شاخ خشکی و تر کند مغز   آتش ز گل تو بی تنسم
دمهای تو نای بی زبان را   آرد چو رباب در ترنم
نقره خنکی چو آب خوردی   گلگون کردی زبان آدم
بی پای وی چو ماه و دری   آنگاه ز ماه نعل بر سم
سر میکشی از گزاف و مستی   بی پوست وی از تر ز گندم
کان لعلی و در تو در ناست   چون بر رخ آفتاب انجم
کردی چو سپهر اگر برآرند   خورشید ترا ز مشرق خم
با جامهٔ کاغذین برآیی   از دست که میکنی تظلم
در مجلس فخر ملک کوه   بر جملهٔ شاهدان تقدم
شمس دول آنکه از کفایت   در هم چو خط محیط قلزم
صدری که نهد هوای مدحش   در ناطقه قوت تکلم
در مکتب اختیار او کرد   مستوفی آسمان تعلم
بر خوانچه امتحان او خورد   امید نوالهٔ تحکم
ای گوهر پاک تو جهان را   در اصل وجود رکن پنجم
از حلم تو صورت تواضع   وز لطف تو نسختی تجشم
بی خرم تو موج فتنه باشد   چون جنبش ابر در تراکم

بی کلک تو کار ملک گردد   چون رشتهٔ دو برج سر گم
عمر ابدت جهان فست   پیوسته چو علت تلازم
عید تو و دور آسمانست   فارغ ز تقارب و تقادم
ادراک جلال تو نگنجد   در عرصهٔ عالم توهم
تقدیر کمال تو نیاید   در رقعهٔ طاعت تفهم
روزی که بشور از کف تو   دریا بیهانه تلاطم
تا ابر رقیق دل بگرید   بر در یتیم از ترحم
با عدل شکسته پرور تو   همخوابهٔ آتشست هیزم
گر دست چو روز شب شب و روز   عفو تو گناه را دمادم
از دشمن تو سخن چگویم   چکنم بحدیث او تشام
چون هیچ حقیقتی ندارد   کیفیت حال دیو مردم
ما نقش خیال خواب خوشست   بخت خصم تو در تنعم
بر دامن کوه تا نهد ابر   ور روبهال سمور قاقم
هرگز نرسد بخاطر تو   آسیب ملالت از تنعیم

وله

چون حجاب شب از میان برخاست   از خروس سحر فغان برخاست
سایهٔ شب ز کوهگاه افق   ز آتش مهر چون دخان برخاست
از کلیم شب ار غباری بود   مشتری از طیلسان برخاست
عاشقان از در آرزوی صبوح   دود آهی ز شمع جان برخاست
مطرب پیر خیز باده طلب   الطرب الطرب کنان برخاست
ساقی نیمخواب را وی ار   الصبوح الصبوح خوان برخاست

شاه را زاچو چنگ خفته گرفت
بسر زانو آن زمان برخاست

مرغ اندیشه در هوای بیان
همچو عنقا ز آشیان برخاست

از نم دیده اشک ریزان را
موج خونابه تا دامان برخاست

وز درعقل صبح خیزان را
حلقهٔ بند امتحان برخاست

ناله زار زیر لب شنیدم
دل بسودای دلستان برخاست

وز رصد گاه قدسیان آمد
بثنای خدایگان برخاست

شمع دین طاهر آنکه از کلکش
هیبت تیغ کامران برخاست

مردمی گرچه از جهان برخاست
از سر مردمی توان برخاست

عافیت از جهان کرانه گرفت
رسم انصاف از میان برخاست

پنج اقلیم حس بهم در شد
وندوراه امید امان برخاست

مردم از روزگار با خود ساخت
وز هوا و هوس چنان برخاست

کز سر نزل خوانچه عیسی
جان پری وار در نهان برخاست

سرو آزاد زیست در بر او
بازی برگ خزان برخاست

جان غم رست و خیت هیچ نخورد
اندر مرگ شادمان برخاست

باز رست از و بال بخت کشان
تیر کز خانه کمان برخاست

زینت تاج شهریاران شد
در چو از مهر خان و مان برخاست

چون قناعت قبول ایشان یافت
آن همه چیز رایگان برخاست

آتش فتنه که طوفان وشت
وقت نوح از تنور نان برخاست

تا الف از زبان بکام رسید
حرف لی از سر زبان برخاست

از گل شاخ باده رنگ ادد
لاجرم بوی ارغوان برخاست

بخت برخاک ره کسی را ماند
کز در منعم جهان برخاست

فخر ملک آنکه گاه باغ بهش
بسر باد مهرگان برخاست

آنکه از خواب فتنه در دورش
نتواند بصد قران برخاست

وانکه از آب در هوای کفش
ابر نیسان گهرفشان برخاست

با ضمان حمایت عدلش
غم گرگ از سگ شبان برخاست

در جهان با سیاست باسش
تهمت ظلم از انس و جان برخاست

آر نور از صورت کف او
زنگ از آینه گمان برخاست

دست تاراج جود او بگشاد
عصمت از گنج شایگان بر

سنگ حلمش بتیغ کوه رسید
اثر تیزی از فسان برخاست

سرورا از غبار موکب تو
گرد از راه کهکشان برخاست

با عطای تو آز مفلس را
اعتماد از یسارگان برخاست

تا نشان تو یافت نامه کلک
از مثال ستم نشان برخاست

تا کمال تو دید دیده عقل
نقص از عقل خرده دان برخاست

امل خفته در خمار غرور
از عطای تو سرگران برخاست

هر دو کون آب شد ز گوهر تو
همچو کشتی فلک ستان برخاست

ز اثر عدل تو که دزد شب
رنج تزویر پاسبان برخاست

رعب زندان فتاد در دل دزد
از رباطی که کاروان برخاست

کوه نتواند ار بود غرمت
بیکی تار ریسمان برخاست

عکس جام تو بر طبایع زد
پرده از روی گلستان برخاست

ز آفتاب حباب ساغر تو
پوست از روی ناردان برخاست

روز اول گر استان عدم
کوه زانو زنان وان برخاست

خواست تا پیش تو میان بندد   کمر و تیغ از میان برخاست
در دل خصم تو که از پی او   نیزه از خاک پاسبان برخاست
گر ترا از نقش گوش ماهی شد   موج کز خط قیروان برخاست
ز آتش قهر تو که از تف او   موی از شیر آسمان برخاست
همچنان خشک شد که نتوانم   خصم او پوست استخوان برخاست
یاد لفظ تو بر زبان راندم   گوهر از خنجر بیان برخاست
حرز مدح تو بر خرد خواندم   گره غم بیکران برخاست
نقشبند ضمیر بنده کز و   شکلهای بدیع سان برخاست
نقش دیباچه ثنای تو بست   صورت شعر جاودان برخاست

وله

خیز که صبح بر فشاند از سر حال آستین   پرده کیان صبح را برکه فلا لباس این
صبح چو آستین ز سر بر سر خاکیان فشاند   از سر حال جان فشان بر سر یار نازنین
شمع نگر که از سر زنده دلی همیشه او   رقص کنان به سحر جان بوفای انگبین
گر ز سر وفای او یکسر موی کم کنی   در ره و رسم عاشقی شرط وفا نباشد این
ترک سیاه چشم را تیر خیانت بر کمان   مرغ هوای عشق را دام بلاست در کمین
بلبل جان بهر کجا راه نوای عشق زد   طوطی ناطقه در آن پرده کجا بود امین
همچو سیاوش ار چه هست از پی تهمت دلی   شیردلان عشق را آتش امتحان عرین
آن نفسی که بر کشند از سر حال آه دل   همچو قلم ز بیدلی رقص کنند در این
هر که بروی لاله‌رخ تبسم غنچه چشم سر   باز کند بروی او نرگس مست حور عین
چون نه سر شکستگی بود درست شود   خط قبول یابد از صدر کرام شمس دین
مفخر شرق فخر ملک آنکه باختیار او   قاعده نهاده شد کعبه ملک متین

بسته شود زبان عذار بکند بعهد او   بر کرم بجار به از سر غفلت آفرین
کشته ز جام جود او حسن نیاز بیخبر   بوده ز دام خطا مرغ امید دانه چین
آب کسی نماند تیره چو روی کلکش ار   نقش خطش پذیرد طره دلبران چین
دامن فخر میکشد رایت ملک در جهان   تا ز کتابه درش یافت طراز آستین
باد سموم کین او بر دل هر که بگذرد   شاخ نهال روح را خشک کند رگ از تنش
آتش خشم او بدید از تن شیر آسمان   ریخت چو موی در بهار از تب لرزه پوستین
خنک سپهر تا دهد نسخه ز نعل مرکبش   هر سر ماه میکند نقش هلال بر جبین
ای چو کشاد امتحان بازوی عزم تو قوی   وی چو چراغ آسمان زاده رای تو رزین
از اثر ثنای تو طبع خرد و فقیه دان   با نظر عطای تو چشم امید خرده بین
خاصیت هوای تست اینکه نسیم صبح را   از پی بار عنبرست اشهب باد زیر زین
چشمه مهر دولتی گر نظر از تو یافتی   چاک شدی ز پر زری دامن کوه در تنش
بر پی تیر عزم تو از سر عجز میرود   همچو شرر جهان جهان برق بپای آتشین
باد صبا ازین سپس گر ننهد بد و ر تو   تاج چهار گوشه را بر سر شاخ یاسمین
مایه اعتدال طبع ار نبود هوای تو   بیش اثر کجا کند فیض حیات در جنین
صورت هر شیره ز زر درست کرده دار   ز ابر کف تو نم گشته چشمه‌های زمین
روز نخست در کشید آیت اشتباه تو   بر سر سوره خرد خامه تو خط یقین
از خاک بر ز تو پاک بری کند رجا   دور نباشد ار بود آز تبرا و مبین
بر سر نامه هر دم از لفظ تو در ازای خط   روح مجسمی کند خامه صورت آفرین
اشتر آتش اثر از تو چگونه سر کشد   از تف انتقام تو یافته داغ بر سرین
لاف گزاف دشمن از دولت تو چه کم کند   طاس سپهر بر شود گر مگسی کند طنین
همچو حباب خصم تو بر سر آب می‌زید   کاول عمر او بود در روز فنا آخرین

بی لعل تو جان چو مار گنج ار چه دمی همی زند   گنج مثال در زمین میکند آسمان دفن
در خم طرهٔ خط راستی جهان بود   کژ پی راستیست کز شکل حروف بر عکس
خسته شود به هر دمی ز سخن تو تا مگر   لطف تو مرهمی نهد بر دل کوهرشیس
تا که زد دولت فریدون چراغ نام او   زنده ترست هر زمان شمع وان آبن
باد چراغ نام تو زنده چو شمع آسمان   تیغ ظفر نمای کلک تو یاور و معین

وله

لعل تو چو باد غم شکارست   مهر تو چو صبح جان نگارست
در سایهٔ طرهٔ تو خورشید   پوشیده نمای آشکارست
مه با گل روی تو چو تیرست   شب با سر زلف تو چو مارست
بر بوی شراب وصل تو عقل   چون چشم تو مست هوشیارست
بر یاد خیال وی تو خواب   سرگشتهٔ کوی انتظارست
صفر یست ز دفتر خیالت   هر عشوه کری که در شمارست
جز ویست ز ذرهٔ جمالت   هر زنده دلی که در شرارست
هر چند غم تو خوش فرح نیست   با جور زمانه دستیارست
در پردهٔ وصل عاشقان را   درگاه خیال تنگبارست
در سکهٔ عشق سیدلان را   اکسیر مراد کم عیارست
هر جا که گنجیست قفل آن را   مفتاح جشن و رهان نگارست
زنبور که نوش زاده اوست   از صحبت نیش سوگوارست
تا صورت مردمی نبینی   آیینه چرخ زنگبارست
زود آشتی مجوی کز اصل   میزان سپهر چشمه دارست
مه نعل سپهر بفکند سم   آنجا که مجال اختیارست
با این همه بردگی که کل راست   بازیچه باد خاکسارست
نفعی که نتیجه محیطست   چون گوهر باد در بحارست
خوابی که طراوی وحست   درماندهٔ تخم کوکنارست
گر کام دلیست با زمانه   در خدمت صدر کامکارست
فهرست جلال فخر دین انک   سرمایهٔ حشمت کبارست
تحریر کتابه در اوست   خطی که طراز افتخارست
اکسیر عیار گوهر اوست   دری که نثار روزگارست
با گرد سپاه همت او   صحرای امید بی غبارست
در عهد نفاد دولت او   بنیاد کمال استوارست
ای آنکه چو ابر بر جهانی   دست کرمت گهر نثارست
همچون افعی ز بهر خنده   حلمت با ثر عدو شکارست
با صاعقهٔ نهیب تو برق   چون لاله در آتش حصارست
وز صرصر انتقام چرخ   چون باد همیشه در دوارست
خصمت چو دوات سر سیاهست   لیکن چو قلم نهاده خوارست
با غایت سرکشی قناعت   بر در که تو امیدوارست
از جام تو خاک جرعه خورد   زان نرگس مست را خمارست
در بزم تو شاخ باد گل کرد   زان بر دل لاله خار خارست
تیر گردون ز شرم نطقت   سر در کش کیش اعتذارست
تیغ فتنه ز بیم کلکت   محبوس نیام زینهارست
با آنکه سواد هر خطی دین   دیباچهٔ لوح اعتبارست
بایسته ترین طریق این راه   پی بردن راه اختصارست

ایضاً

شاه انجم دست بالا کرد باز   چتر زرین آشکارا کرد باز
خفتگان صبح را عشق صبوح   اندرون دل تقاضا کرد باز
روی پوشان حریم عشق را   صبح مهرانگیز رسوا کرد باز
هرچه عاشق از جان پوشیده بود   در نسیم صبح پیدا کرد باز
وهم پرآموز را سودای عشق   چون خرد خاموش سودا کرد باز
خیز در ده می که ما را یاد تو   شهربند کوی سودا کرد باز
ورنه هم با یاد تو امشب دلم   قصد بزم صدر دنیا کرد باز

طاهر بوبکر شمس دین که هست
پیش صدرش طارم افلاک پست

ای همای عشق تو پر سوخته   داغ عشقت مرهم هر سوخته
در هوای گلستان روی تو   عندلیب نطق شهپر سوخته
آه آتشبار من هر نیم شب   شمع وارم بیتو از سر سوخته
وعده‌های خام دادی شاد زی   چون پراکندی نمک بر سوخته
سوختم دل را ببوی آنکه باز   عشق تو آتش زند در سوخته
عنبر شب زآتش سودای تو   هر سحرگه دل چو مجمر سوخته
فال نبود چون حسود فخر ملک   عاشقانت بیتو اختر سوخته

آفتاب روز دولت شمس دین
صدر عالی آسمان مهر کین

ای هلال عید جان ابروی تو   وی شب قدر جهان گیسوی تو
شام صبح آرای موی تو شده   سایبان آفتاب روی تو

چشم تو بسته به افسون باد را   تا سلام من نیارد سوی تو
جلوهٔ طاوس جان هر نیم شب   در نگارستان خاک کوی تو
جان نخواهد برد صبر شیر دل   از شکار چشم چون آهوی تو
نور بخشد دیدهٔ امید را   خاک آن بادی که آرد بوی تو
عاشقان که که شکایت میکنند   در جناب فخر ملک از خوی تو

طاهر بوبکر فهرست وجود
انکه روشن شد ز رایش چو وجود

شاه اقبال یار غار اوست   آفتاب بخت بر دیوار اوست
موکب ابداع سلم الغیب را   شاهراه قاصد افکار اوست
هر کجا در دور عالم کردنیست   زیر بار منت بسیار اوست
در شکرریز سخن طوطی امید   از صریر کلک شیرین کار اوست
چاه مانند است در بند زمین   انکه همچون چاه دشمن‌وار اوست
آیت اسعد فال مشتری   از فروغ پرتو دیدار اوست
اندرین دوران متاع فضل را   گر رواجی هست در بازار اوست

گشت لفظش گوهر تیغ کمال
شد مطیر از دست او میغ کمال

آب دولت را صفا آمد پدید   راه مدحت را نوا آمد پدید
کز حجاب خوف استر دل کنون   چهرهٔ بکر رجا آمد پدید
شد کشاده بر در او هر خطی   کز طراز کبریا آمد پدید
از هوای خدمتش در ملک جنس   صورت هر دم کیا آمد پدید
در غریبستان فقر امید را   بحر دستش آشنا آمد پدید

خاک پایش باشرفتر کز شرف زو عیار کیمیا آمد پدید
کلک او بر لوح کرد و خط کشید نقش خط استوا آمد پدید

نظم ملک از رای ملک آرای اوست
چشمهٔ خورشید خاک پای اوست

ای ز کلکت ملک جان یافته وز کفت امید کانی یافته
خاطر تشویر خورده سالها در پناه تو امانی یافته
با زبان دانی عطارد خویشتن پیش کلکت بی زبانی یافته
چشم خصم تو بجای هر مژه شمع سان ز آتش سنانی یافته
از هوای بزم خلد آسای تو روح قدسی بوستانی یافته
چون بیامد بر جناب تو سخن از قبولت نردبانی یافته
جود سرگم کرده را چشم رجا در جناب تو نشانی یافته

چون نظر کردی کنون در باب من
همچو دولت ساختی اسباب من

روزگار از فر تو مسعود باد چون ابد عمر تو نامحدود باد
سایهٔ جاهت چو تیغ آفتاب در فضای مملکت ممدود باد
کلک دربارت عروس نظم را نقشبند کلهٔ مقصود باد
طرهٔ زنجیر دار خط تو حلقهٔ دولتسرای جود باد
گر بجز در شارع مدحت رود راه بر پیک سخن مسدود باد
همچو آتش از عبیر خلق تو دامن باد صبا پر عود باد
تا نیفزاید ملالت ختم شد چون خصالت عاقبت محمود باد

في المدح المجلس العالي اوحد الدين النجاري رحمه الله

ای گهر از نقط تو نظام گرفته ملک بتو رونق تمام گرفته
صبح پروانهٔ چراغ ضمیرت رایتهٔ نور از ظلام گرفته
معجز سحر حلال نطق تو دیده ساغر می را دل از حرام گرفته
تیغ سرانداز فتنه را بشبیخون دولت تو خفته در نیام گرفته
نسخه گرفته ز دفتر تو عطارد تا عدد جنس خاص و عام گرفته
از نم کلکت که فیض آب حیاتست تیغ قضا زنگ انتقام گرفته
اوحد دین تا بتو علم شده در ملک اسم علم چون کتابه نام گرفته
کان که در افلاس از عطای تو ماندست زاشک حسود تو لعل جام گرفته
فتح که در ملک فخر دست گشادست کلک تو دیدم که حسام گرفته
قدر تو پیش از وجود مسند امکان صدر جلالت باهتمام گرفته
دست ستم را بدولت تو چو دفتر خامهٔ تو در غلاف خام گرفته
تیر فلک در مقام مصلحت خویش سجدهٔ کلک ترا امام گرفته
عقل مهندس حساب عمر تو دیده عقد سیم از حروف مستدام گرفته
شاخ نباتی که در هوای تو رسته چون شکر از آب خود قوام گرفته
خاک سمرقند را ز باد رکابت دل ز تمنای جود خام گرفته
تیر غلامان تو ببازوی سیمرغ پر ز تقاضای زال سام گرفته
غزلیان قناعت از کرم تو بر سر کوی رجا مقام گرفته
همچو نسیم بهار خلق کریمت ملک جهان را بلطف عام گرفته
بی مدد نعل مرکب تو برآید ماه نو از زنگبار شام گرفته
ناطقه در اختیار بندگی تو فال ز دیباچهٔ کلام گرفته
کلک زبان آور تو همچو دم صبح عرصهٔ آفاق را بکام گرفته

مرغ وفا را که زیر شهپر عنقاست / باز وی عزمت بتیر دام گرفته
ای بشکر ریزه تو آز گدا را / دست تو در زیور مدام گرفته
دولت تو هر کجا سپاه کشیده / فتح کمین قلعه دوام گرفته
از پی ضبط جهان که در قلم تست / حالیا پریشانیش انتظام گرفته
دست نفاذ تو بختیان فلک را / گرد جهان میکشد زمام گرفته
از اثر امتلای جرعه جامت / باد تهی مغز را مشام گرفته
در یرقان طبیعی از تف کینت / جوهر یاقوت را مسام گرفته
روز وغا چون شود ز گرد سواران / روی هوا چون ال غمام گرفته
در صف خصمان ز دود داغ خلافت / اسبک چوبین شود حسام گرفته
جرم ز عفوت بر آید از چه خجلت / دست زنان حبل اعتصام گرفته
از قلم تو هزار حصن حصین را / تیغ بشکرانه نیام گرفته
روز نشاط تو ساقیان چو برانند / از صف میدان بکف مدام گرفته
در تتق نور آنچنانکه تو گویی / مهر و مهست از هلال جام گرفته
از خطش انجم مهر و ماه بمانده / در کره چو زهر مدام گرفته
فضله حلم تو در دماغ که افتاد / گشت صدا را دم از زکام گرفته
بیش ببوی کرم چگونه توان بست / سفله خران منصب کرام گرفته
منتظران بر در فصول نشسته / کعبه روان حلقه لیام گرفته
تا شود از دور روزگار تبارا / ماه رخ از خط مشکفام گرفته
از سر کلک گهر نثار تو بادا / گوهر عقد سخن نظام گرفته
نامیه کشت امیدهای عدو را / تخم وفا از گیاه بام گرفته

ولـه

باز نقش تازه بست اقبال نصرت قرین / دامن آخر زمان را بر طراز آستین
تا بنای نو کند ارکان عدل آباد را / خواجه عالم محمد اوحد دنیا و دین
مسند آرای ممالک آنکه روی رای او / گوهر فتحش فخر اختر داده دین
آفتاب از سایه پر کلاه او نهد / فره دیهیم در پر کلاه یاسمین
گر نفاذ او بخواهد نقشبند روزگار / هر سحر خطی کشد در زلف شام از خط چین
رای او گر باز گیرد فیض انوار عقول / حل و عقد آسمان تاثیر نکند در زمین
در نظرها کیمیاست آنکه میمون طلعتش / زایر از رای نماید خط خطا از لوح جبین
راه پیروش ببندد بر نفاذ ممکنات / گر گشاید حزم او بر لشکر وان کمین
ناطقه در گوهر انسان برای شکر او / وقت انشا از بن دندان کند ترکیب شین
گرمی خورشید عدلش گر نبودی آسمان / از دم گرگ سحر کردی حمل را پوستین
دود شمع بزم او چون شیر مجمر هر شبی / از بخار عود سازد شیر گردون را عرین
در هوای بر دستش پای کوبان می‌دود / بر سر گنج گهر چون مهره بر گنجش نشین
از برای جلوه خویش در بستان ملک / کرد دام خط او طاوس علوی را چنین
شاه شطرنج ار بساط خدمت او یافتی / در نظر بودی چو رای ملک آرایان حسین
تا همین ظل جناب او بود محمود و بس / بر سخن مقصور گشته بر دعای او آمین
در حجاب روح قدس آثار رای او کند / منهیان غیب را در پردهای روح امین
روز کین با دهر حوادث از شتاب آتش پرست / تیغ مهر از عدل او پوشیده در خون جبین
ای باستعداد انسان امام راستان / وی باستحقاق برهان نظام راستین
بوده ای عقد نیابت دفتر دعوی مستقیم / گشته از عقد بیانت گوهر معنی ثمین
کیمیای مدح تو گنجور فکرت را اساس / دستگاه قدر تو بازوی دولت را امین
ذکر باقی از تو ماند آبای علوی را چنانکه / از فریدون زال مانده رستم نام را آئین

خاتم جم را خواهش دولت باقیستی　　گر ز القاب تو حرفی نقش افتادی بر نگین
در جهانی کان ظلم از شحنهٔ عدل تو یافت　　خصم را نقشی نباشد بر بساط مهر و کین
گرچه نقشی دارد آن را کس نیارد در حساب　　صفر اگر در رتبت آحاد باشد با یمین
در کمال حال تو نقصان چه آرد قصد خصم　　طاس گیرد ور ز آن نیارد باد موران در طنین
گر مگس قصدی کند در پردهای عنکبوت　　استماع آن کند در قاف عنقا آخرین
تا تو در دیوان اعلی از پی ناموس ملک　　مینمائی در لباس امتحان سحر مبین
بر زبان خامه سحر آفرینت میکند　　روح بخش ناطقه یعنی عطارد آفرین
گر نبودی همدم عیسی بقوت لطف تو　　چون سرشتی ز آب حیوان همای خاک گلشن
چشمهٔ خورشید چون آماز گه بر خاک تو باد　　کوثر تو درجیب کان چون دید میدادی فرین
آتش خشم زبان شمع تو پروانه داد　　شمع بر نه موم شد در خشن هنوز انگبین
آن زمانی کز سنان عزم تو برقی جهد　　دشمنان را خون دل الماس گردد در تین
بس بعیدا ز من جهان را تا قیامت یادگار　　بر طراز کارگاه افتخارت نقش این
تا ز تیغ و کلک باشد ملک و ملت را نظام　　تیغ را در ملک و ملت باد و کلک تو معین
مجلس آرایی تو تا صبح قیامت در صبوح　　ساقیان لعل فریب و شاهدان نازنین

ولـه

ای چون دم مسیح نسیم تو جان نگار　　چون مریم از تو حامله شد شاخ در بهار
احوال تو چو عقل نه ساکن نه مضطرب　　آثار تو چو روح نه پنهان نه آشکار
هستند ز مسیر مواکب همیون رد تو　　خاک سیاه چون قدم خضر سبزه کار
جلاد آب زنده می ملاح خشک رود　　جان و از آن آب حیات نثار
سیلی بگاه پویه که نرمی تندری　　چرخی بوقت حمله که سستی و استوار
بر نیل موج بافی بر لای نقشبند　　برکه علم طرازی بر خاره گل نگار

بی رنگ کهربائی و بی بوی عطرپاش　　آهو نه و مشک برانگیزی از غبار
تا در میان آتش و آبت جای تو　　جائیست اگر شوی ز تب لرزه بیقرار
ز افسون تو که پیش رو راه اوست جان　　چون گرد باد رقص کند موج در بحار
از عطسهٔ تو نامیه در جیب گل دمید　　مریم صفت ز روح مسیحا گرفت بار
بی تیغ نیزه حلقه ربائی ز سیر تیر　　از چین زلف خط ذره بیکر و غدار
زنده دلست از تو چو تابوت موسوی　　در نیل سبزه آتش گلهای کامگار
کردی برای نصرت حق اهل شرک را　　در حمله چو طیر ابابیل سنگسار
آتش چو باغبان تو در نیستان فتاد　　پیدا شود ز زر طلی لعل آبدار
کس دل بتو نداده و نزدیک بیدلان　　تو متهمی برون لبها چو زلف یار
از خشکی مزاج تو ظاهر شود بشب　　یا تری دماغ سر شمع را دوار
که گاه بی تصرف تاثیر ناطقه　　از تو شود زبانهٔ آتش سخن گزار
ای در تموز پشه شده از تو پیل زور　　وی در بهار از تو شده پیل پشه بار
گر بر جناب صاحب دیوان گذر کنی　　بوسی بساط حضرت عالی برو ز بار
در بزم محرمان بساطش دمی بزن　　با زلف ساقیان صبوحی کش و برار
گرد از رکاب او بدم صبح دور کن　　جان در هوای او به لب جام کن نثار
وانگه صدر اوحد الدین صدر شرق را　　از من سلام گوی و زمین بوس عرضه دار
ور هیچ فرصتی بود این حرف باز گوی　　کای کائنات را بوجود تو افتخار
افکنده بر بسیط زمین سایهٔ شرف　　ظل سرادق کرمت آفتاب وار
در پردهٔ هوای تو ناهید بزم ساز　　بر سفرهٔ عطای تو امید سیر خوار
دست ترا که منت جانیست بر محیط　　پیلان شیر گیر سحاب اند زیربار
شیر علم که زنده بجان کسان بود　　با قوت نفاذ تو هنگام کارزار

در عرصه‌گاه لشکر اقبال و دولت … گر برکند بپنجه سر گرز گاوسار
الماس را بوقت بریدن فسان کند … برق سنان عزم تو از تیغ کوهسار
در مصحف مبانی آیات ممکنات … وقفی است برده آیت عمر تو روزگار
با تاب انتقام تو شیر سپهر را … واهی بود ذراع چو سرپنجه چنار
بی خامهٔ نفاذ تو صورت پذیر نیست … در کارگاه دور فلک نقش اختیار
گرد ستم بباد رکاب تو در گرد … آثار اعتدال طبیعی ازین دیار
عفو تو همچو علت ارو بسوی درد … پنهان برد نوید بعذر گناه کار
عدل تو با مهابت امکان چشم خواب … نرساند هدیه پیام بتاثیر کوکنار
لطف تو چون تواند درمان نظر کند … از خستگان تیر طمع بار انتظار
کین تو چون نفاذ دوران کند اثر … در روزگار خصم تو روزی هزار بار
ای ساکنان کوی غم آباد آذرا … دور تو از مآثر اشراف یادگار
در هر هزار سال که فایض شود اثر … از قوت نتایج آن نه درین چهار
اکسیرساز ناطقه در سکه سخن … نادر دو هم نیارد نقدی بدین عیار
اخلاص دولت تو که اکسیر اعظم است … شعر مرا چو سکه زر کرد نامدار
با نصرت سپاه خرد در هوای دل … چون پادشه بشهر شدم در آتش حصار
از خفته خیز دولت نابود هر دم … گاهی پیاده چون شه شطرنج و گه سوار
از سعد و نحس چرخ بمسمار امتحان … بگذشته نحس نظر چشم اعتبار
چون راست نوری بسوی منزل امراد … در موکب قبول نه سگ سک نه راهوار
با خویشتن همیشه ز تاثیرهای بخت … چون عفو عیب پوش تو مانده در اعتذار
پیوسته در تعهد احوال خود چو مور … همواره در تشنج رفتار خود چو مار
تا در شکار شیر سپهر آتش افکند … خورشید در حوالی این سبزه مرغزار

بادات آن نفاذ که در ساغر سپهر … از آتش خلاف تو گردد اسد شکار

فی المدح المجلس الاعلی علی خواجه

دوش چون پیک شاهنشاه صبا … مژده فتح رسانید بما
طوطی ناطقه بی کام و زبان … کرد در عالم ارواح ندا
کای ستم یافتگان شاد شوید … که ستم رفت بزندان فنا
صبح انصاف علم زد بر بام … ظلم را گشت سیه باد لوا
آفتاب نظر سعد امروز … سایه انداخت بر احوال شما
رفت آن نوبت بیداد که بود … ظلم را بر سر خلق استیلا
بقوای قلم و تیغ فشاند … فیض اقبال غبار غوغا
فتنه که دست درازی می‌داشت … عدل ببرید بشمشیر قضا
شکر این نعمت نو یافته را … بگه صبح بگوئید دعا
هاتفی گفت که آن دولت چیست … وین سعادات که گفتی ز کجا
گفتم ای بیخبر از کار جهان … از علی خواجه نظام دنیا
مسند ملک ظهیر الدوله … صاحب شرق قوام الوزرا
آنکه چون تیغ زبان قلمش … هست بر اهل جهان کام روا
وانکه خورشید حوادث امروز … گشت از سایه او ناپیدا
حکمت حلم شبانش برده … هیبت تیر کمان طغرا
یا سیح تیر نفاذش کرده … هدف از خانه چشم اعدا
ای چو انوار کواکب بنفاذ … وی چو ارواح ملائک بصفا
سر گریز ظلمت تیغ ستم … سیر بار کرمت آز گدا
طبع تو وقت غضب شهرآشوب … دست تو گاه سخا ابر عطا

صدر دیوان وزارت ز تو یافت   همچو اورنگ شهان فر و بها
گل بستان معانی ز تو خورد   چون گلستان فلک آب بقا
ای عدل تو خلایق آزاد   از چه از بند غم و غل فنا
آنچه با خلق تو کردی امروز   حق جزایش برساند فردا
همه در موقف عجزند کنون   متحیر شده ز احسانت جزا
لیک وزیست که انگاه کنی   بهره کرده خویش استیفا
تا زمینست بقوت ثابت   تا سپهرست بدور اندر روا
عرصهٔ جاه تو چون کوی سپهر   باد فارغ ز نشیب و بالا

في المدح الصدر الاجل نظام الدولة والدين شمس الملك مشرف

ای چرخ نهاد اختر آثار   تو ثابت و اختر سیار
بنیاد تو از حدود ارکان   بگذشته بطبع آسمان وار
بر خط تو راست سر نهاده   نه دایرهٔ فلک چو پرگار
زاوج تو رصد شناس دیده   بالا و نشیب چرخ هموار
خورشید ز سایهٔ تو باشد   بر انجمن سپهر دوار
بر بام تو آسمان غیرت   گر می نگرد چو نقش دیوار
برج تو ز منجنیق اطلس   واهی نشود سپهر کردار
برآخته تخت مشتری را   بر کنگرهٔ تو جای تکرار
برداشته از پی تو نقاش   از آینه سپهر زنگار
فارغ نبود ز چار گوهر   در وقت عمارت تو معمار
جو زانجم سرشک پروین   در کاهگلش سرشته گلزار
از طاق درت که سایه پوشست   چون پر همای فرخ آثار

پشت کیوان شکسته کرده   گر بگذرد آسمان نگونسار
در گلشن تو حباب گشته   بر روی شراب دانهٔ نار
در حرف تو چرخ رقص کرده   سرگشته چو مردم پرگار
فرخنده چو سایهٔ همای   پیوسته بر آفتاب احرار
فهرست کمال شش ملک انک   دیباچهٔ امکان اوست بازار
نوزاده رای صایب اوست   آثار عقول فیض انوار
پروانهٔ شمع خاطر اوست   هفت اختر و نه سپهر دوار
از تیر نفاذ او جهان دوخت   بر دیدهٔ حادثات مسمار
وز پر کلاهش آسمان کرد   در گردن اختیار دستار
ترکیب نهاد اختر از را   در بوتهٔ امتحانش بسیار
اکسیر عیار قدسیان را   بر سکهٔ گوهرش نمودار
در آینهٔ جمال او کرد   با صورت جان حیوة دیدار
در بارگه نفاذ او خواست   از کون و فساد عقل زنهار
بادی که ز کوه حلم او جست   شد کوه مثال خویشتن دار
ابری که ز بحر دست او خاست   شد چون سر کلک او گهربار
ای کشته خدمت تو زنده   وی خفته دولت تو بیدار
از سلسلهٔ خط تو هر دم   دیوانه ترست عقل هشیار
پوشیده رود چو سایه از نور   عفو تو ز خجلت گنه کار
طبع تو ترازویست کزوی   میزان سپهر راست طیار
وهم تو کمانه ایست کانرا   اسرار حقیقت معمار
بدخواه ترا امید رستن   بی سابقهٔ گزند و تیمار

چون شعوده خیال بازیت
در پرده آرزوی بیمار

بی لطف تو برنداشت هرگز
مرهم ز دل جراحت آزار

بی خاصیت نسیم خلقت
تریاک نگشت مهره مار

همچون سر شمع دشمن تو
گرگیست بطبع خویشتن خوار

همچون دم صبح خامه تو
تشعیت جهان نمای درکار

مدح تو که از کمال خویشست
چون در بغمزه سهل و دشوار

بر کسوت خوش طراز دیوان
یک نقش چنین کشیده ام بار

هر حرفش درازای چیتی
محتاج خزینهای اسرار

آلوده شاهد خط او
پیرایه دختران افکار

امروز که نیست هیچ فن را
در رشته اعتبار بازار

درهای ثمین نظم ماندست
در درج کسادی خریدار

در نوبت دولت تو هر روز
سیراب ترست غر اشعار

تا پردگیان آسمانست
چون آینه جلوه گر شب تار

در آینه صفات بینند
پوشیده روان قدس خمار

وله

نماز شام چو روی هلال بگشاید
عقاب رایت شب پر و بال بگشاید

فلک بروی گلستان پر شکوفه شب
هزار دیده نرگس مثال بگشاید

علم چو پست کند آفتاب پادشاه
ز پرنیان فلک چتر آل بگشاید

جهان ز پرده بستان نمای گیسوی شب
رخ هلال چو ابروی زال بگشاید

عروس هر شب امید مجلس خورشید
ز ظلمی هودج کحلی جمال بگشاید

هوا چو سلسله لف دلبران گردد
که وقت صبح نسیم شمال بگشاید

زمانه همچو نگاری که از رخ خوبش
سواد نقطه مشکین خال بگشاید

قلاده مهر چو آید برد که او هم شب
ستام لعل شفق را ز یال بگشاید

ز عکس کوکب مه نعل آفتاب صدور
نقاب شام جبین هلال بگشاید

نظام دولت و دین شمس ملک آنکه گره
بنوک کلک ز پیوند بال بگشاید

نفاذ او بکفایت عجب نباشد اگر
بدست حادثه بند محال بگشاید

ز گرد موکب اقبال او کمین ذره
ز عین جوهر آتش زلال بگشاید

بورد دولت او خواب در نزد نتواند
که سوی قافله چشم خیال بگشاید

ز آفتاب ضمیرش هلال را هر ماه
دل گرفته بنور کمال بگشاید

ز اعتدال نسیم هوای او هر سال
خوی شکوفه مسام نهال بگشاید

ظفر ببازوی اقبال او بروی عدو
خدنگ برق بروز قتال بگشاید

زهی هلال رکابی که از عنان سپهر
رکاب عزم تو تا بزوال بگشاید

فلک بکام تو گردد چو کار بر بندد
ظفر بنام تو آید چو فال بگشاید

باعتماد سخای تو در طریق چمن
چنار دست بقصد سوال بگشاید

نسیم لطف تو بر هر نواحی که وزد
هوای آن ز در ابر نوال بگشاید

سموم خشم تو در هر ولایتی که رود
بتیغ برق ره خشکسال بگشاید

بکارسازی کلک تو عقده احداث
زبان دولت برگشته حال بگشاید

ببوی جرعه بزم تو غنچه ریحان
چو بسته لب بوفای سفال بگشاید

سفیر عزم تو از بازوی کبوتر باد
گشاد نامه حرز محال بگشاید

بروز بزم تو رود ریا زناب حیات
هزار چشمه بیک گوشمال بگشاید

بسوی مجلس جان از هوای مجلس تو
دم شمامه در اعتدال بگشاید

زبان مار طلسم از پی تو مهر خفا
ز گنجنامه کسیر مال بگشاید

با امتزاج طبیعی میان ظلمت و نور   کفایت تو طریق وصال بگشاید
علو و شرف طلبد از خلاف و نپذارد   که کار کوکب نحس از وبال بگشاید
چو هست کشتن او عید خلق میشاید   که تیغ روزه بخون حلال بگشاید
زهی بصدر تو بار شکایت ایام   بصورتی که نیارد ملال بگشاید
مرا فزونی ادبار چون هلال بشد باد   امید هست که آن را مثال بگشاید
کسوف شمس که وقت برآمدن باشد   حقیقتست که پیش از زوال بگشاید
همیشه تا گره کز خون لعل از خورشید   بسوی چشمه تیغ جبال بگشاید
مثال خصم ترا باد آن نفاذ که کوه   بپیش او کمر امتثال بگشاید

فی المدح الصدر الرفیع علاء الدولة والدین فخر الملک الکرمی

ای یافته آتش جوانی   از عشق تو آب زندگانی
وی مهر تو در سرادق جان   افروخته شمع شادمانی
برخیز که جام صبح گل کرد   پیش آی شراب ارغوانی
پنهان ز رقیب عاشقان را   درده بحساب دوستگانی
تا از غم عشق خویش مینی   خوشدل چو نسیم بوستانی
سودای تو آتشین نگارست   از شمع سرای جان دخانی
بی زر هوس تو کیمیاییست   در بوته وهم امتحانی
پیچیده چو نور در چراغست   اندر نظر تو دلستانی
پوشیده چو گوهر شرابست   در لعل تو آب زندگانی
بی بزم مجیر ملک نبود   کس را ز تو بوی مهربانی
فرخنده علای دین که نامش   از فتح و ظفر دهد نشانی
صدری که ز مهر خاتم اوست   آراسته روی لعل کانی
برکنده زبان کلکش از بیخ   دندان مهابت یمانی
برخاست بدور جاهش از بیم   شمشیر اجل ز سرفشانی
در سکه ملک شاهی و دولت   اکسیر عیار خرده دانی
بر طور حیات خصم او خواند   پنج آیت لا فلن ترانی
ابر کرم از بهار بزمش   در بار چو باد مهرگانی
نوک قلم از نشان خاصش   فرمانده و تیغ کامرانی
برخیزد از احتساب عدلش   چنگ از سر راه خسروانی
پنهان شود از صریر کلکش   عنقا پس پرده اغانی
ای خصم سیاه کاسه تو   صد رنگ چو نان آن جهانی
در رقعه انتقام خصمان   آنجا که سپاه خشم رانی
شاه شطرنج شیر گرد   در حمله به پیل استخوانی
از هیبت عدل تو که او را   استعدادیست آسمانی
دزدان ز شتر دلی بترسند   از بانگ درای کاروانی
کلک تو نگار دار نخواهد   ز آب حیات تازه روانی
عمر تو کتابه بقا کرد   بر طاق سرای خانی
عفو تو قلاده وفا بست   بر گردن اعتذار جانی
تأثیر خواص استقامت   آموخته گرگ را شبانی
تایید نفاذ اهتمامت   پرداخته صورت امانی
با قوت طاعت تو باطل   مقصود اقاصی و ادانی
در حضرت تو که تا قیامت   در عهد وفای او بمانی
چون سقف مرحمت خدایست   آثار عطا و مدح خوانی

نیرنگ حوادث زمانی
در نقطه طاعت تو حاصل

تا هست زیاد روز شنبه   بر خاطر کودکان گرانی
از غرهٔ سال عمر تو باد   روز سر ماه جاودانی

وله

چو باد صبحدم از زلف یار برخیزد   عجب نباشد اگر مشکبار برخیزد
شبی که باد سحر زلف او برافشاند   شب از چراغ سحر دود وار برخیزد
در آن زمان که بسودای آزمون صبوح   ببوی ساغر می باده خوار برخیزد
ز ساقیان سمن بر میان مجلس انس   چنان نه هر طرفی گیر و دار برخیزد
که از سرادق مینا سبز نرگس مست   پیاله وار بعذر خمار برخیزد
هوا ز شبنم اشک از بساط بنشاند   اگر ز جنبش دوران غبار برخیزد
همین که مرغ سحر پردهٔ نوا سازد   چو چنگ شاهد من از کنار برخیزد
بروی چشمهٔ خورشید چشم سرمه کشد   که گرد موکب صدر کبار برخیزد
مجیر ملک علی آنکه بی کفایت او   حمایت از گهر ذو الفقار برخیزد
علاء دولت عالی که از نم کلکش   گهر ز آتش تیغ آبدار برخیزد
هوای او بچنین فیض جان و روزی   که از آب چشمهٔ حیوان بخار برخیزد
شکوه حشمت او گر حجاب برگیرد   میان جبر و قدر اختیار برخیزد
بروز حسبت عدلش ز روز مجلس او   حباب از سر می آشکار برخیزد
نیاز با طلب از پای مردی دستش   چو ابر از سر گنج یسار برخیزد
هم از لطایف تدبیر او تواند بود   که از میان طبایع نقار برخیزد
نسیم گلشن احسانش ار بر او بوزد   ز گلستان جفا خار خار برخیزد
علی بسیت نامش چو بر زبان آید   ز ذو الفقار زبان کامگار برخیزد
علا بقوت بختش چو بر زبان گذرد   ز نصب رایت خصم غبار برخیزد

زمین نهاد ترا آنکه گر مثال دهد   فلک ز جنبش و قطب از مدار برخیزد
لوای کین تو جایی که سایه اندازد   ز ذره های هوا زینهار برخیزد
کسی که جان بخلاف تو داد در محشر   چو گردباد تنش خاکسار برخیزد
برای بار تو گر جز جان و تن نبود   امان ز مردم پرهیز کار برخیزد
اگر نیابد ز سخن رواج از تو   ز نقد گوهر معنی عیار برخیزد
خواص حلم تو گر در صبا کند تاثیر   کزند رعشه ز دست چنار برخیزد
مدبران فلک از نوک خامهٔ تو   حجاب حادثه از روزگار برخیزد
عطارد است ضمیرت کز آتش خطاو   هزار پیکر چون نگار برخیزد
وگر غلام تو از آسمان کمر خواهد   ز یک میان دو پیکر هزار برخیزد
در آن زمان که گل از آرزوی نصرت او   سپر مثال ز پیکان خار برخیزد
بکین خصم تو خنجر کشیده در میدان   بجای بید پیاده سوار برخیزد
اگر ز جبهت خنگ فلک بهر ماهی   چو نعل ابرش تو نقش دو بار برخیزد
خیال صورت آن از زمین بهر گامی   ز هشت کوکب نعلش چهار برخیزد
بمهر کین تو در اصل خلقت ار باید   میان خوف و رجا کارزار برخیزد
ز ابر دست تو از موج آب اشتر دل   ز حمل بار گهر سیر بار برخیزد
ز درگ عرصهٔ جاه تو کوکب امکان   ز نعل ابلق لیل و نهار برخیزد
ز ماجرای امانی سخن طراز آرا   بروز تو خلل روزگار برخیزد
ز جان آنکه بیمار آرزو خواهست   بوعدهٔ تو غم انتظار برخیزد
همیشه تا بدم صبح صورت انجم   ز روی آینهٔ زرنگار برخیزد
صفای رای تو باد آنچنانکه از عکسش   سواد طرهٔ شب تار تار برخیزد

وله

مرا بوقت سجود شد در مقام حضور   ز صدر نکار خرد کرد اشارتی از دور
که خیز مژده ده ارکان ملک و ملت را   که اوج برج شرف باز در تجلی نور
بطالعی که سعادت از او شود فایض   طلوع کرد دگربار آفتاب صدور
علاء دولت عالی مجیر ملک علی   که هست ملک جهان را از آن او دستور
سپهر مرتبه صدری که از سواد خطش   نمودایست سواد و بیاض دیده حور
ز شمع ریزه فراش خانه خاصش   شرار چشمه نوشست و خانه زنبور
عرض نقطه خطش تشبهی باشد   که ماه در شکن جو نه هر شود دستور
زهی مراتب قدر تو بوسه جای ملوک   خهی مدایح ملح تو عرضگاه حضور
باختیار شمال تو مقتدی انجم   بانتمای جناب تو مفتخر جمهور
غبار خیل تو بر هر زمین که بنشیند   ز خاک او خاروی آید نسیم صبح نشور
ولایت تو بتایید علت و البیت   که حال او نپذیرد بدو وجه فتور
گر انقلاب طبایع روا شدی در خلق   نفاذ امر تو کردی خواص آن مجبور
صفای جام تو پیش از وجود تعبیه کرد   مزاج آتش و آب حیات در انگور
نهیب خشم تو جایی که قطع نسل کند   قوای طبع سقنقور را کند کافور
چو سطح خانه اکبت جای دشمن تو   که در حوالی او نیست گوشه معمور
حسود جاه تو در رتبه امتحان آنچه   ز خشک دور جا میخورد شراب غرور
ورا یقین شود آنکه که از سموم نهیب   بهار خانه سواش را کنی باحور
هوای ساغر تو بی مراد گشتن را   باعتدال برون برد از سر مخمور
باعتبار معالیت مصدر جاه همت   که مشتق است از او نام قادر و مقدور
کرم مصیبت خود داشت تا جهان برست   در رئیس خراسان محمد منصور
هزار ماه در آن سوک بود تا اکنون   کف تو جلوه گری کرد بر سریر سرور

مرا که بخت بارشاد طالعی کردست   چو آفتاب باخلاص صدر تو مشهور
بسوی جلوه اقبال بخت میدارد   میان خوف و رجا چون عروس در شب سور
نشانده بر سر کنج گهر چو مار طلسم   توانگری نه بزر و قوی دلی نه بزور
ز شاه بازی و ران حریف کم بازی   باسب عاریتی گشته از جهان مسرور
طمع جو وعده خسیست و هیچ هشیاری   بممکنات مجاز پیش چون شود مغرور
ولیک و از ل ار پیشکار او نشدی   کجا شدی سخن شعر و شاعری مذکور
همیشه تا بنظر والیان علوی را   تصرفیست در آثار خلق بی منشور
تصرف تو چنان باد در ازل که بود   مثال امر ترا شاه اختران مامور

فی مدح الصدر الکبیر فخر الدولة والدین حامد بن القاضی القضاة

ای چون مه و مهر فارغ از اشباه   پروانه شمع تو چراغ ماه
خورشید کرام شرق فخر الدین   محمود علی بن عبید اسعد
ترکان نگانکش نفاذت را   بر خیمه سبز آسمان خرگاه
گردان یکین کشا بخدمت را   در رزمگه عقول لشکرگاه
ور رو بیست که جبرئیل میخواهد   بر مسند جاه او اداء اسعد
ز حمیت که داو عمر می ماند   با نقش خلاف تو عدو را جاه
با بدرقه نهیب عدل تو   در پرده زنند رود سازان راه
در یک حشمت تو برخیزند   پیکان ظریق ممکنات از راه
غدر است اگر سپهر بنماید   از گوهر آدمی ترا اشباه
چون هیات آینه گری باشد   ننماید مر تمام را همتاه
تیر فلک ار سواد برگیرد   از نسخه انتقام تو که گاه
چون مه لب شب چهارده صیقلی   با مهر مقابله کند هر ماه

گر کوه ز عزم تو مدد یابد   چون مرغ هوا برد بسر گاه
ور مهر ز رای تو بر افروزد   کوه آب شود چو سیم زرد گاه
انصاف تو در قوای حیوانی   تألیف بداد سدابرا با باه
جاسوس ضمیر تو عطارد را   دارد ز مسیر آسمان آگاه
از تیر حوادث ار سحرگاهی   آیی بکمین بر آورد بدخواه
در حلقش طوق آتشین گردد   چون نون هلال حرف های آه
چون وز ولادت تو میدیدند   در صورت طالع تو صدر گاه
با مادر ملک مهد عالی غیب   کردند خطاب اکرمی مثواه
شب بازی چارنات دوران   کرد و بخیال کرد دل ناگاه
دل مشکن ازانکه غایت بخت   تأثیر خیال بازیی و باه
ای کرده سخاوت بدل ابرام   راه امل دراز را کوتاه
چون جام جمال او کامرانی است   از صبح روح زندگانی خواه
افزونتر از رنج بیدلان جویی   وقتی طلبی چو جام می گه گاه
زیرا که بهمنشینی صغری   در هندسه پنج میشود پنجاه
من فارغم از غم جهان تا تو   در مملکت مراد باشی شاه
ایمن باشد پیاده شطرنج   از حمله پیل در امان شاه
تا نامور آن ملک منعی را   رعب ملکیت شحنه درگاه
در عالم خلق وام پیوسته   ذکر تو بخیر باد در افواه

و له

اقبال کرد خطبه نصرت بنام خویش   دولت گرفت عهد وفا از دوام خویش
گر زعم اختیار بد اندیش از سفر   منصور باز گشت بدار السلام خویش

محمود بن علی که اشراف فخر دین   آن کرده بر سریر خلافت مقام خویش
تا ملک را بخامه و دفتر نظام داد   سر در کشیده است عقد گهر از نظام
سازد عطارد از پی انشا مکتبات   در حل و عقد دفتر او را امام خویش
کار جهان چو دایره سرگم بماند از   بیرون برد ز دایره اهتمام خویش
انصاف اورا تیغ طلبد خونبها خلق   پنهان چراست تیغ ستم در نیام
خواند بعرض کاه کرم طوق منتش   آزادگان صدرنشین را غلام خویش
فیض عطای اوست که پیوسته میرود   چون ابر شرمسار ز انعام عام خویش
ایام از سواد و بیاض مثال او   اثبات کرد رایت صبح و شام خویش
در رزم انتقام بداندیش او بخواب   سر می نهد پیش خیال حسام خویش
یاقوت را که آتش سرویست یادگار   لعل نگینش آب ده از مسام خویش
آنکس که کرد صورت جام جهان نمای   تا در زمانه زنده بماند بنام خویش
گر باز زنده گردد و بیند صفای او   چون آبگینه بشکند از شرم جام
تا بختیان ز آبکش ابر داده اند   وقت سخا بدست حوادث زمام خویش
تا ساکنان عالم ابداع کرده اند   از نفحه هوای معطر مشام خویش
ای بر سریر جلوه عروسان قدس را   آراسته بزیور در کلام خویش
بر سمت عدل ابلق تند زمانه را   کرده تبارزیانه اقبال رام خویش
آن هزار خانه ز تیر عطای تو   چون خانه کمان بپرانده دو بام
تا دیده انتظام خط و خامه ترا   سیر آمده مزاج شکر از قوام خویش
روزی که برق رانتو لا یبتکنی   در سایه براق مجره ستام خویش
در هر دو گام هشت مه نو کند بدید   از چار نعل تازه کنی مه خرام خویش
جام تو جرعه دان فلک باشی اگر   دارد تهی ز جرعه یاقوت فام خویش

این جام زرنگار که دارد مدام نور — در ساغر هلال بریزد مدام خویش
کلک تو طایریست که باز آرد از خود — سیمرغ آشیان علم را بدام خویش
با آنکه [illegible] کال تو پیش از وجود خود — سیر آمد از درازی عمر مقام خویش
از نفس [illegible] اگر از تیغ برکشد — گردون تو بکوه فرستد پیام خویش
من بنده کز قبول تو اجرام چرخ را — بر صدر عهد نامه نویسم سلام خویش
یکچند در فراق تو میسوختم چنانک — سودائی از فریب طمعهای خام خویش
و آخر بیمن طالع مسعود باز دید — از نهضت رکاب تو خود را بکام خویش
با بخت من زمانه بتابید عهد تو — آمد برون ز عهدهٔ عهد کرام خویش
تا ماه در مقابلهٔ تیغ آفتاب — می بیند از تفاوت سیر انتظام خویش
گر بر کشد زره تو خط سماک را — در هم شکن بجام تیغ انتقام خویش

فی حق الاجل الاکرم جمال الدین الترمذی

گر مشتری بفیض سعادت نوید هست — تا بیدش از عمید ممالک محمدست
والا جمال دین که مثال نفاذ او — در عقد و حل بخط عطارد مؤکدست
آنکاختیار ملک سرافراز دولتست — وانکاسمان منصب و خورشید مسندست
صدری که در مقام شرف آفتاب را — اوج سپهر همت او بعد ابجدست
هر جا که کارسازی کلک نفاذ او — در زهر مار گرزه خواص طبرزدست
وانجا که دستکاری برق عداوت او — آب سیاه باصره پرواز از بدست
تا ننهد آسمان قدم از امر او برون — پیوسته در سلاسل و زان مقیدست
در باب معجزات کرم وقت امتحان — همچون کلیم آیت کرامش در یدست
بر تیغ کوه از اشک اندیشه او مدام — هر برگ لاله قطره خون منعقدست
هر حرف از آن نشان که کند بر مثال — نقش نگارخانه اقبال سرمدست

گر خصم او دو سر چو ششم خط هندسه است — سرگشته تر ز نقش دوم حرف ابجدست
ای شمع فکرت که شبستان عنکبوت — بی منجنیق حزم تو قصر مشیدست
برق جهان نورد که یکی است تیز پای — بر شاهراه عزم تو چون یکه مقیدست
از سایهٔ وقار تو کوه شکسته رف — در هم چو خط پرگار [illegible] مقرمدست
فصل بهار مجلس تو از نسیم خویش — چون اعتدال گلشن رضوان مخلدست
تاثیر رای تست که از تیغ آفتاب — در نیل چرخ جوشن ماهی مزردست
گر گوهرست زاده طبع تو در نست — الماس برق در رسن تیغ مهندست
قوس قزح ز پرتو خورشید جام — گوئی شکر ز گوهر لعل و زبرجدست
قدر تو یوسفیست که بر تشکای باز — پیراهن کمال ببالای قد است
نقشی که در تصور مردم سراب راست — در تیه امتحان تو صرح ممردست
خوابش حلال بخت عدو را که از زمان — در رهگذر حادثه صد جای مرقدست
خصم ضعیف اگرچه که مور است [illegible] — مار بری اگرچه سپید سر اسود است
آنکت خاره آتش دره نوک سور نسبت — انکس تیغ مخته دندان مبرد است
مندیش از آنکه مردم اختر شناس را — در زیجهای کهنه افلاک مسندست
تا هر هزار مهره در این ششدره هست — در چار طاق ملک بساطت ممهدست
تو یوسفی که عزت مصر کرم تست — آری عدن عزیز بدر منضدست
نام ترا محاسن اشعار شعر من — تاریخ کارنامهٔ عمر مؤبدست
تا که که از نهان شدن جرم آفتاب — روی زمین بسایه شبها مسوّدست
چون کعبه قاصدان طریق کمال را — در ملک زین جناب فتح مقصدست

وله

چیست آن گوهر که باشد چون چراغ آسمان — نور او بی سایه و سایه فکنده بر جهان

بحر او چون چشمهای تیغ خشک و آبدار
چون تباشیر سحر آثار او خورشیدوار
کردن امواج قدس از نقش او سیه‌جلی
خط هر بحری کز آب و تواند بود و باز
تیز پای بی قدم از بهر آن آمد که گرد
ترنمای خشک ساحی بیابی و همچون سراب
بحر او را در سفینه جای باشد ای عجب
پای بند او چه باشد اینکه نارد هیچ تب
تا بر لای سیاه اکنده باشد بحر او
از نم او تر نگردد ورچه باشد روز و شب
بوده چون لقمان ز اول پیشانیان را
نیک سیر است در اصل ار چه پیش هر خسی
سبقت او را که از الماس خاطر میکند
کشته او را جلوه گر بر تخت ارا الملک جان
اختیار ملک نصیر الدین کریم الدوله آنک
یادگار دولت عالی نجیب الدین که بود
آنکه باشد بر وفا چون فتح و دولت کامگار
او ستاد اهل معنی آنکه باشد شعر او
همچو وهم عاشقان ترسان و در خویشتن
کلک تیغ آثار او هر جا که سر تیزی کند
گر نه پیوندی شدی بارای مهرافروز او

وزن او چون بار اندیشه سبک بر گران
در حجاب خود شده از چشم دشمن نهان
موج زن بی پای گشته ز آب او سروان
بحر او جمله خطست و حرف او در بر کران
بار گیر از هر دم و دم خیبت اندر وان
پای بی جای روان ارکان او چون آسمان
کس سفینه دیده کو را بحر باشد در میان
همچو انصو دیانش هیچ افتاد در میان
ونور و خون از سود دیده پیدا از نوال
سر بخط بحر او بر چون سفینه بادبان
گرد هیزان خرد موزون سنگ امتحان
میبرد انبانی نیاب آب او از بهر نان
ترجمان هر که شد بسته بماند جاودان
زبدهٔ اقلیم پنجم عمدهٔ صاحبقران
چرخ را در تاب دارد قدر او چون ریسمان
مرکز پرکار احسان نقطه دور زمان
وانکه باشد بر سخا چون بخت و دولت کامران
مر بنا را میکند چون کلک او هر فشان
بی جواز وهم او هر سو که رو آرد کمان
چون زبان پرده بپرده بجم پنهان کرد سنان
روشنی بر خاستی از روی آتش بی دخان

جوهر یاقوت رمانی ز عشق جام او
تا همای همتش سایه بر ایشان افکند
خویشتن را که نهد چون حلقهای درع راست
تیزی او گر طبیعی نیستی چون تیغ برق
آشنا معنی اندرو در جامش در غیبت
ور زمانست نبودی آسیا را قدر
انچه بر لفظش رود گر باز خواهد کف کوه
لعل الطبع نقود ستی ز سنگ الماس وار
زهر سودای خلاف او بجای خوی ز تب
ای چو طاق قدرت آفتاب باج ور
عندلیب خوش نوای کلک تو آن مرغ هست
طبع تو همچون خلیل از بهر اعجاز سخن
تو سلطیت که فیض است روح ناطقه
چون تو کل بر سخای تو کند سود عجب
تیغ را گر آب دادی هم ز لطف و ز کا
کوه حلمها در چنین و فتنی که رسم مردمی
روز بازار قبول شعر من شد تیز از آنک
تا نفیس غم شود خسته دل ارباب فضل
وز بجام من لقند طبع می کرد ترش
بس تهی دل گشته همچون کوچه از بار غم
تا نزدیک سفر آسمان سیمای تو هم

بسته خون چون اخویشت همچون پروان
بر تن اجرام علوی نور کرده استخوان
با ضمیرش تیر اگر در کمانست ننهد چون کمان
معدن گوهر شدی از تیغ طبع او نشان
گر چو سنگ آسیا بر چرخ گردد قهرمان
همچو خصم جاه او بی آب بودی هر زمان
حرف و صوت آن صدا از فضل کردد بر دهان
گر بمهر خاتم او نقش بستی طبع کان
قطرهای خون برون آرد چو شاخ ارغوان
زهره را داده و اوج مشتری را طیلسان
کش زبان بندی کند افسون ما دم مهرگان
در میان آتش اندیشه دارد بوستان
بند بر گیرد تباشیر از زبان صیمران
همچو مار اروانه رویده مرغ را هم ز آشیان
آب حیوان بختی بر طاسک پر کستوان
همچو حرف قاف سیمرغ نشانی نام و نشان
چون سماع نغمت بلبل خوش و رایگان
می همه تن کی شود در بزم ایشان همچو نان
این همه چه تا بیاشم بکیدم از وی شادمان
زان چو سنگ آسیا از دور چرخم بر فغان
منزل جوزا بود سر حد راه کهکشان

در وفای او تو باد آسمان تا بکی بر … چون سفیران بسته از جوزا نطاقی برمیان

وله

چو ز حرف ما گذشتی قلمی در آسمان کش … بمثال لا ابالی خط نسخ در جهان کش

ز گشاد نامه دل رقم خیال کم کن … ز هوای خود چو عنقا پر و بال در نشان

بعیار سکه خود گهری اگر نداری … رقمی بنقد آن بر سر سنگ امتحان کش

غم اگر دواست آید بنظاره گاه جانت … تو جنیبت روان پیش کابه روان کش

چو سحر ببرد خنده دل شمع گرم کردی … چو سپیده نیل رد بر رخ شمع سرفشان

ز سپهر اگر نخواهی که بطبع جمع باشی … چو گهر بچشم سوزن تار ریسمان کش

بهوای چشم زخمی چو سپند اگر بسوزی … نکنی بنام خود بر رخ یار مهربان

ز من شکسته از غم سخن درست بشنو … چو کز بر نیت باری غم عشق شادمان

سر سرکشی ادا را بعنان دل چو بستی … بهوای خویش زین کن چو سبیز بر زبان

چو صبا بهر مکان نرو ... وفا بدل … چو چراغ ساده دل گرد و جفای جانان

ز خمار جام عشق دل تو سبک نگردد … ز شراب صبح ریحان سر دهی گران

خرد یگانه را بدو ود و زنجیر کن … ز میان خانه غم قدری بر آستان کش

بحساب دو سکانی پروانه عشق جوید … ز خمارش ... بود در دسری برایگان

چو تو ور ز خود بیایی بثنای تاج بخشی … شب جادۀ علم سوی کشور لامکان کش

ملک ملوک عالم که برای نصرت او … بدو زبان شیرگرد تیغ کهکشان کش

ز نوای فلک چه آید بجز اینقدر که گه گه … بحصار خرم او در زره یکی کمان کش

ز سر مجاز با تو درش ... سری در آرد … تو چو سرمه خاک آن در نظر دقیقه دان

ز نبرد گاه کیش چو دو داستان بخوانی … ز کمان بدسپاهی بمصاف هفتخوان کش

ملک آزمای قدرا بگشاد تیر دولت … هدف زمین بگردان و کمان آسمان

چو رکاب بخت و دولت نکشی عنان تنبا … سوی کوکب امانی کف تو بود عنان کش

ز طبایع این نیاید که دو مرکز فلک را … بقوای امتحان چو محیط بر کران کش

بخلاف چار گوهر مگذار شش جهت را … ز گرانهای عالم چو سپهر در میان

رگ آب بحر و کان را چو تو یافتی از ین بس … چو سحاب کین بحر از رگ آتش کان کش

بزمین فروش آخر بخیال قدر نقشی … بهمانه کرم بر خط بحر قیروان کش

بشرف علم فراز و چو لوای شرع و ملت … بنهیب پرده بر روی نعش کاویان

بهلال نعل از سم سمند بر کن … بمثال حلقه در گوش سپهر کامران کش

تعلل اشارتی کن که طلسم اختران را … چو دم عصای موسی بشکوه در دهان

بخواص گوهر باده ز نشان خود مثالی … که چو برگ کهربا را سوی راه کهکشان

بوفای مجلس تو چو قضا نوشت حرزی … بصبوح دادم دل بر مرغ صبح خوان

قلم نفاذ تا انجا که چو تیغ حکم راند … همه تن چو بید گو خصم تو خنجر زبان

بگناه خر سواری فلک پیاده رو را … جرس قمر ببندد از و پیش کاروان

رسن عراده را که حصار چرخ تا بد … تو بجنبش ای پر دل دولت جوان

چو شراب سرکری چو بود بخط ساغر … بنگار داغ خود بر دل شرزه شیان

سر حد دین تو داری که بچشم هر دان … بجواز حکم میل از سر چوب پاسبان کش

گهر انتظام نقطه گهر ثنای ما را … ز پی نثار جانها سر رشته بیان

اگرش قبول کردی تو بدرج اختیارت … و اگر نه هم تو دانی قلم کرم در آن کش

ز نهیب ابر دستت سر و پای بحر کم شد … که نشان خویشتن بر سر نامه امان کش

نشاط آستینی بسوی جهان بر افشان … بکمال امنی در سر آخر الزمان کس

فی حق الاجل الکافی اشرف الکتاب بدر الدین المحرر السمرقندی غفر الله

برخیز که جز باد سحر محرم ما نیست … همدم بجز از جام می و باد صبا نیست

پیش آر از آن باده که یکجرعه آنرا — خاصیت تأثیر کم از آب بقا نیست
بنشین نفسی با من و خوش باش اگرچه — حالی که مرا هست درین حال ترا نیست
کان یک نفسی که دو محرم بهم آرند — بر قاعدهٔ مذهب عشاق بها نیست
در جام می و دامن باد سحر آویز — کاندر گهر هرچه جز این هر دو صفا نیست
یکرنگ وفادار درین عهد خطا نیست — چون آن نگر بی زر و زر رونق وفا نیست
تا چند زنی طعنه که آخر تو کجایی — انجا که منم گر بزنی طعنه بجا نیست
محرم نشوی در نظر همت پیران — تا باز ندانی که چنین خرده روا نیست
نزد تو خطا نیست بسی عیب ولیکن — نزدیک سر اهل هنر هیچ خطا نیست

بدر فلک دولت و دین احمد محمود
آن عاقله مکرمت و قاعدهٔ جود

بدعهدی آن عهدشکن با که توان گفت — بی سنگی آن پسته دهن با که توان گفت
صد ره ز دلم در دل او تیغ کشیده — آنرا که به تیغ آزردن با که توان
مردم همه افسون کرد و سر خود شنیدند — افسانهٔ آن عهدشکن با که توان
کارم همه با غمزهٔ خونریز بتانست — زین حادثه مردافکن با که توان گفت
با هر که بگوییم چو سرانجام نسازند — از حالت شوریده سخن با که توان
سرجملهٔ نارفتن جان بر تو که خوانم — وز حاصل ناماندن من با که توان
بر کاسهٔ سر نوبت پیری دم ایام — زین دمدمهٔ مقرعه زن با که توان گفت
گیرم که ز غم هرچه بود با همه گفتم — رنجی که مرا هست ز من با که توان گفت
چون در همه آفاق کسی محرم ما نیست — جز با سر کتابت من با که توان گفت

بدری که در انشا سخن ثانی تیرست
بر جبین زحل همت خورشید ضمیرست

من پیر شدم لیک مرا بخت جوانست — ور بار نهی بر دل من طاقت آن هست
هرچند که سرمایهٔ عمرم هوس تست — تا در دل پر آتش من آب روان هست
صد بار بتیغ ار بکشی عاشق خود را — افزونتر ازین جور مرا در تو گمان هست
از غمزهٔ سرتیز تو ای مرهم دلها — چندانکه خوهی بر دل من زخم گران هست
دل بردی و در تن سبب هم جانی — جایست ندانم که درانیز امان هست
آنست که در عشق بجز صبر ادب نیست — ورنی ز ستمهای تو ام جای فغان هست
صبرست زبان بند من از جور تو ورنی — یارب گر من ناطقه چیره زبان هست
بیداد تو با صبر من از دست بگرد — فریاد رسم مفخر اشراف جهان هست

آن بدر که بر روی زمین سایهٔ مهرست
نور خردش گوهر پیرایهٔ مهرست

گر جسم بدی ناطقه را جانش و بستی — ور خلق نکو ملک سلیمانش و بستی
ور عقل بدی جوهر کانی نه مقالی — گر بر سوی افلاک شدی جانش و بستی
از وهم مهندس قلم شبهه شدی پاک — در هر خط موهوم که برهانش و بستی
در باب کرم ناطقه گر نامه نوشتی — آرایش سرنامه عنوانش و بستی
ور دولت کیخسرو از نامه شدی آست — در عرض هنر رستم دستانش و بستی
گر زنده شدی حاتم و احسانش بدیدی — بی شایبه شرمندهٔ احسانش و بستی
ور خلق گدا را ز طمع در در ستی — بی زحمت طلب داد روی رمانش و بستی
آن قول منجم که سخنگوی بود تیر — گر راست بود ور دشنا خوانش و بستی

هر قطره که بر جامه چکد از قلم او
هر نقطه شود دانهٔ دری ز نم او

پیرا ادب آموز و آرای زرین آست — اصحاب قلم را ادب آموز ازین است

پنهان کند از سایهٔ خود نیض کرم را   تا خلق بداند که خورشید زمین است

بر تیغ و قلم حاکم از آنست که قدرش   چون جد و پدر در حرم ملک امین است

گنجینهٔ ضمیرش که بهر گوشه او در   از گوهر سیراب بسی گنج دفین است

وز فضله آنست که هر حرف سفینه اش   چون کشتی پرویز لبالب ز ثمین است

گر دشمن او منکر غور شرف وست   بر محضر دعویش گواه خط جبین است

از شرم خط او شده پوسته عطارد   در تابش خورشید چه سایه نشین است

خلقش که از او شد نفس صبح معطر   با دیت که زو باد سحر غالیه چین است

خاص از پی حرز تن و جان اهل هنر را   اعدا و حروف لقبش نقش نگین است

ای سر ورق عهد تو آیات سعادت

لفظ خط تو بر جم رایات سعادت

بوی کرم از گلشن آثار تو خیزد   عقد گهر از کلک شکربار تو خیزد

هر منتظر آن کحل آباد ظفر را   یمن نظر از دیدن دیدار تو خیزد

خاصیت چشم و بر آن عکس پذیرد   زان کرد که از مرکب رهوار تو خیزد

آب گهر چشمه خورشید بریزد   هر ذره که از سایه دیوار تو خیزد

همچون خط دریا بود حامل معنی   خطی که نه از نقطه پرگار تو خیزد

چون شاخ سمن باکف پرسیم برآید   آن سرو که از رسته گلزار تو خیزد

روشن کند آئینه خورشید قمر را   هر دود که از شعلهٔ افکار تو خیزد

هرگز نغنود از نظر سعد فلک انک   از خواب که دولت بیدار تو خیزد

ای دولت و دین یافته نام از قلم تو

پیوسته رجا بوده بکام از کرم تو

نعل سم شبدیز تو صیقل زن مه باد   از دود فنا روی حسود تو سیه باد

تا دست تو در جود عطاپاش امید است   اخلاق تو چون عفو خطاپوش گنه باد

هر جا سپه نصرت اسلام بجنبد   خط تو سفرنامهٔ تایید سپه باد

خورشید اگر صبح برای تو نتابد   سرزیر و در آویخته چون سایه چه باد

چون قوس قزح خصم تو از تیر نواب   از خون دل آلوده و گمکرده ره باد

از مدت عمر تو که جاوید بماناد   سی ماه یکی هفته و سه سال دو مه باد

تا هست زمین را کمر سیم ز دریا   از دیبه افلاک ترا ترک کله باد

هر جا که روی در کنف عصمت باری   پیک ظفر و نصرت حق سائق ره باد

فی مدح الامیر الاجل الکبیر الکریم حسام الدین یاد تیغاد الکاشغری

از سر زلف تو گر بوی برد باد صبا   چون دم صبح شود غالیه پرداز هوا

ور ز خاک در عشاق تو رنگی گیرد   بگل دور فلک باز دهد بوی وفا

سر بازار ترا تیزی تیغست متاع   دل بیمار ترا شربت دردست دوا

شیر گیرا آهوی چشم تو از آنست که هست   همه در خوابگه گلشن لباش چرا

صورت روی تو از روز که پرداخته شد   گرد بر گرد بنا حسن آباد صبا

قلمی راند قضا بر ورق عارض تو   تا شود محضر حسن از خط تو سیر گوا

گر ز درد تو لبی گرم روان آه کند   بیش در آینه صبح نبیند صفا

ور ز جور تو دمی خسته دلان داد خواهند   الکه ایشان شود دربار امیر الامرا

افتخار عجم و ترک حسام الدوله   ترجمان سخن آرای جهان بانی بقا

آفتابی که اگر تیغ زند بر سر کوه   کمرش را کند از تیغ بیک زخم جدا

ملت تازی از دولت ترکی کرده   بضمان قلمش بهرهٔ ملک استیفا

ای حسامی که ز تو تیز شود آتش رزم   وی شجاعی که ز تو پیت شود گرد وغا

روز هیجا که دو مد از پی سر تیزی خصم   از پی چوبچه خنجر تو زهر گیا

ز آفتاب کهن تیغ تو درفش پکان / در پس چو زهر گردد رود مار لوا
قامت کشته نماید چو نیام شمشیر / مار کج گهر از مورچه رود هیجا
سر حد تو لعنت زن خصم شود تا پس ازین / در غزا بخانه زین جیش نباشد تنها
لمعه تیغ تو در معرکه بر آب افتاد / جیب پر خون هوا قوس قسح شد پیدا
ز آفرینش دو تن یکدله جوزاست و بس / که در این دور ز صد سال نبینند تنها
باز از تیغ تو در معرکه هر روز نبرد / دو تن یکدله بینند بسی چون جوزا
کاشغر نام نکو از گهر پاک تو یافت / همچنان کز حرم کعبه زمین بطحا
تا بود نام تو در نسبت ترکان بابی / ترک را بر همه آفاق بود استیلا
راست خان ارکان با تو که از شرم گرفت / هست پیوسته بلندیش نهان در بالا
جانیا زانظر لطف تو در ظلمت ظلم / بر لب چشمه شمشیر دهد آب بقا
تا ز طوفان بلا شد در تو کشتی نوح / بیش در هم نشد از باد مخالف دریا
آیت وصف کمالات بمعنی جر فیست / که بخاصیت ذات تو بود مستثنا
نظر چشم حسد گر نکند درک و آت / چشم شبکور بود بسته ز تاثیر سها
نمط حکمت از آن طرز نباشد هرگز / که بنیرنگ توان دید خواص اشیا
من که بر رقعه شطرنج سخن پردازی / به براهین خرد ایمنم از سهو و خطا
داده ام طرح یکی اسب بدیا زی نخست / مانده حیران ز چو شه مات شده بر یکجا
نه مجالی که برم پی بر هه را تقدیم / نه مثالی که خرم لاشه خری را بیها
شیر دوان خشک کند طبع جاذر حالی / که سیه کرد زمانه سر پستان سخا
لیکن انجا که کند دایه لطف تو قبول / بتقاضای نظر همت کند سیر عطا
تا بدانند که مقلوب کلاهست بلاک / تا بگویند که تصحیف ثنایت فنا
تن بی جان ز سر بی تن خصمان ترا / گرچه آن نیز دریغست مبارک بادا

فی مدح الملک الکبیر الکریم سیف الدوله والدین مقرب الاولیا و خاص ملک

چو صبح از افق با زخندان بر آید / نفیر از خروس سحر خوان بر آید
ز آه غم آلوده صبح خیزان / دم سرد صبح آتش افشان بر آید
دم گرگ پیدا شود از دل شب / چو یوسف که از چاه کنعان بر آید
حمل گر بر آید ز تنور مشرق / ز تاب تنش شیر بریان بر آید
نجو د بره کانرا چو شمع از تف خور / گر از ثور پروین چو گوهان بر آید
دو پیکر نیارد که چون نخل بندان / در اندم بیازار دوران بر آید
چنان صف کشد لشکر روم در چین / که خرچنگ از آن دو بدستان بر آید
کند ساغر صبح چون کرد با بعا / اسد آنکه از بیم حیران بر آید
شود خوشه چرخ زرین شکسته / چو کشتی که از فصل زمستان بر آید
حسود وفادار شاهست گویی / که هر شب دم صبح با جان بر آید
گزین سقف دین که از بازوی او / مرادی که دارد ظفر آن بر آید
حسن آنکه از مصحف اختیارش / همه آیت بذل و احسان بر آید
به پروانه عدلش آتش نماید / که دود از چراغ شبستان بر آید
حوادث ز آثار انجم نباشد / بتدبیر اگر کد ایشان بر آید
جبین افکند نور خورشید از وی / چو در سایه لطف یزدان بر آید
بگردون برار بگذرد باد خشمش / ثریا از آن پس پریشان بر آید
سرای که از نقش دستش نماید / از و در هوا ابر نیسان بر آید
ز تیری که بر قصد دشمن گشاید / بر فتن ز راز برق پیکان بر آید
ز شمشیر او موج خون بر زه بجا / ز ماهون سوی کوه خندان بر آید
که از تیغ آن کوه تا روز محشر / بجای گیا شاخ مرجان بر آید

بعون شکار روش کار شیران ... ز سر پنجه شیر ایوان برآید
بروز شکارش ز عشق تماشا ... بروبال شاهین حیران برآید
زهی پادشاهی که در دین و دنیا ... اشارات رایت ببرهان برآید
خواص سعادت ز بد طالع تو ... اگر با جنابت کیوان برآید
بدوری که نسخه نفاذ تو باشد ... مه نو نباید کتان برآید
بجایی که داور سخای تو گردد ... ز دریا و کان هر دو افغان برآید
سپهدار اقبال تو ننگ دارد ... ز فتحی که در حد امکان برآید
هوای دل بدسگال تو جوید ... که ریح از خط بحر پیچان برآید
غباری که از نعل اسب تو خیزد ... ز هر ذره آب حیوان برآید
هر آن تیغ کز دست تو دسته یابد ... چو سوهانش از روی دندان برآید
بروز نشور از زمین کشته اش ... چو مردم گیا زنده و شادان برآید
ز سهم خنابش که هر دم ز شکش ... بسی باد سرد از گلستان برآید
چو انگشت طفل ار کمر بر نبندد ... زه ناخن از گوشت آسان برآید
ز تاثیر لطفت بروز نبرد ار ... ز شست تو تیری بخفتان برآید
مساماتش از رهسان شود چشمه چشمه ... که با جان دشمن بی آسان برآید
ز سودای آن تا نگین تو باشد ... چو خونابه لعل از رگ کان برآید
مزاجی که گرم از هوای تو گردد ... بجای خوی از پوست جان برآید
رهی گرچه در عشق آن صبر دارد ... که با حمله درد هجران برآید
چو ساغر رود هر دم از دست آنگه ... که مست از سر کوی جانان برآید
سپاه غم او چنان حمله آرد ... که گرد از دل تنگ میدان برآید
زبان محرم راز آن غم نباشد ... از او لاجرم آه پنهان برآید

مرا خود غم این بس که هر تیره روزی ... که زاری نماید ز اقران برآید
بتخییل سودای بیهوده خواهد ... که با من از این راه یکسان برآید
طلسمات عفریت معجز نباشد ... وگرچه بتخت سلیمان برآید
جهان تا چو شد تیره از برج شب ... سر تیغ خورشید تابان برآید
سپهر جلالت از آن باد ایمن ... که ماه کمالش بنقصان برآید

وله

نوبتی است عشق تو بر در کعبه صفا ... پرده فرو گذاشته اندر بار کبریا
مانده چو آفتاب در پرده نور ذره سان ... سایه نشین و مضطرب پس پرده هوا
بر سر کوی بیدلان جرعه اشک ریخته ... وز قدح صبوحیان یافته نکهت رضا
ای ز هجر دیده را وصل تو مایه طرب ... جان بلب رسیده را درد تو شربت شفا
خلوتیان عشق را راه تو پرده نظر ... منتظران وصل را یاد تو خانه نوا
بی خطر است جان در ره او نمیز شد ... قافله امید را رخت بمنزل وفا
مرغ دلان که بسته دام تو اند روز و شب ... تا نگشی کجا شوند از قفس غمت رها
بحر هوا مهر کجا گرد دلی محیط شد ... بر سر موج خون رود کشتی عمر آشنا
عود که در قمار مر غالیه را فرو دهد ... دست خوش هوا شود بر سر آتش از هوا
شاهده که با همه دعوی حسن میکند ... آینه است اندرون تیره و از برون صفا
کیسه دوز بیش از این نیست از آنکه بیش بود ... سیمکشان عشق را سکه نقره کیمیا
روشنی اگر خوهی بوسه زنان کند چو مهر ... اندر بار سیف دین سایه حق ملک وفا
حیدر تیغ زن حسن آنکه چراغ رای او ... چشمه آفتاب را داد بنور خود ضیا
خسرو سند و هند گرد و دولت خوش لقای او ... دست گشاده میرود نوبت مهدی صبا
بر کرم فراخ رو عرصه کار تنگ شد ... زانکه نماید از کفش دید آرزو کلا

شحنه حکمت تا کرد او رخم او شود — علت اجبار گردد ز خواص کهربا
در قلم زبانش تا حرف کژی نو نهند — از قلم زبان بود وقت سخن نغمه یا
روی سپیده برآید از خشیت عدلش اگر کند — سوی نبات اشارتی قطب بغزد سها
روز وغا از کردن دشمنش از سر علم — همچو مشعوذان بهم مهره رباید اژدها
روی بهار خلقش ار ترتیبی کند نهد — قوت نفس ناطقه نامیه در سر گیا
باد بسوی کوه اگر نسخه مدح او برد — صورت حرف کوه را ظرف کند سخن صدا
مایدهٔ عطای او تا ننهاد آسمان — بر سر خوان آرزو بود نیاز ناشتا
ای نظر هوای تو مردم دیدهٔ خرد — وی مدد عطای تو مایهٔ کیسهٔ رجا
بر فلک ار نفاذ تو هیچ تصرفی کند — نقطهٔ قطب را نهد بر سر خط استوا
خاک هوای رزم تو گر نشدی نیافتی — دیدهٔ شمع روز کور از شب تیره توتیا
صورت نعل اسب تست ار نه فزون ز ماه دی — ناخنه هلال در دیدهٔ اشهب سها
قلعهٔ کبریای تست آنکه فراز برج او — برنرود بجهد جز مرغ سبک پر دعا
جز تو سوال چرخ را گر نعمی کند یکی — همچو سر زبانچه دمشان آن ز حرف لا
دایرهٔ هوای تو عمر گریز پای را — خندق آتشین شود بر در قلعهٔ فنا
نیست ز عدل تو مگر نامیه را باز زن — نیست شده ست تو مگر چنگ عقاب بینوا
مبدع نشو از این پس جبر کند خراج ها — تا نکند زیادتی بیش بعهد تو نما
سوزن ورا شد عدو جامه دو برهنه — زین سبب است بس ازو رشته ورد و شد دوتا
همچو چراغ بوکان میل بهرک میکند — زانکه چو شمع میخورد خصم ز دست قفا
تا ننهد قلم برون از کل تیره میکند — دولت پر خصم را نخجوان تو عصا
دشمن تو بهر کجا با تو دم خلاف زد — شد باثر دران هوا روح نتیجه وبا
من که چو روح خرمم از جنش خوش نزول — آب حیات تحفه خورده دلان کنم چرا

گرچه بروز کار تو هست عروس نظم من — همچو کف تو روز و شب بر سر جلوهٔ عطا
در سخن رایگان پیشکش تو میکنم — ورد گدی بجان خرد بیشترش کنم بها
تا بهانه هر سحر هم ز نسیم لطف تو — طرهٔ مشک بید را جلوه گری کند صبا
باد عنان آسمان در کف خوش تو چون کرم — نصرت آسمانیان جلوه گر تو چون ثنا

فی مدح الاعز الاکرم الاوحد تاج الدین محمود الکرمانی

افتخار تاجداران باز آمد بر سریر — فتنه غوغای دوران باز ماند از دار و گیر
مورد انصاف شد اهل جهان از خواجگی — معهد اقبال شد ارباب دین را بارگیر
چون نسیم صبحدم از گرد شبدیز اگرفت — موکب آرای عالم آسمان زاد ر عبیر
تاج دین محمود شاه سند و کرمان آنکه هست — عالم ارواح را ای شمع مهر و مه منیر
هر درختی کا خورد از جویبار بار او — طایر میمون زند بر شاخسار او نفیر
ماه رایات سپاه شرح کجا خرمن زند — کاروان باد را که باز دارد از مسیر
عزم شمشیر انتعاشش چو کجا لشکر کشد — تیغ کوه از باد حمله بر برآرد همچو تیر
بر اثیر ار شبنم دریای دستش او فتد — ابر تابستان شود حمال باران از اثیر
در هوای مجلس او هر شبی تا بامداد — از خمار باده باشد دود شمع او عطیر
در تموز از بادهای سر و خصمش سپهر — جای خواب اندر پوستین شیر سازد زمهریر
بر کنار دایهٔ اقبال و طفل امید — همچو اطفال خرد نازاده کرد و سیر شیر
گر نیاب چرخ کحل از خاک پای او کند — زنگ بر داده سها از آینهٔ چشم ضریر
ای بتاثیر سعادت کامکار از امام — وی بتدبیر کفایت شهریار از اسیر
مردمی با جود تو چون شادمانی دلفروز — آدمی با مهر تو چون زندگانی جانگزیر
سنگ حلم تو فسان در روی تیغ کوه را — گرد تاثیر خواصش کند چون تیر حصیر
نکته میرانم ار چه هیچ کس را این سخن — با کمال لطف تو هرگز نباشد دلپذیر

همت عمری تا بدست آرد کار نعمتت | بشکند در یتیم از دست داد تو اسیر
شعله از آتش خصم تو هرجا بر زند | نرم گردد از تف او سنگ خاره چون حریر
گوهر انسان ز لطف عذب طبع پاک تو | چون بلارک آب و آتش جمع دارد در ضمیر
از زبان کلک تو باشد عطای بحر ریز | بر کمان آسمان آری ندارد زور تیر
با تو گر یکسان نماید خویش را مدبری | عاقلان دانند سنگ از گوهر و بحر از غدیر
فرق باشد در تصورها اگرچه در نظر | آفتاب و شکل ارزن است شکل مستدیر
منطق آموز الهی میستد هر سحر | در تقاضای ثنای تو بسوی من سفیر
گرد پیری چون زنان پرده نشین شاید ار | در نوای بینوایی نالم همچو زیر
بر جوانی گر بگریم وقت پیری در خورست | از من این طغیان مدان و بر من این خرده مگیر
زانکه بر حال خود ار چشمی جالی داشتی | در عزای جوانی خون گریستی ابر پیر
خار خار پیر دلی باشد که در فصل بهار | باد نوروزه زند کای گل بخند خیر خیر
خسروا در عهد ما امروز قومی گشته اند | بی زبان نطق آزمای بی خط و خامه دبیر
چون فرزدق جلد در دعوی لیکن هر یکی | در تنور امتحان بی مایه چون قرص فطیر
شاکر ز ارباب معنی بی کج باری اند ز ما | میشناسی پر زد از گوهر و سوسن از زریر
تا بصورت باد بخشد شیر رایت را حیات | تا بمعنی ماه باشد شاه انجم را وزیر
خصم چون شیر رایت باد دایم بادخوار | تکیه گاهت سال و مه چون شاه انجم بر سریر
همچو چنگ اندر ستیز و پرده سازان فلک | دوستانت در نشاط و دشمنانت در نفیر

وله

سر کش ای خاک ستر هند و باین فتح بناز | که درین پرتو ز آثار سعادت شد باز
موکب خسرو ایران بسر تخت باز رسید | نصرت انگیز و ظفر گستر و حشمت پرداز
تاج دین وارث اعمار سلاطین محمود | که بود در خط طغراش نشان امتیاز

آنکه تا مسند اقبال بیاراست باو | رسم و آیین کرم نو بجهان آمد باز
وانکه تا پایه نفاذش بخواص ار خواهد | چار ارکان جهان را بیکی آرد باز
تیغ را نام نکو سود و حلالی باشد | گر شود با همه در خون حسودانش نیاز
سایلان را بخواص کرمش وقت سوال | هر یکی را بصدا کوه آرد آواز
ای در انشا کمالات معانی گشته | تیر را کلک سهی قامت تو پیش نماز
کامکاران جهان را بجمال تو فراغ | کار داران فلک را بکمال تو نیاز
انتقام تو بهر جا صف کین آراید | شب ره ور شود آنجا سحر تیر انداز
فیض یکروزه عطای تو حکایت گر ابر | ماند تا روز قیامت دهن دریا باز
شهربند ستم دور کجا ماند چو چرخ | گر زند دیوان نفاد تو برو خط جواز
هرچه در حیز امکان بتواند گنجید | بیش ز اندیشه کند رای تو ان را احراز
تا جهان حامله بار عطای تو بود | توأم وعده شود در شکم جود انجاز
آن زمانی که در دولت تو بزم آراست | از غلامان تو شد سند چگل هند طراز
وان زمینی که بر او پرتو اقبال تو تافت | گشت چون شکل کری است همه شیب و فراز
حرف نون ها المقد دانی که چرا کرد انشی | تا بعهد تو همه باز شود صورت آز
از سمومی که در ایام خلاف تو وزد | باز ماند باثر طایر روح از پرواز
وز نسیمی که ز گلزار هوای تو وزد | نیش جرار شود شاخ شکوفه اهواز
اندرین غیبت شش ساله که دور از تو شاه | بود چون آتش غم عمر که دو روح گداز
بیم آن بود که از داوری حشمت تو | فتنه در کار که ملک شود نقش طراز
با تو گر تا فلکی گرد فلک اندک پیش | شمع را واسطه نور بود زحمت گاز
جای آن هست که از شادی ما ذات تو | ز تبسم نشود بیش لب صبح فراز
خسروا ای تو ز انوار حقیقت منیر | چکنی مشعله عاریت از نور مجاز

قوت هرچه توان اری لیکن بند کیش
زانکه با آینه آه سحر گوید راز

چشم بر حکم قضا دار که احکام نجوم
هست فالی که زند وقت خطر فالک باز

پیل نو وان صف آرای سپه در رزم
سهو باز بیت تو لا الشه تعبیه باز

تیر گر شست قضا رحبت جهان نکند
جوشن بازوی چرخ و زره سینه باز

عمر باقی طلب از عدل و بقصر آن که بود
برق را کوتهی عمر ز شمشیر دراز

بر سخن ساز شو و روشن ازین شعر که هست
ساحری در نمط شعر نقیض اعجاز

شرح هر بیت ازین شعر بنزد یک خرد
گنج نامه است که در عهد تو گیرد ایجاز

تا گریبان افق ابد رود صبح نشور
باد بر دامن ایام جمال تو طراز

هر دمی در صدد و رحمت کتاب
همچو نقطه که از و باشد خط را آغاز

فی مدح الملک الکبیر اختیار الدوله والدین الخجندی

سوی خجند ای نسیم اربحری سفر کنی
بردربار صاحب تیغ و قلم گذر کنی

جهد کنی که بسپری وی بساط صدر او
تا ز بخور گرد او مغز شمال تر کنی

گر ملک اختیار دین محرم بزم خود کند
از من دور مانده از حضرتش او خبر کنی

ناطقه گر زبان دهد یاد دهی که شاید
سوی فلان بدیده لطف و کرم نظر کنی

چون ز کرام عمر خورد اهل هنر تو مانده
عیب نباشد ار بحق تقویت هنر کنی

زایجه فراخور طالع وقت بر کشی
وز رصد فلک نهان طالع او دگر کنی

ای بنفاذ انچنان کز سر قدرت ار تو هی
از سر کوه تیغ را گرد میان کمر کنی

از پی اهل حفظ جای که بود مقام تو
تیر قضا آسمان از هوا سپر کنی

حلقت معارج فلک تا تو برو قدم نهی
گیت حوادث زمان تا تو از و حذر کنی

فیض طبایع از درش گهر کمال تست
کان ز نبات منتظر تا تو درو اثر کنی

این بامید سنبله تا تو ای فشاند
از پی خرج زائران در دل سنگ زر کنی

وان بدعا کشاده کف تا بنسیم لطف خود
شبنم خشکسال را در نی او شکر کنی

سکه مملکت را چو هر کیمیا توئی
گر تو بجود نوازیی از خاک سیه گهر کنی

در صف امتحان بود سایه فتح منتظر
تا تو کنایه و فا بر علم ظفر کنی

بعلم روح مرمی گر بخواهی بکیدمی
عازر را ز مرده را زنده ز خاک بر کنی

گر و سهند خویش اگر و نظر فلک کشی
نرگس چشم ثور را مایه ده بصر کنی

چشم ضریر را کند در شب تیره رهبری
گر تو ز دود شمع خود مشعله سحر کنی

سهو نشد هر دمی شود در نظر امید اگر
نقش خیال در هوس خانه غم و فکر کنی

مهره مهر و ماه در ششدر حیرت افکنی
گر تو بساط چرخ را دست خوش خطر کنی

ور بزمین مرده بر همچو مسیح بر دمی
مرغ گلین خاک را از آتش و اب بر کنی

چشمه افتاب از برج شرف بر آمده
شاید اگر حسود را سایه بی سپر کنی

خصم ترا چو بر جگر آب نماند بعد ازین
چشمه تیغ تشنه یاد دلش آبخور

در نمط ثنای تو ذکر عدو چرا کنم
کفر بود که بر دلی نقش مسیح و خر

قلزمی ار بوقت مد موج زنی چو حرف
فتحه تیغ کوه را چون خط بحر کنی

پیش چهار باد را ابتن سه گهر شود
گر تو بخشم شحنه بر سر نه پدر کنی

چون خط دایره جهان گر سر و پای گم کند
تو بنفاذ معنوی صورت پای و سر کنی

باز نقد همت ار باید گرم نهی
خوان هزار کاسه را سفره ماحضر کنی

چشمه مهر را که او اند و طرف همی رود
بند کنی بحزم اگر دست بکار در کنی

چون سخنان کبر من شاید بر فتح همت
جای بود که بر ملا جلوه کنی اگر کنی

نوبت کبریا زنی چون بنشاط سور او
همچو دمامه دمدمه بر ره اشتر اگر کنی

روی گشاده از پی بستن خواب غافلان
از پی آن چو صیت خود گرد جهان سمر کنی

صدر ملک نشان توئی با نچه کرد دار مرا
عید با فر عرب بنده تاجور کنی

حشو ملیح کرد این سخن کرام اگر شعر ورا بنقد رجایزه سر سرکنی
تا که ز جام خسروی آینهٔ سکندری راه خواص بی برد چون نظر سفر کنی
معجزه لفظ و تو باد چنانکه گر خواهی جام جهان نمای خود زاینه قمر کنی

وله

الصبوح ای دل که نیم عشق جانان تازه شد خضر را در چشمهٔ روح آب حیوان تازه شد
خیز خیری کن حریفان را که ما را نیز هان مجلس خاصی که وقتی بود با آن تازه شد
نو نو آیین نشاط و تازه کن بزم صبوح چون حریفان نو شدند و دور ایشان تازه شد
روی پوشان بر تن میزبانی کن که باز از دل آتش پرستان نزل بر خوان تازه شد
سر بنه بر خاک این در زانکه در بحران غم بی علاج سرزنش چون شمع سوزان تازه شد
هر کرا سودای عشق دلبری بیمار کرد چون دل خلوت نشینان وز هجران
وانکه با بیماری سودای لبش دمی بساخت در تمنای وصال از درد هجران تازه شد
ز آتش عشق خضر بود انکه موسی در آب در تنور امتحان ماهی بریان تازه شد
گلشن امید گر از فیض احسان خشک بود تا بدست مهر او ایران و توران تازه شد
اختیار الدین ملکشاه انکه از خط جلیش فیلسوف عقل او در روح برهان تازه شد
انکه تا بر بالش اقبال و دولت تکیه کرد رونق مسند فزود و زیب ایوان تازه شد
روز عرض حرب دمی تا تیغ مردی بر کشید در زمانها داستان زال دستان تازه شد
از هوای حضرت او زنده شد روی زمین چون گل تر هر ده کز تاثیر باران تازه شد
زاجتماع اختران در خانهٔ اعدای او بر سواد زیجها تاریخ طوفان تازه شد
ای که از فیض سحاب دست گوهر بار تو گلستان خرمی چون باغ رضوان
رسم و آیین مروت باستانی گشته بود در زمان او بحمدالله که باز آن تازه شد
علت اثبات بود از جمله فرزند کون انکه هفت پدر با چار ارکان تازه شد

در خراج نامیه از قوت سر وجه تو بود انکه نخل گلستان کرم در زمستان تازه شد
بر زبان شمع تو باد سحر پروانه داد از دو بول ق چراغ زنده پژمان شد
خصم خود را کشته بود از این که در کار جهان آسمان را بار دیگر با تو پیمان تازه
چون نمک بر سوختار شت ایجاد جهان بر جراحتهای سینه زخم پیکان تازه
نخل جو زانسته دیده و روز بازار تو تیز در سر چرخ کهن سودای دوران تازه
مجلس بزم امل را بر بساط امتحان ز ابر دست تو حریف آب دندان تازه
از برای مدحت تست اینکه در عهد تو باز عهد نفس ناطقه با روح انسان تازه شد
چون در اقلیم سخن از کلک تو منشور یافت مر عطارد را برو منشور امکان تازه شد
بی سر سور جاهت دختران نظم را خواست در جلباب غلت سوک احسان
جای هست از من که در میدان سواری میکنم مرکب اندیشه را چون جای جولان تازه
باز نتوان داشت آری در سلاسل هر کجا ورد لی هر دم بهار زعشق میدان تازه
لیک استاد سخن یعنی ضیا پارسی انکه از انشای او قانون دیوان تازه
وانکه نادر شاعری طبعش ید بیضا نمود سحر را در معجزات شعر ایمان تازه شد
چون تحسین جلوه گر شد در شکرریز سخن مجلس انس ترا نقلی از نیسان تازه شد
تا که باشد در زمان خلق سیار این مثل کان فلان از او رد بود اما بدریحان تازه
باد روشن دو دمان تو بتو خاصه کنون کز نظام الدین چراغی در شبستان تازه

فی مدح ملک الکریم غیاث الدوله والدین دولتشاه الکاسانی

سریر ملک سرای سرور و سند او بر آفتاب شرف و زمان مبارک باد
غیاث دولت و دین داد یک سپهسالار که هست عرصهٔ اقبال او فتوح آباد
خدایگان اعالی که روز و شب دارد بنای نصرت حق را نهاد او آباد
سپهر مجد و علو انکه قدر دولت را بارتفاع طبیعی بود سپهر نهاد

بران زمین که گذشت آفتاب حشمت او / لوای فتنه نیفکند سایه بیداد
سبکعنانی عزمش اگر ضمان نکند / بپر کاه تو لا کند تکاور باد
بوقت جلوه عزنجانهای کور بود / بنات حادثه را در زمان او داماد
زهی یمین نظر منشیان علوی را / کفایت تو در ابداع کارها استاد
خدنگ بی پر الماس باریعنی برق / فکنده پر ز ضمیر تو در مقام کشاد
بر اکتساب کمالات عاشقی ورنه / چو تیغ نفس ترا گوهریست مادرزاد
بروح نامیه نقش بهار می‌بندد / نسیم خلق تو در کارخانه خرداد
چو فیض عقل عطای تو دولتیست که نیست / ز طوق منت او هیچ گردنی آزاد
نخست روز که بر کنج ممکنات امور / باختیار قضا قفل حادثات نهاد
خدای جل جلاله گشایش آنرا / کلید فتح بتایید اهتمام تو داد
بلطف تو که دم صبح را بقوت آن / همیشه غالیه‌دان صبا کند شمشاد
که هیچ خفته جام خلاف تو هرگز / ز خواب مستی آجال برنخیزد شاد
حسود جاه تو چون دختر رز از مادر / بیار حادثه روزگار حامله زاد
زنند باد خلاف تو در مزاج عدو / قوای او کند چون سداب قطع نژاد
اگر مهابت اعجاز در میان نبود / کند خواص نفاذ تو موم را پولاد
هنوز دست تو در انتظار فطرت بود / که صیت بخشش دریا و کان برون افتاد
چو گشت دست تو صورت پذیر پیش نگاه / مدبران فلک را ز نام ایشان یاد
ز خون لعل فرو شد بکام ابر و دم / بباد موج برآمد ز حلق آن فریاد
اگرچه دمدمه جاه دیر می‌ماند / بشعر نیک بود زنده نام مردم راد
باین قصیده ترا خضر شاید امروز / بذکر دولت باقی کند مبارکباد
حدیث خسرو و شیرین فسانه گشت و هنوز / همه جهان سخن عشقنامه فرهاد

ورش طبع مراد رخواص یکسانست / مضیق کلبه فقر و طرب سرای قباد
چو رنگ و بوی جوانی نماند چشم مرا / چه دیو مردم زنگ و چه دلبر نوشاد
عمارتی بهوای تو میکنم که که / اگرچه واهی و سست عمر را بنیاد
همیشه تا که بود زرنگار خانه روم / خیال نقش نمودار طرفه بغداد
جهان ز لوح جبینت ابید تا حشر / سواد نسخه ز اخبار گنجنامه دهاد

وله

زهی ز گونه رخسار تو بتاب آتش / هوای تو زده در شمع آفتاب آتش
ز بوی طره تو در عبیر و عنبر باد / ز رنگ چهره تو در گل و گلاب آتش
بیاد روی تو چون آتش خلیل مرا / سخن نگار شود در دل شراب آتش
ز شرم آتش سیراب تو بود جایت / اگرچه آب حیاتست در حجاب آتش
مرا دلیست که هر دم ز رشک تو صدبل / چو جان سوخته میکرد از شتاب
در آتش تو بتدبیر صبر میسوزم / که باد بر سر تدبیر ناصواب آتش
چو عکس روی تو بر گوهر شراب افتد / عقیق وار شود در دل شراب آتش
ز رشک آنکه چرا بوسه داد بر لب تو / دوید بر سر جام از شراب ناب آتش
مرا ز خون جگر بر فروخت آتش دل / چنانکه از نم خوناب کباب آتش
فروغ شمع روان یابد از صفای ختن / برون ز بزم سپهر فلک حباب آتش
چو آفتاب ثریا نمای تو در جام / نمود لعل گهربار تو در آب آتش
غیاث دولت و دین آنکه سپهسالار / که هست از نم کلکش در اضطراب آتش
بامتحان نفاذش قصب نگار شود / شب چهارده از عکس ماهتاب آتش
بانتقام طبیعی سموم قهرش بود / که بارد او بکیفیت سداب آتش
بدور دولت بیدار او نیارد سوخت / طراز پیرهن شمع را بتاب آتش

زهی خیال نهیب تو شرزه شیر ازا … نموده چون تب محروریان بخواب آتش
سخن گذار شود همچو آتش مرهی … ز عشق مدح تو در عین التهاب آتش
کند برغم خواص از نشاط مجلس تو … بروز بزم تو یاقوت سا مذاب آتش
امان خوهد ز نیر گاه باد چون بیند … فکنده عفو تو در خرمن عتاب آتش
کفایت تو بتدبیر اگر مثال دهد … عرض جدا کند از جوهر شرار آتش
کسی که از تف کین تو تشنه دل گردد … جهد بروی چو می از لمعه سراب آتش
سپاه خشم تو هر جا علم زدن گیرد … در آب تیغ نهان کرد از نهاب آتش
ز خشکسال خلاف تو در ولایت خصم … نماید ابر بهاری بفتح باب آتش
با غنا و نفاذ تو در معالم دین … کند تربیت عفو و احتساب آتش
براق عزم ترا آن زمان که زین گردند … کشیده تیغ روان گرد در رکاب آتش
زبانه ایست ز نیران طبع چون آیت … همیشه بر زر ازانست کامیاب آتش
در آشیانه سیمرغ میزند هر شب … خدنگ عزم تو از شهپر عقاب آتش
چو دود شمع تو در روزن اثیر افتد … ز برق خیمه شب را کند طناب آتش
بگاه عرض فصاحت بصد زبان گوید … سیه زبانی خصم ترا جواب آتش
چو گردباد بعزقاب ایستد اگر خواهی … بحکم حزم تو در موقف خطاب آتش
بهانه جستن قسمت این که می افتد … ز فیض قلزم دست تو در سحاب آتش
چو جان خصم ترا در ازل پدید آورد … بیافرید خدا از پی عذاب آتش
چو روز دولت بدخواه تو سیه بر شست … چرا بدود ثنا میکند خضاب آتش
ز دست مطرب تو چنگ چون زیر خوان شد … ز رقص خیمه چو افتاد در رباب آتش
ببوی بزم تو در جان عود سوخته دل … بسنگ کوه الماس زد ز تاب آتش
صفای جام تو بیند و گر ز خجلت آن … چو می ز آب هوا میکند نقاب آتش

مرا ز طعنه بیشی خس این زمان چه خطر … که میفروزم ازین گوهر خوشاب آتش
برای دفع شیاطین انس در دیوان … کشیده نیزه تایید چون شهاب آتش
ردیف مدح تو میساختم چو سوختم … مزاج آب روان یافت در کباب آتش
همیشه تا ز نسیم شمال عطرانگیز … چو زلف یار بسوزد ز پیچ و تاب آتش
مهابت تو چنان باد کز عنان سپهر … فتد ز باد رکاب تو در خلاب آتش

وله

آن جلیت که جزو بیت ازو گوهر عالم … بر عالم ارواح بآثار مقدم
در طینت او فیض سعادات مرکب … در صورت او روح کمالات مجسم
در برج شرف طالع او مایه برجیس … بر روی زمین سایه او نیر اعظم
از نه پدر اصل یکی فرع و لیکن … هر نه پدر اصل بدو مرتبه زو کم
از پرده برون آورم این پرده نشین را … تا جلوه کنم بر نظر مفخر عالم
ذات ملک شرق سپهدار سلاطین … دارای جهان داد ملکشاه معظم
محمود علی قدر که چون زلف ایاز … از رشک خطا و خط نه دایره درهم
آن داد دهد خلق که تا روز قیامت … بیداد نیارد زدن از هیبت او دم
اعدا و حروف از لقب او چو دهد فرق … سر کم شود آوازه انگشتری جم
یک حمله ز باسش نظر موسی عمران … یک عطسه ز لفظش نفس عیسی مریم
بر درگه او پیر علم جوی فلک را … کاری نشود راست اگر قد نکند خم
مشهور شد از گوهر او خطه کاشان … چون طور بموسی سر ندیب بآدم
ای صدر تو چون کعبه شده قبله دولت … وز خاک درت آب شده چشمه زمزم
با کوکبه دور فلک عزم تو همره … با مشرب روح خضر روح تو همدم
تا شحنه انصاف تو در کار جهان است … از باد پریشان نشود طره دیلم

گر تازه شدی عهد سلیمان بخودی — هر حرف ز توقیع تو خاصیت خاتم

ارواح زمین را بتقاضای ضیافت — عنبر دهد اخلاق تو در مجمره شم

چون باد صبا گلشن مدح شاخ امل را — سرسبز کند فیض هوای تو شبنم

چون عهد صبی جود تو ارباب هنر را — در عهد کرم رزق آید و فارغ کند از غم

از خانه بی نام عدو آب برآورد — از آتش کین تو فتاد دود جهنم

عکس گهر تیغ تو بر خون عدو زد — از قوس قزح ساخت هوا شقه معلم

از آرزوی صید اشتاقان تو گردد — در بیشه گردون سگ جبار معلم

تا روز تو خاسوک به اندیش تو دارد — ماهی کند از لای سیه جامه ماتم

گر غنچه شکرخنده جام تو ببیند — تا حشر نیاید دهن غنچه فراهم

آنجا که برد عدل تو بر فتنه شبیخون — بر قبه گردون زند اسلام مخیم

شمشیر تو چون چوب کلیمست معین — در کار ربا الهام الهی شده ملهم

بر سنگ زنی زآتش او آب شود سنگ — بر آب زنی از تف او خشک شود یم

با مردمی و مردی تو یاد که آرد — از مردمی حاتم و از مردی رستم

در حلم تو گر هیبت تو سید عجبت — سرمایه تریاک بود مهره ارقم

روزی که غلامان ترا در صف هیجا — برکشتن خصم تو شود عزم مصمم

فتح از پی امید تو بندد ز سر غول — بر رایت شیر نکه غلامان تو پرچم

چون شیر علم گاو زمین را بلرزه آرد — از نطفه شمشیر کند حامله دم

بر دیده و دل روز وغا خیل عدو را — از بس که زند صاعقه تیر تو بر هم

از زهر اجل سازد خاکستر دوزخ — مر خسته خود را سر پیکان تو مرهم

پیغمبر ساحر بود آنکس که باعجاز — در مدحت تو معجزه یا سحر کند ضم

امروز تویی در همه عالم که بدانی — خار از گل و یاقوت ز سنگ و شکر از سم

دانی که چو اندیشه کنی نیک شناسی — بازند ز لسم الله والحمد زادم

هر چند ز یک سکه بر آیند ولیکن — پیدا نبود قیمت دینار ز درهم

کاین چنین بکر که خواهی از این — در ذمه احسان تو و امیت منجم

از عالم غیب آمده چون خامه کاتب — کس در حرم فکرت او ناشده محرم

انشای وی از تهمت اغیار مجرد — اسرار وی از عصمت حق کار مسلم

تا زنده به تقوی بود معجزه نیرنگ — تا نامیه ناقص نبود ناطقه ابکم

چون ناطقه با دایمه آثار تو باقی — چون معجزه با دایمه آیات تو محکم

بر درگه تو مژده و فتح پیاپی — در موکب تو زمزمه جاه دمادم

دایم ز نسیم سحری لطف الهی — در گلشن دولت چمن عیش تو خرم

فی مدح المجلس العالی سلطان العلماء وارث الانبیاء افتخار جهان

ای در تو معهد امان و امانی — مدح تو پیرایه جمال معانی

وی شده ز اول ز نور گوهر پاکت — جد تو در ملک دین خلیفه ثانی

کرده بنام تو فخر تا بقیامت — منصب صدری و افتخار جهانی

لشکر بدعت شکسته از نظر دست — بازوی دین را حسام قاطع ازانی

مصحف آیات بینات فلک را — فاتحه دور تست سبع مثانی

بر گهر ذات تو خلاصه عالم — هست مقدم ولی بسبق زمانی

آتش و آبت از دو رفش غیرت — خون شده اندر مسلم تیغ یمانی

دولت تو با زمانه هر سر سالی — تازه کند چون بهار عهد جوانی

صورت دست تو تا بدید نیامد — خامه فطرت نبست نقش امانی

هست ز آثار طینت تو یکی جنس — حاصل حیوانی و نباتی و کانی

گر تو بمیدان اجتهاد زمانی — مرکب اندیشه را بجهد برانی

نامهٔ اسرار مبدعان سماوی
در شب بگور نانوشته بخوانی

گر رسد وهم تا بکنه جلالت
هست درین حرف خرده‌ای که تو دانی

حل نشود بر ضمیر هیچ مفلسف
شکل مجسطی با قضای کمانی

بر ورق خد شاهدان سمنبر
از پی تسوید جان انسی و جانی

هر اثر لطف تو نبشته نگارد
نامیه از آتش بخار دخانی

خنگ فلک با براق عزم تو دایم
میرد بحیرت کند چو سیر سوانی (?)

باد سبکخیز پیش مرکب خاصت
لنگ ندارد ز اعتذار گرانی

کلک تو هرجا که حکم شرع بیا کرد
تیغ فرو ماند از دراز زبانی

طرهٔ دستار تو بعمد افکند
قاعدهٔ تاج خسروان کیانی

زهره ز تعزیر احتساب نهانت
کشته نهان زیر پرده‌های اغانی

دور تو چون آسمان بقوت ذاتی
فارغ از آثار ممکنات قرانی

عفو تو چون نور جان بفیض طبیعی
ایمن و پوشیده روز خجلت جانی

در نظر عقل با تضیت عقلی
آب حیات ارچه کم شود ز روانی

عمر که در عهدهٔ وفای تو آید
دیر شود چون نفوس باز جهانی (?)

هر که بیکدم قبول صدر تو یابد
یافته باشد قبول هر دو جهانی

دشمن تو گر ز روی جهل نداند
منصب جاه ترا بصدر نشانی

در نظر او باهتمام تو هر شب
جبر خواص سها کند و برانی (?)

مرجع شاه نجوم شد سرطان زانک
چون هر و شعری بطالع سرطانی

از پی انشاء مدحت تو عطارد
ناطقه را میدهد قوای بیانی

منهی اسرار غیب لاجرم امروز
گوش ضمیر مراست محرم جانی

شعر منت انکه از بکارت او هست
خون جگر بر رکوی عرصه نشانی

مریم دوشیزه‌است روی گشاده
بوده ز نار و نیان چو روح نهانی

گرچه بلندست نام سروان گرسنه
زنده بشهرت نام قاضی و دانی

منقصتی نیست اندرین چو یکی را
آلت اعجاز گشت چوب شبانی

تا تو شهی بر بساط شرع کسی را
ز اهل هنر بر زمین پیاده نمانی

لیک درین عیب آنکه نقد دانش
مایهٔ افلاس شد چو فلسفه دانی

تا که بود در نثار ابر بهاری
تا که بود زر نگار باد خزانی

همچو نسیم بهار باد ز خلقت
پیشه باد صبا عبیر فشانی

وله

صبح که از نسیم گل گلشن روح خرمست
پردگیان عشق را در ره صدق محرمست

مرده دلان کفر و دین زنده شوند از دمش
خندهٔ صبح را اگر عطسهٔ روح مریمست

کشتهٔ تیغ مهر را چشمهٔ خضر در لبست
خستهٔ تیر صبح را درد نیاز مرهمست

قافلهٔ نیاز را در عرفات امتحان
موسم صبح کعبه و چشمهٔ مهر زمزمست

آب ز اشک دیده بر گر تو بآن حرم رسی
از پی آنکه زمزمش همچو سراب بی نمست

تو سفر نشسته کن در دل شب که کعبه را
چون خط و زلف دلبران راه دراز و درهمست

انکه بروح حج کند از ره و زاد فارغست
وانکه بزور و زر کند با دل شاد در غمست

گر بقبول حج دل میل کنی شکسته شو
زانکه در ابروی بتان آلت دلبری خمست

نیست عجب که از دوران سیرت تو دگر شود
زردهٔ مهر باد نیز از شب یاه ادهمست

زهر که در هوای او نیش گزند میزند
گر بجوی درین زمان باز طلسم راهمست (?)

عکس پذیر شد چنان کار جهان که این زمان
مهرهٔ مار گرزه در شش ز زهر ارقمست

گر زده آیتی فنا یاد نماند خلق را
عیب بکبر ازینکه در قرص بلاد رسی همست (?)

عصمت و علم را بجان زانکه بروزگار ما
زاغ بنام اعصمست و آهو بنام اعلمست

درگذر از مقامه نیک و بد همه جهان چون غرض تو زین سخن مدحت صدر عالمست
ناصر حق حسام دین صدر صدور روزگار آنکه بروزگار او عهد کمال حکمتست
عاقله هدی عمر آنکه بقدر چون علی از خلفا مؤخر و بر علما مقدمست
شاید اگر جهان بار و بکند افتخار از آن کانچه کمال آدمی از آن او را مسلمست
همچو خط اشارتت جد و پدر ملوک را بیعت انقیاد او شحنه تاج و خاتمست
دست اثر ز شبنم فیض هوای لطف او مردمی که در سر کوه نسل آدمست
کوه وقار او است آن کوه که در حروف او بی نفحات نامه قاف چو نون مدغمست
ظل عمامه اش ار بود چتر ملوک میزند نور درفش خرداد بر کلاه برجمست
ای علم جلال از شرف تو استن دامن آخر الزمان از لقب تو معلمست
مجلس انس روح را خلق تو عود دیگرست روی نگین شرع را نام تو اسم اعظمست
سایه عقل کل توی کارگزار بر زمین سایه چه تو عقلی ار صورت جان مجسمست
بند طلسم آسمان باز کشای چون ترا روح بعقل کامل و عقل بروح ملهمست
در سر کوه حلم تو تیغ غضب نهان شود وانگه اثر درد و زخم کان بر سر جان معجمست
چادر شب که در شکم داشت نبات خاک از نفس تو نیز مان حامل روح مریمست
هر که ز کرمی تب کین تو جان دهد ورا شربت مار آن جهان ز طبق جهنم آمدست
روح جهان توی و دیباچه شرح آن خود گرچه بنزد اهل شرع آیت روح مبهمست
چون نظر تو برگرفت اهل خلاف را چرا نور نقیض ظلمت و ناطقه ضد ابکمست
سربی بود پیش از این که هر علم و انیز مان شیر فلک بدور تو صید سگ معلمست
گرچه بجای خویش باشاد بی ناز ای سوگ ائمه سلف دار که جای ماتمست
آب حیات شان تویی تو ز چشم غائبی جام اجل بپای تو شربت غم دمادمست
چون نگارخانه مجلس خاص رشوی هر طرفی که بنگری صورت مخلصی کمست

تا دو سه ماه تازه کن عهد وفا که جمله را توشه راه پخته و عزم سفر مصممست
تا حکما دماهر دور فلک شناس را وقت حساب غره سال غرب محرمست
غره روزگار تو در نظر جهانیان همچو رجب مبارک و چون رمضان معظمست

وله

ای ز جلال تو جاه مسند دین را خاک در تو کحل دیده روی زمین را
در کف اسلام با حسام تو باشی قلعه کشایست کار فتح مبین را
نام تو سرمایه افتخار جهان را دور تو دیباچه کارنامه دین را
ساقه تدبیر تو چو حمله برآرد فتنه نپسند کشیده هیچ کمین را
عرش نیارد که پیش طاق در تو کرسی رفعت نهد سپهر برین را
جنبش مهر تو فیض نور نگاه داد گر نکند فیض روح نه جنین را
داده خواص دم مسیح تاثیر نفخه خلق تو باد غالیه چین را
طره دستار و نعل کفش تو داد حشمت دیهیم رای و تخت نگین را
رای تو از منجنیق شمع گشاد بی مدد کس حصار حصن حصین را
باد مدد لطف تو سیاه نکرد خط معماد کبر لوح جبین را
زانیه وعده در زمان تو دیده آرزوی بر گمان نهال یقین را
گر بنشستند بر بساط دولت تو خامه صورت نگار نقش نگین را
ناطقه پرداز اصل ازلی شکرت در بن دندان نهاد مخرج شین را
وقت سفر چون رکاب پای تو بوسد سقف شود کل نگارخانه زین را
آتش مهر از بلال داغ تو بینی خنگ فلک پیش داشت گوی برین را
شاد آثار را اهتمام تو دارد بخت مساعد هزار جان حزین را
زاتش خود کامه و زباد تجبت قهر تو بیرون کشد زبانه کین را

تیر اجل در دل حسود تو مردم   یا فتنه صدی رک تابه بی تن را
نفخه خلقت امید مرغ دلا نرا   چون نفس عیسویست مرغ کلین را
از نظر استکار تو بتوان دید   آینه عقل لبس معاینه بین را
در ربص حصن خانواده رمان   چرخ چو بنهاد خشت باز پسین را
کفت که عراده فنا نکشد پیت   کنکره ارتفاع طالع این را
چون نتواند چکونه تاب بد بار   چنبر کردان چرخ حبل متین را
حق چو در دید نور صدق امانت   محرم اسرار کرد روح امین را
وز نظر دولت قبول خود افکند   پیش سنان شهاب دیو لعین را
واسطه عقد خانه ان تو بی او چه   صورت نامیت خصم بر ده نشین را
ماه متنع که از حضیض بر آید   زو چه بود سایه مهر اوج کزین را
من که بدانم باحتیاط طبیعی   از خشت ابکینه در ثمین را
منت هر کس نمیکشم که نشاید   طوق دم سک قلاده شیر عرین را
هر سخن من هزار کنج روانست   تا چکنم همچو خاک کنج دفین را
انکه چو خضر از در تو آب بقایافت   باد شمارد فریب دمعن را
تا پی نظاره جمال تو هر شب   جلوه کند آسمان بنات معین را
نسخه تاریخ روزکار تو باد انک   نسخ کند آیت شهور و سنین را
تا همه مقصور بر ثنای تو ماند   مرتبه آنجا فتاد نقش نکین را

ایضا

دلم مرغیست و جان و بند امتحان دامش   که میلرزد هوای قدرش پروانه دامش
اکرچه دانه و دام خال و زلف دلداران   نه آن دانه کند صیدش نه در بند آرد آن دامش
شکسته بال و پر مینی بسنک امتحان و انکه   که در پرواز عشق آرد هوای چشم بادامش

ز وصل شاهد رعنا چو عقل از می نپرهیزد   اکرچه تلخ و خوش باشد بوقت ناز دشنامش
فرو بسته نظر از خلق در خلوتکه انس   چو جان انبیا کرده خرد صافی با لهامش
چو نفس ناطقه خاموش کویای هر ساعت   عطارد میکند در سر زد از غیب اعلامش
ز عشق انکه روی آرد بسوی کعبه حدت   کفن پوشیده پیش از مرک عریان شد احرامش
جهان را دیده چون طفلان که داده باز منخواهد   چو مردان ترک آن کفته و فارغ کشته از دامش
زوال الدعوه صورت لی اصلاح من هر دم   بمعنی میدهد تدبیر سر آموز بیغامش
بکاه قبض از ان انی که بکشاید افلاکش   تو قرت بسط از ان کل نی که بر بندد احرامش
نقیس مهدی آیینی که دجال شک اخواهد   بهیچ از وجه معقولی نداند کرد الزامش
ضمیر صفوت انکیزی چنان عرشی که نتواند   ز راه حق جدا افکندن تقصور نی اوهامش
ولی با دردهای انچنان تنک آمده ز انسان   که جز اقبال شاه شرع نکشد دفع آلامش
نمیدانم مه عیدست یا نعل مه انجامش
که دور چرخ دوشینه نمود از کوره شامش
ز زیر شهپر سیمرغ زرینی برون آمد   چو باز و بند زال از رکه بر آتش نهد سامش
تو کفتی حلقه میمی و نیمه کشت و نونی شد   یکی را اجتماع مهر سر کم زد بادغامش
و کرنی دایره کرد و بمینا بر کسی ناکه   سر پرکار از مرکز نشنید پیش از اتمامش
غلط کردم که در بزم جرعه ریزان ابداعی   شفق چون سرخ باده بود و جرعه ناو جامش
مکر کان خاتم جم بود کز دیوان جسمانی   بسر هنکامه برداشت نیو روزه هنکامش
چو خطلام الفی در خط حباب بر افتاده   شود هر سه حرف عید پیدا در الف لامش
هلال عید حسنی دان که عین الشور میکرد   ز عکس جام یاقوتی چو جام لاله کلفامش
مکر از بیشه کردون بخون صید آکوده   تقصد ثور چنکالی برون کرد ضرغامش
ز شرم نعل شبدیز ان سلطانی تخت دوران   که پنهان می‌شود و وزن حلقه چرخ شیلامش

جهان را فتح‌نامه زان دولت ما نیز می‌رسید اگر صدر جهان خوانند سرداران اسلامش
محیط عالم علم آنکه گلزار امانی را چو باران نثار زر و زینت فیض بخش انعامش
دو پیکر را عطارد از کرند سحر سنه خواهر بجای نفث هیکل داد حرز هفت اندامش
سنان فتح را داد زبان کلک گلکشش جهان تند اگرده سپهر بد عنان رامش
تصور چون توان کردن که وارد نام و پیلانی بکنج شایگان مانند نشان خصم کم نامش
چرا فخر نباشد یار دنیا را که تا محشر سلاطین صدور آل برهانند اعلامش
زهی اقبال ایامی که دور تست تاریخش خهی امکان اسلامی که کلک تست صمصامش
نظر بر لوح و لو انداز تا همیون شود کیوان بعقرب انتما کن تا شود مسعود بهرامش
حسابی برگیر از زیج دوران زانکه عزم تو چو تقویم کهن کرد هست نسخ آیات احکامش
نهاد ریچه شیری که زاید در پناه تو بر آتش خفتن آموزد سمندر روز اجامش
خواص شکر تو اعجاز ابراهیم میدارد که از آتش نمیسوزد زبان لاله در کامش
اسد با آتش مهر تو گر یکدم درآویزد چو زر ریخته بگدازد در سقلات خامش
بدور تو جهان ساکن شد آری آسمانی تو که زلزال زمین باشد نهان در دور ایامش
بخواب بخت بدخواه تو بیند روی بیداری چو خواب مستی عاشق درانجم اضغاث احلامش
اگر در ربع سوالی زین معنی سخن آید خیالی دان که در بحران نماید خوب سرسامش
وگر گل را دهد وعده بعهد جاودان لطفت همه بوی وفا آید ز عود وعده خامش
بزیر خاک خصم تو چو آب رخانه سازد چو گور ظالمان آتش درآید از در و بامش
اگر از خط حکم تو حسودی سرکشد روزی چو خامه سر نگون افتد در آب تیره ایامش
کسی کو ناشتا خیزد ز خوان دعوت مسیحی ببینی دم در آشامد عصای فتنه آشامش
جمال حشمت کعبه از آن پاکیزه تر باشد که نقش صورت صحبت کنند از داغ اصنامش
اگرچه صبح شرف را سر اصفهان باشد ادب انرا باین حضرت نشاید داد ابرامش
بپای حرص وان نیست بی رون زین میدان که دور آسمان عاجز بود از درک فرجامش
همیشه تا اساس چرخ آباد است دورش همیشه تا بنای عمر ویران شد احکامش
حساب عمر چندان باد سال و ماه عمرت را که باید در زیج آن مرتب بود صغری ز ارقامش

فی مدح الشیخ الاجل قدوة المشایخ سیف الملة والدین الباخرزی قدس الله

دوش دیدم سرادقی از نور در محاذات خانه معمور
از تجلی روح قدس شده همچو جیب کلیم و دامن طور
ظل ممدود فرش بر در او همچو نقش هوای حال مقصور
در زوایای او بکه خیزان در حجاب صفای خود مستور
از گلستان وجدشان پیدا موسم نوبهار در باجور
کرده بی نور دیده مجلس خاص گشته از هرچه جز خدای نفور
بر فراش عروسی شهوت خورده با روح قدسیان کافور
مرد میدان اجتهاد و همه همچو یحیی باجتهاد حصور
همچو جان مقربان جمله معتکف در نمازگاه حضور
حاصل آن صورتی که میبودم بتماشای حال او مسرور
در نظر همچو آتش موسی گاه نزدیک میشد و گه دور
گرد بر گرد طاق او دیدم حجة الله سیف دین مسطور
چون در رو نیک بنگرستم بود خانقاه خدایگان صدور
پیشوای مشایخ اسلام کیمیای جواهر جمهور
آنکه دارد میان جبر و قدر رایت اختیار را منصور
وانکه بیند باحتساب نظر عاملان خواص را مجبور
روح او در سرای پرده فقر گنج اسرار غیب را گنجور

کلک و ورق شد ز نامه شرع   نظم ملک کمال را دستور
آن زمانی که منفعل گردد   فیض ارواح در قوای شعور
همچو پروانه چراغ شود   در شبستان وقت او طیفور
ای شده از نهیب خشیت تو   خون می خشک در رگ انگور
حکم تو در تصرف دلها   قاضی شایسته است بی منشور
افترای کنه بر اصحابت   هست چون تهمت زنا بر حور
واقتدا در خرد با آثارت   دین محض و شریعت ماثور
بد سگالان جاه تو یعنی   کاسه لیسان خوان ماتم و سور
در نهان از خدا دلی دارند   خونچکان از تو چون کباب سمور
نکند سود با اجل گر چه   خون فاسد برون کند محرور
خادم تو مرید حضرت تو   یعنی این دلشکسته مهجور
ظاهری ز جناب تو محروم   باطنی در فراق تو رنجور
مانده بر جای خویش سرگردان   چون دل عاشق و سر مخمور
گر درین نظم خرده باشد   با چنین حالتی بود معذور
تا چو چشم رقیب پیوسته   شاهد از حیات خصم غیور
شاهدان خرد نگار ترا   جلوه گر باد پرده زنبور

وله

در خواب همی دیدم تعبیر کن ار دانی   همواره ثنا سازم چون راه مسلمانی
بالا و نشیب او یکسان بدر و هر دم   چون من هم سفر هیکن پیوسته بآسانی
یک منزل از و رفتم از و و پدید آمد   در حیز خود روحی در هیات جسمانی
زان شکل بنا دیدم کز کنگره برجش   گر بنگری انجم را از جزائی من دانی

بر فرش رهش جبهه گوئی که کلیم الله   بر نور برآورده دستی ز کریمانی
چون کوکب سیاره هم خنده و هم با نطق   از بس که ورد و بود ارواح بمهمانی
در پیکر او جانی از لطف که پنداری   برقی که هراست در لعل بدخشانی
از بس که بمالیدند ارواح جبین در وی   الواح درش پر چین چون تخته پیشانی
تا پرده گیان قدس نظاره فرود آیند   بر طاق درش اکلیل خیمه زده نورانی
تا چشم پری روی نیز دیده نظر نکند   مریخ کشیده تیغ از بهر نگهبانی
این شکل که من دیدم فارغ بود ار کاوش   از زلزله دوران از وصمت ویرانی
موسوم بفتح آباد اما بصفا کرده   در قالب هر خشتی روح ملکی جانی
هر زاویه او را خضری شده ساغر کش   هر زاویه او را قطبی شده ربانی
من بحث همی کردم با خود که درین صورت   هر چند جمادی هست حضرت نه حیوانی
حیوان نه چنان کورا تشویر فنا باشد   حیوان که نخواهد شد چون عمل انسان فانی
اندیشه همی کردم زین بقعه میمون را   معمار کسی باشد اما که بود بانی
تا باز در آن حالت پواسطه یاد آمد   از مجلس سیف الدین یعنی سر بی ثانی
سلطان طریقت آن کامروز شرف دارد   درویشی عهد او بر منصب سلطانی
آن صدر ملک صورت کز خاک درش یابی   گر هیچ نشان جویی از گوهر انسانی
ملک و جهان دارد در حرمت درویشی   بی آنکه کشد هرگز دعوی سلیمانی
جایی که کنند املا اخبار کمالاتش   اجرام فلک باشند اطفال دبستانی
در مجلس خاص او مستان صبوح غم   آن روز که حال آرند از باده روحانی
از رقص سر اندازان گردد چو پری داران   ارواح زمینی را سودای پری خوانی
گر بر در او بودی امکان گذر کردن   ابلیس نیفتادی در ورطه شیطانی
ترسا شدی کره روح الله گر خواندی   از نسخه حال او بر مایده سرخوانی

بر طرهٔ شمشاد ار حلمش فکند سایه / در زلف بتان بنود از شانه پریشانی
گر سرمه کشد روزی در دیدهٔ حسود او / هر ذره که او گردد نوشاد ز پیکانی
آن حرف که یاقوت از خورشید شود نگین / حشویست که نادانان گویند ز نادانی
گر راست خواهی است که آتش و جاه او / ز محو شد و میکرد در پوسطه رمانی
ای بر در دین داران کار تو فقادی / وی بر سر محتاجان شغل تو زر افشانی
در فلسفهٔ کلی خیرات تو تسلیمی / در هندسهٔ عقلی انهار تو برهانی
در مجلس وعظ تو گر توبه کند شاید / جبار ز سکبانی مریخ ز خوانی
چون دید حلیما او اعدای ترا هر دم / تن در ندهد هر گز جیبی به پهنانی
سوگند بآفاق کاحسانش اگر خواهد / گلبرگ دمد از شاخ از باد زمستانی
کین طرز نگفتند ارباب سخن هرگز / تا غایت عهد من کس از پس خاقانی
تا روشن و سیرابست آب دو رخ بحری / تا تازه و پرتابست در خاک زر کانی
سیراب جهان باد او رحمت گردی / یک قطره بر افشانی صد صاعقه نشانی

فی المدح المجلس العالی صدر الوزرا بهاء الدین المرغینانی

ای نظم نقشبند زاده کارا / زیور حسنی جمال کون و مکان را
از پی قوت جنین بفیض طبیعی / جذبهٔ تو بر فروزد آتش جان را
ساغر گیتی نمای گوهر قدرت / کز تو توان دید آشکار و نهان را
وزن شب و روز در ترازوی دوران / از تو برابر شود بهار و خزان را
از اثر تست اینکه باز همیشه / چشمه خشک است و آبدار سنان را
طوطی گویا کند بدمدمهٔ تو / باد سحر که خروس زمزمه خوان را
آینه سان جلوه میکند نظر تو / خلوتیان چهار خانه کان را
دانه دل جو جو از فراق تو کرده / منقطعان طریق کاهکشان را
کار تو داری که هر دمی بلب صبح / بوسه دهی آستان صدر زمان را
مفخر عالم بهاء دین که امامست / سنت اسلاف و کرام جهان را
آنکه یقین گشت کرد از نظر او / خلوه نشینان پردهای نهان را
وانکه دهد تیر نسخت از علم او / فتح نگاران خانهای کمان را
گرد براقت دهد بوقت قضا عذ / قوت انوار باصره دبران را
عقرب از آثار لطف دلبر نیش / ساخته مرهم جراحت سرطان را
ای بمثال نفاد نعمه کلکت / پرده نشین کرده تیغ ملک ستان را
طرهٔ دستار تو کتابه طرازد / در علم آستین لوای امان را
ناطقه بی اختیار مدح تو سازد / پره قفل سخن کلید زبان را
خشک نگونسار کرده بر کف تو / همچو محیط سپهر بحر سنان را
داغ سلاطین خاندان تو بوده / نقش نگین خسروان ملک نشان را
از ستم بره و حمایت جاهت / شحنه گرفتست گرگ چوب شبان را
باد رکاب تو در تفاوت دوران / شعبه شمر دست چرخ سست عنان را
عشق ثنای تو میکند بطبیعت / آلت ترکیب صوت و حرف بیان را
ظل وقار تو همچو مهر سبک رو / بر سر کوه آزموده تیغ گران را
دار اثر سعد و نحس هر چه که خواهد / عزم تو دیگر کند مزاج قران را
پشه که از بیشه هیبت تو خیزد / طرح دهد است پیل شیر ژیان را
گر نه غرض خدمت جناب تو بودی / بند و گشاد کمر که بود میان را
ورنه سبب صورت نشان تو گشتی / رد و قبول قلم چه بود بنان را
مسند جاه ترا ز خصم چه آفت / ور چه در آرد بکار جهد توان را
زرد کند گر نزار حله برارد / باد خزان چون سیب باغ جنان را

خصم تو گر بگذرد بر آتش دوزخ   دامن او تر کند بخار دخان را
سایه حلم تو گر فتد بهوا بر   برگ بجنبد ز باد شاخ نوان را
بر سر منشور پادشاهی خورشید   نام تو دید بخط خویش قرانرا
بحر محیطست جاه تو که ندانند   آب شناسان هم ساحل آنرا
چند کند از هوای حضرت تو تیز   آرزوی پیر چیر بخت جوانرا
چند نهد در وفای خدمت تو عمر   در سر بار کساد سود و زیانرا
کام مرا هر پی که تلخ کند چرخ   خوش کنم از یاد مجلس تو دهانرا
کرده ام از کوشش گهر کلکش   یا سپر تیر سحر خند نکته خفانرا
بانگ بر افلاک زنم چند گذاری   تا بدر مرگ بی مراد فلانرا
تا نفس اندر گلوی چنبر گیرد   از بس آسمان دایره سانرا
پیش تو از دختران پرده خاطر   جلوه گری میکنم بکابین بکرانرا
گر تو بخواهی باعتبار ولایت   با تو درآرم بعقد خرده و کلانرا
تا که جهانرا بقاست آب بقا باد   خاک در تو جهان و اهل جهانرا
کرده بماه نو رکاب تو خورشید   تهنیت عید غره رمضانرا

وله

چون آفتاب روی تو افتد بر آینه   بینی مه دو هفته مصور در آینه
از لعل آبدار تو هر ساعتی ترا   آب خضر نماید در کوثر آینه
هر بامداد مطلع خورشید میشود   از پرتو جمال تو روی هر آینه
در گلشن هوای تو بی رنج آفتاب   طاوس را ز جلوه شود هر پر آینه
بر آتش عذار تو گر سایه فتد   دودش جلی نماید و خاکستر آینه
تا هر سپیده آینه داری کند ترا   از مه نهاده زنگی شب بر سر آینه
آبیست خشک آنکه ز عکس جمال تو   چون آتش شراب نماید بر آینه
یا ماه منخسف که بجاه نظر شود   در عقدهای زلف تو روشنتر آینه
از شوخ دیدگیست که در عرضگاه حسن   آید بروی با تو بچشم تر آینه
چون تیغ کوه از غم خود زنگ خورده باد   گر با رخ تو روی نهد دیگر آینه
یکروز گو مباش بان خوب تا بشی   در باب انتظار برد کیفر آینه
بی زحمت مقابله تا چند که برد   از آفتاب روی تو مه پیکر آینه
گوی ز رای روشن صدر صدور شرق   خواهد برای جلوه تو زیور آینه
عالی بهاء دین که در آیینه دان صبح   از روی رای اوست ضیا گستر آینه
صورت نماید از اثر اهتمام او   چون فیض روح بی عرض و جوهر آینه
از بیم تیر غمزه‌اش می بندد آسمان   از اندرون چار زره در بر آینه
وز لمعه ضمیرش میسازد آفتاب   از ذرهای خاک بهر کشور آینه
ای نوعروس بخت ترا بر سر عز   مشاطه چار مادر و سه خواهر آینه
وفق خواص مهر سلیمان و هر بحزم   ز اعداد حرف نام تو تا محشر آینه
گر حرز مدحت تو بآیینه بر دمند   بی معجز مسیح شود جانور آینه
مر طوطیان مدح سرای در ترا   در کاسه نبات دهد شکر آینه
تا باشد اجتهاد تو جام جهان نمای   بشکست بر مناره اسکندر آینه
در روی چار مادر عنصر نهاد تست   در حل و عقد جنبش هفت اختر آینه
چشم ضمیر را چو دم عیسوی شود   با اعتدال عدل تو روشنگر آینه
رای تو هر کجا بعنایت نظر کند   سیماب مضطرب ننماید در آینه
نقش وجود خصم تو صورت پذیر نیست   چون بر حجاب زنگ غبار آورد آینه
نور نبخشد خصم تو از روز عمر از آنک   فرزند زشت را ندهد مادر آینه

آری بامتحان نظر روی خویش را — کش باشد آنکه باشدش از مغفر آینه
آن ساعتی که روی سپاه اندیشه پیل — در گرد کارزار بود رهبر آینه
از چشم خصم طاس کبر کستوان شود — در عرصگاه معرکه پر گوهر آینه
اقبال تو بروی عروس ظفر کشد — از نیزه گوشواره و از خنجر آینه
از آفتاب رای تو گر نیم ذره را — دارد چو آب و آتش دل مضمر آینه
این هفت مهره را که روانند روز و شب — در خانه قرار کند ششدر آینه
حسد را شنوده که بتیغ زنگ خفته اند — ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
سودای خدمت تو خیالی است آنچنان — شعر ترا ردیف کند چاکر آینه
شد طرز این سخن سخن آموز و رست و روا — روشن شود ز تابش نور خور آینه
طوطیت نطق و زبی تعلیم او خرد — برساخته ز طبع سخن پرور آینه
کردم خیال که تا دم صبح نشود ریاست — از زیور ثنای تو زیب و فر آینه
هر نیم شب که من بتفکر نظر کنم — در اختلاف صورت این اخضر آینه
حراقه اثیر زده مهای سرد من — چون کوی مهر شود یکسر آینه
تا در شب چهارده هر ماه یکزمان — سازد ز جرم ماه سر خاور آینه
در جلوه جمال عروس افق بسر — آینه ضمیر تو بادا هر آینه

وله

ای باد سحرگاهی روح از دم تو گلشن — جانی که تو میداری از گلشن جانها تن
شب را دل گرم تو آورده برون از خوی — همه را دم سرد تو آتش زده در خرمن
تا حلقه بر دار از خاک نسیم تو — در غالیه دان شب کافور شود لادن
چون عطسه روح قدس آثار تو میگیرد — شبها سترون آمد مریم صفت آبستن
طرفه است که داری بر خاک نگارستان گل — مینوی فلک بازحالی کنی از سوسن

صد شمع شبستان را بکشی بامید آن — گر شمع گل آرایی پیراسته گلشن
ما منتظر از آنیش تا کی ... — سرنافه او بردار هنگامه او بشکن
ای تخت سلیمان اسیر تو جنیت کش — وی چرخ سحر خوان از افسون تو اهرمن
بر بزم بهاء الدین بگذر بامید آن — تا نقش سخن بندی بر کار که بهمن
سلطان شریعت آنکز سایه اقبالش — چون چشمه خورشید است آب علما روشن
بر دامن هر کوهی کو دست برافشاند — زر و گنج برون آید چون مار ز بن آهن
از طره خطا او گر تیر زره سازد — شب پیش کجا پوشد از کاهکشان جوشن
سروی که علم کرده در باغ وفای تو — چون شیر برون آرد صد پنجه سرکن
بیدی که گشت صف در میدان هوای تو — در رزم فنا کرد و بی معرکه خنجر زن
ای تیغ جهاندار و ای خامه تو عاجز — وی تیر زبان آور در حضرت تو الکن
پروانه شمعت را از دود سیاه شب — از ماه پدید آید بر سقف فلک روزن
حکم تو اگر سالی تقویم جهان کردی — اجرام نیارستی احکام تو دگر کردن
بر چشمه تیغ کو از آب ز رانگیزد — گر ابر کفت ورزی بر کوه کشد دامن
با خرم تو گر رستم در دایره باز آید — در آب سیه بیند چون نقطه چه بیژن
تا خصم تو بر دوزد چشم از نظر دولت — کین تو برون آرد رشته ز سر سوزن
دریا به لطف تو گر هیچ اثر کردی — کیفیت خونستی در خون دل دنیا
گر را اگر آب تیغ اندر گذرد از سر — بدخواه ترا باری زین گذر از گردن
بر کار که مجبر را سر دایره میدارد — پای سر او بستت انصاف تو در دامن
اسبی که بجای پر نقاش کند صورت — چون خنگ فلک باشد با ادهم تو توسن
خاصیت اشیا را گر رد کندی رایت — در دور تو جربستی از آب سر روغن
کیفیت دارو را گر دل ندهی رخصت — عطار بدر رستی از کوب لا هاون

کاوه شد پرویز از جام پدید آمد / چون جو شد ازان غیرت خطه ستم ارزن

آبستن مهر تست شیرزه کان آری / از نطفه خورشید است حمل رحم معدن

در عمر اگر رستم در دیده رویین شد / تیری که بقوت بود از کلک تو هر دو افکن

از تیر کش امکان بازوی نفاذ تو / صد تیر زند هر دم بر دیده رویین تن

در وصف جلال تو پوسیدن اندیشه / از آب تهی کردن دریاست بپرویزن

با بی هنران امروز آیین هنر رفتست / ای دسته فن کشته همچون نظر یک فن

تو گوهر آن اری بخش هنری خر / کز بی هنری باشد زر دست هنر دشمن

هر چرخ ازلی من بند صد حادثه پیدا / لیکن همه پنهان شد از بیم تو در کمن

در طالع وقت من که نظری میکن / تا اختر وارون را حکمی نبود بر من

چون من ز کلاه و سر اندر گذرم آخر / فارغ شود از کاهی زرد و سرم چندین

از آخر خر و چون شبدیز برون آمد / کوتاه نزدیم باش پالانی هر کودن

تا بلبل شیدا را در وقت بهی خوانی / از برگ گل سوری باشد نوازن

خصم تو پری خوان باد از سوک غم جانی / وز یادهی سوری عربده و شیون

وله

پرده دگر کرد مرغ صبح نوا را / خیز بدر پرده شاهدان صفا را

از اثر شب بفیض نور فرو شست / چشمه خورشید کرم روی هوا را

چون سر زلف بتان بپای در افتاد / تاج مرصع شب نسج قبا را

میل افق بخت سرمه دان شب تار / چشم سیه گشت و شان سحارا

دود شب تیره پست شب پر افروخت / باد بگه خیز صبح شمع ضیا را

چرخ روان کرد سوی دره خاک / بر اثر دختران نعش بهار را

راه عدم را کو شب وان سحر که / صبح پری دار خرقه کرد ردا را

چهره گشایی کند نسیم دم صبح / نقش طراز آن کارگاه هوا را

از پی نظاره خیال نگاران / پرده بر انداز صبح مهر لقا را

تا بشعاع چراغ مهر ببینی / بر در صدر صدور چرخ دو تا را

شاه شریعت بهاء دین که کمالش / کرسی هفت نهاده نام بها را

انکه بسوی هوای او نتوان ساخت / طعمه زنبور شهد زهر گیا را

صبحدم از خلق او چو آتش لاله / دامن پر عود یافت باد صبا را

خامه معنی نگار طبع لطیفش / بر ورق گل نوشت فصل شتا را

تیهوی بی برگ در حمایت عدلش / روز و شب از چنگ باز جست نوا را

وقت سخن بر سر زبانش چو بگذشت / کرد تهی چشم خامه صورت لا را

کوکبه حشمتش چو بار کشاید / در صف انصاف روی ماه لوا را

از پی آن تا زیادتی نکند بیش / حبس کند در مضیق نشو و نما را

ای چو گلستان خلد بخت تو خرم / زاب بقا تازه دید عهد صبا را

ناوک حکم تو در نفاذ جدا کرد / از گهر تیغ برق آب سنا را

از نظر عدل تو بحکم فرو بست / عقده ناراستی زبان گوا را

آب بداز سر شک چشم حسودت / نامیه گل نگار شاخ حنا را

کلک نویسنده در بساط سخن بیش / گر ننهد در زمان تو سر ما را

بحر چو طنبور خشک رود نماید / گر تو دهی دسته دست ابر عطا را

روی فرو ریخت از خجالت کلکت / در مدد انتقام تیغ فنا را

باز رهاند ز خس کشتی بتعهد / دست جواد تو طبع کاه ربا را

تربیت لطف مدحت تو روان کرد / بر گذر بحر شعر آب بقا را

خاصیت شکر نعمت تو زبان داد / از کره حرف کوه صوت صدا را

ریشه دستار تاج بخش تو آموخت
عقده شکر زیر نو عروس رجا را

شیوه دین زینت اینکه برد دو نان
تحفه کنم زادگان بکرده کارا

تا زود آب در برد بر نماید
تا قد استاد در بیش بهارا

چون بهوای تو را یگان بفروشم
ورچه تو دانی بهاء در ثنا را

می بهم از خویشتن چو ناخن افزون
زانکه ندیدم چو موی تنگ وفا را

راست نگردد نشان صورت محراب
تا نکند قلب سوی کعبه قفا را

چون لب بر کنه مدح تو نرساند
تا لطف من زبان کام روا را

ختم بدین شد که ختم مدح تو سازم
قافیت آسمان نورد دعا را

فی مدح المجلس الرفیع شیخ شیوخ الاسلام برهان الملة والدین المسقی

شمع سرای جنت پروانه خیالش
خورشید روز عمرست تا شب وصالش

روح بلند پرواز افتاده هوایش
عقل دقیقه پرداز آشفته جمالش

مرغ دلی که روزی صید هوای او شد
از تیر دام حیرت بشکست پر و بالش

هر عاشقی که زنده زآتش غم او نیست
بنود چو شمع هرگز از سوختن ملالش

در سهم فکنده انسان بخیر زلف و انکه
از خلق می نماید دیوانگی جمالش

تا بندیان لعلش باشند تا زمینان
در خواب بسته گیرد ارواح را خیالش

چون زلف دلیمانند از خویش شکسته
انها که دل نهادند بر روی مه جمالش

زنجیر عهد داد و از شرم آب گشتی
در خواب اگر بدیدی لف زر میثاقش

آن شب که خواب ما را ماه حرام بوده
کردم چو عید اضحی خون بخت حلالش

در بند شکر او هر کس که چون نی افتد
زر دو نزار دارد ایام همچو نالش

یا مقتدای عالم زین قصه گر بگویم
در فتنه گستری بیش هرگز نبود مجالش

شیخ شیوخ اسلام برهان دین و ملت
انکه آسمان غبار بیت از موکب جلالش

اروح نطق پرداز آموخته ز اول
الواح منطق الطیر از موکب جلالش

تا بر رکاب عالی بندد هلال خود را
از خام شیر گردون تخته کند دوالش

گردون که روز و شب آستین کشاده
ماندست بر سر خشت ناوردن همالش

از باد صبح دانی چون می شود پریشان
در زلف شب نشانی اندر روز سکالش

گر موم نخل بندد از شمع مجلس او
خورشید وار بر وی نور افکند ظلالش

خاک جزیره تا حشر اندر دهان دریا
کو لاف پردلی زد با دست کان نوالش

روزی که گند گردد تیغ زبان خصمان
از زنگ فتنه خود در وقعه جدالش

چون تیغ حکم راند بر منکران مذهب
قفل جواب کرده هر حرف از سوالش

ای سروری که امروز در ضبط ملک و ملت
اقبال تست کاتب تیغ قلم عیالش

در مهر هوا که بکند شرع زی نسیم خشمت
طبع صبا نیارد هرگز باغ ندالش

در برج ثابت شرع رای تو کوکبی دان
سیاره و رجعتی نی در صد هزار سالش

بر جوز هر فلک خواند آیات حرز نامت
داغ خسوف برخاست از جبهت هلالش

رای تو در تجلی روزی زبانه زد
حراقه سان برآمد خورشید از اشتعالش

آن بوستان دولت بی آب شد که گردون
پیوند کرد شاخ خلاف تو بر نهالش

چون موکب کمالش در جنبش آید اندم
میدان آسمان تنگ آید ز ازدحامش

خورشید دید پیش در پای سبب انداخت
کیمخت آسمان شد چون نعل پایمالش

از روز کار دشمن و ایام او چه پرسی
تقویم کهنه دانند تاریخ انتقالش

در بند خویشتن بود زنجیر وار آخر
از حلقه در مرگ گردد آسمان نکالش

منشور حکم آورد بر دولت تو لیکن
تیغ اجل چو نیزه بشکرد امتثالش

از جاش در جاهت گی عشر خوانک
از باد خرمن مه بر میکند جوالش

خورشید قرعه زد روزی بنام عالی
نوری گرفت جانش مسعود گشت فالش

از خلق تو نسیم راحت آن هوا که باشد   باد هری نسیمی از نفحهٔ شمالش
گرد رنواحی او کرد و سراب پیدا   خاکش کند تباشیر از لطف و زلالش
در مجلس خاص چون نابلبل بپی نوازد   کلبرگ نیامد از سکه منالش
از اتصال کوکب دانش چه آید آنرا   کز سعد خالی است افتاد بیت مالش
خوی نقیب دو چه کویی که کنم عتابش   نامه قلم سیه کرد تا کی کنم وبالش
تا خنگ چرخ زانسان باشد که هر مه   قمری صفت بر آرد طوق هلال یالش
باد آفتاب جاهت در ارتفاع چندانک   روز قیامت آید در سایهٔ زوالش

في حق القاضي الاجل الانسب صدر الملة والدين السرملی

ای مه رویت آفتاب شکسته   زلف تو بازار مشک ناب شکسته
جان بوفای تو در ثبات نموده   دل بهوای تو از شتاب شکسته
ناز تو پیرایهٔ نیاز پریده   سنگ تو هنگامهٔ عتاب شکسته
پستهٔ تنگ تو در هوای سرشکم   شکر شاخیت در گلاب شکسته
تا نکند انتظار خیل خیالت   غمزهٔ تو کاروان خواب شکسته
آتش خار تو فتنه منتظر ازا   در جگر خسته کباب شکسته
نرگس تو تیر فاقه بی خبر ازا   بر دل شوریده خراب شکسته
همچو خمار است درد تو که نگردد   جز بگران خواری شراب شکسته
همچو نگار است عهد تو که نباشد   جز به یکاری خضاب شکسته
لطف عتاب تو در حجاب تبسم   شاخ شکر را کند خطاب شکسته
در سخن دلبری که از اثر اوست   قاعدهٔ لؤلؤ خوشاب شکسته
جیره زبانی مکن که رونق آن شد   از نظر صدر روزگار شکسته   کامیاب
داور اسلام صدر دین که ز کلکش   تیغ ستم مانده در قراب شکسته

آنکه ز عدلش شد از مقابله میش   قوت سرپنجهٔ ذیاب شکسته
از اثر عصمتش ز سایهٔ تو زنی   گوشهٔ رخسار ماهتاب شکسته
در نظر از دهشتش سؤال اذا را   گفته زبان صد جواب شکسته
خنجر انصاف او چو آتش موسی   لشکر فرعون ظلم از آب شکسته
همچو قناعت بزیر پایه خوانش   آز گدا قرص آفتاب شکسته
حسبت تقویش دیده و[illegible] شریعت   بیعت پرویز را جلباب شکسته
خامهٔ فتویش در وقایع امت   دست قلم گیر ناصواب شکسته
ای نفست بند مشکلات جهانرا   شب بدعاهای مستجاب شکسته
حادثه کرم رو ز شربت بأست   تشنگی از لمعهٔ سراب شکسته
صعوه ز عدل تو در مقام خصومت   بازوی سرتیزی عقاب شکسته
زلزلهٔ قهرت آرزوی عدو را   همچو دل کوه از اضطراب شکسته
تیغ سر کوه را چو ناوک ژاله   حکم تو بر سینهٔ حباب شکسته
تا ز گناه کبیره باز خوهد عذر   عفو تو ناموس ارتکاب شکسته
نیزهٔ الماس برق تا شده پیدا   طبع تو در جوشن سحاب شکسته
مایدهٔ دعوت تو در شب خلوة   روزه پرهیز در حجاب شکسته
درهٔ تدبیر احتیاط تو دیده   زهره دریده دف و رباب شکسته
نامهٔ تدبیر احتساب تو خوانده   دعد شده تیره و رباب شکسته
دست عطارد که باشد از ید تو   طرهٔ خط بر رخ کتاب شکسته
از پی تحریر چار فصل زمانت   کاغذ ازین طاق هفت باب شکسته
مایهٔ زهد تو در طبایع حیوان   شهوت سودای اکتساب شکسته
سیلی پاس تو در خصایص دوران   گردن طغیان انقلاب شکسته

کام حسود ترا بدام فنا بر　　حادثه بی حلقه طناب بگسله
دست تو صد پی بدستکاری احسان　　در رگ کان نیش التهاب بگسله
نقش خیال سر بسالها رجا را　　دست جواد تو بی حساب بگسله
چشم تو در جان دشمنان ز رگ　　قفل نهانخانه عتاب بگسله
لطف تو در دفع خشکسالی آب　　مهر سرآب فتح باب بگسله
تا چو رکاب تو گاه گاه شود مه　　زآتش خورشید تیز تاب
همچو فرا [illegible] رست خالص مه پا　　خویشتن از مهر آن رکاب

فی مدح القاضی الامام صدر الکبیر فخر القضاة رکن الملة والدین السرلی

آن چیست که میکند هم از تن　　هر شب به نهیب خویش جوشن
چون رمح قبای دکمه زای　　چون تیغ کلاه او سرافکن
تخت را او ز جوهر سنگ　　تاج سر او ز صلب آهن
چون روز فراق ظلمت انگیز　　همچون شب وصل صبح دشمن
بس نادره تیز چشم و اعمی　　بس طرفه زبان دراز والکن
تا هست جوان بود سرافراز　　چون پیر شود شود فروتن
در کاسه سر ز آتش دل　　چه آب برد بشهد و روغن
شبها چو بنات نعش باشد　　آبستن گوهر و سترون
بر میشکفد ز جان چو غنچه　　سر میکشد از زبان چو سوسن
وز آتش اگر نشست که که　　محتاج شود بتیز کردن
چون مردم دیده می نماید　　چشمش ز سواد شام روشن
از آتش و جد میدراند　　پیراهن زرنگار بر تن
در درد سرست زان فشاند　　از دیده سر گلاب چندان

با خود ببرد بآخر عمر　　خون دل خویشتن بگردن
ماهیست که گرد خویش بنهد　　از دانه در اشک خرمن
مرغیست که تا پرش نسوزد　　هرگز نپرد بسوی نشیمن
هر شب بثنای کیست در هست　　تا صبح زبان گشاده چون من
خورشید قضاة شمس اسلام　　آن مهر لقای مشتری فن
صدری که نسیم خلق او عطر　　اقطاع دهد بمشک و لادن
از خط گشاده نامه اوست　　در بسته روح قفل توسن
وز برق سواد خامه اوست　　الماس خزینه دار مخزن
خورشید که هر سحر برآید　　از جیب قبای شب علم زن
در کار که کمال او هست　　چون پنجه عجوزه ریسمان کن
ای شحنه بارگاه حکمت　　چون قاضی آسمان ممکن
وی گوشه از زوایه هست　　آسایش روح را معین
عزم تو روان کند بقوت　　خون از شریان شاخ روین
گر دست برآورد ضلالت　　پایش بقفا و حکم بشکن
ور شاخ زند درخت بدعت　　بیخش بمضای عزم برکن
شمعی که نتیجه دل تست　　از پرتو او سروح گلشن
سروی که پیاده در تست　　کوته دستست و پا کدامن
جمشید فلک ز روزن تو　　گر گرد نگردد بسوی روزن
عدل تو با حساب تا حشر　　محبوس کند بچاه بیژن
مرسوزنان ز خون خصمت　　زین روی نشاید آوردن
کان ضلال آب بسته گرد　　واید برون چشم سوزن

صدر اصحاب آنکه باید — در پرده کبریای او ظن
در کار که نفاذ حکمش — از شیل و تقم دهد خم آهن
گز شکر توفیت بنده غافل — در هیچ نفس بهیچ برزن
پیوند نداشت با جوی زر — چون سه دو زبان حروف ازن
ما خامه بآب زر نگارد — نقش لقب تو در مدون
گرچه ز نتایج کمالت — همچون دم تست فال ثرا ایمن
اسپی با میدمید واند — در موکب عهد چند کودن
نامردم همچو مردم چشم — در نسبت کس نه مرد و نه زن
نقشی بمراد خویش دیده — روزی دو سه از جهان ایمن
از غایت لطف هر یکی را — اندر شب سور و روز شیون
در رقص آرد بشادی و غم — بانگ جرس و سماع هاون
تا زاغ سیه بهار باشد — بر خاسته کمان بهمن
باد از کشاد تیر عزمت — سر بسته عزم کیش بهمن

ولـه

کار دلی بجد اگر با غم او بر آمدی — از فلک نزار دل اغم زده بر آمدی
تشنه راه عشق اگر در ره او قدم زدی — نقش سراب در نظر چشمه کوثر آمدی
عطر آدم آمدم از سر عشق خاستی — عیسی فارغ از جهان و نیست بسر بر آمدی
عاشق اگر بداندی سر وفای عشق او — در روضات قدسیان بی او جان نخ
طایر روح قدس اگر صید هوای او شدی — دام وفای عشق را صعوه لاغر آمدی
بر سر لا مکان عشق او دم نیستی زدی — آن سیاه کاسه با کیسه پرزر آمدی
گر خط اختیار از نقطه عشق خاستی — شکل عرض بطبع در مرکز جوهر آمدی

ورنه ز استوا ستی در صف معرکه چرا — شیر تهی و علم سا ایس لشکر آمدی
رستم زال اگر ازین رقعه عنان بتافتی — روز نبرد امتحان رخش بسر در آمدی
ور تو زراه عشق در گفته دل نهادئی — عشق و ثنای کز دین هر دو برابر آمدی
صدر قضاة روزگار آنکه اگر بخواندی — بر در بار حکم او چرخ مسخر آمدی
گرنه شکوه او ستی در رصد مراجها — فیض مزاج مشتری حادثه گستر آمدی
بر در بار عصمت او پرده فرو گذاشتی — حادثه را اگر استی تا بعمل در آمدی
وقت نفاذ حکمش ار نی قلمش بسر شدی — تیغ یگانه در صف شرع بمیر آمدی
گر نبدی میانجی داوری صفای او — عصمتیان قدس را از دگری رکوی
کفه ممکنات اگر تو ترازون داشتی — کوه گران ز حلمش از کاه سبکتر آمدی
گر گ سحر بلطفش ار نافه شب بکافتی — از دم شیر از آن سپس نکهت عنبر آمدی
شحنه احتساب اش ار دره حد نشافتی — زهره رخ شو یه در عقد دو پیکر آمدی
ای بنفاذ آنکه گر حکم تو میل داشتی — صبح بباختر شدی شام بخاور آمدی
گوهر کائنات را هر که فرو گداختی — ذات تو همچو عقل کل از همه برسر آمدی
گر تو بشر کت کرم مایه زاد دادی — از سفر تهی دو آز توانگر آمدی
ور بفراش امتحان عقل تو باز خواندی — فتنه بوقت زادن حادثه دختر آمدی
زهره فضله وضو گر بسپهر بر زدی — حیض چهار مادر از طهر سه خواهر آمدی
سایه او تو بودی نور فکنده بر زمی — مشتری ار چو آفتاب از دل شب بر آمدی
آهو اگر بیافتی بوی وفای خلق او — از سر شاخ خشک او بوی گل تر آمدی
گر تو کمان چرخ را مالش گوش دادئی — تیر اجل نهفته در چشم بلا در آمدی
ور تو بنای حکم بر طالع خود نهادئی — نایجه سپهر در عهد اختر آمدی
شب بگناه تعدیه شاخ حمل نخاردی — کف خضیب را ابد ور تو اگر کر آمدی

حلق عدوت هر ای ز جگر آبخور شدی | آب روانش از جگر چشمهٔ خنجر آمدی
با تو بطرح است اگر خصم تو راست آختی | چون ببری در آمدی کجت خطر فرا آمدی
عدل تو تیغ آخته گرچه ستم نخواستی | با تو بمنعه فلک بیش کجا بر آمدی
حکم ترا بنیت تو به اگر روا بدی | شیر خرد شکار بی در خط ساغر آمدی
گر خطرات خاطرت بر سر کوه تاختی | کوه ببستگی صدا ناطقه پرور آمدی
حرز عزیمت خود ار بر فلکی دمیدئی | ماهی و جوزه دها بر خط محور آمدی
قحبه روزگار در حکم تو گر نیامدی | حامله هزار شب بکر مجشر آمدی
شعر مرا که بحر شد از جنبش روح و نشئه | چون بلب آمدی همه بر سر گوهر آمدی
گر تو قبول کرده در چمن هر ادمن | شاخ نهال آرزو زود ببر در آمدی
طرز سخن بدیدئی داد سخن بدادیا | تا بهیانه مکر کار یکی بر آمدی
من بدعای صبحدم عذر تو باز میخوهم | گرچه دعا درین زمان نیز فراخور آمدی

فی المجلس الرفیع مجد الاسلام السمرقندی رحمه الله

آن لعل چیست جوهر او زاده دو کان | بر تو زرفش او چو عرض در هوا روان
هر که که آید او ز تن آکنون برون | باشد نهفته پیکر او در صفای جان
نوزاده خرقه پوشد و بالغ برهنه رو | افتاده پیر باشد و برخاسته جوان
گر بر هوا بجنبد دارد بزیر پای | که آب بر آرد و از وی کند فغان
شوریده ایست آفت جای از دل سبک | دیوانه ایست بند وی از آهن گران
از دست هر خبیس خورد چوب بی گنه | و زباد زهر بر شود زنده بی روان
در آب تیغ باشد چون کار زار دید | از چشمهای تیغ بر آید علم زنان
از گرد باد باز کشد چتر در هوا | وز تیر ناله زود کند تند در میان
صفرای خشک زردی بی علت مرا | دارد بجا چشمه آب خضر زیان

تا گرنه ایست هست و بیابی زر روا | چون سیر خورد ساخت ز سیماب طیلسان
با آنکه هست جمله اجزای او نظر | با آنکه هست جمله اندام او دهان
از آن نظر نبینی در چشم او اثر | وز آن دهن نیابی بر روی او نشان
از جان او گر شیر علم زنده دل پرست | او را بوقت حمله زبان کش شود سنان
یعنی هزار هندوی منع کرده کرد او | آواز بر کشیده همه سعطوز ندخوان
برق سنان او چو شود گند روزگار | سوهان نعم باد بافسون کند فغان
گویی شکل گوهر بسیار تاب او | از لعل پاره ایست که با دست در میان
یا سرخ باده ایست که در آبگون قدح | بر میزند حباب بی زچرای خال
بر سمت خود چو دایره نقطه میرود | پیوسته خط دهر گز او بر یکی مکان
زاده بیک شکم و همی خواهر شده | با یکدگر مخالف و زیکدگر نشان
گشته همه ز جنبش نه شوی حامله | زاده سه طفل بر سر خشتی بیک زمان
یا بی شکفته گلشن او را بروز باد | بر ظاهرش بنفشه و در باطن ارغوان
در نام او علامت تانیث خرده ایست | کاز راه عیب بعلت خردی کند بیان
الماس وار روش همی تیز سنگ سم رو | گویی که هست زاده طبع خدایگان
عالی مجیر مقتدی اسلام آن کز دست | در ملک شرع شحنهٔ انصاف کامران
محمود بن محمد محمود صدر دین | مالکه قاب اهل هنر افضل جهان
آن مشتری نظر که سعادت پذیرفت | بی کوکب قبولش ناهید در قران
سودای مدح اوست چو آینه نقش بند | دریای علم اوست چو اندیشه بی کران
وصف کمال اوست چون چرخ مستقیم | بیرون برد ز روی انغر گز بیان
زهر بیت از مود خلاف تو خصم را | تریاک هر کس باز خورد از گزند آن
ای موقف شرف تو با مهر خاکبوس | وی کبریای جاه ترا چرخ نردبان

مهر تو آتشی چو تب شیر روح بخش   کین تو آتشی چو دم مرگ جان ستان

عزم تو قاصدیست که با او سفیر چرخ   نتواند ایستاد بهمراهی توان

با سر نکتهای تو دریا برازقیاس   آورده نطق مرکب تازی بزیر ران

چون حل شدی مقاله شکل آفرین عقل   گر نیستی سفیر بیان تو ترجمان

سیمرغ تیز بال سپهر از هوای تو   بر موجهای ور چو کشتی بر دستان

آبا و امهات موالید را خدای   نو کرده از زمان تو تاریخ خاندان

ذات ترا بگوهر خویشست افتخار   آری قوی بفیض طبیعت آسمان

روزی که روح ناطقه در کارگاههای   از جنبش خلاف نهد مغز هفتخوان

از قلبگاه صف نظر صفدران دین   چون باد تیغ حمله بر آرند درفشان

بینی بهر طرف که مبارز نظر کند   خردان و در بین و بزرگان خرده دان

صف بر کشیده اسپ چو دندان بکام خویش   چون تیغ حمله یکدل و چون نیزه یکزبان

سازد ظفر بطره دستار تو علم   خوانند خرد دفتر فضل تو داستان

آهن دلان ز آتش طعنت شوند نرم   رویین تنان ز نیش سکالت خواهند امان

بر منکران دین حنیفی در سخن   بندد مهابت تو بمسمار امتحان

خصم از شکوه حشمت تو افکند سپر   گر در جدل ببازوی ستم کشد کمان

ای در رکاب جاه تو هنگام کر و فر   گشته بطبع توسن ایام خوش عنان

من بنده کز بساط تو کرد و رانده‌ام   در دست مهره بازی دور فلک حمان

بس کرده‌ام بنام و چو سیمرغ ساخته   با نام و ننگ خویش درین تخت آشیان

بر سفره قناعت خود بوده نیم سیر   چون عاشقان بخوردن غم بوده شادمان

این گنجنامه را که بنام تو کرده‌ام   در صدر خود بحضرت و حاجتیان بخوان

کان فتحنامه ایست که سینی سواد اوست   دندانه کلید در گنج شایگان

تا در زمان ملک تو باشد نفاذ تیغ   عالم بکام صدر جهان باد جاودان

سلطان شرع آنکه بود بر سریر عز   چون جد خویش ملک نشین ملک نشان

وارد چو آستین خلیفه بروز بار   طاق درش کنایه حشمت بر آستان

تا باد مهرگان با شرر در هوای باغ   از برگ مشک بید کند شاخ زعفران

بادا نسیم لطف ترا آن اثر که باد   بر خاک گل نگار شود باد مهرگان

فی مدح المجلس العالی اقضی قضاة الاسلام فخر الدین الهمدانی

دوش در وقت سحر پیک شباهنگ صبا   مژده آورد که در کوکبه عز و علا

باز از صدر خلافت بسر سند رسید   فخر دین صدر عراقین سفیر الخلفا

آنکه بر پستی ایوان فلک میخندد   ز کمال خردش مسند دیوان قضا

وانکه تا حشر بخاصیت خاک در او   بخورد دجله بغداد دهد آب بقا

از سواد خط او صورت انگیخته را   قوت باصره بخشد نظر نابینا

در پس آینه غیب کند طوطی وار   معجز منطق او مرغ کلین را گویا

ز اجتهاد نظر اوست قضا پیوسته   چون زبان قلم و تیغ شهان کام روا

چست حلمش حبل الرحمه که ترکیب کند   حرف و سوره اخلاص باملای صلا

عقده جوزهر و عقد عمامه‌اش گرچه   در نظر هر دو بیک شکل نمایند نما

فرق باشد که ازین ماه درفشان گردد   مار خورشید بگیرد چو در افتد انجا

ای جهان را ز صدری که جمال تو دهد   طیلسان شرف مشتری از عطف ردا

یوسف مصر کمالی که ز دیوان عزیز   کامکاران جهان را تو بری عهد و لوا

هر کرا جاه تو در بیت اسلام آرد   آید از پیرهن طلعت او بوی وفا

جان افعی زده را نسخه تریاک دهد   لطف جان پرور تو بو رقی زهر گیا

گر سپاهی کشد اقبال تو بی منت تیغ   دشمن ملک هم از رنج روان نعل بها

عرصه‌ها تو فارغ شد چون عالمی   از چه از منت تقدیر کجا تا بکجا
بمحالات اگر دولت تو روی آرد   از جواهر نظر و رشته شود اعراض جدا
از تمنای بلاس آن جز خاص تو فتاد   در سر نفس نباتی هوس نشو و نما
تا ز نقصان بود ایمن مه سال عزت   هر زمانی سوی بی باز پس آید فردا
هست انغزتاست تو معنی صرعی   انکه در صورت مه کمک بر آرد دریا
بر سر فتنه سکالان بیکیگاه ستم   عدل تو همچو اجل یک تنه آرد غوغا
جز نیاید ثنای تو بکه خیز ازا   بهد فهای جانب سد تیر دعا
دولت پیر سار سخن آرایان را   اهتمام تو بود در کل احداث عصا
از هوایی که در ره باد خلاف تو وزد   اعتدال دم عیسی نکند دفع وبا
هر کجا طایر میمون تو پر باز کند   سوی ام طمع تیر پرد مرغ رجا
شاد باش ای بسعادات تو فایض دولت   وی ز زی ای بکمالات تو قایم دنیا
تا باقبال تو ماند اثر این باقی   تا نیاید تو آید هنر آن پیدا
مخلص صدر رها تو یعنی بنده   انکه در خدمت تو هست چو جان کله صفا
بود چون منتظران گوش نهاده همه عمر   تا کی آرد خبر موکب تو باد صبا
تا بشکرانه کند بر سر و پای تو نثار   عوض زر که ندارد گهر مدح و ثنا
حضرت غرا امامت که از و می باید   سکهٔ مملکت و منبر اسلام بها
گرچه آراسته باشد بجمالات و صفت   تا قیامت بجمال تو مشرف بادا

فی مدح الصدر الکبیر تاج الاسلام البخاری

ای شکن زلف تو غالیه دان صبا   کشتهٔ عشق ترا هر دو جهان خون‌بها
عارض و خال ترا خادم روم و حبش   شام مرصع کلاه صبح ملمع قبا
خون دل من که باد بر سر کویت هدر   شبهت قصد تو دید کرد بهار اجبا

صورت تو جز بخواب وی نخواهد نمود   تا نشود با خیال مردم چشم آشنا
زهر غمت در دلم نوشگوارست از انک   صحت جانست در شربت سقمونیا
داو جفا خوانده مهره مکش از طمع   نقد روان برده دست ار از دغا
بسته دام تو اند مرغ دلان ور نه شب   تا نکشی چون شوند از قفس غم رها
جان بلب آورده با که گشایم زبان   قصد بجان کرده با که کنم ماجرا
بیش مدر همچو صبح سر خود ای بی‌خرد   بیش مکن همچو صبح قصد من ای بیوفا
گر تو فکندی ز چشم شاکر نفتاده ام   از نظر تاج دین صدر صدور الورا
مفخر برهانیان انکه چو جد و پدر   عنصر اسلاف است گوهر او کیمیا

جرعه فشان شد چو صبح ساغر گردون بیا
ساغر چون آفتاب جرعه فشان کن مرا

جرعهٔ آن جام چیست فضلهٔ ثار مهر   جرعهٔ جام تو باد چشمهٔ آب بقا
صبح بتیر سحر زهره ز سره شکافت   قطب کهن خرقه ساخت [illegible] زنبرد عا
صیقل زنگ شست آینهٔ آفتاب   یافته از آه صبح آینه وار آن صفا
چنگ صفت در فراخ گرگ شباهنگ صبح   رقص کنان پرده کرد زهره یوسف لقا
وقت صبوحست خیز باده روحانی آر   زانکه مسیحا بصبح خورده بود در خلا
خشک لبان تشنه اند بر لب آب حیات   صبح روان خفته اند بر سر راه رضا
صبح بروی تو کرد باز شکر خنده   خنده زنان همچو شمع خیز برقص اندرا
در چمن عشق جو نزهت ایام گل   وز نفس صبح خواه دولت عهد صبا
چون ز دم سرد صبح مجلس ما گرم شد   جرعهٔ مستانه ریز بر سر اصحابنا
مرغ سلیمان شو و نامهٔ من بر برو   سوی بخارا که هست حضرت سهر سبا
خاک در تاج دین بوسه ده و نرم نرم   حلقه بتنظیم زن بر در آن مقتدا

صدر محمد خصال مهدی عیسی صفا
زانکه با آثار او فخر کند مصطفی

ناصر شرع رسول هادی امت که هست
خامه او رهنمای چون سخن انبیا

رای تو هست آفتاب بر فلک مستقیم
سیر او را بیش جهت خط استوا

مرکب نعل او از اثر گرد خویش
سرمه کحل چشم نبات کرد ز رغم سها

عقده ز راس است در عقد عمامه اش ولیک
در رخ او آفتاب بیش نماید ضیا

خامه فتوای او هست عاقله ملک و دین
جامه تقوای او هست مدرعه اولیا

در نظر رای او هر چه که آید صواب
از قلم وهم او هر که که افتد خطا

خاک کلا باد از مشهد اجداد او
چون حسین علی حله کربلا

از مدد روحشان مطلع انوار قدس
وز گهر پاکشان قلزم جود عطا

ای سحاب کفت بحر امل ترکوال
وی هوای رهت گلشن جان چون هوا

از پی اعزاز تو آمده در شان تو
سوره اقبال و جاه آیت عز و علا

چون اثر فایضست صدر ترا اعتبار
چون صفت لازمست ذات ترا کبریا

اختر اسلام را هست ز تو بیت الشرف
داور انصاف را صدر تو دار القضا

حکم نفاذ تو گر جبر کند بر خواص
برگ کهی در کند خاصیت کهربا

تو ز کمالات خود همچو فلک قایمی
دست تمسک بدار از شرف انتما

حلیت ذاتیست علم وان سبب جاه نی
وین صفت لازمست ذات ترا [illegible]

طره دستار تست لشکر دین را علم
بیرق اقبال تست فتح مبین را لوا

در سخن حرف کو گر تو سوالی کنی
تا بقیامت جواب باز نگوید صدا

عز و جلال ترا منکر نتوان شدن
بر گهر پاک تو بحر محیطی گوا

سرمه کش انجم است خاک جناب و لیک
چشم سهیل ار را سرمه دهد توتیا

نیست ز صرف زمان حلم ترا اضطراب
قابل تغییر نیست قاف چو حرف بنا

حسبت زند تو کرد چادر زهره سیاه
راقص از آن شد نهان در دهن اژدها

روز نبرد و جدال از علم علم تو
گشت نگون خصم را رایت چون و چرا

زلزله قهر تو چون بزمین در فتاد
جمله اجزای خاک گشت یک از یک جدا

از شکر شکر تو طوطی جان طعمه جست
در چمن مدح تو مرغ سخن زد نوا

نغمه کلکت شنید روزی عنقا و گفت
بلبل و بستان کزار کیست یکی بینوا

خصم با غوای دیو کرد تشبه بتو
چون نگاران چین صورت مردم گیا

هست همه را قلام شرع همچو قضا و قدر
کلک ترا اقطاع دار حکم تو فرمانروا

قصد بد روز کارزار تو اژدر چون کند
صف زده صد لشکر از عصمت حق در قفا

دایره آسمان را دنیا بد و گر
تیر کشاید عصیر تیغ کشد کند نا

گرچه که خورشید راست عرصه گه ارتفاع
تا که صدر تست عرصه وسط السما

خاطر من سرکشی خنجر و تیغ آخته
نقب زبان می‌رود در طلب گنجها

ورنه چنین کردمی ناطقه خون ریختی
بر سر تو بیدریغ گوهر مدح و ثنا

شعر غذای دلست خاصه باین چاشنی
وای بر آنکس که خاست زین سر خوان اشتها

سفره دعوت فکن بر سر این کوی زانک
خوشتر ازین نیست بر خوان امانی ابا

من بزبان قلم سحر نمایم بلی
معجز موسی نمود صورت ماری عصا

مست شتر گر بماند در سخن من لیک
گربه او شیر گیر اشتر او پیل سا

نیست در انشای من تیر فلک را سخن
هست با شعار من ناطقه را اقتدا

ذوق سخنهای من اصل صفای دلست
زانکه کنم نحل وار از گل معنی چرا

چون مگس انگبین خورد غذای حلال
فضله او را خدای داد خواص شفا

هر که کند انتزاع از پی روی نظم و نثر
در همه عالم و را کشته چو من بینوا

من ز جهان فارغم وز سر خط جدا ایشان
مانده چو سیمرغ در زاویه انزوا

خانهٔ کعبه که دید سوخته بولهب — دانه گوهر که یافت کوفته آسیا
جمله بدعوی فضل صاحب صاب و لیک — بوده همه بیخبر از خبر و مبتدا
ناقد گوهرشناس خاطر نقاد تست — قیمتشان باز گوی شرم چه داری نما
قدرت اری بمانی ار نکند روزگار — حلق سزاوار را رعیه هر نا سزا
مدحت تو بر کشید ز انجم طالعم — یافت در او مشتری مال بیت الرجا
تا ز پی دین حق خنجر برهان تست — آینه روی او ماحی زنگ هوا
باد چو عهد ازل عهد تو بی انقلاب — باد چو عمر ابد عمر تو بی منتها
حکم ترا آن نفاذ کز سر صدق الهی — قفل بقای نهی بر در بار فنا

فی مدح الصدر الرفیع برهان الملة والدین اخطب الخطباء السمرقندی

سیمین هزاران ترص بین بخوان آسمان — بی آب چندین چشمه بین ز نیلگون دریا روان
افراشته رایات علم انجم درین طاق بخم — خنگ فلک را بر شکم چون خنگ بین کهکشان
مریخ اشهب تاخته بر تیر شمشیر آخته — شاهین پران ساخته در پیش عقرب آشیان
رامح سماک نیزه ور جوزا صف بسته کمر — کرده چو شمع خیره سر از شعله آتش سنان
پیدا درین بحر نگون جرم مه نو بی سکون — همچون نهنگ سیمگون کز موج افتد بر کران
مه در ممر شب بکر بر روی این نیلی شمر — تابنده چون روشن گهر از زورق لالای قیروان
افراسیاب تیغ دار از قوس جسته تیر وار — افتاده بیژن در غار از شاخ جدی ناتوان
مه خفته زین گشته خنگ فلک در زیر گنبد — بر طاق علیین گشته شکل درفش کاویان
دیکام هفتورنگ شب آید ز انسان ای عجب — چون زاغ سیمای سلب در خانه سیمین کمان
تیر شهاب چرخ بین قصد دیوان از کمین — چون اژدهای آتشین کافتاده باشد در دخان
از شام مشک بیخته دریای جوزا ریخته — در چنگ شیر آویخته زهره چو تار ریسمان
از تابش این زرین رقع رنگ حبشی ادهم طبق — چون زورق پرخون شفق بر لوح زرده بادبان

گویی که بنهاده جبین از بهر خدمت بر زمین — در مجلس برهان دین شمع فلک چون شمعدان
شاه شریعت کز درش یابد سعادت نقش — صدری که هست از گوهرش روشن چراغ دودمان
با خاک کویش کیمیا ارد بجو سنگی بها — با دست درپاش آن زر را ز زر بگیرد دل چو کان
دشمن نبیند یک تنش کز نور رای روشنش — چون سایه پیش دشمنش بر زمین باشد نهان
دارد خلاف او کنون چون نار دندان اندرون — خصمش از آن در عین خون ماند چو حب ناردان
از آتش خشمش اگر در بیشه افتد یک شرر — اندر نهاد شیر نر سیماب گردد استخوان

ای سده میمون تو اقبال را دارالامان
داده سپهر پیر را خاک درت بخت جوان

از خامه خطی بر شکن بر عارض کاغذ فکن — چون نامه کو مشک ختن تا حشر بر درگه نهان
آنرا که از جاه تو کین میبود در خاطر دفین — از کام دور افتاده بین همچون زبان ناودان
خورشید چون گشت از نوای کوه صدف — کورا چو آوردی بکف چون ابر بدهی رایگان
بدخواه تو چون سنگ شد روزی که چون تنگ شد — بهرجوی آونگ شد همچون ترازو از زبان
از خانه چشم عدو بگریخت نور از خشم او — هرگز رسد در گرد او آورده میلی در میان
خون خورد خصم بینوا از شست تیر آسمان — اکنون بجای دم ورا پیکان برآید از دهان
ابر کفت را یکدم ار بر خشکسار افتد گذر — چون سرو بن شاخ شکر بار برگ وید و دان
ور لطف تو اندر چمن یک مهرگان سازد وطن — بیخ نگارد یاسمن تاثیر باد مهرگان
بنهد تبایید قضا طبع سموم اندر هوا — در ربع مسکون هر کجا قهر تو باشد قهرمان
از بس که گرید خصم تو موج سرشک چشم او — گاو زمین را از سر و بیرون برآید غوغان
صدرا درین دوران منم کافزون بود در هر نخم — یک خوشه‌چین خرمنم از صد مجیر بیلقان
از شمس حدادی سخن راند کسی در عهد من — در روزگار تهمتن گوید کسی زد و کدان
لفظی که راند که کجا باشد فریب البهی — بیتی که گوید هر مهی باشد ز شعر این و آن

ور طبع آتش بار من نا هر کند اسرار من / در سه هر خطی ز اشعار من یابی دل و تن چون جان
چون بحر با چندین گهر لب خشک نا سعدیده / همچون تنور اندر جگر آتش زده از بهر نان
چون ابر یکسان میروم در گریه خندان میروم / سرگشته پنهان میروم چون گرد باد در جهان
نظمی چنین پرداختم اصلی بدو بنیاد ساختم / چندین گهر انداختم در دامن آخر زمان
هر حرف او طرفی لطیف پرده معنی چون صدف / هر بیت او اندر شرف بابیت شعری توامان
قلب سخن بر تعبیه صدر گنج دارد زاویه / چون ختم کردم قافیه افتاد آخر شایگان

فی مدح القاضی الامام الاجل جلال الدوله والدین الدسوی

ای وصل تو عهده امانی / لعل تو نگین کامرانی
شمشیر اجل ز غمزه تو / تعلیم گرفته جانستانی
از قاف قبول تو نداد / سیمرغ امید کس نشانی
در شام غم تو دیده بهم / کم کرده هلال شادمانی
صبر همه را ز صبح رویت / پیش آمده روز ناتوانی
عناب ز عکس پسته تو / پوشیده لباس ارغوانی
پروانه صفت فتاده دل را / با شمع رخ تو کار جانی
خلقی ز غم تو داد خواهند / در محکمه شرع ثانی
فرخنده جلال دین که لفظش / برد آب ز کوه ریانی
انصاف دهی که حلم او کرد / بیرون ز سر جهان جهانی
در نوبت عدل شاملش ظلم / چون سر ملوک شد نهانی
ای یافته از در تو امید / مشروحه عالم امانی
بنوشته بنام تو عطارد / منشور ولایت معانی
از صوت صریر تست عنقا / در پرده شرم چون اغانی
بر مصحف مجد و مفخرت راست / القاب تو سبعه المثانی
معروف شده مخالف تو / همچون ملهی به بیزبانی
بگذاشته عمر و سن تو / در نادانی چنانکه دانی
هر دم زدنی چو صبح دیده / دولت ز تو عده جوانی
از نفخه خامه تو برده / سر نامه مثال زندگانی
معمار حمایت تو خوانده / طبع می را آب رانی
در پرده غیب دیده همت / رخساره شاهد گمانی
از هر حرفی ز حلم توهست / مرهیکل قاف را گرانی
گر در تو گریختی چو عمرت / باقی ماندی سرای فانی
از هیبت تیغ احتسابت / سر بست فلک ز مهربانی
وز سر تیزی که هست خصمت / بر نیزه کند سرش شبانی
احسنت زهی سخن که نظمش / چون آب ز رستن از روانی
گر نا اهلی نداند این را / از شعر و هیچ و کیانی
وقت قیمت بدید گردد / خون بسته ز لعل کانی
تا هست میان خلق مشهور / موسی و حکایت شبانی
مرداث مبارک ترا باد / چون نوح بقای جاودانی

فی مدح الشیخ الاجل عماد الدین شیخ الاسلام المرغینانی

ای شرع جان فشان و باین فتح سرفراز / وی ملک شاد باش و باین بخ هست بناز
کاندر ضمیر نصرت و تایید از سفر / علامه افاضل عالم رسید باز
عالی عماد ملت و دین آنکه بر زمین / چون آسمان بفیض کمالست سرفراز
بوالفتح صدر زاده اسلام انکه هست / اقبال را بطره دستار او طراز

آن کز نهیب خامه او تیغ آفتاب
لرزان بود چو نیزه خطی در اهتزاز

از گوهر سخن چو نقد حقیقت رواج یافت
افسانه شد حقیقت بازار ذو المجاز

وانرا که شد حصار حریم حمایتش
نکند بر و طلیعه حادث ترکتاز

تا شد پدید مرهم لطفش مسیح وقت
خسته نگشت شمع ز دندان هیچ گاز

گر نه برای حاجت زوار او ستی
بستی خواص طبع در معدن و رکاز

بر هر چه اتفاق کند زاجتهاد او
گردون از آن حذر کند و اختر احتراز

ای گلشن هوای تو چون خلد روح بخش
وی بیت وفای تو چون کعبه کارساز

هر جا بحکم کلک تو پروانه دهد
کوته شود ز تهور تیغ زبان دراز

تاثیر اهتمام تو در رد خاصیت
آرد برون نوای چکاوک ز چنگ باز

گر از بهار خلق تو بویی برد صبا
روید شکر ز نیش عقارب در آهواز

بی اصطکاک صوت کند درج حرف گنج
آثار منطق تو صدا را سخن طراز

در نگذرد ز منزل انشا سفیر نطق
تا نسخه بیان تو ننهد خط جواز

که در عجم بیان تو شرح سخن کند
سر کم شود فصاحت اعراب در حجاز

تو فارغی ز وسمت اشباه گر چه هست
در هر خط جبین تو برهان امتیاز

در وقت سجده کلک سهی قامت ترا
تیر از پی قیام مصالح برد نماز

ابر سخای تو چو برد آبروی بحر
در سیم شد و بماند دهان از شگفت باز

در خانقاه جاه تو بر سفره امید
آز محال جوی چو تو راست نو نیاز

تا صیت باد سیر تو بر جای مانده است
پیش براق برق صاعقه فراخ یاز

در تیه عجز خصم تو گر هست صورتیست
همچون سراب هستی او آیت مجاز

با رای دوربین تو خصم ار چه کاملست
بر رقعه خلاف چو بیغیست سهو باز

بر اهل فضل ظل همای وفای تست
فرخنده تر ز سایه محمود بر ایاز

امروز چون تویی بسعادات طالعی
بر جیس فضل پرور و مهر هنر نواز

بی بیخ زیج چون نظر سعد آسمان
پنهان ز اختران رصد بخت من بساز

تا هر مهی و روز بپای چراغ مه
در نور آفتاب نهان میشود دراز

باد آفتاب جاه تو در اوج تا بود
بدخواه تو چو سایه چه در حضیض آز

فی حق ثقة الملک المروزی نور الله قبره

عاشقان در تو پرده درند
همچو پرده از آن برون درند

از تجلی شوق پیوسته
چون عروسان جان بپرده درند

تا بدوزند جامه وحدت
پرده بر سر خویشتن بدرند

همچو جان زنده کان بی جانند
چون جگر خون گرفته جگرند

صبحدم چون صبوح عشق کنند
جز تمنای وصل تو نبرند

شامگه چون دم از وصل زنند
جز غم اختیار تو نخورند

سالها شد که قاصدان اسند
ره بعشقت بدیده می سپرند

گر تو تیغ جفا کشی حمله
از سر خود چو موی درگذرند

تشنگان سراب وعده تو
آب حیوان بنیم جو نخرند

خستگان سنان غمزه تو
مرگ را مرهم شفا شمرند

جور کم کن که جان و دل یکدو
مهره کوی وزیر نامورند

ثقة الملک مجد دین که علاش
در خور طعن و ضرب چون سپرند

آنکه بر قصر قدر او ز علو
آسمان را بحیله می نگرند

سالیان در فلک قدرش
همچو خورشید در لباس زرند

در ره کبریای او اوهام
رفته عمری هنوز در سفرند

در هوای حسود او مرغان
همچو پیکان بپر تیر پرند

حکم او با نفاد چون افلاک   هر دو قایم بذات یکدگرند
بهنر دیدها چنو ننمود   ورچه مردم نمای چون هنرند
ای وزیری که از پی صدرت   کوهها همچو مور با کمرند
نوعروس ممالک عشره را   خامه و فکرت تو جلوه گرند
کلک لفظ تو در بنان و بیان   هر دو پیرایه بند شکرند
طره خط و نقش توقیعت   عارض و زلف شاهد ظفرند
عزم و حزم تو با نفاذ و مضا   شهسواران لشکر قدرند
در ممالک دوات و خامه تو   اختر شکافی چون سحرند
بر نبی جان و هند ضمانت   این سخا از کجاست کرخند
الفشان خیست باطرب زراک   در محاق نفاق چون قمرند
هفت دریا چو بحر شعر رهی   از سحاب کف تو پرگهرند
تا مرا بنای هفت کشور را   چار مادر ز طبع نه پدرند
تو بزی شاد از آنکه دولت بخت   جز ز شاخ نجات برنخورند

فی مدح فخر الملک طاهر السمرقندی

ساقی بیا که موسم عید است مادری   پروانه فرست بروی از چراغ می
پیش آر آتشی که در جان علم زند   یاقوت کرده آب وان از فروغ وی
برسید مدشمامه کافور صبح خیز   آواز ده که چنگ بیارید و نای و نی
وین حرف باز گوی که وقت صبوح شد   ای خفتگان بجام هوس خواب تا بکی
خیزید تا نشاط کنیم این زمان که گرد   صبح سپید کار بساط سیاه طی
از بزم فخر ملک نشاط بهار داد   گلهای بر شکفته می و رهوای دی
شمس دول محیط کرم آنکه بر شکست   بازار جود حاتم و ناموس نام طی

صدری که از برای شکر ریز کلک او   بیرون دمد شکر چو عرق از مسام نی
از شبنم هوای رش قطره ایست چرخ   وز قطره سحاب کفش شبنمی است ری
در بحر شور کشتیست ز دستش که وقت شد   تدبیر دفع مایه او میکند بقی
سه خادمند نام گرفته ز صدر او   لهو و نشاط و شادی اقبال نیک پی
برقی اگر ز ابر کفش قطره فتد   بر نیل چرخ قطره بندد بخار وی
بحر لبیت دست او که فرو چکد ز شرم   هر ساعتی ز عارض ابر بهار خوی
صدرا ز نعل مرکب تو هر مه آفتاب   بر ران خنگ چرخ نهد از هلال کی
نام تو طاهر است و باقبال تو پدر   نام بلند یافت چو از مصطفی قصی
از گوهر تو نام سمرقند شد علم   چون از کمال صاحب عباد ملک ری
کیفیت صفات کمال تو فارغ است   چون حرف عقل و روح ز تعبیر و از دوی
در مدحت تو گرچه نباتی و معدنیست   چون وحشیان چرخ همه ناطقند وحی
صدر تو قبله ایست که اقبال اگر کند   بر سمت اختیار تو بی منت جدی
روزی بر مزکلاغ ترا خواندم سمان   گفت آسمان مرا که چه بی خردیست این
بگذر از این سخن که براز طاق مر عقول   در پای او فتند زمانی هزار پی
تا زنده بود خصم تو هرگز بهیچ وقت   از ننگ او نکرد عرب انتما بحی
خون در تنش ز غصه بجوشید چندگاه   واخر فسرد از آتش کین تو همچو پی
چون آفتاب چاه مقنع بصد طلسم   انگیخت گرد فتنه و شد در غبار غی
چیزی نبود هستی او در جهان از آنک   معدوم نیست در نظر اعتقاد وی
هر شب چو سایه پای تو می بوسد آفتاب   تا بر پر حوادث ایام زیر پی
تا آفتاب قد دراز درخت را   کوته شود هر آینه وقت زوال فی
بادا ز فتح لشکر اقبال قسم تو   بخت جوان غنیمت و عمر دراز فی

فی مدح الصدر الکبیر العالی فخر الملک طاهر السمرقندی

ساقی بیار باده که نوروز عالمست — روز نشاط ثانی دستور اعظمست

قانون فضل طاهر بوبکر فخر ملک — آن کز شرف خلاصهٔ اشراف عالمست

رایش چو مهر ضامن ارزاق انجم است — ذاتش باصل گوهر اولاد آدمست

در لشکر امارت او صبح بیرقست — بر رایت جلال او شام پرچمست

آنجا که وهم کشف مقالات او کند — برهان عقل چون خط موهوم مبهمست

بیخوابی ستاره طبیعت شناس را — با بخت او بقوت آثار توامست

ماه مقنع اختر جاه حسود اوست — زان بر طلوع وقت غروبش مقدمست

ای آنکه هرچه هست بجز خط استوا — از شرم راستکاری کلک تو در خمست

صاحب قلم نظیر تو در کاینات نیست — گر صاحب ملی است و گر آصف جمست

پیوسته در تعرف اسرار آسمان — چون روح قدس ای قلم تو ملهمست

در نسبت معالی ذات تو این زمان — نه آسمان نگینه و جاه تو خاتمست

بر هر طرف که لشکر فتح و ظفر رود — بر سمت آن طلیعهٔ اقبال تو همست

زهر خلاف تست بکیفیت آنچنانک — تریاک آزموده ز دندان ارقمست

از خسف انقلاب زمان ایمن است آنک — در کوه قاف حرف وقار تو مدغمست

آن بحر دست تست که دریای آسمان — بر سبزه جریدهٔ حضرتش شبنمست

وان خیمه جاه تست که در عطف دامنش — خشک و تر جهان ز سر سوزنی کمست

شیر اجل شکار حسود تو میکند — صیدش حلال باد که کلب معلمست

تیر از کشاد خشم تو گستاخ میرود — شاید که در حریم دل خصم محرمست

این جاه مستفیض که امروز مر تراست — از جملهٔ ملوک گرانش مسلمست

گر دولت تو بر سر خصمان زران جهان — جز سیاه سایه دود جهنمست

دست همه بدست تو ماند ولی در اصل — آن رنج آبخانه وین فیض زمزمست

دارد چنار کف بصورت کشاده لیک — چون دست جود نیست بمعنی فراهمست

ای پاکدامنی تو که طاق سپهر را — از نام تو چو قوس قزح جیب معلمست

خلق کریم تو که پری بوی کش ازوست — در قالب فرشته جان مجسمست

از لطف تو چو عطسهٔ آدم دم صبا — سالی دو بار حامله روح مریمست

در کار زنده کردن اطفال بوستان — اینک ببین که با نفس روح همدمست

ابر سیاه طره فرو هشته در هوا — زوبین همی کشاید آتش که دیلمست

تا بوستان ز لشکر سبزه کشیده تیغ — سرو علم چو شاخ گل آباد درهمست

بهمن شد از طلیعهٔ نوروز در گریز — گویی که در طلیعهٔ نوروز رستمست

گر خسته میشود دل گل از سنان بید — در جیب باد صبح ز کافور مرهمست

بی بهره از شراب وفا ساغر گلست — آگاه از نسیم صبا مجمر شمست

گر لوح دشت از خط سبزه منقش است — ور حرف کوه از نقط لاله معجمست

در بزم باغ نالهٔ مرغان جفت جوی — چون زیر در میان انجمن سور ماتمست

امروز کز هوای بهار و جمال تو — مجلس جوان ز عیش خوش و باغ خرمست

نوروز بندگان ترا مژده میدهد — از سال نو که غرهٔ ماه محرمست

تا سه گهر نتیجهٔ این چار عنصرست — تا هفت شمع لازم این هفت طارمست

با سیر ماه موکب صیت تو همرهست — با عهد خضر بیعت عزم تو محکمست

ادراک هر مراد که خواهی چو طاعتست — می رو بر آن طریق که عزم مصممست

فی مدح الصدر الاجل بهاء الدین محمد الجلالی

جهان ز دولت و اقبال سرفراز کرام — نظام یافت چو ملک جهان بکلک نظام

سر افاضل عالم بهاء دین که کند — بزیر ظل جلال وی آفتاب مقام

وزیرزاده محمد که عزمش ار خواهد تو ای فیض اثر باز گیرد از اجرام
نمونه ایست ز انوار رای او خورشید طراوتی است ز آثار خشم او بهرام
بجنب موکب عزمش گران روی فلک بپیش قلزم دستش تهی دو دست غمام
غبار موکب او بر هوا چو آذین بست نقاب عارض خورشید شد چو سایه شام
پس حمایت علم کوه قاف پنهان شد ز بار سایه حلمش چو حرف در ادغام
ز رشک آنکه نزاید نظیر او فرزند خواص ماه ببندد منافذ ارحام
بسوی دشمن او پیکریست عین الثور سر او را چو سر غول دیدی اندام
زهی بحسن نظر چون عقول صاحب رای خهی بخلق حسن چون رسول نیکو نام
خرد ز کلک تو خواهد سفینه معنی ظفر ز خط تو سازد کنایه اعلام
کرم چو نار خلیل از تو شد ولی پرور قلم چو چوب کلیم از تو گشت بحر آشام
خلل پذیر شود کار عالم ار نبود مدبران فلک را کفایت تو امام
سپهر قدر ترا آفتاب هست بنده پر کلاه ترا سایه همای غلام
ثبات مملکت از اضطراب خامه تو چو حفظ صحت سمعت در تب برسام
نشان ز خامه تو بر روی کاغذ تو خط چو بر عذار بتانست زلف عنبر فام
تو آن هلال رکابی که هست توسن چرخ بدست رایض اقبال کامران تو رام
فلک بقدر تو ماند ولی جهان داند که ظل شام کدامست و نور صبح کدام
عجب نباشد از راستکاری طبعت که پیش کژ ننهد خامه تو سر استفهام
کدام جد تو بود آنکه در زمانه نبود نفاذ مطلق او حاکم خواص و عوام
نبود هیچ زمانی که سرفراز نبود ز دوده تو چراغی چو شمع در اسلام
نفاذ جد تو تقریر کرد اگر نبود خط وزارت ازین پیش نسخ احکام
گذشت مدح تو زان حد که پیش دریا براق درکه سمند تکاور او مام

شراب کین تو خاصیتی عجب دارد که کشت خصم تو از وی بنیم جرعه تمام
زبان کشیده چو شمشیر بود غافل از آن که تیغ را ز زبان آوریست حبس نیام
ثنای غیر تو بر من چنان بود که کسی کند ز رشته لاقیس جامه احرام
ترا ز حالت خود یاد میدهم امروز که باد یاد تو چون ورد بر زبان کرام
اگرچه حاجت آن هست بارگاه ترا بموجبات سامت نمیدهم ابرام
مرا بس است ز دنیا همین که می بینم ترا بکام خود و دشمن ترا ناکام
ازین قصیده دو بیت ار بگوید ار خوانی صدا چو ناطقه انشا کند فصول کلام
همیشه تا که نماید ز غیبت خورشید هزار مسیح مذهب برین کبود خیام
اگر ز خیمه جاه تو بگسلد هرگز گسسته باد طناب لیالی و ایام

فی مدح الملک الاجل افتخار الملوک سنجر البخاری

ای نظام ملک رای تو دستور آمده لشکر عزم تو هر جا رفته منصور آمده
هر کرا منشور داده منشی دیوان اصل ارسلان سنجر ملک طغرای منشور آمده
تو علای دینی و یک نیمه نامت لقب لازم ملزوم همچون نار با نور آمده
اختر از قوت رای تو سر در هم زده قادر از قدر رفعت حکم تو مقدور آمده
انتقام عدل تو دیده خواص کهربا در امان اختیار کاه مجبور آمده
تیغ داران قضا با نیزهای هر دار بر سر اعدای تو چون خیل زنبور آمده
تا مزاج روح ماند معتدل در عدل تو دانه جو در ضمان حفظ کافور آمده
در هوای لطف تو بی منت باد بهار تاب تب در عهده اصلاح کوکر آمده
با نهیب عب تو در گوش سپهر غازیان از صدای کوه حلت بانگ ناقور آمده
قوس طاق بارگاهت بر جبین و رنگ کا خوب و زیبا تر ز طاق ابروی حور آمده
شحنه انصاف تو پیش از وجود عدل و داد همچو داد و عدل در تیمار جمهور آمده

جوهر یاقوت با اعداد وفق نام تو / همچو موسی در بنا و تاب تنور آمده
نسخهٔ قانون عدل کرده عالم آتحاع / نایب فی رکاب طبع محرور آمده
چشمهٔ خضرست کوبی جام می پرورش / همچو آتش در میان بحر مسجور آمده
زهره در بزمت که باشد مطرب تردامنی / آب بیجو لیش زرود خشک طنبور آمده
طایر میمون بخت پای بند چرخ نیست / باز از رزق یدهٔ در قید عصفور آمده
نکهت خلق تو در اجزای گل چون پرز خشر / در زمین مرده دل جان از دم صور آمده
با تقاضاهای بخت جود تو ز افلاس خویش / کان و دریا از ادای وام معذور آمده
در زمان تو بنفشه جامه چون در کبود / جامه‌های سوک پوشد هیچ در سور آمده
بیم تیغ کوه حلمت در دل خصم تو چون / هیبت اعجاز موسی در دل طور آمده
گر عدو را مرکب باشد عمر از اجار نیست / روز مولود از رحم منحوس مقهور آمده
کارداران حوادث پیش از این صید بدیه / نقش شاپور آفت اقبال شاپور آمده
گر زباد کبر جنبد خصم تو باشد چنانک / قوت نی رباه عنبر از سقنقور آمده
عکس یاقوت نگین تست اگر هست آتش صفا / در لباس آتشی در آب انگور آمده
ظل اقبال تو بر احوال ارباب هنر / چون هوای منطقی ممدود و مقصور آمده
نور اسرار الهی از روی مدح تو / در سواد شعر من چون وحی مستور آمده
فیض روح قدس و از این نظم جان آویز را / نزد تو چون جبرئیل از بیت معمور آمده
جلوه کن بر تخت بخت این نو عروس قدس را / زانکه مهمان عزیزست هم از دور آمده
چرخ قدرا کو توا احسن ملک اقبال تست / وین ملوک عهد نقابان پر شور آمده
دامن دعوی کشان چون زینب مرتعی / در جهان ای آیت از ارباب حور آمده
حیدر کرار کو تا باز یابد این زمان / ذو الفقار خویش را در عهد ساطور آمده
جان بو طیب کو تا ببیند در جهان / ملک سیف الدوله در اقطاع کافور آمده

در ثنای تو ردیف شعر کردم تا بود / تا قیامت در میان خلق مشهور آمده
تا نبیند چشم گردون با شعاع آفتاب / روز را در سایهٔ شبهای دیجور آمده
با خط تو نفاذ حکم طغرا یافته / با خط تو زجاجه و غرموفور آمده

فی الاستاد سیف الدین المنجم رحمه الله

زهی ضمیر تو خورشید آسمان علوم / بروزگار تو پیوسته افتخار نجوم
ترا مهابت قدسیت در رجال هنر / ترا دلیت ذاتیت در کمال علوم
دقایق درج جزو و کل عطارد را / ز خط جدول تقویم تو شده مفهوم
اگر نه وهم تو جاسوس گشتی نکات کشتی / ز حال عالم کبری کرا شدی معلوم
توسیف گوهر دینی و گوهر اسلام / چو ممکنات معالی بذات تو موسوم
که حساب برهان هندسه همت / هزار حکم برون آرد از خطوط رسوم
از آن رقم که تو بر روی لوح خاک نهی / شود بلوح فلک بر عطارد مجی توم
سفیر وهم ترا منهیان عالم غیب / خبر کنند ز اسرار خویش وقت قدوم
در آن هوا که چو عیسی دم تو جان باشد / خواص عطسهٔ آدم دهد دم گوم
کمال بخت ولادیست مر ترا و آنکه / مراتب شرف و عز دیگران مقسوم
کسی که طالع مولود او بخط تو نیست / همیشه از نظر مشتری بود محروم
بخاطر تو ز دیوان قدسیان هر دم / فتوح نامهٔ الهام میرسد مختوم
کدام حادثه زاد آسمان که اندر وی / نبود صورت او در ادای تو محکوم
ز حادثات سماوی کمال تست ایمن / که همچو علت اولیست از خطر معصوم
وبال محض بود گرچه زور آن دارد / که تیر چرخ شود در عقبهٔ گمان لزوم
نگینه ایست فلک خاتم کمال ترا / ز نقش طاعت تو نامور شده چون موم
باختیار نظر خدمت تو نگذارد / زمام حکم قدر را بدست جبر ظلوم

تو برتری ز فلک در علو و رتبت از آنک | تو لازمی ز کمال خود و فلک ملزوم
تراست رایت میمون همای همت و باز | دو کرکس است فلک را و روز کور چو بوم
دم خلاف تو بدخواه بر نیاورد | نفس خناق شده در مجاری حلقوم
ولیک پند نگیرد بانتقدیر هرگز | که جای عبرت قارون گشت خسف سدوم
خواص لطف تو گر در فلک کند تأثیر | زحل بطبع بود خاضع آفتاب خدوم
نسیم خلق تو گر بر هوا کشد دامن | دم تموز کند قطع کار باد سموم
اگر ز چشمه تیغ زبانت خوردی آب | خضر مثال بقا یافتی سکندر روم
بخار مجمر خلق تو گر رسد بسقر | مزاج شهد نهد تف نار در زقوم
بدانخدای که از فیض نور بی خامه | بروی دفتر افلاک برنگاشت رقوم
زمام ملک جهان را بعهد والی داد | که همچو عدل نه ظالم بوند و نه مظلوم
درخت دولت نمرود برکند گر هیچ | ز نیش پشه کند میل قهر او خرطوم
که گر تو هیچ بتربیع در فلک نگری | قران زهره و برجیس را کنی میشوم
زهی بقوت خاطر فلک سوار زمین | خهی بفکرت حساب صد هزار نجوم
کمینه بنده تو اهل عقل را خواجه | کمینه خادمت ارباب فضل را مخدوم
اگر چه با تو مرا نسبت لقب تا شی است | تو چون معانی خاص مقتضای عموم
همیشه تا نبود در کمال اهل خرد | نشاط و شیون ال عزت و سرور عموم
ز رغم حاسد تو باد سر ازین موجود | بیمن طالع تو باد سر از آن معدوم

فی حق السید الاجل برهان الملة والدین الحسینی

چون خیمه زد شهنشه سیاره در حمل | تأثیر روح نامیه زد نوبه عمل
نزدیک شد که باز عروسان باغ را | مشاطه صبا کند از پرنیان حلل
بند قبای غنچه گشاید دم صبا | نقش نسیج لاله کند خامه ازل
در پرده های راست سرایند بلبلان | هر ساعتی بروی غزالان گل غزل
از صحن لاله جام بلوری شود حباب | وز جام لاله کان عقیقی شود جبل
از ذره های خاک که برخیزد از صبا | گردد بیاض دیده اجرام مکتحل
وز قطرهای خون دل چشم عاشقان | بندد بباغ شاخ گل ارغوان کلل
باد عقیم چون بوزد در هوای باغ | آید پدید مادر اشجار را حبل
از تودهای لاله نماید نمونه | خون هزار کشته دل اندر فراز تل
بر دستهای باغ کند ناقد بهار | سیم خلاص بچه بزرهای گل بدل
زنده شود زمین ز نسیم صبا چنانک | شمع سیادت از گهر سید اجل
برهان دین خلاصه آل نبی که هست | صدر حسین سیرت و بدر علی محل
منشور دار آل عبا آنکه برگرفت | انصاف او ز لوح سیادت خط خلل
تا زانکه نویسند اخبار جاه او | ذر را کنند ز آب حیات آفتاب حل
خط کش ز نامه نامش کتابت | بر قوس ر جیب را پرده دل
گنجور دستش ار نشدی ضامن عطا | چون کیسه نیاز تهی ال شدی امل
گر تو نیاز خاک در او نخواستی | در چشم خصم ناخنه گشتی رگ سبل
با او هر آنکه دست برآورد در زمان | قهرش فرو شکست لب پنجه اجل
ای سروری که لازم ذات شریف تو | اقبال لایزال بود عز لم یزل
سرگشته باد همچو مثل گرد عالم آنک | در عهد تو سخاوت حاتم زند مثل
گر منکری دلیل خود بر کمال تو | بس باشدش مکارم اخلاق مستدل
عود الصلیب خلق تو هر جا که دم زند | یابد امان طبیعت مصروع از جبل
بر درگه سپهر نمای تو خادمست | ترکان زهره روی ترا هندوی زحل
گر چرخ در حساب تو صفر است دور نیست | آحاد شنبه مایل است در زحل

منسوخ شد ز هیبت تو آیت سفه   منصور شد بدولت تو رایت ملل
هرچه آن بجز ثنای تو پای خرد لنگ   هرچه آن بجز عطای تو دست امید شل
در مجلس نشاط تو ناهید از خدم   در بوته وفای تو خورشید از خول
در نسبت محیط کف نیل آسمان   کمتر بود هزار پی از قطرهای طل
انجا که انتقام تو لشکر کشد بجدل   خالی کند حصار ستم والی حمل
گر خصم را حیات تو مرکب کند هم سواست   بوی گلست نه هر گزاینده جعل
من بنده را اگرچه که اسباب بسیج هست   می سازم از خزانه جود تو مستقل
آورده ام بحضرت تو تحفه که هست   صافی ز گرد شبهت و پاکیزه از خلل
تو ناقد بصیر و من اکسیر ساز نیک   در سکه قبول تو سازم زر بدل
تا هست در عقاید اصحاب معرفت   جنس شراب باده و نعم الادام خل
خیر الکلام باد ثنای تو بر زبان   شر الدواب باد حسود تو در جدل
جاه تو بیکرانه و عمر تو بی حساب   بذل تو بی نهایت و جود تو بی مثل

وله

ای شکرخنده تو آرزوی بیماران   ناردان لب تو شربت بی تیماران
زلف چون شست تو زنجیرکش لیازان   نرگس مست تو فریادرس هشیاران
دستیار نظر غمزه تو غمازان   پیشکار شکن طره تو طراران
چشمه مهر تو داغیست که هرگز نزدود   از دل سوختگان همچو خط قصاران
شحنه چشم تو آن ترک سیه پوش که هست   بر سر راه ستم اقطاع ده عیاران
بکرشمه ببرد دل چو برآید سرمست   بسر رسته بازار فره برداران
تا چو زر زرد کند عارض ما را غم تو   کیسه دوخته برای درم و دیناران
این زمان خورد غم آنها که زد لی دلشان   خون شود در مژه ابر سرشک باران
چون بسودای تو آن روز که دلها بندند   فارغ آید غم تو از غم بی غمخواران
روز و شب چند بود چشم من از فرقت تو   چون سحاب کف دریای کرم درباران
سر اشراف جمال الدین کز خلق خوشش   هست باد سحری مایه ده عطاران
انکه در رزم ظفر کرد برآرد قلمش   از سر تیغ گهردار جهان بیکاران
در خط دایره دور کمالش دیده   رصد بینش و کم دور فلک معماران
تا چو اشکال کری راست کند ملک بحزم   سد انصاف نهد بر ره ناهمواران
ای بتایید هوای تو تر و تازه شده   در بهار کرم آثار نکوکاران
اختیار سلف ملک اگرچه تولی   ملک را هم تو خوهی شد خلف مختاران
گنجنامه دل یوست برون اندازم   بسوی سائل درگاه تو از تیماران
آسمان سرنگشت از خط پیمانت چو دید   سیلی قهر تو گردن شکن جباران
بارواج خط توقیع تو مستوفی چرخ   قلم رد بکشد در خط گلرخساران
هر شبی از قلم زرد قبای تو شوند   سبزپوشان فلک جمله سیه دستاران
گر درآیی بسراپرده او روله شبی   ای گرانبار عطای تو سبک رفتاران
در حریم گهرآباد قناعت بینی   یکجهان بارکش منت تو بی باران
هوس مدح تو در خواب امل شاعر را   سخن انگیزتر است از نظر بیداران
سخن عذب تو در عرض هنر مدعی را   روح پرورتر است از شکر دلداران
من که چون چشمه خورشید نهان میکردم   در حجاب هنر از سایه بی هنجاران
در ره عشق براهی که تولا بندم   گرچه لنگم بسی بگذرم از رهواران
مدتی هست که از بخشش تو خاطر من   راست چون کنج خیالست شب بیماران
هم تو انصاف ده آخر که در اثنای سخن   رایگان چند زنم لاف تو با بیکاران
تا جگر سوز بود مرهم ناز خوبان   تا دل افروز بود داغ عتاب یاران

رقم نیک و بد سپهر آسمان
بر سر کنگره قصر کمانش کرده

باد ملک و جهان از پی آسایش خلق / مرهم لطف تو داغ دل خلقی آزاران

وله

ای همایون مرغ بی پر چون بمشرق بگذری / گر توانی بر جناب صاحب اعظم بر پری
چون کبوتر یکزمانی بیکسی تا باشی / قصهٔ حالم که بنویسم بدان حضرت بری
در حریم دولت او ساعتی منزل گزین / بر هوای مجلس او ظل نصرت گستری
همچو زاغ کلک او تا شهپر مشکین شود / بر کشایی از دو اتش بند زلف عنبری
شمع وار تن عود زاید بال چون بر هم زنی / گر نشی چون شمعدان روی بساطش بر پری
چون قبول او بیابی تا نرانی زینهار / ماجرای حال مظلومان چو نامه سر بسری
از زبان ما بگویش کای ز عدلش شیر گیر / پنجهٔ روباه را در مهد شیران مادری
مجلس عالی علاء الملک قطب الدین جیش / ای کمال تو چو عقل از وصمت نقصان بری
باز خواهد رستن از بن پس با شمال لطف تو / شاخ و برگ سرو بن از نکبت نامی بری
دور خواهد گشت شاید با نفاذ حکم تو / از مزاج طبع جوزا شیوهٔ دو پیکری
هست در زیر نگین خاتم اقبال تو / گنبد فیروزه همچون حلقهٔ انگشتری
در وفای خدمت تو صد ربند هر بهار / نور مه بر آستین خارد نقش ششتری
خرم بیدار تو گر ندهد هدایت بگسلد / حبل پیوند نفاذ از دو رسن چنبری
کاه دیوار تو گر نکند حمایت بشکند / بار کوهان ثریا ثور را از لاغری
راه بیرون شد نمی یابد سپهر تیزرو / از حد و عرصهٔ جاه تو از پهناوری
بر شکسته از برای عشقبازیهای تو / طرهٔ زنجیر تو توقیع خط دلبری
در نظام ملک عالم کلک تو آموخته / تیغ شاهان را جواب دعوی اسکندری
تیغ تو چون مضطرب شد ز اختلاف خصم تو / در سراب ایمن نباشد و امر کوه از زیری
در هوایی کاتش قهر تو آتش فروخت / عار نبود آسمان را گر کند خاکستری

بر زمینی کآفتاب مهر تو سایه فکند / در سراب خشک هر دم چشم دارد کوثری
ای نگاه جلوه از کلک تو آبستن شده / روی پوشان معانی را ز رای دختری
اندرین ملت که باد تا قیامت پایدار / دانش و پیری اسلام است شرط سروری
چون جواب بحر دجوی سری نزدیک عقل / عالمان پیر را عیبی نباشد لاغری
گنج بهتر عاقلان را چون سخنیان سر شوند / دار چون منبر شود دولت بود بی منبری
هر بد تو اوه در جایی که باشد تا جدار / عیب نبود باز را در عهد او بی افسری
وارثان انبیا را سر نشاید تا حفاظ / سابقان حاج را الغول اید بهتری
حجة الحق اور اسلامیان قاضی القضاة / آنکه سر از ده پدر میراث او را داوری
آنکه که بر فلک از شرم پنهان کرد / در ردای عصمت او طیلسان مشتری
مفخر عالم ضیاء الدین پناه اهل شرع / آنکه شد شمشیر حق زالماس طبعش گوهری
ز احتساب شد او صر دختران نعش را / آسمان بیرون نیارد روز از بی چادری
صدر دین استاد عالم قاضی مطلق که هست / دودهٔ شمع کمال او چراغ خاوری
مفتی امت جلال الدین که کلک او کند / روز رزم امتحان ها اهل بدعت خنجری
سیف دین کز سایهٔ شمشیر نطقش در جدل / در نظر پنهان شوند اعدای ملت چون پری
نایب صدر قضا قاضی ظهیر الدین که هست / زیور الفاظ او پیرایهٔ در دری
چند کس در شهرها امروز فتوی میدهند / از جوانی پیر دیگر چون از ایشان بگذری
از پس این پیرها چندین جوان دیگر است / بر جبین هر یکی عنوان نیکو محضری
هر یکی زیشان که اعجاز نفسشان در دعا / مار و گژدم را نماند عیب کوری و کری
هم تو انصاف بده آخر که اینها چون کنند / مدبری را پس روی جاهلی را چاکری
حال او روشن شود بر رای عالی ای گواه / گر در اشکالش بعبرت یکزمانی بنگری
آنچه با شرع محمد این زمان او میکند / والله ار هرگز کند با دین جهود و گبری

پیشوای شرع پیغمبر تواند بود آنک
نزد او یکسان بود بوجهلی و پیغمبری
پرده مسجد درید و پایه منبر بسوخت
باز خواهد آخر شریعت را ازین پرده دری
حاصل از وقفی که بر آیات مصحف کرده‌ام
پاره هم خورده باشد گر تو آیت بشمری
پوست سی پاره‌های وقف جامع باز کرد
تا کند از بهر رشوت کیسه‌های کافری
جام می باید که بر دستش بخندد در بها
سقف جامع کو زمستان از خرابی خون گری
خون قربانهای وقف مفتیان در گردنش
قصد خون مفتیان دارد هنوز از بدبری
هر غریمی کان تقاضا کرد این باشد جواب
نیک ارزان منبر و شمع وقف مسجد مشتری
در سر او فتنه‌هایی هست کز ایزد امان
شرح نتوان کرد چون اندیشه نکند یاوری
گر جهان انصاف دادی از برای عز دین
بر سر او موی کردی ذوالفقار حیدری
از تظلم آمدن دانی چه مانع میشود
مهتر از ضعف پیری کمتر از نابخردی
شرح اینها مخلص دولت ضیا دین کند
زانکه جوهر را نداند هیچکس جز جوهری
هرچه میگوید درین معنی حقیقت دان که او
خاندان علم دارد حسن سیرت سروری
آرزو بودم قبول خدمت تو لاجرم
تحفه کردم عقد مروارید نظم از بی‌زری
گرچه دور از تربیت ده زانکه خورشید را
نیست مانع بعد قرب از طبع گوهر پروری
از کمال فضل مردی هنر چون برتری
گر کسی منکر شود باشد کمال منکری
ور بپرسی ام در آن حضرت بگوید آنکه هست
قطره از فیض فضل مردی فارسی شاعری
داغ خاص خویش کن تا بنده مخلص شوم
زانکه از داغ جش خیزد نشان مهتری
تا ز تاب چشمه خورشید ناپیدا شود
دیده‌های نرگسین گنبد نیلوفری
باد از رغم عدو تازه نهال جاه تو
تا تو از شاخ نهال کامرانی برخوری

وله

سپیده دم که نماید سپهر مهر جبین
شعاع زیور صبح از نگارخانه چین
جهان بگرد سر طاق آسمان بندد
ز نور شمع تباشیر کله زرین
هوای چتر گل آتش زن آفتاب شود
چو تاج شاخ گل از عکس گوهر نسرین
سحر شمامه کافور زد چنان آندم
که زهره گشت چو دعد از غم رباب حزین
فروغ لاله خورشید چون پدید آمد
چو اشک شمع فرو ریخت غنچه پروین
خیال نقش ثریا کجا توان دیدن
چو شمع لاله برافروخت باد فروردین
بریخت بر سر سجاده ملون قطب
ز باد سرد سحر سبحه بنات مهین
تشبهیت نمودن شکستگی شب را
بخط عمده ملک کمال شمس الدین
خدایگان افاضل که میکند قلمش
در اختراع سخن روح قدس را تلقین
نظام گوهر حدادیان که ملک سخن
ز فیض خاطر او یافت قوت تمکین
هم از نفاد مثال عزیمت او دان
که چرخ بر سر محور نهد خط تنین
چو عنکبوت سطرلاب شد دقیقه نمای
بنور کوکب رایش سپهر پرده نشین
ز بیم بدرقه وهم او نیارد کرد
سر دو راهه شک قطع کاروان یقین
خجسته زیور انگار خاطر تو شده
چو پشت آینه گوهر نگار روی زمین
چو حلقه بر در اقبال تو که در امید
که چار بالش نه زین نیافت هیچ مکین
شبی که ذهن تو اسرار غیب کشف کند
سفیر روح نباشد در آن میانه امین
مثال تیر قضا نانوشته میخواند
زبان کلک تو چون نون که آید از تنوین
ز حمل بار گهر کلک تو گرانبار است
نگاه سیر از آن میکند بر فرازین
چرا نه سینه ز الماس طبع تو مجروح
ذره ز طره خط تو کرد در ثمین
ز بهر آنکه برد شعر تو نوید تیر
دم صبا بدل کوه در شود متین
فلک ز بحر گهرزای شعر تو بینی آب
در انتظام صنایع بصورت تضمین
چو کرد طبع تو وضع تراز و انصاف
نهاد خانه طیار در سر شاهین

زنقش خاتم گوهرنشان او چه عجب
که موم بوسه دهد باز بر لب شیرین

بدست حکم تو گر نیستی عنان قضا
زبار غاشیه کشتی خراب خانه زین

ببوی مرهم لطف خط تو پیوسته
چو حرف کوژ نموده شکستگی پرسین

زبهر آنکه کند سجده نعل اسب ترا
هلال وار شود مهر جمله روی نگین

جهان برای تو دارد بوقت شام و سحر
نهاده شمع مه و مهر بر سر بالین

زرشک خاتم تو خون خورد سهیل یمن
عقیق هست بصورت بهانه رنگین

محیط از کف تو خاک میکند بر سر
سواد شکل جزیره نمونه ایست ازین

زشرم تو چو هوا آب میشود بخشم
روان روشن ازینست همچو یاسمین

بهر خسی ندهم دختران زاده طبع
وگرچه جان دهد از بهر یکی کابین

از آنکه فایده نیست نوع و سازرا
جز آزمایش عادت نه خلوه عنین

متاع اگرچه بشهره است عرضه میدارم
بپیش ناقد رای تو نقد غث و سمین

جمال جلوه مرا آن را بود که بر گردن
نهاد گوهر نقطت قلاده تحسین

دعای تو چو بآخر رسید دور سخن
که روح قدس کند در پی دعا آمین

وله

فلک را دوش پرسیدم که ای چندین بجان
مرا تا کی چو خود داری چنین بی پا و سرگردان

گرفتم خود که چون دریا زموج خویش مینالی
چو سیماب ازچه میگردی بر آتش وز تب لرزان

عجب بحری کی آبی و مار و ماهی داری
ندانی راست کی پهلو نه آنراز هر در دندان

ترازو داری سنگی و آن هم چشمه دارد
دمیده نوخطش در صحن شمع آن تا بخود پیچان

چو نقطه طول و عرض تو نیاید در نظر آری
نشان دایره نیست مرکز شکل نقطه است آن

محیط چار ارکانی و چندین چشمها داری
که همچون چشمه خضرست و هر چشمه حیوان

برای عورت ابله فریب هر سیه کاسه
دو قرص ای نمک داری نهاده وز زر خوان

ترا چار اسب این است بر روی تیغ زن یکشبه
ترا یک اشتر و او را زنی چون ماه بر کوهان

چو نخجیران که بر جای نگارد دست صورتگر
نه آن یک اشتر تا جان آن چار اسب را جولان

هوا از دور تو گه گه ز کوس عدد ناله
که ابر تیره دل از تو چو نور برق وش جان

محیطی بی سر و پائی بنزد مردم دانا
چو بحر علم صدر الدین ندارد دور تو پایان

امام ملک صدر شرق فخر اهل اسلام آن
که بر سرنامه اقبال نام او بود عنوان

نهادش گر نیاوردی فراهم کار عالم را
برون نقطه تدویر بودی خسرو دوران

اگر کلکش نبخشیدی که دادی تیغ را تمکین
وگر عفوش نبخشودی چه کردی عجز با امکان

چو تیغ کوه گردد کند از سنگ و خار او
اگر از برق سازد ابر تیر ژاله را پیکان

هوا آنرا سپر گردد که دارد درع اخلاص
سحاب از چه سنان آرد بجای قطره باران

هیولای طبیعی آمد از عنصر او شد
که بگذشت از سه جوهر در معانی گوهر انسان

نگار از بر دست او بر آید در فشان و زر
فتاد از امتلای رنج زیبق لرزه در کان

همه اشکال اقلیدس بی اندیشه حل کشتی
تو ای عقل فعال ار نمودی از خطش برهان

سخن را در میان تا با ثنای او ست معراجی
که بی الهام ربانی بانجا بر شدن نتوان

چنان نظم نام کرد و تیغ از کلکش که افتخار
چو حرف هفتخوان بینی مصاف نیک باشد آن

بشبها با صفای روح او در خواب نتوان
که کس را نقش بندد جان نماید صورت شیطان

اگر معمار عالم را در آن ایام او بودی
نکردی حمله طوفان تنور پیرزن ویران

زهی چون علت اولی کمال حجت دینی
خهی چون چشمه خورشید جاه ایمن از نقصان

تو تا صاحب قلم باشی بفرمان نظر هر گز
نیارد بر قلم بستن عطارد تهمت طغیان

دوات تست من تیغ الی آنکه در هیجا
بود شهپر عقاب و در آتش فکند دستان

بجادوی بنانی را دهد نفس بحر آن قوت
که در شب تا آتش لاله تر سید شیر شادروان

هم از رشک نگین تست تف تا بآن آتش
که کان را چون تیمم شد خشک خون لعل در شریان

بسوی طبع بیماران همیشه چون دم عیسی / باستقبال درد آید بسوی لطف درمان
کشیده در ره جستن تقاضا او چرا شایم / که در شبها سها بیند بنات نعش عریان
هوا را در میان گرد کرده موکب فتنه / تو گویی باز دیگر شد مزاج وقت را کان
طریق انتظام آن باستدلال میدانی / بتدبیر کفایتها بآب معدلت نشان
عجب نبود اگر مریخ از بهر وشاق تست / ز خام ثور بر دارد کمان چرخ را قربان
ز غیر تو وفا جستن اهل اصفهان باشد / که جوید آب حیوان از خضر از تابستان
مرا چون عشر مصحف بر حواشی اندام اشیایم / درین دوری که منسوخست حکم آیت احسان
چو شد گوش امیدم جهد خشک مغز آن / بلند و نیک میگویم سخن چون علد در میان
از آن یک کان ملک حرم چو یوسف بچه حیرت / چو کرم پیله پیراهن مرا بر تن شده زندان
بهر چون قایم بذات خویش همچون جوهر فردم / کرا امکان هستی بایی من بر تن آن
چو معنی دقیق من کنی اصغا یقین دانی / که گرد خویش میگردم چو سنگ آسیا گردان
بدور ما بسی بودند استادان نام آور / همه اسم و مسمار انبوده گوش با ایشان
که از اشعار استادان معانی را جسد حلیه / بصورت نسخ میکردند و میکردند در دیوان
مرا خاک سم فندستگو هستی ما نپنداری / که خاقانی ز مدح و لیس در غنای خطه شروان
درین جای شکایتهاست اما هر یکی گنجی / مرا این عذر بس باشد که عیبی کند نادان
بساط صدر تو گستر ز بخت جاودانی گردد / عدو را در خون میباش و اندر دولت او میمان
از آن تا هر زمان بیند فروغ شمع اقبالت / چو شمع روز ماتم با دخضرت زند در پایان

ولہ

ساقی بیار باده که باد سحر وزید / وقت صبوح آمد و صبح دوم دمید
از جلوهٔ بنات مهین عروس باغ / لولی ز نسیم پیروش شب آرمید
پیراهنی که داشت ز مانند لالهٔ شب / آنرا بچنگ حادثه گرگ سحر درید
برخاست باز شاهد شمع از میان جمع / سوی صبوحیان بشکر خنده لب گزید
بیدار کن ز خواب حریفان خفته را / کز انتظار جان صراحی بلب رسید
تو نوش نوش گوی و مترس از رقیب از آنک / ناید بانیقدر دهن تنگ تو پدید
زنجیر زلف بر در لهاش انگه کرد / کافور صبح نافهٔ شب را بدم کلید
در بوستان مجلس انس علاء دین / گل کرد شاخ باده چو باد سحر وزید
چشم و چراغ حیدر و زهرا علی که چرخ / با صد هزار دیده چو او در جهان ندید
بر اهل ملک طایر میمون وقت فال / مرغ غلیت کز نشیمن اقبال او پرید
کیوان شرف ز همت او جست و دور چرخ / از قعر چاه زهره بمیزانش بر کشید
ای آنکه از نتایج سه گوهر وجود / جوهر شناس گوهر ذات ترا گزید
از تیغ مهر آینه ماه زنگ زد / چون شبنم خلاف تو بر خون جگر چکید
زنهاریان دست تو باشند بحر و کان / ندهند جز بجاز ز دست تو بر گزید
دوشینه کز مراتب قدر تو با ضمیر / گوش و زبان ناطقه میگفت و می‌شنید
تا که به پیش شمع ترا گفتم آفتاب / از غیرت آتشی بسر شمع بر دوید
زان خلق شد بچشم خرد آخر الزمان / کو دامن از نجاست خصم تو در کشید
اسرار روزنامهٔ او نام میگذارد / خرمش تیغ عدل زبان قلم برید
ای بی خبر آب تیغ تو نازی کجا کنند / آنرا که کرد صحبت اعدای تو پلید
خورشید را ز خون جگر در خناق یافت / شمع تو نور نیش بشر با زنش در خلید
سدی شود ز حزم تو یاجوج فتنه را / هر تار عنکبوت که در روزنی تنید
در وقت نوح جنبش طوفان بهانه بود / آب از فراق گوهر پاک تو می‌طپید
آب حیات در نظر او نشانه بود / خضر از هوای دور زمان تو می‌چشید
بی معجز خواص نگین تو پیش ازین / نفس اسد ز آتش یاقوت میرمید

پیش از وجود خلق ز پستان آرزو — طفل امید شیر عطای تو میمزید

امروز که جهان اثر جود تو چرا — خط در کشد نامهٔ انعام من کشید

این ذره را که خاطر من از برای تو — سالی بناز در صدف روح پرورید

از من بخر بلطف که من این متاع را — جای تو بنرخ در شب افروز میخرید

عمر تو دراز باد که حق از برای خلق — دست ترا کلید در روزی آفرید

ولـه

درفشان تیغ خورشیدی شحین زکف بشنگش — کشیده تیر دلدوزی ز مستی نرگس شنگش

سنان غمزه آلوده بخون عاشقان چشمش — کمان ابروی اندوده بمشک سوده پرچینش

در آمد دوش آنکه در میدان جانبازی — چو ناز نازنینان ناتوان آتشی جنگش

نشسته در زمان بکرد در عشاق آهنگی — که چنگ زهره با شنگ زده سر در آهنگش

چو در رقص پری خوانان پری از خود شده بخود — چو جان عاشق بیدل پری جانش شده از همکس

در آن حالت بیکبارگی در افتاده جانها چون — بگوش عاشقان آمد بخر که ماه چنگش

همیشه آفت جان بتی ز مهر چون زهر آرد — اگر در خواب بیند مستی خیال آن نگارکش

تیر غمزه صد خون بریزد لو و نگذارد — که تا بیرون دهد هرگز ز چین ابروی ترکش

اشارت میکند که بخط صدر صاحب چون — بپرسند آرزومندان نشان شکرینکش

چراغ روح مجد الملک صدر الدین محمد آنک — که نازد نسیان از کمال عقل و فرهنگش

پی ناموس دیوان در دولتسرای او — عطارد چیست دفتردار و کیوان کیست سرهنگش

علو همت او دارد آن تمکین که از عزت — شه انجم نهد بر سر بجای تاج او رنگش

کسی کو استعانت از جاه او کشد در زمین — سپهر حلقه سان خواهد که باشد حلقه تنگش

اگر مانی شود زنده چو بیند نقش توقیعش — بمیرد با نازنین ز شرم نگارستان ارژنگش

زهی صدری که در عالم وقار او است الحق از — که نکند هیچ زلزالی چو حرف طور بی سنگش

بنه یک صدر تو شاید تولا گر کند گردون — که طول و عرض آفاقست هم میلی ز فرسنگش

درفش آفتاب جود تو بر کان فتاد آنگه — که اکسیر طبیعی شد عیار سیم و زر سنگش

معانی در سواد شام خطا و چنان باشد — که جنس زر میان گیرد سواد لشکر زنگش

نیاز عور خواهد شد بدور تو چنان قارون — که خود در از ز قهها پند نهاد در تنگ بر پشتش

اسد ز آتش خشم تو پنهان میرود ورنی — کجا گاو زمین بودی بهانی ایمن از جنگش

اگر دشمن مدحی گوید از آن رو هم مشو زیرا — که بانگ سگ نماید سخت باشد آهنگش

و گر در آینه خواهد که تا که روی خود بیند — چو تیغ کوه آینه برآرد زنگ از زنگش

ز خصم خشک مغز تو چه گویم کان که در پی بود — که نامادر بزاد او را نگرداند تا انگشش

زبانم در سخن شد تیغ که هزار ادی طرفه — که با تیزی امان دادش آن زنگش

دعا گوی ترا بهتر چه خواهد کرد شعر را — که دام الهمان باشد عبارتهای الی شش

ز خاک حضرت عالی یکی ذره جنان بادا — که صد من آب حیوان اخضر بدهد ببهم تنگش

ولـه

کیست آن کو مراد عمده تاثیر فلک — لشکر عزم ورا ساقه اقبال یزک

صاحب شرق معین الدین صدر الوزرا — مسند ملک سر ترک و عجم قتلغ بک

خلف صدق علی خواجه که باشد چو علی — قوت ذاتی او را مدد روح ملک

آنکه در مسند دیوان چو قلم تیز کند — کند کرد ز خجالت قلم تیر فلک

پرتو رایش اگر مایه دهد باصره را — در نظر کرد و ماهیت اشیا مدرک

گر زمین نم کشد از ابر کفش زر سازد — از بشیری که بود بر شکم و پیت سمک

دولت او نکند فخر با آثار نجوم — تیر غازی نزند لاف ز کیش مژدک

سر خورشید از آن تیز کند بر سر کوه — تا کند نام عدوش از ورق عالم حک

دوش از عقل نشان خواستم کی از در او — بسوی مرکز خود کرد اشارت کاینک

نعمت

ای فیض کرمت باغ امانی پر آب ... وی ز عشر کرمت مایه کانها جیدک
اثر زهر کیا تیغ ترا در چشمه ... آب شمشیر فنا تیز ترا در پیلک
در دبستان ازل شرح مقامات تو خوانم ... پیر هشتند وی فلک از پی آن شد زیرک
بند کان نام بلند از تو گرفتند آری ... بکمال پسران آمد پیدا برمک
بیک اندیشه که بر شده امید رود ... بگذارد بیقین چو تو در منزل تنک
نکته را که در اثبات کمال تو بود ... سخن ناطقه انجا چه بود دستور رک
شیر ایوان تو مر شیر فلک را پوست ... بپوستین کنده ز سرپنجه هیبت چو فنک
ز اختران انکه نه بر سمت مراد تو رود ... بیش و رسیر ارادیش نباشد مسلک
نظر همت تست انکه در روکاه سخا ... حاصل خشک و تر کون نماید اندک
خصم بر سکنه جاه تو ندارد دعوی ... تا بجام تو بود حکم سماوی را چک
تا سوی او فکند دولت او بیش کمان ... خصم شاد ست بطلوع تیر ناوک
سوح کر شاست دوران ازل از جاه تو یافت ... قرب بهرام بسقای مطبخ لنک
کر بداند که بدور تو دورنگی عیب است ... صبح صادق نکند ادهم شب را ابلق
در سر خوان سخن روزی من خواه که نیست ... درا با نحس هیچ سیه کاسه دوک
حرفهای سخن شعر بکی ان ملیکن ... ذو قها فهم کند طبع ظرف زد ز رنک
ز راین سکه بانصاف ندارد حاجت ... چون درست زر خورشید تعریف محک
تا در انشاد معانی شعرا میکویند ... در غزلها سخن از خط غزالان ننک
مفرش مجلس تو سایه طوبی بادا ... تا ترا کوید اجرام فلک طوبی لک
هر که در کلشن جاه تو بعبرت نکرد ... باد در چشم وی الماس مژه خار خسک

و له

ز ارواح قدس دوش سانیدم این پیام ... پیری چو صبح صادق و صافی می چو جام
کای خفته خیز و بین که علم زد چو آفتاب ... انگکند بر زمین و زمان ظل احتشام
خسرو شه آن ملک کمیاب و دودمان ملک ... چون شمع آفتاب خود شد بلند نام
آن نور دیده اسد الله که بشکند ... سرپنجه اسد بیک انگشت انتقام
وان کز خود به بقوت بازوش بر کشد ... تیر سپهر ترکش تو سر را تمام
وریک طپانچه بر رخ دوران زند بخشم ... افلاک بر خلاف تو الی و دوام
دریا دل که همت عالیش در سخا ... قارون کند نیاز کدا را باهتمام
در روز صید هیبت شمشیر شکار او ... روباه بر کشد ز سر شیر شرزه خام
پنهان شود چو تیغ خطابت ز کلک او ... تیغ قضا سیاست مریخ در نیام
با مردمی و مردیش افسانه شده ... آثار جود حاتم و اخبار زال سام
از جنس ان سه کوهر کون از وجود او ... کشتند هم طویله روحانیان ز نام
مهرش چو آتشیست که در نیشکر فتند ... لطفش باعتدال طبیعی ده قوام
نتوان شمرد سبحه جود ورا بجهد ... نتوان برید شده ابداع را بکام
از دست در فشانش بهای تمام یافت ... در من نزید مدحت او کوهر کلام

ای از زبان کلک تو امید ما بکام
در سایه کلاه تو خورشید را مقام

بوده نتایج سخنت عقل را شیر ... داده جواهر قلمت ملک را نظام
برجیس را الغای تو پیرایه سعود ... اقبال را لقای تو سرمایه دوام
از شبنم هوای تو تریاک می نهد ... در شاخسار سنبله خود کیا بام
ز اقبال طالعی چو شب چشم اختران ... بر تخت دولت تو شده خواب خوش حرام
شیر فلک کر آتش کین تو در تبت ... از دود شمع بزم تو خوش میکند مشام
در طاق نیم خانه چرخست شرق و غرب ... وان هم بدولت تو زده حبل اعتصام

قایم بگوهر تو بود هر دلی ولی | اعراض را همیشه بجوهر بود مقام
از شرم سده تو فلک را برون زند | هر شب هزار قطره خوی خود سر از مسام
نه بخت سپهر که بی پای میرود | داده بدست حاکم انصاف تو زمام
فیض سحاب دست تو سرسبز میکند | چون شاخ سدره کشت جهان جود عام
بدخواه تو ز بخت تو پیوسته بود و هست | چون جام می ز نه هر خلاف تو تلخکام
اعدای جاه تو که بطبعند سرد و خشک | چون آب و آتشی که نهفتست در حسام
فرزند آدمند بصورت ولی همه | زان فضله که دفع شد از وی بجا حلام
در روزهای بزم تو هر لحظه چون هوا | قوس قزح پدید شود ز آفتاب جام
از پرتو صفای تو امروز هیچکس | نشناسد آنکه جام کدامست و می کدام
ای تا بروز حشر ملوک زمانه را | آثار سیرت تو چو کعبه شده امام
امیدوار ثقت که درهای نظم من | آید بروزگار تو در سلک انتظام
تا هست در محیط نگونسار آسمان | برج سماک ماهی و در برج بحر دام
بادا حسود جاه تو در موج اشک خویش | بی آب تر ز ماهی از آن بحر نیلفام
بر اوج ملک کوکب جاه تو مستقیم | چون عمر خضر روز بقای تو مستدام

فی مدحه

ای صبح وقت آنست کز ما دل برآری | بزم صبوحیان را بی باده تازه داری
تا چند بیدلان را چون خواب غم پریشان | نقش خیال جانان بر لوح جان نگاری
تو پیک عاشقانی از حال یار ما را | یکشب سخن نگویی وز وی خبر نیاری
صبح این شنید و آهی برکشید و میگفت | کانجا که اوست تنگست میدان غمگساری
بر مذهب قلندر عشاق را دریغست | ناموس عقل و غفلت محض گناهکاری
چون نقش خط درستست عهد شکسته یاری | بر لوح عشق نسخت خط زر گواهی

مرغان آن هوا راست اوج فلک نشیمن | نخجیر آن فضا راست شیر فلک شکاری
خاصان بارگه را در پرده وصالش | اندیشه در نگنجد هرگز ز تنگباری
من وقت خوش ندارم جز در کنف تو باری | هر دم که می برآری از عمر می شماری
گفتم که ای نسیمت عطر مشام جانها | آهسته باش و بگذار آیین پاسداری
بر شیعت علی را سر خیل آل هاشم | هرگز فرو گذارد کرد و فرو گذاری
برهان دین ابوبکر سید اجل که با او | هر کس که دین پناهست نکند کلاه داری
بر نامه سیادت خط جبین او هست | چون بر مثال شاهی طغرای کامکاری
تازه را بر دستش گلزار شادمانی | روشن بروی جودش چشم امیدواری
در دود جسم بستی که از فروغش | چون دود دیده بر دست کور دید تاری
تا از نفاذ عزمش جز خواهی دشد | اجرام را دگر شد الکلام اختیاری
زآثار مهر و کینش کرده ز عجز و قدرت | مار صلیب موری مور ضعیف ماری
با اعتدال اخلاق آن بادشمنانش کرده | باد صبا سموم و آب حیات ناری
از لطف مجلس او کیفیت لطا هر | در باد روح بخشی در باده خوشگواری
بر سر هوا که روزی بود خلاف او رفت | زو بین آتشین شد باران نوبهاری
گر جز ز مدح او را بر آب بحر خوانند | ماهی بی زبان را بخشد زبان جاری
ای آفتاب دولت در ظل گیسوی تو | تایید روح مریم وقت ترا حواری
در خدمت تو ساکن آز از محال جولان | در نوبت تو ایمن حرص از نهاد خواری
جوهر چو خط موهوم بود از عرض تو وارد | گر تو بامتحانش هیچ بروی نظر گماری
تا جوهری تو باشی پنهان بود همیشه | کان زیر دامن کوه از شرم قلب کاری
تا گوهر تو باشد جوهر شناس جانها | یاقوت و لعل آرد زنگ ز رنجاری
زر در ستر خورشید بر سکه تو بگذشت | در جوی زهر نهان شد از ننگ کم عیاری

باخلق و خلق نیکو و احسان و جود و فیض وز مکرمات ذاتی و ز ممکنات طاری
فخر تو بس بود این کاندر امان جدت فغفور و رای و قیصر باشند زینهاری
از روی خوان جودت تا لقمه در ربایند حاشا طفیلیانند احرار روزگاری
جاه از فروتنی جوی کامروز سرور آنک تیغ ظفر نگارست در کوه بردباری
چون شد تمام خلقت لطف تو در مشیمه چون فیض جان روان شد الماس در مجاری
آن شب که مطربانت این وزن زند در بزم کای جاشقان گیتی یاربی میدیاری
از هیچ شوق پنهان یکسر هوای بزمت هر هفت کرده آید زهره بدستیاری
در عشق آنکه بازد جان بر بساط مجلس جام خرد ربایش چون دی شود قماری
ای برده دل ضعیفا کلک تو جانفشانی در باب مستحقان سهم تو حق گزاری
شعری که نیست در وی حرف ثنای تو از حلیت معانی چون خط بحر عاری
دوشیزه سخن را در جلوه گاه نفسی جان در و پیکر آرد در خاطرم بیاری
لیکن اگر نباشد پیرایه مدحت تو در چشم کس نیرزد حسنش بخواستاری
با هر که بود و باشد در نظم شاعر تو بیرون برد بقدرت لنگی را از آری
تا قد عمر کوته میکرد از درازی تا جسم ماه فربه میکرد از نزاری
باداچو قد امید عمر تو دراز و فربه خصم تو از نزاری مینال کو نزاری

فی المراثی

ای مرغ صبح خیز نفیر از جهان برآر وی کوس عید خفته چرا بی فغان برآ
برخیز و از مصیبت تاکلو فخر ملک آواز الغیاث ز هفت آسمان برآر
تا جامه سپید جهانی سیه کنی آتش بعید در زن و دود از جهان برآر
تا آمد شد تو سیر شد ستیم ای نفس یک دم بدل فرو شو و با آه جان برآر
ای ملک از حساب ز بیران نظیر او در صد قران مدبر صاحبقران برآر

ای صبر کارساز ز غوغای حادثات فریاد الامان ز دل ناتوان برآر
چون دور عدل صاحب دیوان قلم شکست کور و ز کار تیغ ستم از میان برآر
چون مغز زمین و زمان زیر خاک شد کوتر کنان ز حادثه دست از زمان برآر

صدر صدور طاهر بوبکر صدر ملک
آن بوده زاهتمام وی آثار قصر ملک

هنگامه مظالم انصاف بر شکست بازار بار نامه اقبال بر شکست
ان صاعقه کز آتش جان خاست دود آه روی کرم سیه شد و دست هنر شکست
ای ناطقه خموش که عقد سخن گسست وی فتنه سر برآر که تیغ ظفر شکست
زین واقعه که قوت بازوش صبر را هر ناوکی که داشت در جگر شکست
آن خامه را که بار که صدر شرق بود چشم بدی بکلک زدش و بام و در شکست

روح الامین که حامله جان پاک اوست
الحمد خوان تخته و تابوت خاک اوست

کو آن قلم که از کف او در فشان شدی کو آن سخن که از دم او حرز جان شدی
کو آن کسی که تیر فلک در ثنای او چون تیغ آفتاب همه تن زبان
کو آن خط جبین که چو نقش نگین جم بدخواه دیوسار چو دیدی نهان شدی
جیب کلیم اگر بدریدی ز سوک او نقش طراز دامن آخر زمان شدی
با دولت جوانش نبودی عجب اگر بی اختیار دولت پیران جوان شدی
آن عشق داشت بر سخن من که مرد را از ترک تاز مرگ بجان گر امان شدی
اندر قبول خلق بعز قبول او کابین دختران ضمیرم گران شدی

کو آن ز غرو ناز بایوان نشستنش
در صدر گاه مسند دیوان نشستنش

عین الکمال چشم ورا تا بخواب کرد | آب حیات در نظر ما سراب کرد
در جان بخار دانش بود شرح آفتاب | دود از جهان برآمد و دریا دل کباب
از مرگ او چو زلزله در جهان فتاد | معموره سواد جهان را خراب کرد
در مهد ملک دایه اقبال شصت سال | پرورد و شیر دادش و آخر بخواب کرد
دوشینه زهره را که نوآموز بزم اوست | بر جیبش دید و تعزیت آفتاب کرد
نوحه کنان بحسرت [illegible] در داو | بشکست چنگ و بربط و قصد رباب

ای کاخ با نعوت کمالش چگونه
بی نور آفتاب جمالش چگونه

ای تلخ کرده زهر فراق تو کامها | کو زهر خند بی شب بزم تو جامها
هر صبحدم همی برم ارواح قدس را | از خاک تربت تو عبیر مشامها
شمشیرهای فتنه که در کشتن تو بدند | سرها برآورند کنون از نیامها
طعم شکر ز مرگ تو گر با خبر شدی | برداشتی خواص حلاوت ز کامها
در راه تو بروح سفر میکنم از آنک | نتوان برید منزل غم را بگامها
از دوستان گلشن ابداع روح قدس | هر شب بخوابگاه تو آرد پیامها

در خواب رفته دولت بیدار تو دریغ
بیکار گشته تخته اثار تو دریغ

بر دفتر تو نسخه معنی سقیم شد | وز مردن تو ماه در دنیا یتیم شد
تا برگرفت دفتر دیوان تو اجل | هر دفتری که داشت عطارد سقیم شد
ای آنکه از خصایص انعام عام تو | حرص نیازمند با آخر قدیم شد
خاصیت سخای تو چون از جهان برفت | جود فراخ کار بخواهد لئیم شد
دردا که کار ما چو فلک مستقیم بود | بی ضبط رای تو همه نامستقیم شد

زانشای نظم و نثر قبول تو چون نماند | هر جا سخنوریست ندیم راندیم شد
از یک گشاد تیر فراق تو خلق را | جانها ز تن جدا شد و دلها دو نیم
عقد نظام ملک جهان کو گسسته با | چون دیو بر مقام سلیمان مقیم شد

رفتی و ماند مسند صدر و سریر خویش
بردی بخاک جود و کرم دستگیر خویش

ای در غم تو خلق بزاری گریسته | بر تو [illegible] بزاری گریسته
تا گشته روح پاک تو همخانه مسیح | مریم دریده جیب و حواری گریسته
آلوده رخ بخون شفق هست آفتاب | از بس که در حجاب تو زاری گریسته
در ماتم تو پرده نشینان آسمان | با دختران نعش بزاری گریسته
از هجر روشنان شبستان بزم تو | خونابه شمع در شب تاری گریسته
بر طره بریده آهووشان تو | در خون نافه مشک تتاری
بی عدت جواز نفاد تو تیر چرخ | چون تیغ وقت کارگزاری گریسته

امروز روز عید و تو بر کاخ خویش
آری ز عمر قسم تو این بود و بیش

ای فرخ از جمال تو پیوسته فال عید | بر ما مباد بی تو مبارک جمال عید
تا طبع نازک تو نسوزد ز حال ما | از ما مپرس هیچ که چونست حال عید
پارینه حال عید شب قدر بود و باز | روز سیاه ما شده امسال حال عید
مشغول عید هر کس و ما از وفات تو | فارغ شده ز وحشت هجر و وصال عید
دوشینه چون کلاه ز سر رفت وزرا | شد از زره قبای تو پیدا هلال عید
گفتم مرا ز درد تو بیدار باد چشم | تا بعد ازین بخواب نبیند خیال عید
خیل ترا ز سوگ تو این مایه سود شد | کان طاقها سیاه و قباها کبود شد

اثار تو کرام جهان را کرام باد / تاریخ عهدنامهٔ عمر کرام باد
جان ترا که همدم جان مسیح بود / دار القرار گلشن دار السلام باد
خاک تو از برای طواف مسافران / تا وقت صبح معهد انس انام باد
تا بوت زنده جان ترا از صفای تو / در قبههای نور الهی مقام باد
خونریزی حلال ببین کز فراق تو / چشم مرا که سر شب خوابش حرام باد
افسون صبر در دم را چون دوا نکرد / تعویذ ناتمام حیاتم تمام باد

در مرثیهٔ برادر خود شهاب الدین گفته

صبح خیزان چو شب بار سحر بربندید / بدرم سرد رہ باد سحر بربندید
عقدهٔ راس و ذنب را بسخن بگشایید / دیدهٔ شمس و قمر را نظر بربندید
تا شبی از سر طوفان بلا در گذرید / پلی از خواب بخوناب جگر بربندید
از پی حرز خود اعداد دم اشک را / طایران قفس قدس بپر بربندید
در سراپردهٔ وحدت چو سماطین بکشید / بر سفیران نفس راهگذر بربندید
در نهانخانهٔ خلوت چو بهم بنشینید / چون نهانخانه بر روی همه در بندید
بتکلف بتوانید اثر زهر گشاد / چون تب شیر اجل راه شکر بربندید
تا ز چشم بد اغیار شود آسوده / خواب مستان سحر را بسمر بربندید
هر خطی را که بود در سر اشیان موهوم / قدسیان از پی تعویذ ببر بربندید
و رز زر و ز سیه و در دمش آگاه شوید / قصبانی لای سیه جمله بسر بربندید

سایهٔ مشتری و ثانی خورشید شهاب
که شهاب فلک از خاطر او بود بتاب

شب نباشد که رخ از دیده بخون تر نکنم / وز جفاهای فلک خاک بسر بر نکنم
همچو آتش نفس صاعقه پرور نزنم / همچو اختر نظر حادثه گستر نکنم
حیله رجعت درین ره چکنم گر نکشم / چاره صبر است درین غم چکنم گر نکنم
شاید ار با اثر طالع خود در سازم / گله نیک و بد سیر مه و خور نکنم
سر کم کردهٔ این رشته بدست که نهم / آسمان را چو درین حادثه یاور نکنم
پای چون بر کشم از لای حوادث پس ازین / تا ازین حالت درهم شده سر بر نکنم
گر درین درد مرا ناطقه یاری ندهد / تا قیامت سخن هیچ سخنور نکنم
بدرم طالع مولود و بسوزم خط زیج / بیش ازین گوش رصد و جنبش اختر نکنم
نرسم بر سر تدبیر صواب اندیشی / کر خطا در خط هیلاج مقرر نکنم
تا نیارد فلک از نفس برادر یادم / در سها ننگرم و یاد سه خواهر نکنم
چشم بر هم نزنم تا بقیامت بقصاص / مرگ را البته افسون برادر نکنم

نیزه دار سر میدان سخن بود شهاب
یاد کار پدر و مادر من بود شهاب

دیده نیست که بی درد سری باز کنم / شاهدی نی که برویش نظری باز کنم
از نسیم سحری کشف شود حالت من / گر چو گل غنچه لبی بر سحری باز کنم
روی آیینه مرصع شود از گوهر اشک / چون در رو وقت نظر چشم تری باز
بر سر رشته سر گم شدهٔ من هر دم / حرج بندد گرهی تا گرهی باز کنم
جور و بیداد فلک گشت مرا و نگذاشت / که دهان را بد رداد گری باز کنم
سقف این خانه پر از دود شود آن نفسی / کز نهانخانهٔ اندیشه دری باز کنم
بارور شاخ بد ایام جوانی و کنون / نیستم زهره کز آن شاخ بری باز
امتحان را منم آن مرغ که در بیضه هوا / تنگی دل نگذارد که پری باز کنم
پیر گشتم چکنم طفل امل را پس ازین / شیر از منت هر مختصری باز کنم
طاقت دم زدن از درد برادر چو نماند / دوستان را با شارت خبری باز کنم

انکه او رفت مرا بیکس و غمخوار گذاشت
او گذشت و همه را در غم تیمار گذاشت

لوح محفوظ خرد خط جبین او بود   رکن ایمان و امان کعبهٔ دین او بود
دست وسواس گمان را بر می‌انداز پیچ   گنج الماس که در گنج یقین او بود
در شب خلوت انشا سخن آرایان را   محرم نظم سخن روح امین او بود
سخن او بر چه گویم که ز شرم آب شود   بحر با فیض کرم راه نشین او بود
سحرها کرد ز اظهار اثرهای علاج   آنکه عیسی نظر عارضه بین او بود
عالمی بود سرانجام سخن را که بطبع   آسمان رانق کوی زمین او بود
حاکمی بود مر اقلیم سخن را که بطوع   وفق اعداد هنر نقش نگین او بود
خرد بنفس شناسش بحیل باز نیافت   رگ آن آب که در جوی تین او بود

ای مه مهر لقا جای تو در خاک دریغ
سرو افراشته ما وای تو در خاک دریغ

اثر درد تو هنگامهٔ درمان بشکست   غم و اندیشهٔ تو پشت دل و جان بشکست
تا ز تو دست اجل باز گرفت آب حیات   خضر را آرزوی چشمهٔ حیوان بشکست
جان آهن دلم از ایش غم که تو نیافت   شیشهٔ صبر مرا بر سر سندان بشکست
روز بازار سخن تیز بایام تو بود   چون تو بستی در دکان سخن آن بشکست
بر بساط سخن آوازهٔ تو نقشی بود   که ببد بازی آن نقش دوران بشکست
آن زمانی که لب لعل تو از خنده بماند   دل بی سنگ خور از لب و دندان بشکست
تیر گرفت قضا دست اجل بر تو گشاد   زخم آن بر جگر ما زد و پیکان بشکست
فاخته از غم تو دوش چنان می‌نالید   که از آن ناله دل مرغ سحرخوان بشکست
تا لب گور برادر همه ناکامی باد   گر بکام دل خود بی لب تو نان بشکست

ماه بودی که بر آفاق چو تابان گشتی
نوود در چو ز هر حادثه پنهان گشتی

در دریا صبر تو از خود نفغان آمده بود   بحر از دست جواد تو بجان آمده بود
تا در ایام باثار تو مشهور شود   جود گویی بجهان از پی آن آمده بود
بود سرجملهٔ اسرار سفر نامهٔ غیب   آنچه از طبع تو در حد بیان آمده بود
بخواص نظر لطف تو بود آسوده   هر که در دور تو در دور زمان آمده
حق گزاری چو دل و دست تو کم یابد بود   رسم و آیین کرم تا بجهان آمده بود
روح افسانه دم لطف تو همچون عیسی   بدبستان سخن طاهره خوان آمده بود
گر نبودی خطر بدرقهٔ خاطر تو   مایهٔ سود معانی بزیان آمده بود
کشتی عمر تو در قلزم بی آب جهان   بادبان برنکشیده بگران آمده بود
زهره با جامهٔ سوگت ز پی نوحه گری   دوش بر رهگذر کاهکشان آمده

زهره از لای سیه جامهٔ سوگ تو کند
تیر در سنبله هنگامهٔ سوگ تو کند

بی تو ما بر سر دردیم تو بی ما چونی   و اندر آن زاویهٔ تیره بگو تا چونی
بی تماشای هوس خانهٔ جان صورت خویش   در غم خانهٔ درکم شده تنها چونی
در چنان خوابگه موحش بی مونس و پاک   ای تن نازک تو مونس دلها چونی
کهل آباد لحد منزل عیار افتست   چو در وی خبری کن که در آنجا چونی
منزل شاخ گل آراسته اند و تو خموش   اینچنین کم سخن ای بلبل گویا چونی
همه آثار تو پیدا و تو پوشیده شده   فیض روح از ته پوشیده پیدا چونی
تو زبان بسته و از تو پر آوازه جهان   حرف گوه ارته باسکته در آوا چونی
همه در آرزوی یکشبه مهمان تو اند   دوستان ارچه بگویند که بی ما چونی

هیچکس بر در آن پرده نمی یابد راه   تا بپرسد که در انجا بچه سانی یا چونی
فاطمه آرزوی دیده بینای تو بود   لی لی ای آرزوی دیده بینا چونی
زیور جلوه تو ارچه همه یک نفس است
مردم چشم مرا در یتیم تو بس است
انکه با او همه دعوی وفا میکردی   جان فدای قدم او بر رضا میکردی
چشم زخمی که بایام وی آسیب رسیدی   از کلاب نفس روح دوا میکردی
تا شود چون خضر از جام امانی سیراب   چون سکندر طلب آب بقا میکردی
تا شبی بر رخ او سایه نپید از دمه   دست چون سرو برآورده دعا میکردی
یوسفی را که بنزد تو چو جان بود عزیز   از چه در پنجه گرگانش رها میکردی
با برادر زچه همخانه جان می بودی   چون آخر تو از و خانه جدا میکردی
بوفای تو که سرسبز بماندی همه عمر   روضه دولت او گر تو وفا میکردی
یارب آن عهد کجا شد که در احیای سخن   محضر عهد مرا سیر کوا میکردی
وقت آن بود که تو ماتم من داشتی
نوبت من بکمالات سخن داشتی
طایر سدره نشین مرغ سرخوان تو باد   خازن خلد برین هر شبه مهمان تو باد
هرچه در عالم ارواح نشان داد وفا   همه در دار جنان پیشکش جان تو باد
نو کز صومعه روحانی جوش کند   علم کرته بی جیب گریبان تو باد
هر کجا در حرم قدس کنی مجلس خاص   جان ادریس مسیح دل ثرمان تو باد
بر سر جلوه حوران بهشتی شب و روز   شقه رحمت حق حله غفران تو باد
بر در بارگه انس که جان بست کنی   پرتو روح ملک شمع شبستان تو باد
بر سر تخته خاک تو عطارد چون میل   خاک بر فرق دوان از غم هجران تو باد

گر گل برگ حیات تو فرو ریخت نسیم   تا ابد تازگی دسته ریحان تو باد
تا که بر آتش خور عنبر شب میسوزد   خاک تو بوی کش مجمر احسان تو باد
مرثیتها که بنام تو همی پردازم   از پی حرز روان روح ثناخوان تو باد

ولـه

گرز درد دل زبان بگشادمی   خون لعل از چشم کان بگشادمی
تا مجرد بودمی از خویشتن   پای عقل خرده دان بگشادمی
منجنیق آه شب بنهادمی   قلعه هفت آسمان بگشادمی
مهره مار هوا بشکستمی   مهر گنج شایگان بگشادمی
چون سحر هر شب بروی آسمان   بی براهی بی گمان بگشادمی
گر بزیر پرده اسرار غیب   چون خرد چشم نهان بگشادمی
در بروی خویشتن دربستمی   قفل درج جانستان بگشادمی
بخت من برداردی دستی بر آب   تا در دولت زبان بگشادمی
اختیار دین حشین بود انکه من   زو فقاعی با جهان بگشادمی
در شبستان قبول او چو شمع   روز بزم از فیض آن بگشادمی
در گلستان هوای او چو گل   لب بخنده یکزمان بگشادمی
بر سر زلف آرمیده دست او   گر گره بودی وان بگشادمی
جاه او نگذاشتی تا پیش کس   کف چو سرو بوستان بگشادمی
گرد در دکان هستی جاه او   من بدر بختی دکان بگشادمی
بر سر خاکش اگر ممکن شدی   چشمه ابر روان بگشادمی
گر روا بودی برای خول را   طره شب بیکران بگشادمی
عقدهای جوزهر بر کندمی   بندهای کهکشان بگشادمی

اندرین ره چیم تیغ از تیستی / بر سخن راه امان بگشادمی
ور زبان بندی نکردی روزگار / دوستکانی از دهان بگشادمی
گر نگفتی تا قیامت خون او / تیغ دعوی از میان بگشادمی
از پی اوایی تمنا بردمی / تا سر درج بیان بگشادمی
غیرت اقبال او رخصت نداد / تا بمدح کس زبان بگشادمی

وله

دل میدهیم و دست بجانان نمیرسد / سر مینهیم و کار بسامان نمیرسد
بر لوح اجتهاد ز اشار اختیار / خط میکشیم و هم بپایان نمیرسد
از پردهای بسته اجرام بگسلیم / چون چنگ ما بدامن ایشان نمیرسد
یا خود چو عنکبوت سطرلاب بر تنیم / کاندیشه در دقایق دوران نمیرسد
تا در لباس سبز نباتیست نامیه / همچون خضر بچشمه حیوان نمیرسد
ای ساده دل چو از سر خوان جهان تو / بی صد هزار غصه یکی نان نمیرسد
چون نفس با حقیقت حیوانی آرمید / غدر است اگر بر تبت انسان نمیرسد
با آب دیده ساز که در موج حادثات / هر کشتی بساحل امکان نمیرسد
در بزم عیش منتظران صبوح را / بی جوش درد بادهٔ درمان نمیرسد
انکس سفیر شهر بابلع درگذشت / از بود وی کم از خبری آن نمیرسد

قانون مجد و عمدهٔ اسلام مجد دین
آن از کمال ذات وی افزود قدر دین

اقبال صورتیست که معنی پدید نیست / ورهست در صحیفه انسی پدید نیست
بکر سخن که پاک بود از نفاس طبع / در بی نماز خانه دینی پدید نیست
آنرا که هست همدم عیسی بنفس روح / در کنج هیچ زاویه ماوی پدید نیست
بر روی خوان هر که حرف آخرش آب / در جسم روح لاغر و فربی پدید نیست
در حله سواد و بیاضش که ظاهرست / حرفی ز بار نامه کبری پدید نیست
از سر مکتب انکه در آثار یافته / تاریخ کارنامه مانی پدید نیست
نزد خران که کوفته بار شهوتند / عصمت بلای مریم و عیسی پدید نیست
از آفتاب حادثه میسوز کاین زمان / در هیچ خاک سایه طوبی پدید نیست
در تنگنای زاویه میسوز کان تن مهر / از نور آفتاب تجلی پدید نیست
از زور روز رمناز که زهر گز بدجان / جز در فریب خندهٔ افعی پدید نیست
با گفت و گوی صورت او گوی بعد ازین / کامروز آن خلاصه معنی پدید نیست

ان آفتاب گشته و چون ماه کاسته
ماه تمام نا شده ناگاه کاسته

روحانیان که مهبط قدست جایشان / زنده بروح اوست چراغ روانشان
زافسون انقلاب زمان ایمنند از انک / حرز دعای اوست بزیر زبانشان
ارواح تا که زادهٔ انوار فطرتند / ز هر صفای اوست بسوی جنانشان
سالش که بود پیش ساعات روز و شب / شد آیت سواد و بیاض نهانشان
پیش از در روش و واغ که کردند افلاک / فضل و هنر که ریخته با دانش افشان
در اهل فضل اختر وارون نظر کنند / اکنون که سوخت اختر صاحبقرانشان
ماند سخنوران جهان را ز مرگ او / چون آب بحر شعر جوابی روانشان
گر پشت دل شکست خط جام را رواست / کانوار فیض خاطر او بود جانشان
آن طایفه که در رصد آسمانیان / تقدیر میکنند تصور مکانشان
چون بر کشند زایچه طالع هنر / سهم السعاده کم شده از آسمانشان
بزم صبوحیان سخن گرم چون شود / برداشته مکابره شمع از میانشان

کو بیوه شو عروس معانی که شاه مرد
چرخ از سریر جلوه سوی خوابگاه برد

ای باد یک نسیم امانی بهارسان   بویی از آن چمن که تو دانی بهارسان
زان سرو بر گذشته زمانی سخن گزار   زان عمر بر گذشته نشانی بهارسان
سر رشته نامه ایست نوشته بخون دل   از آب شرط آنکه نخوانی بهارسان
از خاک او که تحفه بآفاق میبری   یکذره پیش از آنکه نمانی بهارسان
در راه عشق محرم شوریدگان تویی   پیغام او چنانکه تو دانی بهارسان
گر نامه وصال نویسی بما نویس   ور مژده خیال رسانی بهارسان
زان سیر کرده مجلس عمر جوان و پیر   یک سرزمی بدور جوانی بهارسان
از ارتفاع حشمت آن ماه نسخه   بی اختیار دور زمانی بهارسان
تا بنگریم صورت میلاد عمر او   تقویم آن عطارد ثانی بهارسان
گر هیچ بگذری بسر خوابگاه او   زان خفته یک سلام نهانی بهارسان
ور از ما بگوی اگر هیچ مکنت   چیزی از آن سخن که روانی بهارسان

رفتی و در جهان سخنت یادگار ماند
چون تیغ کوه کلک عطارد ز کار ماند

سنگین دلا جهان که از و جان و دل بشست   زان روح چشمه حیوان دریغ داشت
زان شاخ نو شکفته که در باغ شرع بود   در خشکسال حادثه باران دریغ داشت
بوی ز یوسفی که بگرگ آشتی ببرد   از ساکنان خانه احزان دریغ داشت
وان طفل نه که زین سه نوزاده وجود   شیر چهار دایه ارکان دریغ داشت
زان خنجر زبان که درفشان چو تیغ بود   در زنگ دید بسته و افسون دریغ داشت
خضری بدید تشنه و آب بقا نداد   عیسی بدید مرده و زو جان دریغ
پژمرده دید کشت نشاط از تموز دی   وز روی مهر شاک شبنم نیسان دریغ داشت
ما را ز ممکنات وجود آن فتوح بود   آن نیز هم بدولت دوران دریغ داشت
دود دل مصیبتیان دید و بر شکست   یعنی که نوشدارو درمان دریغ داشت
اف بر زبان ناطقه کو را خموش دید   فیض توان ز فتحه امکان سخن دریغ داشت
نقاش روزگار که دستش بریده باد   پرداخت صورتی و از و جان دریغ

آن ناگذشته روز جوانی گذاشته
وز خود هنوز گنج معانی گذاشته

ای بر تن تو جان و پیکر گریسته   در هر سه پرده چشم سه خواهر گریسته
باد و دیده از صدف جان نثار تو   الماس برق بر دل گوهر گریسته
تا بانمانده دوده شمع لقای تو   دلخسته شمع وار بخود بر گریسته
بر سبزهای خاک تو رعد از زبان ابر   هر ساعتی بنوحه دیگر گریسته
بی لفظ در نثار تو روزی هزار بار   محراب نوحه کرده و منبر گریسته
بر زادهای طبع که مانده ز تو یتیم   ابداعیان بدیده اختر گریسته
از آرزوی گوهر تیغ زبان تو   تیغ فسرده چشم بخون در گریسته
آتش زده وفات تو در مادران اصل   با دختران نعش برادر گریسته
بر خاک تو که آب خضر در روان تست   حوران بچشم چشمه کوثر گریسته
چشم سرشکبار جهانی بدور تو   با ابر نوبهار برابر گریسته
در آتش فراق تو هر صبحدم هوا   بر زهرخندهای گل تر گریسته

ای نو رسیده میوه جان از چه ریختی
وی نو شکفته شاخ جوان از چه ریختی

صدر قضا و مسند دنیا گذاشتی   محراب جد و تخت پدر وا گذاشتی

باحشمت قبیله و انبوهی خدم — راه هزار منزله تنها گذاشتی

چندین هزار در سخن یتیم وار — اندر کنار دایه دنیا گذاشتی

رفتی و در طویله بدگوهران عهد — درهای سفته گرد بیکجا گذاشتی

سروی بروز وقت بناکام کاستی — ماهی بزیر خاک دریغا گذاشتی

پیرایه کمال بشعری فروختی — پشت شرف بصاحب جوزا گذاشتی

نقش خیال صورت معنی نگار خویش — در پرده‌های خانه سودا گذاشتی

بر ساحل محیط امانی ز موج خون — کشتی شکسته دیدی و دریا گذاشتی

تا که بدست فتنه غوغا گذاشتی

ان ملک اگر تیغ زبانت گشاده بود — بی مهر اعتبار بصحرا گذاشتی

وان گنج را که خازن طبعت نهاده بود — بی مهر اعتبار بصحرا گذاشتی

ای روز عید جاه و جوانی جمال تو — فرخنده باد عید که بی ما گذاشتی

ای طبع تو نتیجه سحر حلال من

آثار منطق تو دلیل کمال من

بی صورت تو روز جوانی سیاه باد — وز نوحه تو زینت تو هم گناه باد

زانرو که بوی خاک تو صحت فزای نیست — آب حیات همچو اجل عمر کاه باد

وانرا که زینت جامه ال از هر کی تو خرمن — بی روح همچو صورت مردم گیاه باد

در پرده‌های روح عروسان قدس را — در جلوه وفای آینه آه باد

وز آتش تو آینه آفتاب را — در هر شب چهارده طره ماه باد

گر پیش لاله چو تو بخندد بکوه بر — روی از سموم حادثه چون برگ کاه باد

تا نامه سیاه تو بنوشت زرد شد — روی قلم که چو تو در آب سیاه باد

در ماتم تو بی کمر کوه لاله را — از دود آه صبح ز آتش کلاه باد

روز قضا که تربیت حالها کنند — بر جبین طهارت نفست گواه باد

شبها که با خیال تو مجلس کنیم خاص — محروم در میانه دم صبحگاه باد

وله

ای پرده دار پرده فرو کش که راه نیست — هنگام بار دادن شاهنشه شاد نیست

ای نوبتی ببرش خاصان بارگاه — کان شه نشان نگار کی در بارگاه نیست

دم در کشید ای فقیه و کم ترهات گیر — چون داوری گیر و داده و دادخواه نیست

ای باغبان چه راست نگویی که در چمن — آن سرو با قبا و مه با کلاه نیست

یک گوشه نیست در همه بستان که اندرو — ماه کله دریده و سرو دوتاه نیست

زانکه در دهان شکر نوش نوش بود — اکنون ز بهر حادثه جز آه آه نیست

خلقیت در شگفت که زین واقعه چرا — خورشید را چو ماه گلیم سیاه نیست

در سترهای غیب نهفته است چون تو — ادراک را بحیله دران پرده راه نیست

گر نیک ماند(؟) دست ز دور فلک بدان — کان حکم از دست فلک را گناه نیست

ای خلق الغیاث ز مرگ غیاث دین

دارای ملک داد ملکشاه راستین

کو آن ببزم گنج گهر برفشاندنش — کو آن برزم عقده اختر گشادنش

کو آن زبان چو تیر فلک برگشادنش — کو آن قلم که رفتن و دفتر گشادنش

کو آن کمان ببازوی رستم کشیدنش — کو آن کمین بنصرت حق برگشادنش

کو آن همای چتر که از جلوه بازماند — طاووس در نظاره شهپر گشادنش

ویرانه شد عمارت احسان نهادنش — افسانه شد خزانه گوهر نهادنش

نومید شد امید ز تشریف دادنش — بربسته ماند گنج زر از در گشادنش

صندوق جامه خانه بتاراج حادثات — ایمن شد از تهی شدن و سر گشادنش

از صیت او سکندر و دارا خجل شدی — زان بی سپاه کشتن و کشور گشادنش

با خرم او و سرو که تیر فلک ندید / بر مان شکلهای و پیکر کش نقش

یا رب کجاست آن سرو سرو اصفدران

وان صف کشیده کوکبه ماه پیکران

چون او نماند انجم و افلاک گو مباش / جمشید رفت لشکر ضحاک گو مباش

زهر گزند گرزه غم گشت خلق را / در هیچ طبله مهره تریاک گو مباش

چون از طناب خیمه جاهش گسسته شد / چون خیمه کوه دامن بی چاک گو مباش

زین واقعه که هم سر او خود رسید / گر شادی است و شش غمناک گو مباش

کو آفتاب خرمن یکباره بسوز / در کشتزار سنبله خاشاک گو مباش

چون از وفات او ملکش بیوه شد / بکر سخن ز حیض خلل پاک گو مباش

چون بارگه نماند که پرده فرو کشد / نه پرده منقش افلاک گو مباش

چون رکن گنگره قصر خسروش / این سالخورده قاعده خاک گو

چون جای آن نماند که مردم سخن برد / اوهام را طبیعت ادراک گو مباش

ای طاق بارگاه ز گردون نمونه

بی آفتاب نور جمالش چگونه

ای ز آتش تو دود ز دریا برآمده / از مرگ تو نفیر ز دنیا برآمده

در درد تو چون کلیم عصا بر زمین زده / آب سیه ز صخره صما برآمده

صدره ز درد آنکه ز بزم تو بازماند / آه دریغ از دل عنقا برآمده

هر آتشی که صاعقه دادش وداع او / از مرگ تو ز روزن لیها برآمده

زانکه منطق تو ز خاک تو هر گیاه / سبزه بشکل طوطی گویا برآمده

کرسی نهاده منبر نه پایه سپهر / با روح تو بعالم بالا برآمده

در عهد تو که کوته و خوش بود چون بهار / هرگز نبوده حاجت کس نابرآمده

در ماتم تو از مدد اشک موج خون / با حرف کوه از خط دریا برآمده

از دفتر مواجب اجراخوران تو / کمتر ز دو پر صاحب جوزا برآمده

تابوت تو که کالبد جان خسرویست

از قالب تو زنده چو تابوت موسویست

صدر و سریر و مسند و ایوان گذاشتی / مشکوی خاص و عام شبستان گذاشتی

از ماه روی خسته و سرو شکوفه با / خندان بگرد گلشن و بستان گذاشتی

در عقدهای جوز هر شاکوی لیف / صد ماه و آفتاب درفشان گذاشتی

بی بزم خود ملوک و سلاطین عهد را / چون شمع شب گذاشته بریان گذاشتی

ملکی که از اهتمام تو نظمی گرفته بود / در دست روزگار پریشان گذاشتی

از آب چشم دیده مردم ز اشک خون / نوحی هزار غرقه طوفان گذاشتی

رفتی و از مآثر خود نام تا بحشر / در صد هزار دفتر و دیوان گذاشتی

ما را که آب و جاه ز خاک در تو بود / در تیه عجز بسته احسان گذاشتی

تنها نه ما افاضل روم و عراق را / در آرزوی حضرت کاسان گذاشتی

روی چو آفتاب تو افسوس زیر میغ

سرو بلند بار تو زیر زمین دریغ

ناکام باد تیغ و قلم کز تو بازماند / کم نام باد کوس و علم کز تو بازماند

چون عرصه زمین بیا شوره زار شد / آن مجلس چو باغ ارم کز تو بازماند

سیمرغ وار در پس قاف عدم گریخت / آیین جود و رسم کرم کز تو بازماند

از بلبلان دم و رفتاده ز عهد گل / شد گنگ تر زبان قلم کز تو بازماند

اشکال بی حساب که حل کرده تو بود / سر گم شود چو جذر اصم کز تو بازماند

ملک جهان که از تو نظام تمام داشت / خرسند شد با صفحه جم کز تو بازماند

از عهد تو که عمده تاریخ ملک بود — نو عهد گشت عهد قدم گر تو باز ماند
کرد دوران از اثر کو کنار مرگ — چندین هزار دیده غم گر تو باز ماند
در سنبله ز مرگ تو پیوسته خوشه وار
تیر سپهر غمزده باد او سوکوار
بی تو همای ظفر پر شکسته باد — هنگامه دوات و قلم بر شکسته باد
گر از پس تو هیچ بکس اتما کنند — این بی کله فتاده وان کمر شکسته باد
تا پیش تو کسی نکند از گزاف تیز — دندان روزگار بهم بر شکسته باد
گر بی بهار بزم تو خندد بهیچ وقت — ناموس نوش خنده ساغر شکسته باد
ور از پس تو کام کسی خوش کند بطعم — بازار یار نامه شکر شکسته باد
بی زینهار عدل تو از جبر خاصیت — عهد عرض ز سیت گوهر شکسته باد
در ماتم تو جامه سوک ار برون کنند — از دور چرخ دست سه خواهر شکسته باد
رایت بحزم سایس یاجوج فتنه بود — چون او نماند سد سکندر شکسته باد
گر در ثنای غیر تو زین پس زبان دهد — همچون قلم زبان سخنور شکسته باد

وله

نسیم صبح که فیضیست از دم عیسی — مران گلشن جان داد مژده طوبی
چو دید روح مرا در بهار خانه انس — تمام کرد ز اسرار قدسیان انهی
ز زیر پرده گلریز شب سوی خورشید — سحر بچشم تباشیر غمزه زد یعنی
فلان مجاور دولتسرای وقت مرا — که تن بمهر سپر ساخت دل بعشق فدی
بسوز مشعله امتحان ملالت کن — بحضرت شرف الملک خواجه دینی
خدایگان صدور آنکه سایه رایت او — چو ظل رایت شب آفتاب را ماوی
ضمیر ناطقه پرداز او عطارد را — مثال داده بتوقیع خاص در انشی

نفاذ دولت او در ولایت خوارزم — سموم را کند اقطاع خواب باد هری
تمام ناشده ترکیب قالب خصمش — چو جان روان شده پیکان کین بمجری
چراغ ماه بشب نور عاریت خواهد — باعتماد نفاذش ز دیده اعشی
نسیم لطفش اگر حامی خواص شدی — در آب تعبیه کردی علاج استسقی
سواد حشمت او در کمال دایره ایست — که هست مرکز او سطح گنبد اعلی
ز نور شمع فروغش که برفروخت زبان — سها مثال شود شب عصا کش اعمی
زهی بفر لقای تو اختیار سعود — خهی بپر کلاه تو افتخار هدی
ز عشق لوح ثنای تو طفل در مکتب — نشید صبح برون آورد از حروف هجی
کفایت تو بعزم علاج باطن جسم — مزاج شهد نهد در طبیعت کسنی
چه سود خصم ترا ارتفاع طالع و تخت — فتاد کوکب اقبالش در حضیض ثری
نهال باغ محمد چو شاخ زر بکشد — قضا ببصره صر کین بیخ و ریشه عزی
ز نه فلک بجهان ار چه پیش برآمد — بوضع مرتبه بیشی جو در حساب یکی
صدا نخاصیت روزگار تو در کوه — ندای غنه نیدا کند جواب آری
مزاج هر که ز لطف تو اعتدالی یافت — ز درد اثر نکند بیش علت اولی
ور از هوای خلاف تو انجذابی کرد — گزند زهر گیا شد در وخواص شفی
بدور عدل تو تا بر زبان کی نرود — صدا کند بدل یا ز حرف ندی
بگرد روزن کین تو عنکبوت تنید — که احتساب تو بروی براند حد زنی
عطارد آنکه در انشا ملک و دین کنیت — ز دفتر تو کند خط خویش استیفی
قلم بدور تو ترکیب یا و نون نکند — ز بیم آنکه نماند خیال صورت نی
سرشته عفو تو در نوشدارویی تا اثر — با آب چشم عدو زهر خنده افعی
پی صلاح جهان گرد کرد کار جهان — وطای عفو ترا عیب پوش جرم تقوی

ز فیض دست جواد تو در مسیر قلم — گشاده چشم شده میم منطقش چون لی
ز رغم علت و رای راستقام عدو — نفاذ حکم تو برهان نمود بی دعوی
حدیث مجلس روحانیان که اهل سخن — زبان خامه بلفظ تو میکند املی
سواد شام سفینه است در محیط جهان — برون ز خط کمال تو نقطهٔ شوری
ز بحر شعر که آب حیات مردم ازوست — شراب عمر ابد نوش کن که اینت اولی
اگرچه مدت دیرست میشود معلوم — کشاده نامهٔ مجنون ز قصهٔ لیلی
خدایگانا دنیا ندارد آن قیمت — که کاملی شود از وی بهین تسبیح و
ترا که حشمت آنی و هرچه خواهی است — بکعبه که کند آن زاد با محمل کری
بعالمی چه توان کرد فخر کاندر وی — بجای هزل و فسوس است زنده نام حجی
هزار نقش بود در نورد پردهٔ غیب — خرد نگار زرا روز نامهٔ مانی
ز منجنیق حوادث ندیده کام و ز — چه کسرهاست در ایوان قیصر و کسری
ردای کهنه ناموس اهل نیرا — مرقعی که ز اقبال میرود در پی
ولی چو رشته اقبال تا بیازد — رفو پذیر نماید چو دلق ابر دی
سو بسی که بود گنج مایهٔ افلاس — نصاب فضل حرام است و فضل ربی
رجا بود هم خطای خود شود حیران — چو شاه رقعهٔ شطرنج در تماعری
همیشه تا که در آینه تصور عقل — نموده است ز ابداع عالم صغری
نمونه باد در آیینه تصور خلق — ز طول و عرض جمال تو عالم معنی
بمهر و ماه که تاثیر بخش هیلاجند — دوام عمر تو دارد عطیهٔ کبری

وله

چو چتر عودی شب سایه ز جهان برداشت — فلک ز اختر خورشید سایبان برداشت
سفندیار جهانگیر تیغ تو به بزد — چو مهر کاسه رویین هفتخوان برداشت

پیاده وار فرو ماند مه چو شاه نجوم — ز پشت ادهم شب زین کهکشان برداشت
سواریکه شبیه مهر چون برون آمد — بنیزه خال شب از روی آسمان برداشت
هزار حلقه ز درع فلک بیک حمله — سپیده دم بسر آستین سنان برداشت
ز دور ساغر مینا بریخت جرعهٔ خون — چو زهره از طبق ماه جرعه دان برداشت
لب افق بشکر خنده چشم بندی کرد — که پسته وار سحر قفل از دهان برداشت
کلاه گوشه خورشید چون بصحرا شد — شب از عمامه بر جبیس طیلسان برداشت
ز روی آینه روز زنگ ظلمت را — سپهر آینه کردار در زمان برداشت
خیال بازی صبح سپید کارست این — که از دهن مرغ صبحخوان برداشت
چراغ صبح تو گویی که سایه شب را — بنور خاطر خورشید دودمان برداشت
کمال دولت و دین آنکه تیغ فتح و ظفر — بعون خامهٔ او فتنه از جهان برداشت
زبان خامهٔ تیغ انتقام او در کار — قلم مثال سر تیغ کامران برداشت
هوای مجلس او صورت نگاشته را — باختیار نظر بند از زبان برداشت
زمانه صورت تیغ لطف را سهمی برداخت — ز روزنامهٔ خطش سواد آن برداشت
سپهر خواست که نقش هلال برگیرد — ز نعل مرکب غرش از آن نشان برداشت
ز راست خانگی طبع اوست هر تیری — که تیر صبحدم از خانهٔ کمان برداشت
زهی سحاب نوالی که با فراخ دلی — محیط منت انعام تو بجان برداشت
صبا بروضهٔ خلق تو یک سحر بگذشت — طبایع از دم او نقش گلستان برداشت
ز جان خسته دلان سپهر مرهم وار — کمال لطف تو آن درد از نهان برداشت
ضمیر خرده شناس تو از ترازوی طبع — ز بهر نقد سخن سنگ امتحان برداشت
گل حباب که بر روی جام تو بشکفت — هوای باغ ازو شکل ناردان برداشت
کف جواد تو تاراج بحر چندان کرد — که از زبان گهر موج الامان برداشت

بروز بزم تو از جیب کان و کیسهٔ کوه   کهر بدامن آخر زمان توان برداشت
جهان چو در رگ کان امتلای خون یافت   بدستبرد عطای تو خون کان برداشت
ز بحر دست تو آئین گوهرافشانی   نمونه‌ایست که دریای قیروان برداشت
همای جاه تو شهپر کشاد تا بر دیش   عقاب بچه تهور ز آشیان برداشت
عدوی جاه تو سیمرغ وار بربوده   ز شرم خویش دل از مهر خان و مان برداشت
همه شکوفه تیمار و رنج بار آورد   بری که خصم تو از شاخ زعفران برداشت
اسد بسوخت ز غیرت چو دید بر در تو   که شیر پرده دربار پاسبان برداشت
ز بیم کلک تو چون تیغ کوه خنجر بید   خیال زحمت خود تیغ از میان برداشت
ز سنگ حلم تو چون باشکرد قاف   ز زیر پرده عنقا صد افغان برداشت
هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان   ز دامگاه نواخانه کمان برداشت
نظام گوهر مدحت سخن سرایان را   گره ز رشتهٔ پرگوهر بیان برداشت
چو گنجنامهٔ مدح تو بر زبان راندم   امید من نظر از گنج شایگان برداشت
ضمیر من بهاگران فروخت بتو   ز بهر آنکه ازین بحر رایگان برداشت
درین قصیده دعای تو ختم میکردم   که دست قامت تو عمر جاودان

وله

تخت بر باد نه ای خاک سمرقند چو جم   وز لب چشمهٔ خضر آب بقا خور هردم
که هوای تو شد از کوکبهٔ مجدالدین   عطرپرداز تر از روضهٔ بستان ارم
آنکه اعیان عطارد قلم حکم وراست   بادگیر ثقة الملک وزیر اعظم
خواجهٔ شرق شهنشاه وزیران جهان   صاحب تیغ و قلم آصف جمشید حشم
گوهر بحر وزارت علی بوبکر آن   که در انواع هنر هست علی و اعلم
آنکه گر فخر کنند اهل هنر جای بود   بزمان پدرش بهمه اهل عالم

باشارهٔ نفاذش نتوانند اضداد   که بتالیف کهر جمع نیایند بهم
هر بخاری که ز دریای کفش خیزد   بتقاضای کرم گرد بر آرد از یم
آشکارا نتوان دید بچشم معنی   گر بود جان تو از نور الهی ملهم
بصفای ملکی صورت او چون جانست   که مجسم شود از عطس مریم
ای جهان را تو بانصاف حمایت گشته   زایران را سبب امن و امانی چو حرم
خلق در مظلمهٔ تشنه ز تو خواسته داد   حرص بر مایدهٔ جود تو پر کرده شکم
بر ورقهای امل اهل هنر را هرگز   قلم جود تو بی جایزه ننهاد رقم
بجو دست تو عطابخش بود بی منت   باز اگر آب دهد ابر زند کوس و علم
گر کند هندسهٔ رای تو تقریر حساب   جذر منطق شود از کسر عدد جذر اصم
کوه حلم تو شود مضطرب از عزم تو زانک   تیزی تیر بود جلوه گر از می بم
چون ز تنگ کرم شود آتش بر سایهٔ او   نتواند که نهد مرغ اندیشه قدم
ز آتش کوکب نعش بکه پوید هوا   محترق‌تر شود از اختر وارون آنجم
از اثیر آتش خشم تو زند باد سموم   برق از دری باران بهاری باهم
آن هوائی که خوش از نغمهٔ خلق تو شود   ز آتش برق چکد بر گل و سبزه شبنم
بطبیعت سبب مایهٔ تریاک شود   از نسیم کرم خلق تو کیفیت سم
اندرین دور که منسوخ شدست آیت جود   تو برانی که کنی شرح مقامات کرم
نقرهٔ سکهٔ اشعار روانستی گر   نقش دست تو بدی بر رخ دینار و درم
در زمانی که بدان مدح تو گفتی شاعر   بضرورت سبب فتح شدی و اقسم
سرو را بر سر کنجی که مراد طبعست   وقت انشاء سخن نادره ماریست قلم
او چو سجاده و هر لحظه که می بارد   بر شکر ریزه جاری سر ارباب نعم
شعبهٔ حادثه افسوس چنین جان که بود   همچو ارواح ملایک بر از انوار حکم

قلمکاران همه در سکهٔ معنی بر کار   تا قدان فتنه ازین رسته بیازار عدم
شعر نیکوست طرازی که نمی‌پیند خلق   کسوت دولت او را که بپوشد معلم
تا همی غمزهٔ عشق همی باشد شاد   تا معلم همی‌کرد دل از فرزندی کم
باد چون ماه نو اقبال تو افزون هر روز   چون همی آسوده دلش دشوار شادی بیغم

ولـه

آفتاب دولت گشت ایمن از زوال   کوکب برج سعادت یافت بر اوج الکمال
خنجر تایید شاهنشاه اعظم برگرفت   از جمال نوعروس ملک زنگ اختلال
تاج دین خسرو ملک آرای بحر و بر که یافت   مسند و گاه سلاطین از جمال او جلال
افتخار آل شیبان وارث ملک عجم   عیسی جان الظلم و حیدر مهدی خصال
آنکه دارد آسمان بر مسند عالیش سر   وانکه گیرد آفتاب از طالع میمونش فال
مشتری را در شرف با آفتاب رای او   شد پی اصلاح عالم اتفاق اتصال
طول و عرض جاه او بیرون عالم هستی   سبز خنگ آسمان را تنگ چون پستی مجال
تا بشکل نعل اسب او نماید بر فلک   در حجاب جیره زهره هر کجا ماند هلال
کرد عالم در زمان او همی باید شان   عامل عشر زکوة از مردم درویش حال
گر برای فتح روزی صفحه نظم آراستی   خوف بودی مر کسی را از تیغ تیزش در قتال
گر عطارد را دبیری حضرتش شد شاه   از مقام اوج او هرگز نیفتد در وبال
ور برای نقش عکسی نهادی بر سپهر   فارغستی تا قیامت آفتاب از انتقال
از برای آنکه برخیزد سراسیمه ز خواب   دولت اعدای او را خفته میکرد خیال
خسروا ملک سلاطین گذشته این زمان   مر ترا چون شیر مادر هست میراثش حلال
حاکم اقلیم پنجم با قوی تیغ تراست   نه پدر چون چار مادر در اطاعت چون عیال
با نفاذ شحنهٔ عدلت بتاثیر خواص   آب از آتش امان میخواهد آتش از زگال

فیض آثار سعادت باز مانده از زمن   کارداران فلک را گر بقرها لی مثال
آن زمان کز ساغر عدلت چو مست شیرگیر   آهوان گیرند پنجه با پلنگان در جدال
از دم گرگ سحر طوق سگ جبار باز   وز نهیب شیر رایات تو سگ را گوشمال
تا بپرد نسر طایر از فراز شاخ جدی   طبل باز از زخم شیرزه شیران کن دوال
شد سفید از انتظار تیر تو دیده گاو   می نهد رو سرخ رو را چشم چون ابری زلال
تو شکار شیر کن تا از سگان صید تو   هر یکی در خون کشان آید ز هر رستی یال
همچو نخچیر از صورت کرده همی خشک لب   از حیات خود گرفته رنگ و آهو را ملال
در هوای دلگشای مدحت تو روح من   همچو طاوسان قدس از نور دارد پر و بال
همچو خضر از بحر شعرش میدهم آب حیات   تا نهال جاه تو باشد چو طوبی بی زوال
حاکم صدر وزارت شمس دین کز جاه او   با فروغ است از جمالش مسند عز و جلال
نیک داند کاندر ابداع معانی مر مرا   کس نه در دست انوری و خاقانی مجال
لیک اینجا همچو صید زخم خورده مانده‌ام   در میان شاعرکان زبون و احتیال
راست همچون صورت دیوار حیران و زده   پای بند خاک و آب از نام و ننگ و اصل و آل
تا بشادی بگذرانی روزگار عز و ناز   رونمای روزگارت باد ایمن از زوال
سایلان را هب از انعام او در ازل   از ده انگشت کلید بره قفل سؤال

ولـه

در بر خاک خفته‌ای سرو روان دریغ تو   چون گل تازه ریخته رو جوان دریغ تو
جای دریغ باشد ار چو تو بود جهان ولی   نزد من ای همه جهان کیست جهان دریغ
انجمنی چنین خوش و گرم و تو در میانه نی   نقل همه تو بودی ای میوهٔ جان دریغ
قالب تو بخاک در خفته و من بخاک بر   مانده چنین در رنج من خفته چنان دریغ
فصل بهار خرم بلبل خوش نوا بدی   غنچه گل گشاده لب بسته دهان دریغ

چند بجان خورم غم خانه و مان بینوا ... خاک سیاه بر سر خانه و مان بی رخ تو
نام تو بر زبان چه و ز تو بدیدنی نشان ... از همه کو عیان نام و نشان بی رخ تو
گرچه که هست جای آن کز همه کس فغان کنم ... نیست ز از هیچکس بیش فغان بی رخ تو
خرمن گل بباد برداده من کوهی کس ... کز پی انه ولی اشک فشان بی رخ تو
ای مه چارده چرا چند کهی چو ماه نو ... روی نمود و شده باز نهان بی رخ تو
ناطقه در زبان من هرچه نهد ز نیک و بد ... عجم و حروف آن شود وقت بیان بی رخ تو

فی مدح علاء الدین شاه بن ملکشاه البخاری

مهر چو طاوس شد جلوه گر صبحدم ... جلوه گر صبح او وقت عروسیست هم
نی که چو ضحاک بود صبح فریدون مهر ... کوره کاوه اثیر باد سحر کاوه دم
برسر ضحاک زد تیغ فریدون درفش ... بر چو ت دم کاوه زد بیش دران خود و دم
در همه عالم که دید جمع بر او زنگ ملک ... افسر ضحاک با تیغ فریدون بهم
از دم گرگ سحر کرد قلاده اسد ... با سگ جبار شد شیر دران ملتزم
بود قمر جام جم نیمه او بسته زنگ ... وایینه آفتاب مصقله جام جم
تیر سحرگاه کرد نافه شب را کلید ... مغز هوا را گشاد نفخه آن صبح دم
تا بنود بی سماع خلوتیان صبوح ... بانگ خروسان صبح ساخته چون زیر و بم
بوی کش آن نسیم صوفی صافی نفس ... دست خوش آن سماع عاشق بابست و دم
یکتنه جون عرض داد مهر سنان سپاه ... چون سپر سایه شد ماه کواکب حشم
دهر برسم عرب بود سیه طیلسان ... خلعت زرنفت داد دولت شاه عجم
خسرو بهرام تیر رستم بهمن کمان ... موسی او ودع مهدی عیسی شیم

وقت صبوحست خیز باده بیار ای صنم
در ورق روح کش از خط ساغر رقم

پرده رهاوی کن و چنگ بزن تا زند ... در دل عشاق تو ز آتش سودا علم
از بار وفا محرم جان نی ورای ... ز آتش دلها پای شیر دلی در بدم
هین که رسید از نشاط جان صراحی بلب ... بر لب او جان نشان تا نکشد زهر غم
پیش که از جیب شب توس کند آفتاب ... زاویه را آینه ز آتش می جام جم
می خور و حکمت بمان و ر بتوانی بشوی ... از ورق جان و دل نقش حدوث و قدم
لوح ریاضی بگیر خط الهی بخوان ... تا تو بدانی که چیست حرف وجود و عدم
عیسی جانی و من تب سرسام عشق ... قرصه کافور ساز از نفس صبحدم
جنبش صفرای من مایه سودای تست ... زشت بود اینکه تو عیسی و من در الم
معجزه عیسویست در لب تو تعبیه ... سوره مریم بخوان در من بخور دم
نامه تو و دلم مهر سلیمان و تب ... پاسخ تلخ لبت مهره افعی و سم
آتش خورشید راست فروغ از رخت ... نرگس چشم تراست خمار از ستم
شاخ شراب کهن بدهدت نو بنو ... گر بکنی پیش شاه شاخ صفت پشت خم
شاه علاء الدول آنکه از و نام یافت ... منصب عز و جلال مسند فضل و کرم
آنکه از و میزنند لاف سلاطین دین ... وانکه باو میکنند فخر ملوک کبار
تیر سر اندر کشست از سر کلکش بلی ... خنجر و بین کش است تیز گر و رو سم
هست چو مستسقیان در صف میدان او ... از غم زهراب تیغ شیر علم را ورم
فتح که اجری خورست و شاقان او ... دید مقامات او خواند ولی النعم
موی سر ره را شانه کنند بی فنا ... گر سگ صید ورا شحنه بگیرد غنم
جود وی اثبات کرد ورنی چو حرف لا ... در کلمات عرب نفی شد هستی نعم
زابر کفش یک بهار سیل بدریا رسید ... بر شکم ماهیان گشت بشیزه درم
صاحب درگاه تو وارث افراسیاب ... نایب دیوان تو صاحب سیف و قلم

بر سر رهبانیان روز مظالم ترا / کرد خطاب انتساب خسرو ایران عجم

لاف سه نو زند کون از گهر تست و باز / نازش رستم ز جد فخر زبان عجم

تکمله عقل کل هندسه رای تست / چونکه هر سر کم چرا عقده جذر اصم

سایه چتر تو بر چشمه خورشید تافت / شد بخلاف قیاس جمع نور و ظلم

دود خلاف تو در بیشه شیران فتاد / ز آتش او خون کشاد دیده شیر اجم

عشق تو شبه بطبل جنگل بازان تست / ارنه چرا هر مهی ماه شود بیش و کم

دست جواد تو داد مایه کان را بباد / از غم افلاس شد چهره دریا دژم

عدل تو در آب اگر هیچ تصرف کند / غرقه چو قوم کلیم خشک برآید ز یم

حلم تو در آتش ار خاصیت نم نهد / کوه ز شمشیر برق زنگ برآرد ز نم

تا همه عمر او خود عذر گنه کار بس / کینه دیرینه نیست عفو ترا با ندم

چشم بد روزگار در تو رسد گر رسد / باد خزان مجوس در گل باغ ارم

عکس سنان تو بر سینه گرداب زد / ناف بدید آمد از سایه او بر شکم

بر سر هر سوره از صحف خیر و شر / نون نشان تراست فاصله و فهم

در نمط سحر هست معجزه شعر من / مؤمن ابوتراب منکر او بوالحکم

نیست گواهی مرا راست تر از طبع تو / دعوی گر باطلست حکم تو اینک حکم

شعر مرا نام تو کرد بلند و رواست / کاوه بنیک آزمای شد بفریدون علم

زاده طبع منست آنکه در ایام تو / همچو نبات سپهر نیست بکس منتظم

در صدد کاملان عمر بسر برده ام / در نظر ناقصان بی خطرم لاجرم

هم تو شناسی که من ملک سخن را الحق / وارث خاقانیم بسته شروان هم

در گل غم بسته پای چون گل نیلوفرم / شسته چو اشک یتیم روی بآب بقم

چند کنم بیهده مدحت مشتی فضول / کافضلشان در سخن مدح بدانند ز ذم

تا نشود نطق لال شعر من و صدر تو / تا نشود دستمال کوه و بحر و خضم

آخر عهد ابد اول عمر تو باد / ورچه نه نزدیک عقل نیست ورا مختتم

وله

گر عاشق صبوحی ز عشق میزنی دم / در بزم صبح خیزان جا ز اهل محرم

با باد صبحدم گوی اسرار عشق کامروز / عشاق را نباشد جز باد صبح همدم

کز دود آتش عشق صبح آه ایشان / شمع نوی فروزد در این کتابه طارم

انجا که سر عشقست موسیست محرم خضر / وانجا که بند حرصست تقویتست غول ابلهم

در بار عشقبازان خود راه نه که آنها / صافی شوند هر دم چون می بخوردن غم

در خرده های عبرت بینا بوند و اعمی / در پرده های صورت گویا بوند و ابکم

آری سبکدلان را در کوی نو نیازی / پا بند دل نباشد زنجیر موی دیلم

تو شادمان بآنی کز راه صورت و حس / در جلوه گاه وحدت ایشان خجسته توأم

چون من جدو حال نبود در رقص کرد باده / انجا که زادی بر چه نار ناله بم

در مجلسی که مونس باشد سماع داود / از بانگ خر نگردد طبع مسیح خرم

مردان راه آنند کز راه صدق دارند / در صدر منجر شرق عهد وفاق محکم

محمود دین محمد عالی جلال دین آنک / در چشم خسروانست همچون پدر معظم

انوار عقل کل در ماهیت کمالش / وصفیست زاید از کون لیکن بذات از کم

خلقش سروش رحمت بودی اگر نبودی / تالیف طینت او از آب و خاک آدم

یلدای عیسوی ان توقیع شب نمایش / حامل بروح معنی هر خط او چو مریم

با ولیت ملک و دین را دوران اش آری / افلاک را محیطست دور سپهر اعظم

در عمر شیر ایوان کردم زند بچشم در / خوش کرده آهوان را چون نافه مجمر شم

از لطف او جمادی گر پس و نباتیست / در چار طبع ناسوت روحی شود مجسم

آن شب که بزم سازد بدخواه تیره روزت   خواهد چراغ مرده از شمع روز ماتم
تا نامه سیاهی در دادست خواند   از نقطه سپیدست عین عدوش معجم
هرچند این تباهی زان عدنیست لیکن   با کلک راستت شیر از ند روی حکم توام
آثار اهتمامش شد در بلیغ برداشت   از تیغ کوه‌ها دیک ور آب تیغ بهانم
عکس نگین لعلش تا بر سپایه افکند   قوس قزح برآمد از جیب بر معلم
ای از کمال ذاتی بر ممکنات عالم   چون علت هیولا آثار تو مقدم
از رای آنچه دادی احکام کل حکیم   حکم تو آیتیست در زیجها مقدم
در دستگاه حکمت تقویم تو چو زیج   هم داور و مولا هم حاکمی محکم
حرف هجا خصمت چون با دسکته ظاهر   نون نشان جلت در حرف قاف مدغم
اصلیت کوهر تو چون قوت طبیعی   ذاتیت کنت تو همچون قوام عالم
کلک سیه زبانت در دفع قصد دشمن   چون در کف کلیمست ثعبان آتشین دم
دست ادارت انتوبی معجز سلیمان   دارد خواص قسری چار حرف خاتم
هر خط استوار او کو جوهری ندارد   گر حزم تو نباشد با عرض دهد خم
با اعتدال طبعت جان مسیح سازد   زخم پلنگ را از دندان موش مرهم
نفس نباتی از قوت از منطق تو خواهد   گردد بنور حکمت چون روح قدس ملهم
کنجور ملک یعنی کلک تو گرزه مارست   پرورده لعابش تریاق هر ارقم
آنرا که کرد خسته تیر عداوت تو   شد مرهم جراحت خاکستر جهنم
رای تو بی تجزی کو حکم کن که تا جنبش   جبر و قدر نباشد از اختیار در هم
سر تیزی حوادث با حمله تفادت   چون نصف مور باشد در پیش رخش رستم
از سایه وقارت در معرکه بجنبد   بر روی ماه رایت از باد زلف پرچم
شاید که باز بیند انکه که خشم رانی   خاک تیمم خضر قوم کلیم در یم

پنهان ز حکمت نطقی وصل گشتی   خرم تو گر نکردی تاثیر حزم انذم
در فن تو بسی اندیشه مصدر علم   اما با شقاقند خوش و را علم
ریش و کلاه دارند دین عقل نی که هرگز   بر ماه تخت منهند با این تخیل جم
بی شایدار ملایک در سبحه سازند   این عقد را که کردم از بهر تو منظم
چندین موز حکمت شان مدح تو   از عشق لوح محفوظ نازل شده منجم
تا هم تو چشم نکنی آن بکر نازنین را   الحمد و ان یکادش سامان بود بردم
زین بحر شعر ناید از خضر تا قیامت   آب حیات از طوس تحفه برد تر خرم
وقتی که دلبر کردون پنهان لطف تو   جان سخنور از دو جام آرزو سم
در قلب آرزو را بنود نظر سهیلی   از خاک دیده کرده دل را مصحف غم
شریان را ز خونش از نگشادمی برین سر   هم خناق بود دمی از تیزی دم
انکه که بود ممکن از عشق خدمت تو   بودم سوی خراسان عزم سفر مصمم
اکنون بانت تمنا کان وقت بازیابم   بر جای مانده چون چرخ چرخی زنم دمادم
در کنه مدحت تو نتوان رسید چکنم   آرم بیک دعا باز این نکته را فراهم
بوده ز حکم سابق عیش هنی مهنا   بادت بفر طالع جاه ابد مسلم

وله

زهی ضمیر تو اسرار غیب را جاسوس   شکسته ذهن تو اجرام چرخ را ناموس
مدبران فلک را ز فیض خاطر تو   خواص جذبه قدسیه در قوای نفوس
قوای طالعت از نیستی سعادت بخش   عطارد از نظر مشتری شدی منحوس
تو در کمال چنانی بلندنام که بود   بعلم حکمت و طب بوعلی جالینوس
حکایت تو درین شیوه تا بروان افتاد   ترانه گشت در آفاق قول بطلیموس
بلی چو نو نهد انتجاز انبیا رسی   کهن شود چو فسانه حدیث دقیانوس

زمین طالع تو یمن یافت سعد مسعود
وگرنه همچو ذنب بود در شمار نحوس

سریر ملک و پایدار شاهی را
که اختیار تو باشد همیشه وقت جلوس

سواد نامهٔ تست این صحیفه که کند
دقیقهای همه احکام زیج را مدروس

چو ز آفتاب سطرلاب ارتفاع بیافت
مه چهارده شد در کوذنب منحوس

صریر خامهٔ تست و طنین دور فلک
صدای نغمهٔ داود و نعرهٔ ناقوس

عنان سیر کواکب چو در تصرف تست
چرا ست سرکش ایام با کرام شموس

اگر تو حکم کنی مهر و ماه گه ترا
بنور ماه مقنع رفو کند بر روس

خزینه ایست ضمیر تو که هر گز از شرمش
بهیچ شه ننمود ست روی گنج عروس

خیام قدر ترا در مقام عز و شرف
سرادق فلک اعظمست دامن بوس

بحکم رای تو شد راست کار ملک آری
بپور زال قوی پشت بود کیکاوس

در ابتدای عمارت بیمن طالع سعد
ز طوس بود اگر نام یافت خطهٔ طوس

بفر طایر میمون تست طوس امروز
چنانکه گلشن صنعا ز جلوهٔ طاوس

اگر تو دور فلک را ز سر حساب کنی
بچشم وهم مهندس عیان شود محسوس

وگر بجان عطارد نظر کنی مرکز
ز جبر مایل تدویر چون بود معکوس

بگرد تختهٔ خاک زمین بگردانی
دومین بود فلک مستقیم را منکوس

ز طعن خصم مینگلن سپر که از ره صدق
ز تیر شرع سر اندر کشید کیش مجوس

حسود جاه ترا تا تب فرو گیرد
بخار معده شود در مزاج او کابوس

اگر سخای تو بر آسمان بیابد دست
در ستاره انجم دهد به برج فلوس

زهی بنان تو سر کوفته تهمت کرد
عمود شب رو صبح تخت را بد بوس

غذای روح مراد مدح تست لیک سخن
که تحفه روح طبیعی کند بضم کیموس

بدور دولت مشتی سیاه کاسه دون
ز شرم عمر گرانجان سبکدم چون کوس

مراد ارت قدسی بلطف باز خرید
ز خشک مغزی زرق و برودت سالوس

همیشه تا که بر برهان عقلی و نقلی
قضیهای حسابت از غلط محروس

چو خط جدول تقویم باد غرقه خون
دل که از تو شود وقت امتحان مایوس

فی المدح الشیخ الرفیع معین الامرا شیخ ایوب زنجیری

ای غلامان ترا شاه فلک سر زنجیر
یافته از سر تو حشمت و افسر زنجیر

هم از آن روز که زنجیر بسر بر بستی
گشته چون تاج باقبال تو سرور زنجیر

ذو الفقاری تو ترا گوهر نفس آتش وجد
مرد کاری و ترا خرقه زحید زنجیر

بصفا چون تو شدی چشمهٔ خورشید و ماه
هر دو را روح خضر لبستی بر سر زنجیر

تا که زنجیر تو شد قبلهٔ جان و دل خلق
حلقهٔ کعبه همی رشک برد بر زنجیر

چون تو بر چیس که دید از همه نو حلقه بگوش
چون تو خورشید کجا بسته بسر بر زنجیر

محرم خانهٔ خلوت شده با تو عمری
حلقه سان ارچه بود مانده بدر بر زنجیر

سگ که با داغ وفای تو بود همت او
شیر ایوان فلک را کشد اندر زنجیر

کفر در حلقهٔ زنجیر تو اسلام آرد
وز مقامات تو هر این اثری در

کرد زنجیر تو تسخیر شیاطین آری
دیو را بر در حرم کرد مسخر زنجیر

بتمنای قبول در تو با کی نیست
گر عطارد کند از شکل و پیکر زنجیر

پرتو جبهت مهر بر سر تو سایه فکند
همچو اکلیل شد از نور مصور زنجیر

سر زنجیر بجنبان تو که در وصف جمال
دارد از فره تو هیبت خنجر زنجیر

لشکر عزم تو گر روی بسوم آرد زود
افکند رعب تو در گردن قیصر زنجیر

از پی داوری خلق گر آویخته بود
ز آسمان معجز داود پیمبر زنجیر

تو پی ایوب پیغمبران حق است
بسوی منزل آثار تو رهبر زنجیر

وز پی بسط انصاف اگر کسری را
ترجمان حلقهٔ در بود شه داور زنجیر

از پی نصرت اسلام در دین پرورت است   حلقهٔ گرز زره تیغ دلاور زنجیر
حلقه حلقه شده بر فرق تو همچون مایست   خفته بر کان زر و مخزن گوهر زنجیر
جز ببالای تو بر جبت نیاید این زی   ور چه غیر تو ببر بر نهد از زر زنجیر
در خور گوش نگاران نبود هر حلقه   لایق در که شاهان نبود هر زنجیر
حلقهٔ طرهٔ زنجیر ترا دید خرد   گشت دیوانه ز سودا و تن اندر زنجیر
در نظر عاشق دل بسته زنجیر ترا   دلستان تر بود از طرهٔ دلبر زنجیر
هر پی کز کف تو بحر بود شوریده   بنهد هم ز تنش جنبش صرصر زنجیر
باد از صیت جهانگرد تو پیچوش است   آب از آن چه نهد بیهده بر بر زنجیر
چو خرد جوهر زنجیر ترا نیست عرض   انیت طرفه که رونا دره جوهر زنجیر
دید خادم که ردیف دو سه شعر موزون   کرده انداز پی تو چند سخنور زنجیر
هم بر آن قافیه کرد سه ردیف مدحت   از پی خدمت تو خاطر جا کرد زنجیر
تا بود پای دل عاشق حیران شده را   از سر زلف دلارام معنبر زنجیر
حلقه گوش فلک حلقهٔ زنجیر تو باد   ای غلامان ترا شاه فلک سر زنجیر
زیر هر حلقهٔ زنجیر توان خط جا نیست   ور چه چون حرف ردیفت مکرر زنجیر

في المدح الكبير الكريم ناصر الدين ملك سادات سيد اجل احمد بن اعظم ملک الحسنی

دوش چون مرغ سحر بار دگر کرد نوا   پرده از روی شباهنگ بر انداخت صبا
عود شب سوخته شد ز آتش بی دود سحر   گشت از نکهت آن غالیه پرداز هوا
چون تباشیر کله گوشهٔ خورشید بدید   گفت ترک کلهٔ فلک سبز قبا
یوسف مهر بر آمد ز سر چاه افق   چو دم گرگ سحر گشت از او ناپیدا
هاتفی از پس پردهٔ غیب آن ساعت   بر سر رستهٔ ابداع همی کرد ندا
کای سلالات علی مژده که از برج شرف   کوکب سعد نظر کرده در اطوال شما

طالع دولت سادات چنان گشت قوی   که ذنب گشت در او وال هیئات العلا
سرور صدر شما شد شه اولاد حسن
افسر فرق سعادت سر اشراف زمن

شب چو برداشت نقاب سیه از روی سحر   فلک از جلوهٔ اجرام فرو بست نظر
تا جهان روی بشوید ز غبار شب تار   شد روان از لب دریای فلک چشمه خور
از خلاف شب تاری ز پی جلوه روز   بدم سرد سحر بر کشد آیینه خور
صبحدم از پی غمازی عشاق نهند   قوت نطق در آواز خروسان سحر
تا نبات فلک از پرده برون تر نایند   آفتاب از تتق نور بدوزد چادر
زرده مهر برون آید از بیضهٔ صبح   اد هم شب شود از گرد سم او اشقر
گفتی عکس در آیینهٔ مهر افتادست   از صفای که رخ شمع چراغ حیدر
آفتاب فلک عز و شرف سید اجل
که شد از دولت او ساخته اسباب امل

باز آراسته شد مسند سید اجل   بجمال الملک السادهٔ شه آل علی
مفخر آل حسن ناصر دین احمد آنک   که از او قصر سیادت چو سپهر است علی
آنکه بر گردن ابکار معانی هرگز   جز بدر سخن او نتوان بست حلی
ای چو شمشیر علی تیغ تو جانکاه عدو   وی چو اخلاق ولی لطف تو دلجوی ولی
تا شود تازه گلستان سیادت هر دم   تا ابد تازه کند جاه تو عهد ازلی
با امامت تو چو خورشید فلک مشهوری   گرچه پوشیده از دیدهٔ مشتی رجلی
آنکه در باب امامت ز پیمبر یقین   هست بر جمله اولاد علی نص جلی
زلف توقیع شرف خط نسبنامهٔ تست
که شد از نسخهٔ تو نسخهٔ انساب درست

ای بدور تو شده عالم دلها آباد   نظر سعد فلک کوکب اقبال تو باد
گر بتعجیل همه عمر تبا زد ز رسد   در غبار سیه صیت جهانگرد تو باد
عقده کار جهان گر نگشادی قلمت   نشدی هیچکس از بند حوادث آزاد
گرد پای آبله امید درین ره آخر   کار بربسته او در دو دست تو کشاد
تا بود گلشن انس از سخنت خلد آرای   تا شود کلبه فقر از کرمت فتح آباد
تو بشادی می برخور ز نهال دولت   تا از آن دشمن عکسش تو باشد ناشاد
تا رسان باشد آثار عطای تو بخلق   تا قیامت بجمال تو گزندی مرساد

في المدح المجلس الاعلا سيف الدولة والدين

گشاد ابروی طاق فتح را این   ظفر بر طاق گردون بست آذین
خواص مشتری آخر تاثیر   در اقلیم زحل نو کرد آیین
فساد شورش سودای فتنه   بآب تیغ نصرت یافت تسکین
جهان را رونق تازه پدید آ   بدور عدل سلطان ناصر الدین
صفای گوهر شمشیر شاهی   ضیای چشم سرخیل سلاطین
شه غازی حسن کز جان حیدر   مددی یافت هر دم در صف کین
ظفر جاوش لشکرگاه او شد   ز تیغ بندگانش یافت تمکین
بجان بازی نمودن کرد آری   پیاده بر بساط شاه فرزین
چو خسرو صف کشد در روز هیجا   چه بهرام فلک انجا چه شومین
کند مر تیغ که را رخنه رخنه   ز زور بازوی او تیغ چوبین
زهی شاهی که میزان فلک را   زبال باز خبر تست شاهین
ترا تایید یزدان بر کشیدست   ز غدر دشمنان منديش چندین
ندیدی آنکه بر اورنگ یوسف   ز کید حاسدان افتاد ابن یامین

چو شیر ژیان آنچه رستم برآورد   ز روبه بازی ارامید گرگین
سپاه تو چو ابدالند پیوست   نشسته معتکف در خانه زین
سیه دیوان هندو می رهانند   بتسبیح شل و لاحول زوبین
برای نصرت حق هر یکی را   بدستانند چوب مسلم تبرزین
که گر بر تیغ کوهی آزمایند   شود دامان آن چون چاک در چین
در آن ساعت که همچون تخته خاک   شود لوح جبین خصم در چین
سپه در کوه و هامون خصم را   کند از خار و خارا حشو بالین
چو فراشان اجل در زیر رایات   بفتند از زلالی خود نهالین
کند در خاک میدان هندوان را   زبان تیغ بر اسلام تلقین
بگردون بر که شبانی شاخ گاوش   در آویزد جلاجلهای پروین
ز زهر اژدهای رایت تو   شود بیجان چو مار گنج تنین
بدور تست ساکن کار عالم   چو از دور سپهر این گوی خاکی
صلاح اهل عالم چون درین ا   تو نیز از دور چون افلاک منشین
سمرقند این زمان از گرد خلعت   بنزهت شد چو بستان از ریاحین
ز لشکرها گشت هامون چون سر زال   ز بهمن شد زمین چون پشت رویین
ز فر برف نیزه تیغ کوهست   چو روهینای شاهی گوهر آگین
اگرچه جود وافر خصلتی هست   که باشد جای فخر خسروان این
ولی در دور عدلت عین باشد   که در گرد یتیم و بحر مسکین
مراد از حضرت شاه سعیدان   که باشد جای او فردوس آیین
ورای پرسش شاهانه می بود   کمینه خلقتی احسان و تحسین
تویی بر تخت وی امروز آخر   نیرزد انچنین بکری بکابین

همیشه تا بود بنیاد دین را   مهین رکنی وفای آل یاسین
تو بادی از سلاطین تا قیامت   چو از آیات قرآن حرف یاسین

فی المدح الصدر الرفیع الامام الاجل صدر الدولة والدین الصلاحی

صبح روان کرد باز چشمهٔ آتش فشان   بارد گر آب زد گلشن روحانیان
گرگ سحر پوستین داد بکازر چو دید   بره نهان گشته در پایهٔ این سبزخوان
روز که فرق سپید کرد ببازش خضاب   روی سپیده چو دید باز شد از سر جوان
برجم شب دور شد از سر رمح سماک   برق تباشیر کرد درع فلک پرسنان
بر سر سنگ صفا درج ثریا شکست   صبح که آیینه خشک دور فلک شیشه دان
زنگی شب را چو داد باد سحر توتیا   کرد نهان از نظر دیدهٔ پروین نشان
صبح دوم عطسه داد یرحمک الله گفت   قطب که پرسید از خانهٔ آسمان
بود خط صبح در دایرهٔ این محیط   چون بمیان سراب چشمهٔ آب روان
مهرهٔ خورشید در قبهٔ سیماب صبح   از لب نیل افق باز برآمد چنان
کز زر محلول بر تختهٔ سیم اوفتد   از قلم صدر دین نقطهٔ نون نشان

خواجه صاحب نسب صاحب صاحبقران
ماه عطارد قلم مهر سپهر آشیان

آنکه بوقت حساب خاطر دراک او   بشمرد اندر هوا ذره بعقد بنان
صاحب دیوان چرخ دفتر او چون بدید   خشک و تر ممکنات یافت در انجا بیان
از هنرش سرفراخت نام خجند آنچنانک   نام ری از فضل آن صاحب صاحبقران
هست زمین وزن کار از نظر بخت او   حامل آثار سعد طالع وقت جهان
با درکاب وی ار حامل دوران شود   سوی گر تابد از سمت توالی عنان
نور روی از جام او در سحری قوس کرد   صدمه نو شد پدید بر فلک از کهکشان

مغز صراحیش در مجلس او عطسه داد   زهره خداوند را گفت بزی جاودان
تربیت عام او دید چو اشک علاوش   شقهٔ اطلس نهاد بر کتف ارغوان
ای بکمالات تو فضل و هنر سرفراز   وی بمقامات تو دولت و دین کامران
در تب صفرای آز لطف تو تو بیدده   بر سر بیمار حرص جود تو الحمد خوان
بر چرخ زره پوش از بهر نطاق تو بست   کیش و کمان زان قوس بکمر کهکشان
باد صبا را چکار در چمن خلق تو   فصل بهار و سموم باغ بهشت و خزان
آتش خشمت چو کرد گرم عدو را جگر   از شررات اثر داد و را ناردان
زان چو شفایی بیافت قرص تباشیر خواست   تا بت تب دق بسوخت رشتن او استخوان
کین تو در خون خصم دارد سری لیک   با سر تیغ اجل می نهد اندر میان
دید سپاه گران خیل عطای ترا   طاقت کوشش نماند خواست امان
معجزهٔ نطق تو گر بندی چون شدی   کلک بریده زبان ناطقه را ترجمان
خط تو دانی که چون لفظ تو شیرین چراست   با تو بگویم صریح دشمن تو گو بدان
تیر که او بشکند ناطقه را تربیت   شاخ شکر می نهد کلک ترا در دهان
نیست چو تو در جهان ناقد در سخن   من ز پی چاشنی کرده ام این امتحان
طرز غریب مرا جز تو که داند که او   خوب طراز بیت برد امن آخر زمان
باد اگر ز تیغ و تیغ تحفه باران برد   خاک سمرقند را باج دهد سیلقان
بر سر شاخ طرب نقل خور از ابتهاج   زادهٔ طبع منست میوهٔ پیوند جان
خرده مگیر از گزاف گر تو ببینی صریح   خار و خس شایگان در ره این گلستان
هست هنر شایگان نزد خرد هر کجا   گنج معانی بود بر ره آن شایگان
شو در من وز کار نغمهٔ بلبل شدست   نزد بزرگان عهد نیک خوش و رایگان
موجب تو به بیت خاصه در انشای شعر   لیک مرا زین قدر نیست گزیر این زمان

من چو می کهنه ام جمله اجزا صاف
در سر پیری هنوز مغز جوانی نهان

کار چو انجا رسید باد بر آتش اگر
روح طبیعی خورد آب خوش از بهر نان

شد سر پستان سیاه مادر ایام را
طفل امل کو مخسب شیر امل کو ممان

تا که بود بر سپهر جلوهٔ طاوس مهر
ظل همای ظفر باد ترا سایبان

تیغ زبان آور از خون بداندیش تو
تا بابد چون منی شکر تو رطب اللسان

وله

ای چراغ آفتاب از شمع رایت منزوی
در نسیم لطف تو پیدا خواص عیسوی

بر شکسته در مقام عز و تمکین بارها
ریشه دستار تو ناموس تاج خسروی

تا تو صاحب صدر ملک دین شدی اقبال گفت
دستگاه ملک دین از صدر صاحب شد قوی

منشی ابداع تا طبع تو باشد در جهان
هیچکس اعجاز را کوید نقیض جادوی

بر خط موهوم اگر برهان نماید طبع تو
صورت آن خط شود بر لوح جانها معنوی

تا ببوسد آستانت منحنی شد آسمان
ورنه روز آفرینش داشت قد مستوی

روز اول سایه بود از ذره انصاف تو
کز سر خورشید بیرون شد دماغ شب روی

با تک آب املی کند بر خط دریا وقت مد
شرح آثار سخای تو باسناد دوی

از برای مدح تو تاثیر نفس ناطقه
کرد بحر شعر را سیراب از حرف روی

کلک تو انجا که نقش جان نگارد در سخن
محض استدراج باشد سحرهای مانوی

شد قوی از کلک تو ملکی و بی تو دین و دولت
دین تازی را درفش فتح تیغ هندوی

درج دل او دلیست خط تو و معنی اندرو
چون ید بیضا که بود از معجزات موسوی

سبز خنگ آسمان چون ماه سم می افکند
بر سر میدان طول عرض از سبک سکوی

صید دلها سهل باشد گر خوهی بیرون برد
لطف تو از طبع نخجیران ابد آهوی

گر نه تدبیر تو بودی قطر این نه دایره
قوس کردی نو ره در جیب شهامت زوی

ور نبودی بوی گنج از تو رجا ایچ ها
در بحور شعر رفتی آب معنوی ملتوی

بد سکالت را طبیعی دان ورویی چنانک
جوهر الماس را وقت شکستن سه سوی

با عقول آنجا قرین بینی کمال خویش را
گر تو هم از حد امکان پله بیرون شوی

چون گیاه بام اصلی نیست خصمت را ولیک
سر بر آرد گر بداش امتحانش بدروی

قصه بشنو ورای مرد ابن عباد از من
ای فضل تو بساط صیت صاحب منطوی

در سخن طرز نوی ح ابدعم که هرگز هیچ ما
تا فلک گردان بود کهنه نگردد از نوی

گر نقعا بر بعزمای ز دین سیمرغ را
از صدای کوه قاف آوازجولی بشنوی

گنج حکمت زیر هر حرفی نهان اندوه ولیک
گاه ترکی خواندش نا اهل گاهی پهلوی

در شب تاریک حیرت مانده باشد رهروش
شب روان را چون اغول خود داند غوی

شاعری شو با شکوه تو دانی انتر ما
چون تو بر این راه بی ره گاه گاهی میروی

تا شتا میرد و گر زنده شود باز از قیاس
خواه شاعر گو عراقی باش خواهی غزنوی

دور محمودی بباید جود کستر تا کسی
همچو فردوسی تواند گفت چیتی مثنوی

مرکب امید من در عهد شتی کون خر
فضلهٔ خشک آخر خود میخورد از بی جوی

این همه هستم ولی سرجمله رنج و تعب
انقلاب روزگار است و بلای بیتوی

این سخنها ای نسیم صبحدم وقت صبوح
بر بخندار بلندی بر بارگاه مولوی

گر کنی انشاد یاری در رها وی کنا ازا
صبح خیز از اطرب آید نشید راهوی

تا صفات لازم ذاتی بود نزدیک عقل
عاشقان را حسن خلق و نیکوان را بد خوی

باد از تایید بخت آسمانی تا بحشر
لازم ذات شریف تو صفات نیکوی

فی مدح السیف الدین السرملی

ای بر سر تو ز حشمت و تمکین
پرواز که همای علیین

وی کرده ضمیر تو عطارد
احکام نجوم آسمان تلقین

از حضرت خسروان خطاب تو   ختم الحکما امام سیف الدین
سیفی که کند نفاذ تو رخنه   تیغی که را الخنجر چوبین
کز ناطقه از تو تربیت یابد   ای طوطی منطق تو شکرچین
بر کردن کلاه این خراس چرخ   ناطق کرد جلاجل پروین
با مهر مقابله کند هر ماه   تیر از زه تو یابد آلت تمکین
کز قطب سماک متهم دارد   تنین سپهر را بزهر کین
چون خط عزیمت تو برخوانم   سر بر خط استوا نهد تنین
شکل کره تو داشت جام جم   زان بود درو نظاره عالم بین
دیوی که رود بوهم بر کیوان   تا عقل نجوم را کند تزیین
کلک تو شهاب انفرماید   تا بر دوزد با آتش زوبین
چون صبح قیامت احکامت   صادق بقیاس و فارغ از تخمین
آن سیزده رکن را که میدانی   یعنی پدران و مادران این
از زادن چون تو بی بها در   هر سیزده عاقرند یا عنین
هر حادثه که خواستی زادن   از مادر دهر وهم تو ببین
بر دفتر روزگار بنوشتی   احکام ورا بخیر و شر در چین
میمون کرد و بطالع بخت   در خانه جغد بچه شاهین
برق نقط خطت پدید آمد   شد مینوی آسمان پر از نسرین
بی فیض نسیم لطف تو گلبن   حامل نشود ز باد فروردین
تا بخت حسود تو بخسبد خوش   بادش ز حریر و پرنیان بالین
اشکال نجوم باستانی را   از عهد تو باز تازه شد آیین
سوگند بجان تو که در روز و شب   زین شش خس همت بی دین

در حمله ذکر کس سپر تا تیغ زند   چون روبه شیر دیده دم افکن
قوت چه دهد مزاج حیوانرا   افسانه هفتخوان شده روین
هر گر که نشود رم اندرین صفرا   سودای ثنای تو کند تسکین
هر زمزمه بقبول تست نامزن   چون نای حیات آتش زرین
ناخواسته میدهم بیارایش   این بکر درا بزیور تحسین
دانی تو که این عروس شهرافروز   ارزان باشد با نیقد کابین
گروی بکند بساط جاهت را   کز از تو شود پیاده فرزین
چون آتش لعل آبدار آمد   این نو سخنان تازه رنگین
تا از پس ماه آب هست ابیار   وز کانونت بیشتر تزئین
بادا چو صحیفه سطر لابت   از رای تو روی مهر و مه پر چین
بی آب چو ابر در رمه ابان   آنکس که نگوید این ثنا را آمین
سرفاتحه صحیفه عمرت   شش کاف و دو میم و چار یا سین

وله

ای آتش ضمیرت روشن چراغ معنی   در جلوه‌گاه حشمت ارواح را تجلی
بر خاک آستانت آثار چشمه خضر   در جیب امتحانات انوار دست موسی
از مصدر جلالت اسم کمال مشتق   بر مصحف قدرت ترکیب قاف حرفی
عیسی دم خضر را جلاب از آب دستت   یعنی که آب حیوان باشد بخضر اولی
تا در جهان علم شد عقد عمامه تو   بشکست از مهابت ناموس تاج کسری
آری چو سایه ورشد شاخ نهال ملت   ز الماس قهر بر کند اسلام بیخ عزی
تا معجز نبوت خالی کند حقیقت   بازار و الحاد از هنگامهای دعوی
میلی که خط نگارد بر خاک حضرت تو   گردد با هتمامت کحال چشم اعمی

ای بهر قوت جان نهاره و مانیان گرفته
از خادمان خلقت سر صبح و شام جری

بازان جان شکار ز اصحاب صفه تو
عنقا صفت گرفته در فاق قرب ماوی

جان بر حساب داده خاک در تو خرقه
وز تر و خشک دنیا کرده بطبع بری

تا خون خویش ریزد از دیده گاه خلوت
خونریز نفس کرده بر موقف تمنی

تسلیم کرده هر یک سر چون ذبیح و آنگه
قربان خویش دیده واجب بعید اضحی

بر مرکز عقول است خط محیط جاهت
عالم چگونه باشد در نسبت تو کبری

تا چون توئی نزاید از چار مادر طبع
باطل شود خواص از اعداد ذرسی

تیغ اجل نهان گشته کرده حلمت آری
در نوش خنده باشد زهر گزنده افعی

میلاد دهر که باشد در سایه خلافت
ثریا نشان را بپسندد از فیض و مجری

سلطان اولیا دید حد تو در طریقت
از جامه خضر زد بر خرقه تو دربی

یعنی که خرقه شمشیر دین حق آن
کز ذات اوست قایم ارکان دین و دنیی

دستار داغ است از غزا و سنت غزالت
در اعه پوش عصمت از زهد و دست تقوی

آه عبیر بارش از دود آتش وجد
هر صبح کله بندد بر طاق چرخ اعلی

اندر جهان نگنجد اخبار صیف آتش
در ظل عرش کرده ارواح قدس اعلی

با جان آشنا چون خویشی کند کلامش
گلبرگها فشاند رضوان ز شاخ طوبی

در این زمان بخارا کز اوست بیت معمور
شد ز آفتاب نامش همچون زمین بشوری

تو زان چراغ فایض اکنون بگوهر خود
همچون نتایج کون از ممکنات اولی

یک صبح با عطارد در خواب بحث کردم
گفتم که ای ز فیضت جاری زبان انشی

آن جرم آفتابت بر آسمان چارم
در خشم شد عطارد و آنگه گفت نی نی

رای جلال این سر افروخته چراغی
از پرتو صفا در خلوت سرای عیسی

ای آیات تو در حادثات کلی
احکام آسمان را داده بفتح تقوی

تا در نگار کریم دست عروس حجت
بندد ز خون خصمت کف الخضیب حنی

هر چند خاطر من بی کنه تو گوی تهمت
ز آثار روح قدسی چون زم میت حبلی

از بیم حسبت تو پوشیده ام لباسی
ورنی برهنه بودند پوشیدگان معنی

از خشم آنکه گفتی خالی نبود خاطب
دوشیزه سخن را داده طلاق ابلی

تا در مقام خلوة جان خواص حضرت
روح ترا کنند از اسرار غیب انهی

وهم دلاور تو هر جا برد شبیخون
باد الطلیعه او تایید حق تعالی

تا در زبان بگردد ما و ثنای صدرت
تا جان بلب نیاید مجنون و عشق لیلی

وله

دوش وقت صبح دیدم گلدسته آسمان
بر سر طاق زبرجد از زنخ کهکشان

همچو قندیل شب آهنگ از فلک آویخته
تا شبستان هوا روشن شود از عکس آن

در دل شب میمودی بر هندوی زحل
همچو از جسم بلال گوژ قامت نورجان

در سواد شب نظر میکردم شکل سها
بود چون زنگی که از و پیادا طفل تن

راه زن ناهید دیدم پای کوبنده بنات
قطب افتاده ازان چون تیر چرخ اندر کمان

زیبق آسا مضطرب هر کوکبی بر طاق چرخ
در نظر ما مینماید کاروانی که روان

از سطرلاب قربی آنکه گیرد ارتفاع
اختیار وقت میکردی عطارد آن زمان

آفتاب از مشتری پرسید کین از بهر کیست
وز سعادات سماوی چیست حادث در جهان

مشتری گفت آفتاب دیگری از سوی شرق
در سپهر حضرت آمد کامجوی و کامران

نور افسر و عمامه نور قدسی در جبین
تاج حشمت بر سر و شبدیز نصرت زیر ران

ناصر ملت معین حق حسام دین عمر
آنکه گرد سنت قوی شد وز بدعت ناتوان

وانکه از رغم بداندیشان دولت مانده اند
افتخار عالم و سلطان شرع و عشق خسروان

جایگاه قدر او گر نیستی از ممکنات
در تصورهای عقل آیتی لامکان

در رکاب دولت او اهل دین زین پس   ابلق روز و شب ایام باشد خوش عنان
تا درین دوران نیاید مثلش از چرخ عجب   هیبت او بر دولتسرای خاندان
وقت استطلاع طالع دیده هم فیلسوف   مشتری و زهره را در طالع و نقش قران
شد گریبانگیر حلمش کز گشته بود   پای بوس هر خسیسی دامن آخر زمان
گرچه تیغ آتش افشان دو دشمن را   بر زبان عدل میخواهد زد داد امان
رد شود خاصیت نفی زخم تیغ او   گر بمهد او پدید آید درفش کاویان
در عدا انداز حیات اعداش ور رشته ستم   شب روان از عطسه خورشید در بند گران
تا بزهر قهر نکشد خصم او را آشکار   تیغ کوه حلم او زهر آب داده در نهان
ای بالهام الهی روشنای آسمان   از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
در ازای همت تو چیست طول و عرض کون   کاسهٔ چندی تهی بر چارپایه هفتخوان
همچو خط دایره جاهت محیط دور را   حاصل خشک و تر عالم چو نقطه در میان
مهر و کین تو گل و مل را همیماند بطبع -   آتش این گیرد و آب آن از آتش فشان
در رگ جان حسودت نازنی قوت نمای   خون شود ز اول سپید و گه آخر ارغوان
از سر شوریدگی با تو زندی لاف خود   هفت بحر تر فراخ از خشک مغزی چو کمان
شاعر ار در شعر ذکر آتش خشمت کند   هر الف در خط بحرش می‌گردد بادبان
ور خود نماید در ثنای تو سخن انشا کند   وقت انشادش مزاج نیشکر گیرد زبان
خواست کیروزی عطارد تا و ابداع سخن   بر سبیل امتحان نام من آرد در بیان
باز دانست اینکه مر اکسیری استاد را   در ترازوی نظر سنگی نیارد امتحان
اینزمان از دست پیری پای بسته مانده ام   سیر از آن زندگانی فارغ از بخت جوان
از هوای خشکسال عهد بدعهدان نشده   همچو گل در انتظار ماتم خود شادمان
بر سر بازار عجز از بی خریداری که هست   رشته رشته دُر و گوهر میفروشم رایگان

گرچه عیب نیک باشد شایگان در قافیه   شایگانی را که میگویم درو عیبی مدان
زانکه آن قدرت ترا باشد که سهم گر خواهم   گنج بادآورد معنی در حروف شایگان
شاید ار سالی و بار از دفتر دیوان من   ما وراءالنهر خواهد سر گزید از بیلقان
تا بتو زنده بماند رسم و آیین صدور   بر سر صدر امارت چون نشستی شادمان
تا جمال دولت بیدار تو چندین بخواب   دولت بخت حسودت خفته بادا هرزمان
عمر تو چندانکه در عهد تو فرزند ترا   بر سر تخت چند چون من خسرو نشان

ولـه

بیا ای نگارین من   درین پرده راهی بزن
که تا سرو گرد و نوان   چو چنبر مه چنگ زن
ببینی که رضوان گشاد   ز جنت دری بر چمن
چو روی تو از عکس می   برافروخت روی چمن
لب جوی از سبزه شد   چو خط بتان پرشکن
پس ستر ابر آفتاب   چو مردان عزلت ز زن
بدزدید چشم از حیا   چو گل دید بی پیرهن
ز لطف هوا غنچه بین   گشاده بخنده دهن
تو گویی ز مینا مگر   برون زد عقیق یمن
عروسان گل را صبا   برآراست در انجمن
تو هنگامهٔ عندلیب   بیک زخمه برهم شکن
که تا کام دل یابی از   خداوند و مخدوم من
جهان هنر صدر دین   فروغ جمال زمن
علی قدر احمد که هست   همه خلق و خلقش حسن

بخارا شد از گوهرش   چو از درّ خالص عدن
پدر یافت از عنصرش   همان کز پسر ذوالیزن
چو علمش علم نصب کرد   عمل چون کند حرف لن
چو رایش یقین جوی شد   خرد را چه خیزد ز ظن
بدان تا بود خصم او   پس مرگ پوشیده تن
چو آتش نزد هنوز   هم از پیش خیزد کفن
زهی در صف امتحان   برزم نظر تهمتن
چو تیغ قضا در سخن   سر مرد دعوی فکن
ز برق زبان تو رعد   چو شمعست اندر لگن
ز سنگ وقار تو کوه   چو باد است بیخویشتن
ز کلک تو آن یافت شرع   که از مهر قلب محن
ز کین تو آن دید خصم   که شمشیر کند از مسن
حسود ترا دل گرفت   ازین در عنا زیستن
چنان کاهل توریه را   دل از نزل سلوی و من
اگر هیچ رخصت دهد   نفاذ تو بی مکر و فن
سهیل یمن را فلک   نشاندی بجای پرن
سخن قوت و حسن تو   بجانی برو مفتتن
دل تنگ رستست شاد   بر قاصی باب زن
نماندست در عهد ما   یکی شاعر خوش سخن
مگر آنکه خوش میکند   دهان از نبات دمن
همی تا ز فیض سحاب   بخندد گل نسترن

ز باد صبا سوی سرو   تمایل کند نارون
تو در صدر زین شاد زی   عدو گو بمیر از حزن

وله

ای کلک تو چو طرهٔ شب آفتاب سای   برق سواد خط تو خورشید شب نمای
در تیغ از کرم تو شکسته دل   ملک عقیم از قلم تو فتوح زای
از آفتاب حادثه اهل زمانه را   ظل جناب تو بدل سایهٔ همای
گر فخر میکند بتو شاید که چون تو نی   در زیر عطاردی بود آفتاب رای
محمودی و نه چنگ اجل ماند خصم را   مسعود سعد وار نفس در حصار نای
آنجا که کارسازی ملک جهان کنند   اختر عیان باشد و رای تو کدخدای
گر شحنهٔ نفاذ تو خواهد که رد کند   بیرون برد خواص پی از کهربای
بر قصد دشمن تو از آن پس بجای برگ   از شاخ بید دشنه برآرد سوار پای
آینه ایست فی هنر تو چون تیغ آفتاب   صیقل زده بنور خرد رحمت خدای
کیفیت نسیم هوای تو می نهد   در مهرهٔ شکنج شقایق طرب فزای
خاصیت سموم خلاف تو میکند   اندر شکوفه کار سیه زهر جانگزای
هر عقده که حادثه بندد ز جادوی   آن را زبان کلک تو باشد گره‌گشای
از برق اجتهاد ضمیر تو می شود   در زنگ شام آینهٔ مهر مه زدای
بی سنگ شد عدو تو چو میزان چرخ از آنک   چون چرخ عقرب است نهان تو سنگ سای
گر سایهٔ وقار تو افتد بر آفتاب   دور فلک چو قطب بجنباندش ز جای
بر بحر و کان ز عادت دست تو ابر را   چون پای خوان فتنه رود از سر گرای
دو شیر کان نظم مرا نفس ملقه   در بوستان مدح تو ساز در سرای
جایی که بزم کرم شود اهل فضل را   ناهید گرد داز سخن من غزل سرای

شمر از جنس گروهی که میکنند   نقل از زبان خنیک حدیث از سماع نای

اقوال هرزه شان همه بی مغز شرع ننگ   الفاظ تیره شان همه در بحر شعر لای

یا نغمه درای جلاجل بر خوان ازیع آن   چون گربه کاسه لیس چو سگ استخوان ربای

در مجلس فساد چو ضماد گوهی کرد   منطق فروش مانده و خویشتن ساکنی

آسی بی نشاط خرافت و رفیت   قوال جلاجل و رقاص درای

من عندلیب گلشن قدسم نطق باز   اینها نیز ز ناطقه مرغان ژاژخای

تا از پی قرار زمین است روز و شب   کرد و فری که میکنند آن خنک بادپای

تو از پی صلاح العود ز مینبان ان   در دستگاه رفعت چون آسمان بپای

وله

یارب چه دولت است که فایض شد این زمین   از نهضت کامیاب شاه صدر دین

دارای ملک صاحب ایران که عدل او   ضحاک ظلم راست فریدون آهنین

آمد بطالعی که از اختیار بود   بر جبین او بوقت نظر جای آفرین

شاهان عهد را سر فخر بر عهد او   کرده خطاب وارث شاهان راستین

آن سایه خدا که ندارد جز آفتاب   در سایه سرادق هفت آسمان قرین

چندری که از مهابت ترکان او فتند   روز وغا در ابروی شاهان روم و چین

پروانه داد شمع شبستانش ما بطبع   مر موم را جدا کند آتش ز انگبین

ترجیع یافت از گهر ذات او چو تاج   شد نامدار خطه توران چو نگین

ظاهر شود کتابه فتح از طراز ملک   هر جا فشاند رایت اصناف آستین

تیر سحر که بگذرد از درع آسمان   در خانه کمان نهد اعداش را کمین

تیغ و قلم چو دست خوش کفاو شدند   این قهرمان ملک شد آن پاسبان دین

در عهد او که غره نوروز عالمست   از صدمت هوا بنود ابر را انین

آن ساعتی که شیر علم را کند ظفر   از ظل نیزهای اشاقان او عرین

خصمانش از درفش سنانها بخشم سوخ   پسند نقش مرگ در آینه یقین

ای از پی خصیت خاص تو هر مهی   بر بسته آفتاب به جرم هلال زین

فیض سحاب فضل تو باران رحمت است   در خشکسال حادثه ترساخته بین

لطف و سیاست تو نگهبان دولت است   در انتقام خصم تا بار مهر و کین

اسلام را بروز نبرد مخالفان   تایید اهتمام تو فتحی بود مبین

یاجوج فتنه را بدو سه تار عنکبوت   خرم تو چون کند رسدی که بند متین

صفر میان تهی کمر خدمت تو بست   پیش تو فتاد در تعب آحاد از یمین

در گلشن هوای تو چون عطسه از دماغ   درد سر دماغ بود بوی یاسمن

هر کوه را چو لاله برون آید از مسام   تاثیر تیر عزم تو پیکان آتشش

طغرای تو که ملک چه تیر است کمانش   ایام را چو صورت ابروی بت بر چین

هر شب درین زمان سگ جبار را کند   گرگ سحر بقوت عدل تو پوستین

در چار عنصر ارچه طبیعت مرتبت   گر شحنه نفاد تو فرمان دهد بدان

بر پشت باد رخت نهد باد یافه کرد   بر روی آب خیمه زند خاک آتشین

فی حق الصدر الکبیر فخر الملک الطاهر

صحت فزای چون دم صحت و فیض جان   آثار اعتدال مزاج خدایگان

شمس دول خلاصه اقبال فخر ملک   فهرست افتخار زمین مفخر زمان

آن مشتری نظر که بتاثیر خاصیت   ایام پیر را کند اقبال او جوان

وان کز سواد دفتر دستور خطیت   احکام روز نامه اجرام آسمان

یکچند از تکسر ذات مبارکش   افتاده بود ولوله در ساحت جهان

منت خدای را که بتایید لطف او   کرد اعتدال طبع چو عیسی علاج آن

اشراف را چو فرده عمر دراز شد / اخبار صحتش که بماناد جاودان

خضر از برای صحت ذاتش بسر رسید / تا جان فدائش کند و تن فدای جان

بر اوج قدر او نرسد وهم دورست / بر بام آسمان نتوان شد بنردبان

گر کلک را مدد نکند تیغ انتقام / چون تیر چرخ باشد در خانه کمان

آن سنگ را که برکه کوه حلم اوست / باشد چو برق خنجر الماس در میان

آن اختر سپهر شرف کافتاب را / در سایه وقار خود آرد که قران

خرم ترا بقوت الهام روح قدس / نقش یقین نماید از آیینه گمان

وانجا که اجتهاد ترا شبهتی شود / جبری بود ز سر الهی رو نهان

مرغیست همت تو که چون کرکس فلک / بر شاخ جدی دارد پیوسته آشیان

هر عاقلی که دست تو بوسد چو آستین / خورشید همچو سایه ورا بوسد آستان

خصم تو گم کند سر و پای سخن چو تو / بر سنگ حلم تیز کنی خنجر بیان

گر هست بدسگال تو در حیز وجود / چون آن بمرد میت نامیت بی نشان

نقاش طبع نقش طربخانه تو دید / وانگاه برکشید قضا و گلستان

بر بزم نوبهار گل افشاند شاخ گل / او نکسیم و افزر ریاف در خزان

فارغ بود ز نقب حوادث حصار ملک / چون خرم دو رمین تو نشسته دیدبان

آنرا که گشت شهر خلافت بجای جار / آتش برآید از سر خاکش علم زنان

روز نخست تربیت از طینت تو یافت / جان از گزند شهر بانی یافت الامان

خاص از برای نشر ثنای تو در ازل / تیر سپهر ناطقه را کرد مدح خوان

ارباب فضل را که ز انشای مدح تو / کرد عطاردی گری خامه در بنان

بی گوهر ثنای تو ز رسخن مرا / چون نقد عمر میرود امروز رایگان

بکشم بان قیاس کزین دایره برون / همچون خط محیط فتادست برکران

شعرش که همچو شعره چشمست در نظر / چون یاد مرگ در دل جان دوستان کان

لی آب چون سقالیدی در می برد / پیوسته آب خویش چو سقا برای نان

تا برکند ز آخر گون خران جوی / چون گاو سامری شده گویای بی زبان

از حسن دختران ضمیرش بحس شود / گردامن کشان کند رو آخر از ایان

چون تو کجاست در همه عالم کسی که او / فرقی کند میان من و او بامتحان

صدرا هلال روزه همایت کشتر / از نور شهر سنبه گوهرش استخوان

سایه فکنده بر سر تو قرده میدهد / کاندر جهان چو نام من صیت تو دمان

گفتم که تا چه وقت بود آن بخشم گفت / تا خاک برقرار بود آسمان روان

برد

در نگارستان معنی باز کردم جان نگار / خامه نقاش فکرت را ببیاد وصل یار

پرده عصمت دریدم تر دراتش از ننگ / پرده دار صبر بردارد حجاب از روی کار

تازه کردم عهد نامه با خیالش تا مگر / جان سلامت یابد از غوغای درد انتظار

در خیال آباد سودا چند باشم مضطرب / سوی دار الملک جان تا کی عنان اختیار

کاندران حضرت ندارد عشق از آلای طبع / از کمند زلف بربندد تبان زنجیروار

جلوه سازم نوعروس مدح را بر تخت قدس / کله بندم حجرای عقل را در روز بار

کاندران میدان غبار از نورد از نور مه / کاندران بستان رخ خانه برگ یا وح دارد

در فشان چون تیغ شاهان خنده خندان سبس / در شبستان وصال او روم عیاروار

ای نوای راه تو چون شاخ دولت برگ ساز / وی هوای عشق تو چون باد نصرت سیل غبار

شمع لل التهاب آتش تو تیره روز / نقد جان ای کیمیای جاودانیت کیمیا

فتنه با تو همچو تیغ شهریار از سرفشان / دیده چون چو گف خورشید دولت در نثار

طاهر بوبکر فخر ملک شمس دین که هست / از شهان خامه او کار دیوان چون نگار

آنکه از عشق هوای مجلس جان پرورش / شد گل شاخ طرب در کام دولت کامکار
آسمان از عشق قاف قربت او می‌نهد / شکل حرف قاف را چون خط دریا بر کنار
کی کند با جوهر فتنه در سواد ملک سر / تا که دارد سد خوش قلعه ملک استوار
گر نبودی بیم عدل دولت بیدار او / خواب را از دیده‌ها دزدیده بردی کوکنار
شیر چرخ از سر کشیده چون سر و شی اکند / شیر شادروان پاسش در پنجه چون نگار
ای نموده از برای موج اقبال تو / آسمان از کهکشان هر شب نطاقی زرنگار
نوعروس ملک طومار سپر و زری شود / کاغذی کز طره خط تو آراید عذار
هر که همچون شمع آن بوسه بساط صدر تو / بر سر پر زر نشیند شمع سان از افتخار
هر زمینی بر که گردش لشکر قهرت نشست / بازوی مردم گیاهی او شود خنجر گذار
هر هوائی بر که بگذرد آتش خشمت گذشت / شاخ نیشکر در او پر زهر گردد همچو مار
سر فراز کوه از شرم نظام نطق تو / راست همچون شعله ز آهن بسپارد حصار
موج می‌نزدیک شد دور از حسود جاه تو / کافکند از سودای جنبش در دل او خار خار
نوعروسان چمن را جلوه خواهد کرد باد / هفته دیگر بسعی ابر مروارید بار
از ریاض خلق خود یک ره بعالم بر گشای / تا ببندد پیش صرصر شاهراه نوبهار
تا چو حکم تو روان باشد محیط آسمان / تا چو خصم تو بزیر تیغ باشد کوهسار
باد خصم تو که همچون تیغ کهسار است کند / چون محیط آسمان از خشک مغزی در دوار

وله

عید بر فخر ملک میمون باد / طالع وقت او همایون باد
اثر کوکب سعادت او / از رصدهای هم بیرون باد
قلزم چرخ را ز مدحت او / لوحهای سفینه مشحون باد
کارساز حسود بر فالش / نظر اختران واژون باد

زر که بی مهر نام او باشد / خاک بوس نثار هر دون باد
در کمان بحر طبع او خیزد / گوشوار بنات گردون باد
زهرمار گزند حاسد را / از دم صبح جاهش افسون باد
شهد اگر خوش کند دهان عدوش / در مزاجش خواص افیون باد
قاف با حلمش ار سر افرازد / حرف او همچو نون دگرگون باد
دشمن جاه او بزیر زمین / در عذاب ابد چو قارون باد
تا شود پاک از نجاست خویش / دستمال فنا چو صابون باد
خاک خصمش از آتش دوزخ / زنده دل همچو ذوالنون باد
از گل جام او چو ساغر جم / روی زرد حسید گلگون باد
وز سرشک عقیق فام عدوش / چشمه تیغ کوه پرخون باد
لشکر فتنه را کفایت او / مدد نصرت شبیخون باد
نام او چون درفش کاوه بر فتح / آیت فتح صد فریدون باد
کمترین عاملی ز دیوانش / حشر بردار ربع مسکون باد
حال بدخواه او زجوهر خویش / هر زمان چون غرض دگرگون باد
از سموم نهیب او هر موی / بر تن خصم او طبرخون باد
حکم او چون نفاذ جبر و قدر / فارغ از وسمت چه و چون باد
هر چه بعد از ابد نخواهد گشت / در زوایای طبعش اکنون باد
تا زمانش همیشه خوش باشد / فصل اردیبهشت کانون باد
در ثنای جناب او که بقدر / از مقامات عقل افزون باد
زاب عذب روان شعر ترم / بحر خشک عروض جیحون باد
سخن تر در ثنا اشش را / در ترازوی طبع موزون باد

گوش ودهٔ استماع این خدمت — تا ابد درج در مکنون باد

تا نبینند کاه را چون کو — تا ندانند خاک را چون باد

هر جبابی ز جام او در بزم — دانهٔ طایران میمون باد

هرکه او را دعای خیر کند — باجابت دعاش مقرون باد

وله

ای بتو فخر ملک دینی را — زندگی از تو جان معنی را

وی ز دست گهرفشان تو پر — دامن و آستین تمنی را

نام تو طاهر است و دریاکی — توام خلق جان عیسی را

بر شکسته کلاه حشمت تو — روز بازار تاج کسری را

نسخ کرده سواد نامهٔ تو — لوح ارژنگ و نقش مانی را

بخواص اثر کند روشن — خاک صدر تو چشم اعمی را

بقوای نظر شود دافع — نوش لطف تو زهر افعی را

طرح داده در انتقام عدو — خامهٔ تو عصای موسی را

سایهٔ آفتاب دولت تو — داده بر شاخهای طوبی را

با جناب رفیع تو که کند — سخن آفتاب و شعری را

نزد دانا بدل کجا شاید — راسن و سیر من و سلوی را

احتساب نفاذ تو منظر — همچنان راست کرده دنیا را

که نگاران ز بیم در شب و روز — بر نبندند بیش حنی را

در تن دشمن تو پیش از نشو — کم کند نبض موج مجری را

بسوی حضرت تو راه برد — اختر روز کور اعشی را

برکشایی مسام یاقوت از — باز گیری خواص کسنی را

گوهر آدم فرو رود از بیم — گر صدا پاسخی دهد نی را

در زمانی که بشنود سایل — از صریر درت جرآری را

عیب تر دامنی حسود تراست — وانچه نامت تنک خشکی را

بر بقای تو اتفاق است — معطیان عطای کبری را

در وفای تو اختیاری هست — ساکنان سپهر اعلی را

در جهان چون نماند کس که ازین — در سر آرد بو هم حسنی را

گو جهان هیچکس که در عالم — تو بسی شاکر حق تعالی را

تا بافسانه میکنند املی — عاشقان قصهای لیلی را

تیر گردون بمدحت آراید — ورقهای سواد املی را

بسعادات طالعت برجیس — تهنیت کرده عید اضحی را

فی مدح الصاحب الاجل ظهیر الدین علی خواجه

ای تو مسند دیوان وزارت عالی — صدر دیوان جمال تو مبادا خالی

صاحب شرع علی خواجه ترا کرد خطاب — انکه بر ملک جهانست نفاذش والی

منشیان سخن از بهر علو نامت — در فرود ذوالفقی نقش علی شد عالی

صدقه جاه تو بر اهل یادی جاری — شحنه جاه تو در قمع اعادی غالی

در گلستان رجایی اثر فتح الباب — فیض باران عطای تو شد متوالی

طبع هر جا سخن حلم ترا وزن کند — کوه در کفه اندیشه بود مثقالی

هرکه سرمایه جاهی ز تو دارد حاصل — آفتابش ز دل سنگ آرد مالی

آن زمان از گهر ذات تو بودی مایه — گهر طینت آدم نشدی صلصالی

گر تو بر کار زندانی نظر زود شوند — کارداران فلک منجمه لی اشغال

رب مبلی است سبب ورنه بمنت کردی — پایه تخت ترا باد صبا حمالی

بال و پر کر بهوای تو کشادی سیمرغ | نکشادی پر او بند طلسم زالی
سایه طاق درت اهل جهان را امروز | بدل ظل همایست بهمیون فالی
از پی ضبط جهانست و کرانی لطفت | تیغ را هم نمر هر رخصت دشمن مالی
بانفاد تو که گر عزم کند باز خرد | صورت بلبل گنجینه را از لالی
بنود ور که شاهین ز ترازو را بانز | نا شر عزم تو طیار کند بی بالی
خصم تو با تو بانصاف برابر نبود | ور چه چون صورت در خواب نماید حالی
در ره معرفت حق بتکلف نرسد | جز بتعلیم در موکب استدلالی
شد علو و غرو بحلم تو و لیکن نبود | پنجه شیر فلک ست به بی چنگالی
شحنه عدل تو گر باز گذارد نکند | کبک شاهینی و روباه بچه اشبالی
در مصافی که بهیبت تو بود تیغ گزای | در صف خصم کند نیزه خطی بالی
بحر اگر ز آتش خشم کف تو می جوشد | ابر را هیچ نپرسی که چرا می نالی
من که امروز ز رنج کهر خود دارم | سود ناکامی سرمایه بی اقبالی
گر بصد جان بفروشم کهر مدح ترا | ناقد عقل باندیشه کند دلالی
تا بود عهد تو مشهور به نیکو نامی | واندرو خلق بر آسوده نیکو حالی
روز عمر تو چنان باد که دعوی نکند | با یکی ساعت او عهد ابد همسالی

فی مدح اتابک ابن اعظم محمود الرادادی رحمه الله

صبح علم بر کشید بیرق شب شد نهان | نیزه کشان شد سماک سوی خط قیروان
کرکس واقع چو دید جلوه طاوس مهر | ساخت چو سیمرغ باز در تق قاف آشیان
باد سحر بر گرفت جامه لای نبات | کرد ردای قسیح قطب سیه طیلسان
صبح دم گرم زد از دم او بر فروخت | شمع شبستان مهر در لگن آسمان
چشمه سیماب بود صبح گوئی که کرد | جنبش او چون ز آب چشمه خور را روان
شکل عمود سحر بود چو شاخ گوزن | صبح چو مار سپید مهره زر در دهان
موج تپانش زد بر لب نیل افق | گوهر مه زیر لای همچو صدف شد نهان
خرمن مه را بسوخت ز آتش تیغ آفتاب | خوشه پروین چو اشک بر رخ پروزان
گوی وقت سحر از سپه شاه برد | خاست غباری کزو گشت معطر جهان
مفخر سلجوقیان اعظم اتابک که هست | چون پدر و جد خویش خسرو خسروشان

چیش که مرغ سحر باز بر آرد فغان
وقت صبوحست هین الطرب ای دلستان

پرده رهاوی کنان از ره عشاق بین | چنگ شده صبح خیز مرغ شده شعر خوان
باد سحر که وزید چند غم باو شام | خرمن غم ده بباد دانه دل بر فشان
باده ریحانی خواه کز اثر عکس او | جام عقیقین شود چون قمع ارغوان
تا بتوانی بکن ناز که باری مرا | پیشکش قست انام فرد قسب جان
هم بجدای چو صبح از صبح دم خوش نهم | با تو شبی تا چو شمع جان بنهم در میان
ناوک آه فت تیر سحر الحذر | قاصد خون نیست غمزه او الامان
وقت شکار دلست آهوی شیر گیر | کشته گریزان چو شیر زین دل الفش
کرد دلم را شکار آهوی تو زانکه تو | آهوی همچو شیر فربه لاغر میان
پیش که پرسد ز تو گشته انصاف شاه | جور و ستم سر کریز جور و جفا ناتوان
خسرو گرشاسب در آنکه چو دستان سام | در عجم و ترک هست در دلی داستان
هست مظفر کفت از پی آن میکند | چون علی ذوالفقار نصرت دین از زبان
از گهرش سر فراخت خطه ایران چنانکه | رایت انصاف از دولت نوشیروان
خاصیت نام او بر علم ملک و دین | هست چو اعداد وفق بر علم کاویان
طره توقیع اوست منطقه بند سپهر | کلک زبان آن اوست چهره گشای بیان

گوی کلاه و قباش انکه افتاب
عطف قبای تو اش امن آخر زمان

بدر او چرخ کیست کرد گرفته هوا
در کف او تیغ چیست شعلهٔ آتش فشان

ای تو بروز نبرد آرش بهرام تیر
وی تو بمیدان کین رستم بهمن کمان

عزم جهانگیر تو حامله خیر و شر
تیغ ظفرزای تو عاقلهٔ انس و جان

در صف میدان تو دیده اجل بارها
خصم بپاهای تیغ باز فتاده ستان

بر در احسان تو بود امل عمرها
چشم فرو بسته از حاصل دریا و کان

رستم اگر هفتخوان در زد و غایی نهاد
تو بسخا می‌نهی هر نفسی هفتخوان

آتش شمشیر تو گر نزند شعلهٔ
در تن شیر اجل آب شود استخوان

بر تن بدویش تنان پوست کنی چون ترنج
گاه به پیکان تیر گاه به نوک سنان

با تو شود همزبان خصم تو گر بگسلد
عقدهٔ راس و ذنب رشتهٔ عقد اللسان

مادر فطرت چو شد حامله آثار تو
تیغ و قلم را بزاد یک شکم و دو زبان

تا پی اصلاح دین خامه شود پاسدار
بانی احرار ملک تیغ بود قهرمان

از ملکان عجم جز تو درین روزگار
شاه نژادی که هست وارث شه خاندان

بلبله از بوی گل عطر دهد آتشین
چون ز گل خلق تو بزم شود گلستان

اهل هنر را شده با همه درگهی
فیض عطای تو چون روزی حق رایگان

سورهٔ اخلاص من فاتحه مدحت است
کرد بعجز اعتراف حسن ز تفسیر آن

هیچ سخن ساز را در صف من بد ار
هیچ خر آواز را همدم عیسی مدان

تا تو بدانی که چیست بوعلی از بار زر
لوح ریاضی مگیر خط الهی مخوان

مردم نادان اگر حاکم دانا ستی
شحنهٔ یونان شدی جنگ بسته میان

هست تفاوت بسی چون بمعانی رسی
گرچه بصورت یکیست نقش زبان با زبان

شعر که آب حیات قطره از بحر اوست
نام ترا چون خضر عمر دهد جاودان

نامور انکه شود مرد که از شعر نیک
بر سر منشور عهد دارد بیتی نشان

ملک نظامی گرفت نامه فتح خواست
از قلم کندرو خنجر الب ارسلان

تا ننماید اثر در گل مینوی چرخ
گرمی فصل تموز سردی باد خزان

تا دم صبح نشور از نفس صبح بخت
گلشن جاه تو باد تازه چو باغ جنان

بیعت شمشیر ملک با کف تو استوار
دولت پیر امید با کرم تو جوان

فی مدح الملک الکبیر صدر الدوله والدین التبریزی

مژده رسان این نفحه تیغ و قلم را
صدر رهی مفخر ملوک عجم را

صاحب ایران محمد انکه نفاذش
قوت تایید داد تیغ و قلم را

انکه بتدبیر کارسازی دولت
قاعده نو نهاد جود و کرم را

طعمه دهد در وغا نکایت باسش
از جگر شیر چرخ شیر علم را

مثله کند بر ملا سیاست عدلش
بر سر بازار هلک جور و ستم را

همت او همچو خاک راه شمارد
حاصل گنجینهٔ وجود و عدم را

فکرت او در حساب صفر برآرد
عقدهٔ عقل آزمای جذر اصم را

برکند آثار دوستکانی جودش
از دل زوار بیخ ریشه غم را

روح طبیعی روان کند بدم او
در رگ آب حیات خون نعم را

خر بسر سفرهٔ مکارم او بر
پر نکند لقمه نیاز شکم را

وقت طهارت سموم باد خلافش
خاک تیمم دهد مسافر یم را

شحنهٔ حکمش اگر خوهد بنماید
ابروی طاق هلال صورت خم را

ای بوفای تو بوده همتنی
صاحب عباد را و آصف جم را

کلک تو هر جا بحکم خرم زبان داد
تیغ قضا بر گرفت عصمت دم را

در سر میزان روز و شب نگذارد
حسبت انصاف تو زیادت و کم را

از کهر آب و آتش ار تو بخواهی   خرم تو ببرد ون برد حرارت و نم را

نام تو در سکه نفاد با کسیر   داد عیار قبول زر و درم را

کرد خواص از کفایت تو براید   علت صحت کند مزاج سقم را

قطرهٔ باران کز ابر جود تو زاید   غوطه دهد در نوال بحر خضم را

[illegible] کند [illegible]   عصمت ز نهار یابی حصار حرم را

تیر کند از اشارت کهر تو   دمدمهٔ رعد برق صاعقه دم را

بخت جوان تو پیر واقعه بین است   خلوه نشینان خانقاه قدم را

انکه بدل بر بکین تو رقمی داشت   حجت تصحیف یافت قلب رقم را

در نظر همت تو پردهٔ خواب است   سرمه لا چشم پاسبان نعم را

روز بشکند نتیجه هیبت   شیر سراپردهٔ تو شیر اجم را

محو کند فیض اعتدال مزاجت   ز آخر حرف شباب حرف هرم را

بر سر میدان فتح تعبیه سازد   نعرهٔ چاوش حشمت تو حشم را

وز بن دندان ز هر مار بر آرد   جذبهٔ تاثیر اهتمام تو سم را

از زدن زید و عمرو در غلط نحو   لطف بیان تو بر گرفت الم را

من که درین فن امام اهل زمانم   مدح نگوییم جز اولیای نعم را

سبحهٔ اوراد جبرئیل نشاید   در پس سجاده پیشکار صنم را

چند ازین بر سریر عرش نشاندن   قدر فرومایگان سست قدم را

تا کی ازین رتبت بلند نهادن   پایهٔ نو دولتان پست همم را

نقش کنم بر طراز روح ازین پس   مدح ملک صدر دین نظام امم را

واسطه شد نا[illegible] ورنه درین عهد   در سخن شعر کار بود ندم را

تا زساند زبان مسیح زمانی   باد خزان مجوس باغ ارم را

با و چنان تازه مجلس تو که دارد   شبنم او تازه روی ابر ارم را

فی المدح السید الاجل الامام ضیاء الملة والدین الحسینی

چیست آن دریا که باشد از روانی بیقرار   چون صدف ساده بروی و زدرون گوهر نگار

ساحل او را ندیده هیچ ملاحی بوهم   ماهی او را نکرده هیچ صیادی شکار

شکل او بر دایره چون بحر شعور و زده شست   قطره [illegible] خط دریا [illegible]

هیچ دریایی کجا باشد عجب تر زینکه هست   لای و رحامی [illegible] آب او ار باد و [illegible]

چون سراب از دور بحر آب پیدا ار نی ورا   چون ز طبقهای سقر پردانه تار از شرار

اندرو ماهی و ماران سانه زهر آن نرا سوک   تازه لی آب حی خفته لی خاک بار

نیک بی آبست و در وقت تموج میرود   بر خط سطحش حباب سیمگون صد هزار

مضطرب چون بحر لیک از طبع خویشش صد قرار   آنکه چون بکشی ولیک از بحر دیگر مستعار

بر سر موجش که متوالیست دایم میرود   بر خلاف فتن او مرغ زرین چشم بار

از برای گوهر احکام غوطه میخورد   خاطر صاحب سعد در قعر او غواص وار

عکس نعل مرکب سلطان زهر میکند   زورقی ز آتش و ان بر روی او هر لحظه بار

وارث علم علی عالی ضیاء دین که هست   با زبان او چو صادق صدق لهجت یادگار

لازم ذاتیست او را همچو ثعبان کلیم   وصف بی زهر هیبت عوقد پای تو [illegible]

سایه عقد عمامش عقده راس است لیک   می نماید روز و شب خورشید را [illegible]

گاه میخواند سپهرش ماه کیوان منزلت   گاه میگوید جهان خرخیش خورشید اقتدار

از خطاب این و آن فارغ کمال ذات او   چون خطر وحانیان از حرف و عجم و افتخار

از نسیم خلق او جان از دم گرگ سحر   چون دم شیر سر مجمر بر آید مشکبار

حلقه حلقی بگوش عقت اختر در کشید   شد بجهد و جد ایشان کار عالم بر قرار

نفخه خلقی بجیب جار ما در دمید   نافه آهو بفیض آن گرفت از مشک بار

دوش پیش از صبحدم وقتی که تیر اندود بود   همچو روی بدسگال او جهان از رنج تار
خواب دیدم افضل سادات سید حمزه را   آنکه باشد از بیان او عطارد شرمسار
از سر وجدی که بد انشا و میکرد او چو در   در ثنای او چو نظم خویش شعر آبدار
یکزمان خاموش بود مطلعی آمد بگوش   گفتم این شعر که باشد عقل گفتم گوش دار

ای ز نسل و عم و پدر اسلامیان را یادگار
آل یاسین را امامی اهل دین را شهریار

کلک تو بر آسمان دین هلال شب نمای   کین تو در انتقام خصم اجل آشکار
طره دستار تو نقش طراز دولتست   کرده نقاش قضا بر شقه لیل و نهار
نعل رخش خوش خرام تو هلال نصرتست   ساخته از عکس او هر ماه زهره گوشوار
گر نفاذ تو نخواهد دور گردون تا بحشر   شام را از چین بر آرد صبح را از زنگبار
آفتاب جاه تو بر هر که تابد این زمان   سایه او را کند اجرام علوی اعتبار
اهتمام کارسازت چشم بخت خفته را   زود برخیز اندازد خواب در انتظار
گر نبودی انتظام کار عالم را سبب   ورنگشتی ائتلاف نسل آدم ابدا
احتساب دوره انصاف تو نگذاشتی   تا دهد نه شوی احکام طبیعی زن چهار
تا خواص طالعی بر بخت خواب بخت تو   اکنون ار دکله در سوک خصمت کوکنار
تا امانی میکند پوشیده از چشم طمع   آنچه تابستان کند تاثیر باران بهار
پیش جانی می‌نهد پنهان ز خرم کیسه جوی   عفو تو بر شاهراه شرم نزل اعتذار
خاک تربت خوش که دارد از دل و دست ظلم   کان دریا بر زمین و آب جیحون بر سیار
گر علی در ماتم عم تو بودی آن زمان   بر زبان کامکارش خون گرستی ذوالفقار
سید سادات عالم شمس دین جعفر آنک   بود نام او کتابه بر طراز افتخار
تا قیامت در رسم تند از پی اعزاز دین   خاک پایش بر سر ارباب تن افراز

و بیت

خاک خوش باشد ورا تا روضه خاص   خوابگاه خیر امت ناصر دین سوار
مشتری قهر را از آل یاسین از زمان   از پی احیای حق کردست ایزد اختیار
هیچکس را جد او تو جنس مر انکه از ثبات   تا شود در عهد او خیره گزار روزگار
چون ترا آن نسبت باشد هیچ صاحب دولتی   گردن تا خیر غدر آری ندارد استوار
من ز حال جود با تو میگذارم شمه   این شکایت از تو باشد حاش صد زینهار
از تو تقصیری نباشد لیک اهل فضل را   هست حرمان و لادی طالعی از زن و یار
مرد را جایست کز اهل جهان چون بر رونق   که بخندم خیر خیر و که بگریم زار زار
در پس خرمهره استر نژادان می‌نشند   گوهر نظم مرا مستی خران کاسار
زاغ خایا زا بسی ترجیح ظاهر میکنند   در میان بلید گر بر بلبلان خوش گزار
بر بساط صدر تو چون من پیاده ششتم   فارغم از گفتگوی کودنان خر سوار
من جوادی بر کشم بر آخر آخر زمان   روز غوغا لیک باشم روز هیجا راهوار
وای اگر این چند خاشاک من پرور دورا   آبخور بودی زمانی بر لب این جویبار
تا چه مردی مینمودندی چو تیر و ششتیان   با خیال رستم و دستان بعزم کارزار
سخت مشکل کار باشد در ریاض عزم تو   گر کدوی سست پنجه دست یابد با چنار
تا چمن را از نعد رایت نباشد رنگ و بو   تا فلک را از کران انجم نباشد خار خار
چون ز مه رایات نصرت باد جاهت کامیاب   چون گل بستان دولت باد حکمت کامکار
بود بر سه حرف هست چار عنصر داد خواه   وز محیط پنج حست هفت بحر انقطاع

مدح الصدر العالی سلطان العلما خلیفة العجم افتخار جهان

دوش چون پنهان شد از سایه شب آفتاب   گشت خون شفق ماه نو اطلس نقاب
چون علم آفتاب کرد فلک سرنگون   یافت تا بید فتح رایت شب انتصاب
بود چو در درع ابر لمعه شمشیر برق   بر زره کهکشان آتش تیر شهاب

روز که بر چتر سپهر داشت همای روز | همچو حواصل گریخت در پر و بال غراب
چون ز حنای شفق شام شد انجم نگار | جامه کف بی خضیب کرد سیه چون خضاب
نقطه عیوق در دایره آسمان | راست چنان مینمود کز خط ساغر شراب
خنجر بهرام در پشت اسد جسته چون | پیلک بهرام کرد در شکم شیر غاب
گرگ سحر خفته خوش بردم سنجاب شب | شیر فلک کرده تیز بر سگ جبار ناب
آتش آه مرا در سم سوسنه دید | خیمه نه ترک چرخ کرد ز آتش طناب
جرم هلال آن زمان سوی افق شد روان | چون تتولای باد زورق زرین بر آب
مرکب سلطان شرع گویی نعلی فکند | بر لب دریای قیر وقت هیر از شتاب
مغز بر ماهیان انکه جهان خواندش | تیغ گهر دار دین صدر همایون جناب
انکه باو میکند ملک جهان افتخار | وانکه باو میزند لاف شرف انتساب
سایه حلمش دهد چرخ فلک را ثبات | سرعت عزمش نهد در سر قطب اضطراب
شحنه انصافش ار جبر کند بر خواص | می برد از دل نشاط درد سر آرد گلاب
ور چه نماید محال با نظر خرم او | تا رقصب کند خاصیت ماهتاب
از پی آن تا شود مدت عمرش دراز | خضر برون آورد آب حیات از سراب
خواب ستاره ببست دولت بیدار او | ورنه چو بخت عدوش تنهای خواب
گر بزند بر محیط ژاله ابر سخاش | حقه گوهر کند جیب تهی حباب
ای بنهاده سخن چون پدر و جد خویش | بر سر اصحاب ملک حکم تو مالک رقاب
قافله جاه را صدر تو ام القری | فاتحه عقل را روح تو ام الکتاب
مثل تو در احتساب وارث عدل عمر | رای تو در اجتهاد همنفس بو تراب
بر گذر منجنیق خیمه زند عنکبوت | گرد جهان هر کجا حزم تو باشد حجاب
دود خلاف تو گر بسر شد اندر هوا | قطره باران شود صاعقه در فتح باب

دست جواد تو گر خنگ بدارد از و | لجه دریا شود خشک چو رود دو آب
گوش صدف در بهار چشم گلستی گر از | بحر کف خاستی گوهر اشک سحاب
طبل زدی همچو رعد صبح بزیر گلیم | آتش خشم تو گر شعله زدی برق تاب
کارگزاران چرخ پیش و رای تو اند | یعنی سایه کند پیش و پی آفتاب
هر دو چو ذات و صفات لازم یکدگرند | منصب اسلام و ارث تو و اکتساب
از پی دفع گزند زهر خلاف ترا | مایه تریاک ساخت مار شکنج از لعاب
جز تو درین عهد کیست بحر عطایی که هست | همچو عطای سحاب بخشش او بی حساب
جنبد از تو گو دری کو صدای صریر | سایل اگر سه خوهد باز دهی سی جواب
خصم تو چون کند تا باز بروید ز خاک | قطع کند نسل او تیغ اجل چون سراب
بر سر دشتی که از خیل تو گردی نشست | از بن دندان کنند کار شبانان ذئاب
پیش صریری که از جنبش کلک تو خاست | نغمه عنقا بود کم ز طنین ذباب
هست وقار تو آن کوه که در تیغ او | همچو در اجزای لعل آتش بی التهاب
از پی خصم تو بر مایده رعب تو | گر به مطبخ نهد از دل شیران کباب
خشم تو در کوه اگر آتش فتنه زند | خون فسرده شود در رگ کانها مذاب
جود چو باران تو دیدم و شد مر مرا | قاعده همت از سیل امانی خراب
من بتقاضای عقل مدح تو گفتم از آنک | قربت خورشید یافت تیر برای صواب
صدر جهان صدور جد بزرگ تو آن | کز همه شاهان زو برابود بر او خطاب
در صف خدمت بسی داشت سخنور چو من | ساخته از سیم و زر حلقه کام و رکاب
زان همه اکنون منم تذکره عهد تو | بر در شعله خزان مانده چو خرد گلاب
کین من از روزگار باز طلب چنانک | کین سیاوش خواست رستم از افراسیاب
هر که نخواهد که در مدح گوید دعا | ناطقه ملقین کند قافیه مستجاب

گوهر که او بجواتو بود زنا رصدف
چون در بیشتر تیغ شار اختران

از پی اصلاح خلق تا بقیامت مباد عمر ترا انقطاع جاه ترا انقلاب

فی حق فخر الملک

باز نهان شد از نظر صورت شاه اختران روشن شد ز رنگ شب آینه جوهران
نیزه ور سماک شد نیزه کشان سوی افق درع مجره بر کتف ادهم شب بزیر ران
در سر غول آتشین تیر شهاب شد روان همچو درفش تیغ در پیکر دیو پیکران
بر سر شاخ جدی چو بال زننده کرکسی چون نشاط دانه در خانه مرغ نوپران
بی پر و بال میطپید تا بپرد ز آشیان چون بمیان دام در پر زدن کبوتران
خیره شده چو چشم بد بر سر عقده ذنب چشم رصد نگار در صورت ماه منظران
دور فلک فکنده تا شقه زرنگار شب مقنعهای اکهون بر سر سبز چادران
نقطه هر ستاره بود چنانکه برچکید بر سر سبزه قطره از عرق نکاوران
شکل هلال گفتیی پاره زر نهاده اند از پی جلوه بر دست هلال زیوران
چرخ چو نعل مرکب مفخر شرق آسمان حلقه ماه نو نمود از پی گوش دختران
صدر صدور فخر ملک آنکه سپهر خواندش سایه آفتاب حق گوهر افسران

ای پی امان جان دل تو داده دلبران
جور و جفای تو به از مهر و وفای دیگران

جان بنزد عاشقان از سر طاق ابروت زانکه درست انیز مان معرکه دلاوران
من کدام داد انصاف چو جود دیده ام روز مظالم ستم دادخوه تو داوران
از تو باشک شستمی دست وفای عهد اگر چشمه مهر راستی سایه چشم کازران
برمن غم پرست اگر جور کنی روا بود خوردن غم خوش بود در مذهب عشق پروران
گوهر جان فدا کنم گرچه بسنگ امتحان نزد بتان ز دل بود نقد روان بی زران
تا نکند بخواب کس دیده دل ما افسون بسته بسحر چشم تو خواب همه فسونگران

حسن ترا الهیست در چشمه آفتاب نو گرد جهان چو من بسی یوسف پیرهن دران
خون دلم بکردن دیده دل که میکند مرغ دل شکسته را بسته دام دلبران
ور نه بلای اوستی با خطر هزار جان هیچ دلی چرا ستی در هوس ستمگران
گرچه بپای دیگران بسر روم از خطای تو جامه دران بسر روم تا در صدر کامران
طاهر پاک گوهر آن که نظر سعادتش فیض کمال قدسیان یافت مزاج گوهران
عاقله همه جهان آنکه شد است جهان خدمت آستان او معبد انس و جان
ناطقه در ثناش از بهر طراوت سخن قوت نطق مینهد در قلم سخنوران
بی جبروت حشمتش عقد کنند نه پدر زهره بپنج شوهر را بر سر چار مادران
مملکت عقیم تا حامله شد بجاه او مادر آرزو شد از حمل عطای او گران
مشعله دار عزمش ار در رهی فتح نیستی روز رو خانکون شدی آیت رای صفدران
دشمنی مخالفان در صدد کمال حصت راست چو چاه یوسف از حسد برادران
چار حروف نامش ار نقش شود بر نگار آیت نصرتی شود بر علم مظفران
خامه ز نکبارش ار روم بهند و دهی دود سیه برآورد روز زبانه قیصران
دامن اهل عهد بی منت تیغ کلک او کرد بحکم کوته از چنگ دراز خنجران
آز گدای را دهد همت او توانگری تا نشوند مفلسان دل زده توانگران

ای به جمال تو فال گرفته اختران
غره روز عمر تو عید نشاط دیگران

عاقله رای تو در نظم امور ملک و دین فاتحه نام تست در جامع است دفتران
حامی شرع و دین تویی دست طغاه اشکن حاکم مملکت تویی بانی فساد بردران
گرچه باخر آمدی ز اولیان فزونتری چون بحساب هندسه مرتبه فزون تران
خشک شکل آمد از مادر دهر خصم تو گاهی نر ماده و گاهی ماده نران

تا بعنایت ازل یافته ام قبول تو — شکر که می‌نیازم از رد و قبول این و آن
ترمیت [illegible] نمیکنند اهل زمانه زد من — تخته خاک بهتر از تخت خسیس گوهران
تا ن سیاه کاسگان کز رسد کو هیچ — آن چه بود علامت پاکی خاک جعفران
مال بنا کسان دهند اختر و آسمان لیک — لطمه سنگ کی شنید نیز از جگر غضنفران
زد کر آن نتاب کو جو جو زر بکان دهد — زانسر ملک می‌زند حلقه فرخ اختران
از سر جهل اگر یکی طعن کند در این سخن — معجزه سحر کی شود از کلمات منکران
هست چو لعل این گهر راست و قلب آیکی — گوش حسود قلب خوان منتظر اسخن وران
نیک شنیع باشد ار عیب کند مسیح را — تا ون کو عطر بان نکاند کش [illegible] وران
جوهری گهر شناس ار غلط در آورد — کو هر شب فروزد در رشته مهره خران
چون که عرضه هر دو را کار بانسی رسد — عقل تفاوتی نهد در نظر گهر خران
تا که بود فتوح خلق از در داد خسروان — تا که بود مدار حق بر سخن پیمبران
آب تو باد روشن از پرتو روح اولیا — همچو ز خاک بو سعید آب و هوای خاوران

وله

آنکه نظام جهان و حامی دین است — واسطه انتظام اهل زمین است
پر کلاهش همین ظل هما نیست — مسند جاهش بقدر چرخ برین است
نامه او خلق را مثال امانست — خامه او ملک را مشیر امین است
چون پدر و جد با کتاب معالی — انجمن آرای صدر صدر نشین است
تا بی دستور شرق مفخر دنیا — عاقله ملک و فخر دولت و دین است
آنکه بمعماری سعادت ذاتی — قصر جلالش چو حصن چرخ حصین است
پنج حروف است نام او که خود حصش — در صف سنت درفش فتح مبین است
حلقه میمی که هست افسر نامش — خاتم اسلام را چو نقش نگین است

جرم سها گر مزاج خاک درشتست — واسطه سبحه نبات مهین است
آب سخن کو نیامده [illegible] یافت — قیمت هر قطره‌ایش در ثمین است
پنجه شیر شکارگاه سرایش — جای گوزن هزار شیر عرین است
باد سحر در هوای خلق کریمش — همچو نسیم بهار غالیه چین است
نفس صلاح و فساد کار جهان را — چشمه تدبیر او معاینه بین است
از پی دفع عدوش خاک زمین را — در پس هر ذره صد هزار کمین است
کوکب نعل سمند بادمسیرش — خنگ فلک را بجای داغ سرین است
ای که جمالت بعرضگاه معالی — نقش طراز نگارخانه زرین است
دور تو آرایش زمین و زمانست — نام تو دیباچه شهور و سنین است
رسم کرم باز نو شدن بدم تو — قصه حال مسیح و مرغ گلین است
تو ملک رحمتی بسیرت نیکو — وانکه ترا دشمنست دیو لعین است
نطفه سودای بخشش تو نهادست — آنکه در ارحام کوه و بحر جنین است
جنبش و آرام عزم و حزم تو زادست — آنچه در اجزای آب و خاک دفین است
عرصه جاه تو مرتفعست که در وی — پهلوی امید خاص و عام سمین است
حلم تو کوهیست کز نهیب خروشش — تیغ سر کوه رخنه رخنه چو سین است
خصم تو دارد مزاج صبح قیامت — کش دم سرد نخست باز پسین است
چون نظر اجتهاد ظاهر اگر هست — خصم تو در حیز گمان و یقین است
ناله خصم تو نغمه ایست که دارا — روح فزاینده تر ز صوت حزین است
در صدد منصبی که نامور از تست — فضل تو بر دیگران برای زرین است
عهد تو گز پس تر است سبقت ایشان — تا نبری ظن که آن نتیجه کزین است
موقف آحاد در حساب مهندس — بیشتر از رتبت الوف مایین است

اهل هنر را کشد نامهٔ زرقت   آنکه ترا در بیاض خط جبین است
پاک مدار از جهان که ساده دلانرا   عصمت فضل خدای حبل متین است
خاصه ترا کنون که لازمهٔ ذات   دولت و اقبال تو یسار و یمین است
اهل سخن را عزیز دار که امروز   نام کرام گذشته زنده باین است
فارغ و آزاد زی ز قصد اعادی   زانکه ترا لطف کردگار معین است
تازه بعهد تو باد گلشن دولت   تا گل دل تازه از ذمامت و تین است

فی حق السید الاجل جلال الدولة والدین

نقشی نگاشت خامهٔ تقدیر در ازل   خط کتابه آیت اقبال لم یزل
نقش نسیج خلعت انسان چو بسته شد   بر آستین فخر علم گشت در ازل
ان شد خط کتابه طاق فلک که بود   نام جلال دولت و دین سید اجل
خورشید رای آنکه چو غرش گان کشد   سرکم شود ز قوت تیر او زحل
بر آسمان ملک که ثابت ز رای او ست   مهر ثریت مه سر رود مه مشتری محل
القاب او بخط محاسن کتابه ایست   بر روی چار طاق سرا پردهٔ ملل
در نسخهٔ مکارم اخلاق ذات او   سر جمله چون حروف نخست است از جمل
نسابه چون صحیفهٔ انساب او بدید   منسوخ یافت در خط او آیت حیل
آن رفعت نجم روان از گوهرش   کز وی زند بصحت تصویر او مثل
در گلشن وفاش ز باد عقیم دی   آید پدید ما در ایام را حبل
خورشید و مه نحوت افسون عزم تو   مر عقدهای راس و ذنب را کند حل
خنگ فلک ز عرصهٔ عالم برون دود   در طبع او اگر ننهد خرم تو کسل
ای بادپای عزم ترا برق بر اثر   وی کوه قاف حلم ترا تیغ در قلل
از جدول کمال تو خطی بود محیط   در نسخهٔ وقار تو حرفی بود جبل

بی شحنهٔ نفاد تو باز ایستد ز طبع   نه چرخ از توالی و هفت اختر از عمل
اکسیر امتحان تو خاک سیاه را   در کیسهٔ نیاز بزر میکند بدل
فراش انتقام تو خصم ترا چو شمع   بر دار دار میانه بپروانهٔ اجل
ثابت کند نفاد تو در کار ملک و دین   پنهان ز عقل سبقت معلول بر علل
در چشمهای صورت دیوار رد کند   نادیدن نظیر تو خاصیت حول
از فیض گوهر تو عروسان قدس را   شب انبخور خاک نثار از ند کلل
وز ذرهای گرد سمند تو هر شبی   گرد و سواد دیدهٔ ایام مکتحل
ماه نوار نشد بر رکاب تو نیستی   در چشم او شدی گره چون زهر سبل
بگذار چشم بخت عدو را بخواب خوش   چون خفته را سبات زیادت کند خلل
اشتر دلیست خصم تو مزن تیغ قهر   کین بود حکم جد تو در وقعهٔ جمل
دهر آب داده نیزه کشد در وفای تو   بر جان سکال تو ز نبور و عسل
آری امیرزادهٔ ایشان توئی و آب   گر با حسود جاه تو باشند در جدل
بی شبنم هوای تو ارباب فضل را   در باغ عیش خشک بود گلبن امل
صدرا درین زمانه که در کام اهل عقل   تریاک زهر و شهد شرنگست و خم خل

المقطعات

خسرو سادات عالم شمس دین   ای جهان در بستهٔ تیمار تو
پر کند مغز صبا را هر سحر   نکهت گیسوی مشک آثار تو
نیشکر سر سبز روید همچو سرو   از هوای کلک شیرین کار تو
خلعت عباسیان پوشد ز شمع   آسمان در بیعت زنهار تو
کاردارن فلک سر باد داد   فال میگیرند از دیدار تو
گردن آزادمانی بشکنند   زیر بار منت بسیار تو

بخت دشمن خوش بخسبد زین سپس　　در پناه دولت بیدار تو
روح قدس از عقل میبرد حسد　　هر سحر که از پی گفتار تو
اندران دوران که در نظم را　　صد خریدارست در بازار تو
چون سر شانه دلم شد شاخ شاخ　　زار زلفی طره دستار تو

وله

سلطان اهل بیت نبی شمس ملک و دین　　ای بر سریر ملک هنر مالک الرقاب
مهدی تویی که صدر امامت بتو درست　　چون مسند امامت کبری بو تراب
ازانکه نقش کین تو تشنه کرد　　از چشمه حیات همی خوش نخورد آب
تن آتش
زهر بیست آزموده خلاف تو هر که خورد　　تریاک وابل شده درمان او عذاب
صدرا شنیده که پسر عم تو هشتم　　آن از میان عترت چو از انجم آفتاب
دراعه بشاعر خود داد چون دو بیت　　تالیف کرد اول وانگاه دید خواب
گر بطراز جبه خاصت فتد نظر　　ازانکه نیست جز در تو مقصد و مآب
اکنون که فخر حضرت هاشم بجای تست　　احیای سنت هشتم از تو بود صواب

فی مدح الامام الاجل افتخار جهان

حسام ملت و اسلام و افتخار جهان　　زهی سرادق صدارت مخیم اقبال
طرازده ز علامات خشم تست اثیر　　نمونه ز کمالات لطف تست شمال
نسیج لطف تو بر کار شد پدید آمد　　خط کتابه نام تو بر طراز کمال
چو عقل اگرچه باصلاح خلق مشغولی　　چو روح فارغی از کار جوی اسفال
کمال حال تو نو کرده طبایع نیست　　که کهنه کرد از آثار عبرت احوال
بانخدای که در روز بادشاهی او　　نه صبح اول و آخر بود نه وقت زوال
هوای گلشن حمد و ثنای او جاییست　　که نفس ناطقه انجاست عندلیبی لال
که در تصور این بنده نیست در عالم　　جز آستان تو امروز مقصد آمال
سپهر قدرا بشنو یکی سخن از من　　که آن ز حضرت قدس است روزنامه حال
بنان و جامه اگرچه رستم زالست　　باضطرار شود گاه احتیاج عیال
عیال جامه و نان توام اگرچه بهم　　بروز رزم سخن از هزار رستم زال
چو نعل اسب تو هر ماه ناپدید شود　　ز گشتزار پر انوار قدس داس هلال
بجز طالع تو اهل دولت و دین را　　بدیدن تو مه روزه باد میمون فال

وله

ای خداوندی که با تایید عصمت مشتری　　هر زمان صدری بذات تو تبرک میکند
بر عقول اسرار کل و جزو روشن میشود　　جز بآیات کمال تو تمسک میکند
مرکب هموار چم یعنی براق بادرا　　دهشت رفتار شبدیز تو سک سک میکند
معجز تدبیر تو بیرون ز حد ممکنات　　حادثات آسمانی را تدارک میکند
نیکخواه صدر تو بر بام دین از حزم و عزم　　کارهای ملک و دین را چست و چابک میکند
انکه طبعش در کبوترخانه روحانیان　　از بروج رفرف افلاک کاوک میکند
فیض آثار طبایع از هوای باغ او　　مرتبت را در قوای باد کبکک میکند
با من مخلص برای نیم دستاری کنون　　که تملق مینماید که تهتک میکند
ور تقاضا میکنم چون لک لک مردار خوار　　نی زبان نی خامه و خاشاک لک لک میکند
عید نزدیک آمد و من مانده ام در رنج او　　صدر عالم میتواند شاید ار حکمی کند

فی مدح الامیر الکبیر ثقة الملک المروزی

ای خداوندی که رای عالم آرای ترا　　در نظام مملکت آثار قدسی هر سبب
هر عطارد را که در دیوان عالم منشی است　　از پی تحریر تو ز اوراق طوبی قرطست
یکشبه تاثیر تدبیر تو در کار جهان　　مایه هفتاد ساله جنبش هفت اختر است

صاحبا بر رای عالی عرضه خواهم داشتن | قصه‌ای دوشینه کان حالت منو نعم دگرست
در سر قومی که طالع گیر ایام تواند | کمترین کفری که هست انکار روز محشرست
گرچه کلیات این علم از ریاضی شعبه‌ایست | کل و جزو آن همه رد کرده پیغمبرست
در علوم دیگر ار در پیش و پس بحثی رود | کین کمست آن فزون یا این فزون آن کمترست
جای تفسیر و حدیث و رتبت فقه و نظر | بر سر طاق کلف از سیج باری برترست
پیر هندو ای منجم گر ز من برتر نشست | بر بساط صدر تو کان آسمان دیگرست
عذرخواه من بسست این کز پی تقدیر خلق | پیر هندو ای زحل بر سوی سعد اکبرست
هر کرا در صدر تو قربت بود گو فرمباش | شیر ایوان شهان در قرب دستت خرست
گر خراستر نژادی از هشتی ساری | در مضیق کاهدانی خام گاوی بر درست
بنده کنجیست و جانی از اکنون تا بحشر | دامن آخر زمان از فیض آن پر گوهرست

ولـه

دستور جهان خواجه عالم ثقه الملک | ای ملک جهان یافته زیب از نظر تو
سیراب شود چون خضر از چشمه حیوان | در ظلمت ابر آتش برق از گهر تو
خورشید بجایی که عنان باز نتابد | از سایه در زیر کند بر گذر تو
آن حرج نفادی تو که ترکیب نیابد | آثار هوا لید جهان بی اثر تو
وان کعبه پناهی تو که نظمی نپذیرد | احوال پریشان کسی جز بدر تو
اول که جهان هست بیاید و بکشد | دست ستم حادثه بست و کمر تو
یکسان بود الطاف تو با دشمن و با دوست | وانیست همه حاصل عیب و هنر تو
بس نیست ز ایام همین جور که عمریست | این بنده دیرینه ز بی روزی بر تو
از خاک درت دور چنان شد که بر او | پیوسته نسیم سحر آرد خبر تو
آیا چه شدی گر پی این محنت ایام | از جور فلک باز خریدی نظر تو

ولـه

صاحبا از خصایص دستت | آز در عهد تو کریم شود
از گلستان لطف تو دهند | نفس اژدهان نسیم شود
ور سموم نهیب تو در چین | نرگس و لبران سقیم شود
رسم باشد که بر خزان گردد | خلعت بنده چون قدیم شود
من ندانم که همچو دشمن تو | از چه در سوم من و بنیم شود

ولـه

چیست آن نیزه که چون جوشن | تو بی بر تو نماید و یکتاست
در میان هواست قامت او | گرچه در اصل متضاد هواست
گر چه حرف بدست باطن او | چو الف راست از برای آنست
جمله سرو مان از وی کام | جمله تن زبان ناگویاست
چه ناکند است لیک سرش | در نشیبست و قعر بالاست
گاه گاهی برآید از حلقش | نفسی کان بشکل و هیات ماست
راست چون مردم منافق باش | اندرونش گرفته بیرون راست
بسته در خاک تا میان کونی | خصم جاه تهمتن و زراست
ثقه الملک مجد دین کو قدر | برتر از هفت خانه خضراست
کلک او در نگارخانه ملک | نقشبند کتابه انشاست
مدح او در گشاد نامه طبع | عقل پرور چو جلت اولاست
لطف او در هوای فروردین | صورت آرای نوعروس صباست
باد یاد و شن قصه که بر آن | کرم او بصدق حال گواست
در صبوحی که یارب آن ساعت | با چنان حالتی که بود کجاست

وعده کردم عطای و دانم — کاخر وعده کرام وفاست
لیک عباس بس گفت این — کانتظار گدای مرگ گداست
تا که در مهد ماه قبه شب — طفل خورشید چهره فرداست
باد امین تعاش از زر و زری — که سرانجام آتش شام فناست

در مدح سیف الدوله فالک

کجا رفت آن عهد شادی که مردم — بیاسود از خویشتن گاه گاهی
بخاصیت و راه اهل هنر را — ز خود بود اگر بود آبی و جاهی
کنون گر بجویی نشان شاهی — کنون گر بجویی بصدر پناهی
بمحراب بر یابی از سنگ صدری — بشطرنج در بینی از چوب شاهی
بر دست کرد و زن این جاه شب — بر آرد ز آیینه صبح آهی
بر آسند امروز قومی که باشند — در انساب ایشان لیبی اشتباهی
نه زنده نه مرده چو مار طلسمی — چو کژدم گشاده زبان سیاهی
همه نقش و صورت بشکل خیالی — همه ریش و سبلت چو مردم گیاهی
نه بر قولشان صدق لفظ و لیلی — نه بر فضلشان خط نیکو گواهی
ز اصل جمادی ممیز نجسی — ز نفس نباتی معین بماهی
چو تمثال عفریت محض و بالی — چو اشکال لستاس عین گناهی
سیه کش لقب ستم آسا و لیکن — چو پیرزن سزاوار بند و چاهی
برانند که گاه از گرد میدان — ز توران کشیده چو کوهی سپاهی
من مدحت شاه کرمان از این پس — کز شب گاه کاسان نیز زد بگاهی
ملک سیف دولت که دنیا و دین را — وفادار نبود چنو پادشاهی
چو او تکیه بر دست و شمشیر دارد — چه محتاج باشد بتخت و کلاهی

بجای که شهباز بر شد نتازد — خروس و بجای کی تاج و کلاهی
اگر چند بنده ز روی قناعت — بحیلت بجوید بهر جای راهی
درین بحر اندیشه چون ست و پایی — چو کشتی زند سوی ساحل شناهی
دریغا که آن اسب تشریف بابک — برفتی و فرسنگ هر پنج ماهی
که تا از رکاب همایون زمانی — بکامی رسیدی لب نیکخواهی
چو حکمش نمیکرد امروز آنها — ز تأثیر مهری ق زور برماهی
سوی حضرت قدسیان میفرستد — سفیر دعایی بهر صبحگاهی

وله

ای خسروی که تیغ نفاد تو میکند — بر آسمان دولت و دین آفتابی
بر ران عهد داغ وفایی نهادیی — گر همچو نام خویش وفاداریابی
اسلام زیر پرده عزلت نماندی — گر بر جهان چنانکه تو دانی بتابیی
ربع سماک شکل تو دیوان هندرا — در وقعه جهاد نماید شهابی
این انکون محیط که بر لاب میرود — در کارگاه عدل تو جبود عتابی
در پیشه خانه که زند عنکبوت نیش — باد از نهیب عدل تو نکند خرابی
بر دامن سرادق جاه تو میکند — حبل متین عصمت باری طنابی
بیچاره دیده بود که در زیر خروان — ننهند در مقابله مار آبیی
از خیرکی چو نار فروزان تیغ دید — سر نقل رزم کرد به پیش تو آبی
در سوک خویش از قصبات هتاب بست — زیر کلیم در سر بی تن شرابی
پیش سکان کلک و تیغ فکند از و — شیر علم بر آتش هیجا کبابی
هشیار کرد تیغ تو از مستی غرور — وآمد برون ز رنج خمار از سدابی
ای آسمان بفیض سعادات طالعی — بر ساخته ز کلک تو مالک رقابی

بر رود تار خشک طویله کند نخت / از چوب اگر خری بتراشد ربابی
شاهی چو پادشاه یکی را هر آینه / بگزیده ارغنانش بگیرد رکابی

فی مدح الاجل العالی ضیاء الملة والدین نور الله تربته

عمدهٔ شرع ضیاء الدین صدر اسلام / این کجا شد که مرا بر در تو باری بود
رشتهٔ گوهر نظم سخن آرای مرا / بسر رشتهٔ اقبال تو بازاری بود
برگ هر گل که ببستان خلاف تو شکفت / در دل هر دمک دیدهٔ من خاری بود
با خیال سخن روح نگارندهٔ تو / خاطر من بسخن تیغ گهرداری بود
در فراق رخ آن گنج نهانخانهٔ روح / خانهٔ چشم مرا هر مژه مسماری بود
مرهم خدمت درگاه تو برداشت اگر / بر دل از تیر جفای فلک آزاری بود
اندرین غیبت جانکاه کزین پیش نبود / یار غارم همه شب چشم گهرباری بود
چون مرا صبر درین حادثه یاری ننمود / شاکرم از نظر دیده که او باری
تو ز دنیا شده آزاد و مرا بر در تو / بندهٔ حرص شدن سخت عجب کاری
شکر باری که صفای تو ملطف کرد نظر / بر دل من ز بهاورد تو گر باری بود

و له

مجلس عالی ضیاء دین نور رای تست / چشمهٔ خورشید را گر هست رای روشنی
خیمهٔ نه ترک گردون خیمهٔ جاه ترا / چون غباری دان نشسته بر نورد دامنی
درع پوشان صف ابداع را پرداخته / عصمت خرم تو از تیر سحرگه جوشنی
از پی نظارهٔ ارواح قدسی ساخته / باد خلوتخانهٔ انس تو جان را گلشنی
دل که با یاد تو خوش کرد خواهم مرده‌ای / هم ز جانم دوست بیش تر باشد هر دمی
ای چو عمر جاودان مهرت نهان در سر و دل / وی چو حکم آسمان حکمت روان در سر هر تنی
بندهٔ با اسپیت کاندر عرصهٔ میدان عجز / اسب کج چین بجای می نماید توسنی

خام بر خود خشک کرده مانده بر جای انجمان / گر خری بربط نمیدانست وی بربط زنی
اسب شطرنج کوی بر بساط امتحان / مانده پیدا بر تنش نی گردن از گردنی
نقش کرد خاک نرم از سم نعل سخت او / همچنان گز پای موری وقت فرش آهنی
از نزاری یک سلسله خروس تا عنکبوت / باد و بال خرمگس گیرد که شاه از روزنی
همچو رشته خفته می جنبد ولیکن گر خورد / چون سر رشته جهد بیرون ز چشم سوزنی
میکند تعلیم رفتن هر دمش پیری لیک / دیر دریابد سخن چون پیر کرده کودنی
گر همه جو جو کنی یک نفس از تن بر کند / کاه و جو از من نه بیدان مرد و ماهی یک منی
هم تو انصاف بده آخر که با این روزگار / انجمن خرجی بود لایق بحال چون منی
من غیر نگ سخن گر کاه و جو خواهم بسحر / بر هوا از انجم نهند ماه مقنع خرمنی
لیکن از بهر جمالی نظم خود را میکنم / بر سر آخر این طیبت آب و روغنی

و له

عالی ضیاء ملت و دین صدر روزگار / ای سست با نفاذ تو ایام سخت کوش
در عالم کمال قبولی نیافته / بی شمع اختیار تو پروانهٔ سروش
تاثیر عزم تست که هر سال اگر خورد / از تیغ آفتاب حمل را کند درش
در من بدید نظم بود بی ثنای تو / در موقف کساد زبان سخن فروش
حاصل بهانه است صدا کوه میکند / از سنگسار سرزنش حلم تو خروش
باد از غبار است تو حس بصر نهد / پنهان ز روح نامیه در چشم پیل گوش
تا روی تو ببیند و لفظ تو بشنود / مردم چو روح عقل شود جمله چشم و گوش
دیوانه بود عقل بتدریج از نخست / آورد بوی گلشن اخلاق تو بهوش
روح از شراب لجهٔ تو جرعه چشید / ترکیب یافت طبع شفا در مزاج نوش
آب از نهیب آتش تیغ زبان تو / در چشمه فسرده تیغ آمده بجوش

در استماع وعظ تو کرد هر دو وار — از فیض ائتلاف سخن ملتقم خموش

هستم امید آنکه درین روز کار سرد — بی زحمت میانجی فردای دی و دوش

وانجا که خرقه بازی اقبال لطف تست — در خانقاه جاه تو گردم گلیم پوش

وله

خدایگان شریعت ضیاء ملت و دین — زهی قواعد اقبال تو سپهر اساس

تویی که وقت تجلی وقت می یابد — بیاد مجلس تو روح قدس استیناس

در اکتساب شرف ای تو کواکب را — بار تفاع نظر میکند دقیقه شناس

شب از صفای تو شد زنده دل چو صبح از آنک — تراست تعبیه اعجاز روح در انفاس

نسیم لطف تو بردارد از مزاج دماغ — باعتدال طبیعی خواهش جر عطاس

هر از فیض هوای تو چشمه مهر لیست — چو جان روان شده مجوی نخ شاخ جواس

فروغ گوهر تو بود آنکه پیدا شد — چراغ دولت مامون در ره عباس

کشاده بازوی قدر تو در مقام شرف — ز برج قوس نهد تیر چرخ را بر جاس

بهانه صاعقه ان آن نتیجه خشمی است — که از ضمیر تو در برق می جهد الماس

عدو ز کین تو جوید خلاص و میداند — که بار کبر شبا فست بر دهای نعاس

بباد کبر فرو رفته میرود یعنی — ز خشک مغزی خویشست سرنگونی طاس

دقیقهای حقوق ترا که دریابد — بحق گزاری شکر و باخبها د سپاس

دلم ز قصه تو بیت ممتحن امروز — که هست طرز سخنشان نتیجه وسواس

دو رنگ سرکش و بیکار همچو قوس قزح — غلیظ و خشک و گران سنگ همچو تیر خراس

مراز قوت بحران ماهیهای فضول — تنیست لاغر و فربه نمای چون آماس

زاهتمام کریمان روزگار شده — توانگری چو قناعت بمایه افلاس

اگرچه در نظر اهل معرفت انیست — که در طراز طریقت کتابه قیاس

گیاه خضر نگردد بسبزی جامه — حسام خرم نپذیرد بهمنشینی داس

من از گزاف چه گویی که خضر خواهم شد — باینکه از تو شدم چون گیاه خضر لباس

وله

خورشید آسمان معالی ضیاء دین — ای از ضیای رای تو خورشید مقتبس

از هر چه مملکت ز اقسام حادثات — ابداع را بجای کمال تو نیست کس

عیبست در زمان تو بر خوان آرزو — خرسند گشته مردم اندر بیک عدس

از مخزن عطای تو زرین کند نثار — دیوار و آستان نهانخانه هوس

جانرا بپایمردی اندیشه کی شود — بر مقتضای کنه کمال تو دسترس

چاوش انتقام تو گر بانگ بر زند — از بیم همچو سایه رود چرخ باز پس

در پرده های عودی شب صبح را کند — همچون شمامه عطر هوای تو خوش نفس

از رعشه شمال بجنبد ز حزم تو — با تری مزاج سر خشک مغز خس

بی احتساب باد تو از رقص عنکبوت — بر جبرییل راه زند بال خرمگس

در ظل جاه تو زلی جز کاروان — پروانه چراغ شبا هنگ شد جرس

ای آنکه با عطای تو در راه اختیار — عاجز شود امید ز ادراک ملتمس

عذری بجا سری که درین باب میرود — لطف هوای گلشن اخلاق تست و بس

در حق خطیب الخطباء برهان الدین السمرقندی

ایا صدر عالی که طاق فلک را — ز صدر رفیع تو کم که در آید

بخلق کریم تو پیوسته زین روی — ز باد صبا نکهت عنبر آید

جنین ار هوای جلال تو یابد — ز مادر چو طاوس با افسر آید

از آن تا رسد در غبار تو خورشید — تبارزد همه روز و شب در سر آید

ز حرف سر قاف اگر باز خوانی — قلم وار عنقا همه بر سر آید

نهالی که بر یاد دستت نشانی   چو شاخ امانی سبک در بر آید
زحل مینداز قصر دور کمالت   ز اوج خود ار پاره برتر آید
فراموش کم میشود وین عجب‌تر   حدیثی که در خاطر انور آید
ولیکن بصد حیله یادش آید   چو نوبت بخشیده چاکر آید
بخاطر درین حرف افتد که آنرا   بخوانند فائق چو مولی بر آید

فی حق ملک السادة ناصر الدین رحمة الله الوارث

ناصر دین شه سادات تویی لیک ترا   تا قیامت بضرورت فلک اعزاز کند
هر که از رفعت افلاک سخن پردازد   اول از سدهٔ میمون تو آغاز کند
تکمهٔ غنچه قبا از پی نزهت هر سال   از گریبان عروسان چمن باز کند
بال زرین کند از بیم طاوس امید   در هوای چمن جود تو پرواز کند
هر کجا مایدهٔ جود تو گسترده شود   کی حدیث شکم گرسنه آغاز کند
تا خرد روی نگاران خرد بنماید   صورت مدح ترا آینه راز کند
اثر بخشش تست آنکه صبا پیوسته   هر یکی را شنود از تو و آواز کند
کیست اقبال که با دست تو سر بر تابد   خدمتت همچو تولی یافته و ناز کند
شاکر نعمت تو بوده رهی زشت بود   که زبان را بشکایت پس ازین باز کند

وله

ملک السادة شه آل علی ناصر دین   ای سر کلک تو چون تیغ ظفر دشمن سوز
ملک با بخت جوان تو شده کار کنان   ابر را دست جواد تو شده جود آموز
گر بخواهی بدم سرد سحر در گیرد   در شبستان سخن آتش بستان افروز
در زوایای عدم خشک کند نامیه را   از سموم تف کین تو هوای نوروز
کسوت جاه تو چون دوخته شد گو میباش   دست خیاط هیولا پس ازین بی در و دوز

بی سواد دو بر جم تو سیاه شب   تا ابد بر نزند روز نگردد پیروز
نغمهٔ خامهٔ تو پرده بکر معنی   پرتو خاطر تو آینه شاهد روز
ای غبار حشم خشم طلایه رو تو   کشته چون آتش شمشیر اجل جان افروز
وعده فاسد مکن گر نکنی باری باز   اندرین فرصت اقبال که زمانه بدوز

در حق صدر الدین الترمذی

ناظم ملک سخن خورشید دولت صدر دین   انتظامی داد کلکت ملک و ملت را بهم
دختران بکر معنی پای کوبان آمدند   بر نوای کلک تو بیرون ز استار عدم
سبزپوشان کواکب را بفیض نور قدس   کرده رای تو تبرک خرده صدقی منتظم
گر بترتیب کفایت کار سازی تا ابد   ثبت ارد بعد ازین بار حوادث در شکم
از شمال لطف تو بی منت باد بهار   در دم افعی شود پیدا نسیم صبحدم
جز بکام تو اگر یکدم زند تا نفخ صور   اره سان دندان برآرد در گلوی صبحدم
تا بود در حلقهٔ بگوشی پیش تو همچون دوات   در خطابت به میان را بندم از آهن قلم
طرهٔ خلعت که زنجیرست پای عقل را   در رقاب گردنان می افکند طوق کرم
در مشاع خانهٔ زنبور کرده تعبیه   چون دم ارقم سموم قهر تو آثار سم
بر سر حرف آمدم مانی کوشش کن تا بیش ازین   نی تو در شرم کرم باشی نه من بند غم
بی غرامت صوفیانه عید چون نزدیک شد   ترک جبه گفته گیر آخر نباشد کم ز کم

وله

خدایگان صدور زمانه صدر الدین   زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر
سپاه صیت تو چون آسمان زمین پیما   نسیم لطف تو چون آفتاب عالم گیر
ز شرم دست تو شوریده میرود دریا   بروی هم از تن او باد می‌نهد زنجیر
رسید قدر تو آنجا که گر فرو نگری   محیط چرخ نماید کم از حباب غدیر

بکاه عرض فصاحت بر آسمان صدبار / سپر فکند ز بیم حسام طبع تو تیر
چو کرد باده شود کوه بحو از لفظت / ز معجزات سخن تا صدا کند تقریر
دل مرید چه باشد چو در طبیعت سنگ / فروغ آتش وعظ تو میکند تاثیر
عجب نباشد اگر کرد از لطایف تو / لسان وحی رقم طبع آب نقش پذیر
ز بهر جامه بخت تو می بیاراید / وطای جامه کلی ز چرخ تقدیر
بزرگوار فضیلت اینکه از سرها / شه نجوم رود در کلیم ابر مطیر
عبارت تو لباسی اگر بپوشاند / سخن فسرده برون آید از حجاب ضمیر
رهی بصدر تو روبه گرفته می آید / بوی آنکه کنی پوستین ورش تذکیر

وله

صدر دین خاص شاهی ست اف ترا / آسمان جلوه گر ابر بهاری کرده
لشکر عزم سبک حمله تو تیزی را / در میان گهر سنگ حصاری کرده
لطف تو بی مدد خامه چو باد سحری / در تن مرده دلان روح نگاری کرده
شاه بخت ترا هر شب و روز از مه و مهر / چرخ آینه صفت آینه داری کرده
تیر را راستی طبع سخن پرور تو / راست چون زاغ کمان پرسواری کرده
پرتو شمع ضمیرت که برافروخته باد / روز بر دشمن تو چون شب تاری کرده
صیت جاه تو که شد رایض آن توسن / چون صبا بر کره خاک سواری کرده
بزمینی که رسید نظری از لطفت / اندرو زهر گیا نوشگواری کرده
در هوایی که پریده شرری از قهرت / مرگ را از اثر آن تب کاری کرده
از پی نصرت اسلام زبانت چو تیغ / گرد میدان سخن حمله گذاری کرده
جود بر چشم تو دستار قصب را مثل / در نظر خوارتر از تاج و داری کرده

در حق صدر الملک رحمه الله

صدر ملکا ای که دولت و دین را / دور تو غره جوانی شد
صورت نظم ملک را رایت / روی آیینه معانی شد
در ممالک زبان خامه تو / گهر تیغ کامرانی شد
روز بزم تو جام چون گل کرد / عارض مهر ارغوانی شد
زین دو روزه تنی که ذات ترا / مدد عمر جاودانی شد
جان بدخواه تو چو افسر شمع / در سر خود چنانکه دانی شد
طبع دارو مزاج تو دریافت / شربت آب زندگانی شد
اثر او بهر کجا که رسید / از حیات تو بی نشانی شد
سرفراز ادرین میان که چو تیغ / رسم ایام جانستانی شد
طبع را نظم نیز آفت گشت / شعر البخت نیز فانی شد
گوهر آبدار نظم چو آب / کاسد تهمت جوانی شد
دل اهل درین معنی / خسته مرهم امانی شد
زشت باشد چو آستانه تو / دولت آباد شادمانی شد
گر کسی گوید آن فلان نادح / جامی بگیر بلح خوانی شد

وله

ای صدر ملک صدر رفیع ترا سپهر / در حل و عقد متصد اهل زمانه کرد
قصر جلال قدر ترا تیر آسمان / از خانه کمان هلال آستانه کرد
با تو محیط خشک و تر اندر میان نهاد / وز تر و خشک عرصه عالم کرانه کرد
آینه صفای تو برداشت روزگار / وانگاه زلف شاهد اقبال شانه کرد
پرواز کرد گرد جهان مرغ آرزو / تا در پناه دولت تو آشیانه کرد
پیش از وجود شسته ناکشاده امید / چرخ از کف تو تیر عطا را نشانه کرد

میزان اعتدال طبیعی چو راست شد		جبر خواص از آتش طبعت زبانه کرد
ترکیب نو شد ار وی جان لطف طبع تو		در کارگاه خانهٔ زنبور خانه کرد
از هر جواب فتنه بتبدیر خرم تو		در جام اختیار جهان بهشت انه کرد
عکس حباب جام تو بر بوستان فتاد		آثار لطف تعبیه در نار دانه کرد
غوغای فتنه دست بجایی که برکشید		خرم تو دفع آن بسر تازیانه کرد
پروین شکل اشک حسود تو می نمود		باد نهیب تو چو جوش دانه دانه کرد
جود برهنه پوش تو هرگز بنام خصم		پیراهنی ندوخت که آنرا قبا کرد
منت خدای را که مرا آفتاب وار		انعام تو ز زمرهٔ اقران یگانه کرد

فی حق الصدر الکبیر الکریم شرف الملک الخوارزمی وجه الله

فهرست هنر خواجه دنی شرف الملک		ای یافته اوج اختر دین شرف تو
تو صورتی و نقش معانی گهر تو		تو گوهری و روح معانی صدف تو
عزم تو بجایی که کشد ناوک تدبیر		اقبال کند تیر فلک را هدف تو
فایض بتو شد نه پدر علوی اگر چه		تو زاده ایشانی و ایشان خلف تو
جایست اگر از بر افلاس بکرید		چون گشت تهی کیسهٔ دنیا ز کف تو
ای کوکب اقبال که در برج کمالست		معمورترین قاعدهٔ بیت شرف تو
وی قلزم اقبال که از فیض نوالست		دریای فلک فضله فیضی ز کف تو
این بنده که در رزمگه کین اعادی		چون فتح و ظفر تیغ زند از طرف تو
دیریست که چون خصم تو از تاب و تف او		از آفت دور بیت بظل کنف تو

در حق فخر الملک السمرقندی

شمس دل فخر ملک کالشش جان را		از نفس صبح بوی جام تو آید
بشکند از شرم نوک خامهٔ دوران		چون بسر حرف انتقام تو آید
تا ابد از روزگار بر نگردد		طفل که در مهد اهتمام تو آید
فالی که بوطالعان کوژ که نشیند		آنچه سعادت بود بنام تو آید
نقش که فالک نمان چرخ نماید		هر چه ضرورت بود بکام تو آید
گر ای مه نو پیاده از سفر شام		از هوس نعل مه خرام تو آید
خنک سپهر ار عنان گرفته برآید		اسب منازه بیچ ر لگام تو آید

وله

عمده اقبال فخر الملک چرخ تیز رو		با نفاذ عزم تو منشور دوران تازه کرد
مسند اقبال تو بنهاد و انگه تا دوام		آسمان عهد و آمد عهد و پیمان تازه
از نسیم خلق تو باد بهاری بوی برد		تا وزیده بر گلستان بوی ریحان تازه
وز هوای بزم تو روزی سر افشان برگذشت		مجلس پر خز از ابر نیسان تازه کرد
جام تو در جیب شب مهتابی و جانی دمید		همچو عیسی صبح را تاثیر آن جان تازه کرد
خاک صدر تو که سیراب بقا شد چون خضر		روح را چون چشمهٔ خضر آب حیوان تازه
سر فراز از کاسهٔ هر گرد بادبان سپن		بود انعامی بحس اهتمام آن تازه کرد
گر براتی بود در اقطاع دیوان بسته شد		ور نشانی بود در منشور احسان تازه
هر جراحت را که نومیدی بود مرهم نهاد		خونبهای گوسفند عید قربان تازه
چون سعادت بخش فیض علو آید مرد را		عهد اخلاص کهن را باز بتوان تازه کرد

وله

آفتاب اوج دولت فخر ملک		ای ز کلکت خط دریا خشک لب
منشی دیوان چرخ آموخته		در دبیرستان فضل تو ادب
روح رعنا باش ای آل آمد		از نواهای صریر تو طرب
لطف تدبیر تو در رد خواص		در سر مهتاب می بندد قصب

فارغت از ممکنات سعد و نحس / با عطای تو بی‌نیاز از طلب
عذر استثنای تو ایام را / عقل معذور داشته فضل مکتسب
ای چو فیض ابر نیسان جود تو / عام بر اصناف مردم بی‌سبب
عید اگر بر پوست تو قربان کنم / از کمال لطف تو نبود عجب

ولـه

ای ز ادراک صفت انگشته / در ره فکرت اسب معنی گوش
گرگسان سپهر را عنقا / داده از مطبخ تو اجری گوش
مرهم آسا جراحت دل را / میکند مدحت تو دربی گوش
اندرین مه که خرج بیش کند / مردم از غم قوم علی گوش
خوان من همچو سفره شمعست / که نیافت بروی نی گوش
تا چه مرغم در آشیان جهان / که ورم وار فربهی گوش
زاغش روزه پوست بر تن من / خشک شد چون نبید تنجی گوش
دور نبود اگر دهی بانان / پاره پنج پشم یعنی گوش

ولـه

فخر ملک آفتاب الدین / ای بپیمان تو سپهر گرو
ذره در سایه حمایت تو / گشته چون آفتاب تنها رو
در ترازوی امتحان دیده / حلم تو کوه قاف را جو جو
از هوای بساط مجلس تو / گوش ماهی شده فسانه شنو
با چراغ ضمیر روشن تو / نبود شمع آسمان را ضو
قر پر کلاه تو بشکست / روز بازار تاج کیخسرو
در پی موکب جلال تو شد / خنگ هفت چرخ سگ سگدو

کوکب رای تو چو نور افکند / مهر شد چون هلال در پرتو
ای ز دست تو بحر و کان در جوش / وی ز قدر تو آسمان در گو
مردم از راه عجز اگر نکند / باز مانده بجهد بیرون شو
باری در من پدید شد / بولای کهن وطیبه نو

ولـه

فخر ملکا ای سر کلک ظفر انگیز ترا / همچو شمشیر قدر پیشه عدو پیرایی
آسمانیست کز صیت معالیت کرمت / کار او در صدد دور زمین پیمایی
از نسیم دمت آثار طبایع در می / میکند تعبیه خاصیت روح افزایی
روز جاهت چو شب آبستن فتحست آری / ز عجب نیست درین حادثه نصرت زایی
عقل را گر نکند حسبت تدبیر تو بند / در ره او هوس باد بشود شیدایی
روح را گر ندهد قوت تایید تو قوت / چون سویدا شود از خون جگر سودایی
گهر ذات تو صافیست بنور خود از آنک / زانکه اکسیر ندارد گهر دریایی
خامه ناطقه در نعت چنین تعبیه کرد / صورت مدح ترا بر ورق گویایی
آسمان آنکه بسر چرخ زنان میگردد / هر زمان پیش تو آید که چه میفرمایی
اندرین حادثه باری ز زبان عذر خواه / کز پی خدمت تست این همه اندروایی
قلعه را که بتاثیر فلک بگشاید / در یکی دم تو بتاثیر قلم بگشایی
آرزو بود که یکباره کر پیش از مرگ / در صبوحی بکنم پیش تو بزم آرایی
لیک امروز چو می بنگرم آن نتوان کرد / صبح پیری چو دمیدم ز شب برنایی
بر گلستان جمالی که زد از پیری برف / نشود تازه دو رویش گل زیبایی
پیر را هر چه جز اسلام بود راه نمای / رهزن دین شود و پیش رو رسوایی
مرد چون پیر شود رو بر سجاده نهان / تا همان بخت جوان تو کند رعنایی

تا بزیر علم دولت و دین پیوسته   دامن فتح کشان میروی و می آیی
با دی از دور فلک تا باید آسوده   گرچه همچون فلک اندر دور نمی آسایی

ولـه

آفتاب فلک عز و شرف فخر الملک   ای که اقطاع ده تیغ شهان نام توست
کرد آهن سم تو چشم فلک را سرمه است   نعل مه جبهت تو روی زمین را ابروست
تا بر ایوان شرف دولت تو تکیه زده است   گرد آفاق فلک چرخ زنان از تک اوست
در وفای در تو همچو بساطی یکتاست   گرچه نه مهره افلاک همه تو بر توست
رایت فتح که از جنبش خود در رقص است   شقه جاه ترا چون علمی بر زانوست
ز اثر عدل تو هر جا که نبات متین   شیر ایوان همه در سایه پای آهوست
با سر تیغ زبان تو خیال طغیان   از قلم دور نباشد که هم او راهرو است
از پی مجمر آتش دل خصم ترا   شکل الماس شکسته چو مثلث سه سوست
مرگ اگر خصم ترا محض حیات ابدست   درد باشد که ورا زهر هلاهل داروست
ای کمال تو بجایی که سخن را آنجا   کمترین دستگهی پایه معراج علوست
حرم آرایش شهنشاه برای ادبا   یاد داری و گر نیز نداری معفوست
زانکه در عقد چهل نفس یکی ربع شدست   زانکه نزد من و تو نام یکی ربع مسوست
آن نشد ساخته امروز ولیکن امسال   عوض آن دو ز دیوان توام آن هر دوست
گر عرب میم چو پیش آرد قلب حملت   ور عجم نونش بنیاد ز تصحیف نکوست

ولـه

شمس دین مفخر اشراف جهان فخر الملک   ای زبان قلمت چهره گشای اسرار
ماه چون قطب فلک خشک ترا کوکب بند   چرخ چون خانه زین قدر ترا غاشیه دار
آز مفلس که گدای جود و کرمست   یافته چون علم جاه ز دست تو یسار

گوهر لفظ تو از چشم نکند ست ازان   همه تن اشک بود صورت در شهوار
من که در هر رگ کان از سخن من گهریست   چند چون خون حسود تو روم بی مقدار
سایه بر کار خود افکنده چو شب می باشم   تا چو خورشید نخواند فلکم روز گذار
گاه پردازم از شکر تو دیباچه نثر   گاه سازم ز ثنای تو طراز اشعار
تا بود جلوه که نام تو در صدر کرام   نو عروس سخن بکر مرا خوار مدار
تا بدم آینه صبح نگردد تیره   تا ز نم خنجر خورشید نگیرد زنگار
از نم کلک تو باد آینه ملک منیر   چون دم صبح ظفر خامه تو تیغ گذار

ولـه

فخر ملک ای آفتاب دین همه در ذات توست   گرد اقلیم معالی کار و باری مانده است
آستین جاه تو در دامن آخر زمان   بر طراز ملک نقش افتخاری مانده است
با کف تو بحر موج کوش ماهی باز را   در قمار امتحان یکچند باری مانده است
اختیار طالع ایام قسب چرخ را   در رصدهای سعادت اختیاری
بر هوای باغ روزی بر دست تو گذشت   بر گل سوری هنوز از زر نگاری
در بهار آفرینش از نسیم خلق تست   گر نهال دمی بار کج باری مانده است
هم نمود از نسب این ز سکه جاه تو از   گوهر اکسیر دانش را عیاری مانده است
شکر ایزد را که بار رهی ز نعمات تو هنوز   پیش میان نرخ را اعتباری مانده است
از نبرد بیدلان وین تنازع چاره نیست   تا درین میدان شیران خرسواری مانده است
عید نزدیک و زاخراجات لابد بر دلم   من نمیدانم تا چه غم ماندست باری مانده است
خانه فرموده بودی هر اروز زنی وز ان   در دل از سودای آنم خار خاری مانده است
جامه در زنی تو حراستادی گدا ایچ نگ   جبه نابریده از نو هم زه واری مانده است

ولـه

ای برآورده غبار موکب اقبال تو / از سر گردنکشان بی دستبرد تیغ گرد
جبهه دار لشکر ظفردار تو اند / شحنگان عرصهٔ این هفت طاق لاجورد
ماه با نور جمالت شاهدی وان غیرهٔ روی / باد با صیت جلالت قاصدی این یاوه گرد
اینت عیسی کاسمان مر حضرت آلای تو / مدبری را در لباس کاردان جلوه کرد
یا بنیرنگ سفه درمی‌نماید مر ترا / در خیال آباد دولت نقشهای سرخ و زرد
در سخن چون کرد کام نطق آلای تو / زاستلاع آن خراج روح کرد و خشک و سرد
گر وحید روسپی و ذی‌الهوار ابر کشید / هفته بیش از نهال کامرانی برنخورد
ور بصد رتردی پوست ماهی‌ها شده / جاه او را در سر آمد او هم کیوان نورد
با چنین نقش جا شاعر المجلس ورا / هست بدگوی مثال احتشام اپناه ورد
اینکه میگویم هم از تاثیر عکس حال کهاست / ورنه چون کشتی بکس با روح قدسی هم نبرد
هر کجا سیلاب طبع فائض آرد از قیاس / صورت مردم کیا کو خواه زن شو خواه مرد
اختران جان کردان تا اسیر حجتند / حال کس ناید برون از تنگنای عکس و طرد
سرفرازادی حکایت کرده بودم چرا است / در ریاض جاه تو کشت جان شاخ و برد
تا بپایا کعب با من غصن ورش این نکته را / کای برابداع سخن چون منشی افلاک فرد
اهل فضل از جاه فخر الملک هرگز برخورند / تا رسید عارف عطار باشد پای مرد

وله

فخر الملک ای تو ام عالم / انعام ترا کرانه نیست
در تمشیت امور دولت / اقبال ترا بهانه نیست
جز بر سر کوی تو رجا را / امروز نگار خانه نیست
محصول خزاین جهان را / در همت تو کرانه نیست
در حادثه تیر آسمان را / جز در فتر تو نشانه نیست

بر شاخ هوات هیچ مرغی / بی دانه و آشیانه نیست
جز من که در آشیانهٔ من / جز خرمن ماه دانه نیست

در حق اختیار الدین جش

چشم بندی کرد شاید روزگار بوالعجب / کز نظرهای سعادت چشم دوران بسته شد
یا نماند است اعتدالی در مزاج آسمان / کاختیجان نفس ور کام از نیسان بسته
حقه باز از طرب مهرهای آرزو / هرچه بود از ششدر نه مهره بازان بسته
همچو خط دایره کار جهان بر هم فتاد / پای مه هم تیز رو زاو را کیهان بسته
در رصدهای کواکب هیچ تاثیری نماند / کاختیار الدین حبش را دست احسان بسته
آنکه تا ید کمالش آسمان را مایه داد / در جبلت شرکت ترکیب او کان بسته شد
وانکه از اول برای جلوهٔ اقبال او / نقش ابداع سخن در روح انسان بسته
با نفاد تیر عدلش در کمین حادثات / بازوی چرخ از کشاد تیر امکان بسته
تا جهان بر جاه او دندان دعوی کرد تیز / کامکار از زبان آفرین خوان بسته
بی قبولش در دانش اچو بازاری نماند / بر سر طاق آمد و درهای دکان بسته
هرچه در مشرق و در نظم من بنام او فتاد / ملک باقی وان که در اقطاع امکان
چون ببندند اهل خوارزم آب جیحون را ک / چون ز مشتی خس محیطی سهل و آسان

در حق شرف الملک مشرف

ای سروری که صدر وزارت بنام تو / در سایهٔ حمایت اشراف میرود
دولت نشان بصدر رفیع تو میدهد / هر جا حدیث قبلهٔ اشراف میرود
مشک از هوای خلق تو در آهوی ختن / خونیست کز عدوت سوی ناف میرود
تا عقل را مدد کند از عکس جام تو / بر سر نجیر باده با انصاف میرود
او جیت از تو کوکب دنیا که در نظر / هر کش راز سر کله کاف میرود

سر ریست اختیار تو در ملک تو ولی ... در پردهٔ عنایت از خاف میرود
یعنی است اصطراب که با سنک حلم تو ... بر کوشهٔ ترازوی صراف میرود
در عالم کمال هوای تو هر دمی ... همچون نسیم صبح باطراف میرود
با کلک کارساز تو در کارکاه ملک ... بر تار عنکبوت سخن باف میرود
عدل ترا فسانه تیر کزند باد ... ظلمی که از لقیط بر او قاف میرود

در حق غیاث الدین او ملکشاه

ای سروری که کارکزاران چرخ را ... در حل و عقد رای تو پرکار میکند
تو مفخر ملوکی و روی زمین بتو ... بر آسمان تفاخر بسیار میکند
نام ترا که داد ملکشاه عظمت ... تیر سپهر حلیهٔ آثار میکند
کلک قضا نفاذ تو در انتظام ملک ... کار هزار لشکر جرار میکند
طبع دقیقه بین تو تا لیف حرف و صوت ... بر منشیان ناطقه دشوار میکند
از بادهٔ غرور که پیمانهٔ اجل ... مست و را بجادثه هشیار میکند
هر پی که بد سکال تو در خواب میشود ... تخییل انتقام تو بیدار میکند
سالی و بار چرخ ترا زوجی لشکرا ... از احتساب عدل تو طیار میکند
بنده که از محاسن آثار کاینات ... دیباچهٔ ثنای تو تکرار میکند
از پار باز روح فرشته نژاد را ... هر ساعتی بوسوسه تیمار میکند
یعنی که در متعاده شکر تو کاه کاه ... با او حدیث مرکب رهوار میکند

در حق تاج الدین محمود الکرمانی

سر ملوک جهان تاج دین ملک محمود ... که بی جلال تو صدر جلال دین نیافت
کجاست در همهٔ آفاق نیز مانند جایی ... که از نفاذ تو سر شحنه در انجا نیست
کدام بنده هست آن نا که بر میان کمر ... بدولت تو به از صد هزار جوزا نیست

قیامتست بانصاف وز دولت تو ... که وقت و ساعت او را خیال فردا نیست
سپهر قدر ابجریت عز کز جاهت ... که چون محیط سپهرش کرانه پیدا نیست
اگر من از بر او خشک لب دوم چه عجب ... گناه بخت منست این گناه دریا نیست
غرض ز گفتن این بیت جز تضمین بود ... اگر چه راندن این لفظ بی تقاضا نیست

در حق ظهیر الدین علی خواجه

باد مبارک بر آفتاب معالی ... باز رسیده بخانهٔ شرف خویش
کوکبه جاه منک شیده حب و ... بدرقه فتح ره گرفته پس و پیش
صاحب عادل ظهیر دین که چو نام ... فیض جهان در میان نهمه بیش
آنکه تبایید پاسبان حرمش ... شیر بره در دهان گرگ کامیش
ای نژادو کهر بنات مهین را ... زادهٔ لطفت بانتماء نسب خویش
مرغ سخن را هوای مدحت تو دلم ... تیر سحر را بقای دشمن تو کیش
در طرب آباد روزگار تو زین پس ... بر کذر رمه ننهند کار که خویش
از اثر کرد موکب تو خزان را ... شحنهٔ بالا شیع و جراحت خس ریش
دفع کند کرد ام ز خصایص لطفت ... خاصیت نیش هر مار را بس نیش
دور کند مرهم لطایف جود ... خستگی آز را ز سینهٔ درویش
گر ز حسد قاصدی بود هم بخواهد ... تا بنهد با کمال تو سر آکیش
محو شود در میان چو نقش مخیل ... هر چه تصور کند خیال بد اندیش
ز آمدن تو که هست موسم شادی ... ای بکرم کارساز مردم غم کیش
از عدد مخلصان صبح رتو امروز ... کیست بمقصود نارسیده بجز بیدل
وز پی آن تا کنی بصف که توانی ... نقش نعم بر جواب مخبر و نوش

در حق فخر الدین الحامد القاضی القضات

مردم چشم دمی مفخر شرق شمس دین   ای خط بحر بر سخن از قلم زبان تو
کوکب ملک سعد دین دیده ذات تو شرف   قاضی آسمان نشین خورده بجان تو قسم
تیر فلک که در زبان قوت نطق می نهد   وقت سخن پر افکند بی مدد بیان تو
تیغ زبان بدیده‌ام همچو پری ز آن هم   از پی خط ظفر خامه کامران تو
چون سخنان معنوی غیب نشانه پذیر جان   زانکه نتیجه ایست از خاطر خرده دان تو
در نظر عروس جان بر سر جلوه سخن   صورت راستی نمود آینه کمان تو
نامه سحر ما نوی در خط نسخ کم شود   چون بسر قلم رسد معجزه بیان تو
دولت پیر پیش ازین بود چو هر که هر دری   گشت ز سر جوان چو شد لازم آستان تو
بر کرم مجاز خویش ار بکرید ان زمان   کز سر نازه سر کشد دست کرم فشان تو
چیست صحیفه کرم وقف بر آیت رجا   آمده سوی آسمان تا بینی میر نشان تو
شحنه ملک جاودان همچو خضر توی که شد   ملک بقا بچار حد نامزد زمان تو
اینت هوس که هر دمی وسوسه غوی کنند   آن سیاه کاسه در بالش هیچ خوان تو
کای چو امید شیفته‌ای که امید ز آن ... و   از در فخر ملک و دین گشته فاخران تو

ولــه

خدایگان صدور زمانه فخر الدین   زهی سرادق جاه تو نگار خانه من
بپیش خلق شب و روز بر مناقب تست   مدار قصه و تاریخ و افسانه من
بحسن خلق و کمالات و لطف و کرم   کجاست همچو تو امروز در زمانه من
فشان آن ... دست و حضرت خود را   بلطف باز خر از رنج بیکرانه من
سپاس و شکر تو از منع نباشد از آن   که هر چه هست قبست از تو و کنانه من
که تا محاسن ذات تو در میان آرد   زبان تو هم دهد دندانهای شانه من
منم که مدتی و سال از مکارم تو   نمی نشست غباری بر آستانه من

کنون ز تاب تب آن آتشم که از تف او   کهین شرار بود دوزخ از زبانه من
هوای باغ جهان را چو بلبلی بودم   که بود کاخ صدر تو آشیانه من
کنون که طایر پر کنده شدم خبر تو   که ساز داز پس ... آب و دانه من
چو من شمار حساب تو میکنم که که   از آنچه خازن جاه از سر خزانه من
جلال قدر تو هر روز بر فزون آخر   خلل چراست در انعام سالیانه من

ولــه

صدر اشراف فخر دولت و دین   ای بقای تو زینت دینی
خلق و خلق تو در سخا و سخن   زیور و زیب صورت و معنی
با کمالات فیض وجدانی   تیر منطق نگار زر افشی
از سواد و بیاض دفتر تو   میکند خط خویش استیفی
از نفاذ تو گر کسی در ملک   معجزی خواستی درین دعوی
کلک تو سکته گذاشته را   نطق دادی چو آتش موسی
مفتی این سخن توی امروز   اجتهادی بکن درین فتوی
خادم حضرتی که پایه اوست   سایه پرداز بر سر طوبی
گر بخواهد که جبه باف   ششتری باف زر خود بیانی

در حق شرف الدین جبیا خانی

فخر دنیا شرف الدین ای اشراف جهان   ای بنور تو شده قصر معالی آباد
بسته بخت بکه خیز تو صبح صادق   بنده کلک سهی قد تو سرو آزاد
تا شود عطر فشان مجمر آتش گل   عنبر از گرد سمند تو برد اشهب باد
تو بشادی همی بر خور ز نهال دولت   تا از آن دشمن نمکیش تو باشد ناشاد
در جهان فخر توان بس که چو آیات هنر   جمع کردند و کنند از کهر هر کس یاد

جمله انصاف و ستد اینکه درین قحط کرم … داد احسان شرف الدین جهان خالی داد

تیغ شه را که نظام گهر ملک ازوست … همه سرسبزی از کلک سیه روی تو باد

تا روان باشد آثار عطای تو بخلق … بجمال و کنفت هیچ کز نذی مرساد

در حق جمال الدین امیر عمید الترمذی

زبده دور آسمان صدر اجل جمال دین … ای شده هر غرور بهادل بهوای تو گرو

رای تو همچو چشم و هم وقت نظر دقیقه بین … طبع تو همچو گوش جان گاه سخا سخن شنو

کین زمان نبرد تو همچو اجل ستیزه کش … صیت جهان نورد تو همچو سپهر تیزرو

در صف عرض امتحان مهر فلک سوار شد … پیش رکاب جاه تو تیغ کش پیاده رو

کشت بهر کجا که زد آتش کین تو علم … چون سگ پای سوخته شیر سپهر خیره غو

از شرف رکاب تست اینکه بجبر خاست … همت عنان آسمان بیرد رکاب تا بدو

ای ز برای اسب تو برده کهکشان شده … از سر خوشه فلک داس هلال جو درو

راتبه که از تو بود دستوراً زین سپس … کاه و جو ار غیر سد کم نبود ز کاه جو

وله

جمال ملت و دین زین ملک میر عمید … زهی حد و کمال تو فارغ از ادراک

نفاذ قست مثالی که نیست بر خط او … زبان تیر فلک را مجال استدراک

کند کمانچه طغرا نبریده فتنه زره … بتیر عزم تو سرخ سماک را کاواک

شکوه حلم تو دندان تیز حادثه را … بتیغ کوه کند شاخ شاخ چون مسواک

ره خلاف تو را هست به سکالان را … که هست منزل اول ببرد گاه هلاک

بخار چشمه مهر تو گر بچرخ رسد … اثیر نم کشد از چشمه سنان سماک

بنات حادثه در عهد تو ز روی زمین … چو حیض دختر رزنا رسیده گرد دپاک

چو ممکنات طبیعی ز هر مهره مار … خواص لطف تو ترکیب میکند تریاک

اگر نه سایه حلم تو لنگری کردی … روان شدی چو محیط سپهر کشتی خاک

زبان خنجر بیدار شای تو خواندی … درو چو جرم بلارک گهر بدی نم زاک

کلید کنج رجا تا بدست تست مرا … ز اژدهای طلسم فلک نباشد باک

کسی که گنج فریدون آستین یابد … خورد فسون دم مار مهره ضحاک

مرا ز خرمن ماه و ز جاش سنبله چه … که این فرود سپهرست و آن بر افلاک

چو این تصرف ایشان و سر ملاق مرا … ز جاش و خرمن تو میرسد جو گه ناک

در حق بدر الدین محرر السمرقندی

قوام ملک معنی بدر دین را … ببر ای باد صبح از من پیامی

بگوای خورده سیمرغ معانی … ز شست تیر طبعت تیر دامی

سخن را بوده کلک تو دلیلی … گهر را داده لفظ تو نظامی

کسی تا لفظ و خط تو نبیند … شب و روزی نبیند در مقامی

بجز در چشم حور و نامه تو … نباشد در مقامی صبح و شامی

تو دریایی بجود معروف و جز تو … سراب آسا شده قایم بنامی

مه نو آنکه هر مه می نماید … چو در آب روان افتاده جامی

اسب تو می بوسد ولیکن سم … تمامی با چه فخر از ناتمامی

گهر لفظا تو میدانی که دارد … رهی در ذمه عهد تو نامی

برین تقصیر آخر اعتذاری … درش تاخیر آخر اهتمامی

وله

چراغ شبستان جان بدر دین … زهی لفظ و خط تو در الکند

سرشته ز لطف تو معجون روح … شکسته ز لفظ تو بازار قند

ملک با نفاذ تو طاعت پذیر … پری با مقالات تو دیو بند

سمند ترا باد در نوبهار   ز کافور چو دانه بر خاک نم
بجایی که جام تو خندان شود   لب شمع خندان بود زهر خند
سپهر آستانا تا چه کرد اگر   بپرسی ز حال من مستمند
که هستم ز آفت سرای فصول   ز بازیچه سرد و ورد نژند
ز چشم بد تنگ چشمان چهد   بر آتش فغان میکند چون سپند
سپندم همی که در خشکسال   ز چشم بد خلقم اندر گزند
مرا خواند نادان حسودی ولیک   مرا شرف اباشد آن سود مند
که باری بر ایشان تر ناسان شود   ز نادان بریدن بباید گوسفند

فی حق الاغر الاکرم تاج الدین وشی گوهر

تاج دین مفخر اشراف جهان عین الملک   ای گهرهای سر کلک تو پیرایه روح
از سواد ظلمت دیده دفتر روشن   وز نظام سخنت سینه گوهر مجروح
تیر مستوفی دیوان فلک چون کشتی   گر ز دیوان قبول تو بنبرد سر و روح
صبح خیزان شبستان معانی نکند   بی گلستان شب خلوت تو یاد صبوح
ای بدوری که بهر گوشه یکی طوفانست   آشنایان سخن را ز تو کشتی نوح
شاکرم ز نیک اگر هیچ نبودی یاری   شرف خدمت تو بود و در آن باد فتوح
لیک با عهده آنکه تو خود میدانی   ای اشاره سخن را ز بیان تو وضوح
عذر تقصیر ره آورد چگویم یعنی   تاج دین سرور کتاب نبودم ممدوح

وله

مفخر کتاب عین الملک تاج دین بتو   رونق دیوان تازه گشت چشم فتر باز شد
عقدهای بسته دوران چرخ تیز رو   از صریر کلک رهبار تو شد گر باز بند
چون عطارد مبحر انشای کلک تو بدید   از خجالت در دبستان دو پیکر باز شد

هر کرا پروانه دادی بر وی از ناز و نعیم   همچو بام خانه زنبور صد در باز شد
بدسگالی تو بگرد هر گزاد بار خویش   آمده تا با لب بی آب چو ساغر باز شد
از خیال آباد امید آنکه مفلس آمده   با عطای تو ز گرد ره توانگر باز رسد
تا گشاده لب بسوی لطف تو در نوبهار   غنچه تنگ آستین را دامن زر باز رسد
با سحاب دست تو امید قطع افتاده را   همچو دریا صد هزاران گنج گوهر باز رسد
دایه انعام تو در مهد دولت شیر داد   هر کجا طفل مراد از شیر مادر باز رسد
بر نوای کلک تو در وجد زهره رقص کرد   دامنش در پای ماند و در رجا در باز شد
در هوای مدح تو سیمرغ جان پرواز یافت   دور چرخ آسمانی چون کبوتر باز شد
دختران نعش را در سوگ اعدای تو دید   شام را چون دلبران زلف معنبر باز شد
این همه شد مقطعان ملک حسود ترا   تازه کن اقطاعها چون سال دیگر باز شد

فی حق الکبیر الکریم فخر الدین وزیر النخجبی

پیرایه بند شاهد اقبال فخر دین   ای یافته ز کلک تو ملک افسر شرف
دلکش ترست از دم صبح نسیم جام   با لطف تو هوای هنرپرور نسف
تصویر کرده خامه تقدیر در ازل   فهرست فعت تو بر طاق مغترف
ریحان بباغ خادم خلق تو همچو عود   زهره به بزم حلقه بگوش تو همچو دف
شادی فزای اختر جاه تو چون شراب   گوهر نمای لؤلؤ لفظ تو چون صدف
سوزد سموم کین تو سردم بخاصیت   در عین قاف شهپر سیمرغ را اشف
بی جلوه ضمیر تو شام گهر نگار   برابروی هلال کشد وسمه کلف
بر خاک چون ز دست تو گر صورتی کنند   هر دم گیاه چو سرو بر آید کشاده کف
خاصه ز برای دیدن تیز عطای تو   پر چشم گشته روی حسود تو چون هدف
بحر از کف جواد تو آمد بجوش از آنک   بر مرد و دید ابر سیه کاسه همچو کف

کلک تو هرکجا بکفایت زبان کشد   کرد دو فاق بر سر اضداد مؤتلف
جام وفاق هرکه بیاد تو نوش کرد   صافی نکشت عمر وی از دردی نسف
خورشید افتخار تو در اوج مخلصان   چون سایه در حضیض فنا ماند منخسف
باد آفتاب وز بقای تو بی زوال   تا آفتاب راست حمل خانه شرف

فی حق الامام الاجل مفخر الکتاب فخر الدین المستوفی

ای مفخر خوارزم تویی آنکه خرد را   طبع از گهر مدح تو پیرایه جان کرد
نام تو چو بر آمد از ان خصم ترا خاک   چون گور ز پیدا ز نظر جمله نهان کرد
تا دشمن تو روی کمال تو بپسند   چون شمع سر از روشنی دیده زبان کرد
بخت امل پیر شد و چون تو بهست   چون دولت تو چرخ ز سر تازه جوان کرد
چون صورت آدم قلم صنع بینگیخت   از گوهر تو تصفیه آب روان کرد
بدخواه ترا وقت نظر چشمه خورشید   در دیده هم از مشعله مهر سنان کرد
از سکنی معمور جهان بحر دلاور   از بیم کفا بر مثال لغو کران کرد
کان چون خبر جود پریشان تو بشنید   یکبر یخت ز دست تو و کوهی بمیان کرد
بر صدر نسبنامه اشراف عطارد   چون چشم بنام تو بر افتاد نشان کرد
شاید که ز قسمت ارزاق خلایق   رزق شعرا را کف راد تو ضمان کرد
دی مهر فلک از در تو ور نظر دید   در باب من این قصه بلو ز زبان کرد
ناراستی تیر فلک بین که چنان تا   هر روز مرا تیره تر از زاغ کمان کرد

فی حق الملک الکبیر الکریم علاء الملک النسفی

علاء ملک معالی عزیز دولت و دین   زهی بگوهر تو کرده افتخار نسف
بفیض رای منیر تو شد همه مه را   چو روی آینه برخیزد از عذار کلف
طبایع انچه ودایع نهاده در کانها   کف تو کرد هم آنرا باختیار تلف
بسوی لطف تو هر سال بر دمد از خاک   گرفته ساغر میگون گل چنار بکف
هزار سینه ز دل پاک چشمه حیوان   نجاک سده تو کرده آشکار شغف
ز بیم آنکه گهر آب کرد از لطفت   کند ز چشمه شمشیر آب را ز کنف
چو تیر چرخ شود کوه شاید ار سازد   خدنگ عزم تو از تیغ کوهسار هدف
اگر باوج جلال تو بر رسد گردون   همیشه بر سر انجم کند بناز شرف
در آن زمان که فتند سایه مهابت تو   سنان ز تیر نماید بنوبهار علف
نمونه میبر از چین طره خط تو   صبا بزلف نگاران فتند با تحف
نسیم خلق تو در بهمن ار بکوه رسد   شود چو شهپر طاوس گل نگار کشف
سموم کین تو در بحر اگر کند تاثیر   ز اشک لعل کند دیده همچو نار صدف
غبار کوکبه جاه تو فره گیرد   حصار نه رصن چرخ را چهار طرف
ز جام جود تو هر کس که جرعه نوشد   کجا خورد ز کف جور روزگار اسف
بفضل و بذل بمان نام زانکه مرد کرم   چو رفت نام نکو بهتر از هزار خلف
بچشم عقل نظر کن که در صحیفه دهر   چه مانده اند بجز نام یادگار سلف

فی حق السید الاجل جلال الملک رحمه الله

جمال آل علی صدر دین جلال الملک   زهی بیان تو در لطف ترجمان بدور
صحیفه ز کمال تو عقل را قانون   نمونه ز مثال تو ملک را دستور
زبان کلک تو چون گنج مر بحر خازن در   سنای طبع تو چون فیض جان نتیجه نور
سراج دوده حیدر تویی آخر کار   ز رغم خارجی کور دل شوی مغفور
عجب نباشد اگر در هوای دوده تو   می مغانه شود مغز در سر انگور
بطبع تو که از و میشود نشاط فزون   بحکم تو که از و میخورد گناه غرور
بیاد تو که از و شد نگار خانه انس   چو حصن حزم و بنای فانی تو معمور

بخلق تو که ازو یافت باد صبح نسیم بلطف تو که ازو گشت جان و دل مسرور
بحسب تو که ازو در کشید دامن سرو بشیب تو که ازو سرو شد دلکانور
برای تو که نگردد بغیر جرعهٔ می ز مهر و کین چو دل عاشق سر مخمور
بنعل سم سمندت که گور گور شود ز عکس کوکب او ماه در شب دیجور
بقد تو که ازو سر فراخت دامن سرو بفرق تو که ازو رشک برد بر روی حور
بگیسوی تو که زو بوی برد نافهٔ مشک بجامهٔ تو که زو کند میشود ساطور
که از پری نه و دو پنجویش ترست لبی ز عشق مجلس انس تو این دل رنجور
دل منست صفای ترا چو آینه که هیچ تیره نکرد دل بصد مستی دم صور
ز روی طبیعت اگر خرده بود که که کمال عفو تو دانم که دارم معذور
مرا ز خدمت تو مانعست شیطانی که جز نفوت لاحول تو نگردد دور
ببوی لقمه مگس وار هر دری و دلان که دام خرمگس فتنه فضله زنبور
همیشه دست خوش و پای بوس نی تا نان بسان سفره شمعک کاسه طنبور
ز شمع طبع تو پیوسته بر فروخته باد سرای پرده اقبال آفتاب صدور
نظام دولت و دین شمس ملت آنکه بگو مثال امر ورا باشد آسمان مامور

وله

محرم اسرار روحانی جلال ملک و دین ای ز کلک راست کارت کار دین و ملک است
سرو بر سجادهٔ سبز چمن در قعده بود تا صبا از قامت تو نسخهٔ معنی بخواست
در قوائی نامیه چون فیض جان تاثیر کرد دست و دامن بر زده سرو علم بر پای خاست
این بطبیعت گفته شد استغفر الله سرو را مشک گیسو بر قفا خورشید در بر بر کجاست
گرچه ظاهر مینماید خمیت همچون حرف لام راستی در باطن تو چون الف در حرف هاست
هر کرا ارواح قدسی نقش گر داند روان بر خیال مستعاری صورت انگیزی خطاست

عمر روحانی قناعت را شناس از هر چه هست زانکه بر خوان جهان سیر آمد و ناشتاست
پیش میان کمال آباد دور اندیش را خوشتر از نظاره گاهی بوستان انزواست
بر سر حرف نوا و مدح تو باز آمدم زانکه بر لوح مفاخر خوبتر حرفی ثناست
ای بجای در هنر کانجا سپهر حکمتست چون مراد اهل انس در حجاب ابتلاست
آرزوی حضرت ارکان دولت می بود لیک اسباب سعادت چون وفای کیمیاست
گرچه لفظ جمع میدانم غرض زان مر ترا شرح مدح افتخار خاندان مصطفاست
مفخر عترت جلال السادة شمس الدین آنک هر چه گویی از کمالات آن بجای او سزاست

فی حق المجلس الکبیر شمس الدین الکامراء السمرقندی

سر اکابر ایام شمس دولت و دین زهی ز گوهر تو زمردی دو ده
سرشک ابر بهاری بوقت خندیدن ز برق طبع تو الماس میشود ره ره
درون عیبهٔ غنچه برای مجلس تو نهد ز اطلس خود رنگ گل صباته ته
چنان شدست ز بار عنایت اندیشت که چون هلال ببینند گشش بکرمه
حسود تو چو صراحیست اندرون پر خون که خیره خیره بخندد بگریه در قهقه
ز تیغ صاعقه کین تو چو سوهان کرد خدنگ شاه که سر تیغ کوه را چه چه
بدور دولت تو هیچکس روا دارد که در شکار رنای سکان کنم که که
مرا یقین که ترا در ضمیر میگذرد حدیث راتبه کاه اسب من که که

فی حق اغرا اشرف الدین لطفان بیک رحمه الله

والا شرف دولت و اقبال لطفان بیک ای بر کنف دست با انعام گشاده
بر طالع بخت تو نظرهای سعادت چون صورت انگیخته مادام گشاده
از هیبت لشکر کش اقبال تو فتنه در معرکه ها بر جم اعلام گشاده
در نصرت تدبیر ظفر گستر تو عقل صد کار فرو بسته ایام گشاده

بی بدرقه رای تو یک صبح نمی شد / بر بام سحرگاه ره شام گشاده
بی جلوه گری مهر تو خورشید نمی دید / در زنگ شب آیینه اجرام گشاده
در چشم بد اندیش تو آبش همه خون باد / در بزم تو از خنده لب جام گشاده
تا غنچه گل دست تو هر سال ببوسد / از خانه برآید لب گلفام گشاده
در دولت تو مرغ رجا چشم تمنی / بر شهره احسان تو چون دام گشاده
در کوثر افسانه هوس مدح تو اثنا / مانند صدف ناطقه شد کام گشاده
ای مهر تو خط در ورق ماه کشیده / وی کین تو خون از رگ بهرام گشاده
از دست تهیدستی بدتر کسی ام ار نی / اینک من و صد شهره و دشنام گشاده

فی حق الاجل الافضل زین الدین المستوفی

قانون فضل عمده افضال زین دین / ای نظم ملک از نظر اهتمام تو
در نسخه خواص عطارد تمام نیست / تعویذ نفس ناطقه ای حرز نام تو
خط بر عذار دفتر دستور شاهد است / آراسته بزیور در کلام تو
در چشم خضر چشمه حیوان شده ز لطف / هر نقطه از سواد خط مشکفام تو
در موقف نفاذ کم از تیر صبح نیست / در کار ملک خامه تیغ انتقام تو
آن نفت کز بخار شراب بخور عود / چون روز نوبهار شود صبح و شام
هر شعله که بر زند از تیغ آفتاب / قوس قزح بر آورد از عکس جام تو
از شهر تو که قبله اقبال دولت است / ای در نفاذ حاصل دوران بکام تو
نیکو بود که باز رود در صمیم دی / بیچاره یک قبایه غلام غلام تو

فی حق الاجل الافضل ضیاء الدین السارکلی

ای آنکه جهان شمع طربخانه دین را / از پرتو خورشید نقای تو ضیا داد
بر یاد شب خلوت تو باد بگه خیز / هر صبحدمی شانه زند طره شمشاد
بحر کف تو بوده بخار امداد افزای / صحن در تو گشته بحار اکرم آباد
همت بکفایت بکجا دست برآورد / کانجا سر صد حادثه در پای بیفتاد
از یک نظر همت معمار کمالت / بنیاد هوس خانه امید شد آباد
در بندگی حضرت تو آزمنی جب / چون دامن سرو آمده از خویش آزاد
زین خواب که خفته است کنون از کلک / بیدار شود بخت بداندیش تو ناشاد
بی حامی اقبال تو یک چند همیداشت / با اهل هنر اختر وارون سر بیداد
لیکن بقبول تو کنون که اکنون / هم او دهد از حال من سوخته داد
هر خط که بود بر سر او ناصر محمود / تا روز قضا طره توقیع شرف باد

وله

قانون شرف ضیا ملت / ای صیت تو چون فلک جهان گرد
از شعله رایت اختران دود / وز موکب جاهت آسمان گرد
در باخته بر بساط رحمت / شاخ طوبی بامتحان نرد
سودای نگین تو نموده / رخساره لعل رایگان زرد
در کو هر مردمی و مردی / گر هست تویی ز زن ما گرد
بیرون آرد نسیم خلقت / از غنچه شاخ زعفران ورد
با گرمی نوبهار رحمت / هرگز نشود دم خزان سرد
این پیرزن جهان عجب نیست / گر با کرمت شود جوانمرد
سگ جان تو خصم استخوان شد / یعنی بنود در استخوان درد
هرچند تفاوتست لیکن / اینجا بمثال عکس را طرد
ای از طبقات اهل معنی / از هرچه بود بنور جان فرد
در معنی نان خود چگویی / با گوشت دیگران توان خورد

وله

فرخنده ضیاء دین کسی را
بی خدمت تو ز جان چه آید

با قوّت جاه تو زمین را
از کوشش آسمان چه آید

از مادر روزگار فرزند
بهتر ز تو در جهان چه آمد

وانجا که کف تو در فشانَد
از حادثهٔ زمان چه آید

جایی که عزیمت تو باشد
از بخشش بحر و کان چه آید

در دفع نوایب زمانه
بی کلک تو از سنان چه آید

با دمدمهٔ کفایت تو
از کاسهٔ هفتخوان چه آید

هر جا سخن کرام گویند
جز نام تو در میان چه آید

وانرا که رشید نظم سازد
جز مدح تو بر زبان چه آید

نه مهرهٔ چرخ مانده در وای
تا نقش تو زان میان چه آید

موقوف شده نقاد و زان
تا خرم ترا کمان چه آید

این عید مرا بدان بیارای
یکبار دگر هر آنچه آید

وله

ضیاء دین مفخر شرق ناصر
زهی خط معنی برهان نوشته

عطارد در انعام ارباب حاجت
باملای کلک تو فرمان نوشته

قضا بر سر کنج نامهٔ جاه را
بخط جبین تو عنوان نوشته

تب رد بر دار کسر انیا زا
ثنای تو تعوید دران نوشته

بهر جا در آفاق چون نظامی
مثالی تو توقیع خود دان نوشته

اگر نیم حرف از نشان تو بودی
در القاب کسری را یوان تو بسته

بطوفان در آن کجا محو گشتی
چو سرنامه حرف کوه آن تو بسته

تو خوش خور جهان را که نقشی تا حشر
بنام تو در سکه کان نوشته

منم آنکه دارم بخط آگهی
هوای تو بر گوشه جان نوشته

برین خط دعوی مرا شاهدانند
همه نام در طی دیوان نوشته

مرا پیش ازین عید از دولت تو
برات وظیفه بشعبان نوشته

برات آمد و عید و اکنون تو آن را
به یخ بر چو فصل زمستان نوشته

در حق فخر الدین خاصبک عطار

رسید مژده جهان را که فخر دولت و دین
جهان مجد و معالی خلاصهٔ آفاق

پناه اهل هنر خاصبک که خوانندش
کرام عهد ولی نعمت علی الاطلاق

گشاد نامهٔ اقبال جاودانی را
گرفته نسخه تأیید از سواد عراق

نفاد چرخ تباب عنان او محتاج
نسیم صبح بباد رکاب او مشتاق

نوشته بر علم نام فتح گستر او
بجای خط کتابه محاسن اخلاق

بمرکز شرف و عز خویش باز آمد
سپهر بسته ز جرم هلال نعل براق

زهی بجود و سخا بروی گشاده تو
چو پیر دانا طریقت بپیشوای طاق

ره وفای ترا نیست امتحان خطر
مه کمال ترا نیست اضطراب محاق

رجا جریدهٔ احسان حاتم طی را
بروزنامهٔ عهد تو میکند الحاق

مآثر تو بلطف از مسام مهرهٔ مار
بزهر خنده افعی برون کند تریاق

که صبوح تو از امتلای خون قدح
دم نسیم شود در گلوی صبح خناق

بروز بزم تو در پای ساقیان گلبن
چو شاخ سدره ز هم ریز میکند اوراق

زمانه بر سر هر که خلاف تو نوشت
درود ستم تیغ زند افتاب چون براق

رسول صبح که از آسمان پیام آرد
دهد نقاد تو در خانه گمانش وثاق

هنوز صورت انسان در آفرینش بود
که لفظ تو ز میان باز خواست عذر نفاق

جمال زیب تراز حضرت تو گریزانست		چو ممکنات معالی ز اهل استحقاق
بگاه جلوهٔ مدح تو نظم من بکریست		که هست حاصل کنجور آفتاب صداق
بشرط آن تو دادم که گر سا بدارد		نخست مهر معجل دهی و باز طلاق

فی حق الاعز الاکرم خواجه خواجکان السمرقندی

ای باد سحر که ای دم تو		پیوند نسیم روح مریم
وی زمرهٔ عاشقان شیدا		چون طرهٔ یار از تو درهم
مستان صبوح است از تو		روزی چو شب وصال خرم
اسباب نشاط راست با تو		عهدی چو بنای عمر محکم
از بانگ خروس برکشیده		کافور شمامهٔ تو سردم
ای نافهٔ آهوان چین را		از عطسهٔ تو فرو شده دم
از من چه شود اگر بگویی		با خواجه خواجکان عالم
کای مردم دیدهٔ معالی		وی گوهر افتخار آدم
وی زیر نگین اختیارت		آثار خواص خاتم جم
بی بزم تو شمع زنده پژمان		بی جام تو باده مایهٔ غم
بر رایت انتقام تو فتح		بسته ز سر عدوت پرچم
دلخستهٔ تیر آسمان را		ز آب گل تو سرشته مرهم
سیراب کند هوای ستت		مر ابر نیاز را بشبنم
تریاک نهد نسیم خلقت		در مهرهٔ جانگزای ارقم
چون طالع تو خجسته فرباد		بر تو رمضان و عید او هم

فی حق الاجل الاعز برهان الدین الجعفری

برهان جعفر ای تو میزان عقل و دین		آثار استقامت طیار یافته
با حزم فتنه بند تو لطف جهانکشای		ز آهن حصار حادثه دیوار یافته
فرق سری نیافته از تاج خسروی		آن زیب کز جمال تو دستار یافته
بیکار مانده کان غم آباد آرزو		در روزگار دولت تو کار یافته
از سایهٔ مهابت تو تیغ خویش را		خورشید در حمایت زنگار یافته
طبع گل از هوای گلستان لطف تو		نازک شده چو حرّ دم آزار یافته
صد بار هر زمان سر کم کرده جهود		در قعر چاه جسته و بردار یافته
طبع لطیفه جوی سخنور بامتحان		در منطق تو مخزن اسرار یافته
از روزگار هرکه بتو در گریخته		چون روزگار مدت بسیار یافته
اهل هنر متاع سخن را بدور تو		در من یزید فقر خریدار یافته

وله

روی بازار شرف برهان دین اقبال تست		آن طرازی کاستین فخر ازو معلم شود
هر زمان در صورتی وانده ز رشک قدر تو		آسمان چون حلقهٔ زلف بتان درهم شود
بر جراحتهای چون ناکرده تیر حادثات		زهر پیکان از هوای لطف تو مرهم شود
گر نه تا لیتی دهد اقبال تو اضداد را		مهرهٔ تریاک در اجزای افعی سم شود
هر هوایی کاعتدالی یافت از اخلاق تو		گر سموم خشک وی بگذرد شبنم شود
بی جواز رای تو بر کاروان سپهر		راه خط استوا چون لف خم در خم شود
از سواد روز خصمت دختران نعش را		هر شبی بر چرخ نیلی جامهٔ ماتم شود
چون سرشک ابر نیسان گل نگارد بر زمی		با نسیم خلق تو باد دی درهم شود
راه سازد زهره بر چنگ اسد چون آفتاب		همچو شمع از یک سحر در بزم تو محرم شود
مرهم طفلیت کاندر وحشت آباد جهان		جان محنت کش ازو چون طبع تو خرم شود
عید شد نزدیک و از من طاق چاره میخوهد		وان لبه کز گرسها بر دست باشد هم شود

بحر و کوهی در سخا و علم و بحر و کوه را / از دو سه گز لای و خاره سهل خیزی کم شود

فی حق الاشرف الاوحد کمال الدین خالد

کمال دول مفخر شرق ناصر / زهی در معالی چو خالد یگانه
نهانخانه شهر افعی ز لطفت / پر از نوشدارو چو زنبورخانه
بآثار تست اقتدای کواکب / بایام تست افتخار زمانه
خواص دم لطف تو گر بخواهد / چو خالد دهد زهر را بیهشانه
تو چون نام خود جاودانه بمانی / که معنی خالد بود جاودانه
فلک گر حساب عطای تو کردی / بجز فیض دریا نبودی کرانه
وگر برکشیدی ترازوی او را / بسوی عطای تو گشتی زبانه
بجایی که جود تو شد دام دلها / کشد مور شمشیر از حرص دانه
بوقتی که شد دست تو گنج پرداز / نهد مار پی ور از زر خزانه
محیطست در تو وسیع اورا / چو کشتی فتاده فلک بر کرانه
سپهریست جاه تو و دور اورا / چو نقطه نشسته جهان در میانه
مرا گر سخن گشته ام در زبانها / چو صیت تو در نیکوئی آن نه
همی کردهاند آخر ارباب دولت / ز تیر عطا گاه گاهی نشانه
تو در نشر احسان ازیشان فزونی / بجز بخت من هیچ داری بهانه

وله

خورشید آسمان معالی کمال دین / ای غره جمال تو میمون چو ماه عید
فهرست افتخار تو از سنت سلف / بنیاد اعتقاد تو بر مذهب سدید
عقل ترا ز ظلمت حیرت براه حق / بوده دلیل مشعله روح بو یزید
شب بازی خلاف تو گر هست خصم را / در پردهای بو خیالیست لا یفید
بو خالد حسینی و با خالد حسن / با مالک نویره بود خصم با یزید
این از عتاب لعنت پیوسته مستراد / وان از عذاب دوزخ همواره مستزید
در دین حق دو خالد کامل برآمدند / تو خالد حسینی و گر خالد ولید
گر خالد ولید بصحبت کمال یافت / ای جاه تو مصدر و نام تو بر فرید
مخلص که از نهایت افلاس میکند / عقد گهر نمونه بازار من یزید
بار جفای محنت ایام میکشد / پنهان ز لطف عام تو شد مدتی بدید
باری وامدار که تاثیر روزگار / بر من کند بعهد تو هر عید را وعید

فی حق المجلس الکریم شمس الدین الکروانی

واسطه عقد ملک صدر عجم شمس دین / ای تو آراسته عقد نظام جهان
آیت تایید و فتح عزم ترا بر علم / گوهر شمشیر حق نطق ترا در بیان
مشعله خاطرت عاقله آفتاب / زایچه طالعت دایره آسمان
از قدمت پی سپر روی بساط سپهر / وز هنرت پر گهر تیغ که گزروان
آتش طبع تو گر شعله در آهن زند / چشمه شمشیر چون لفظ تو گردد روان
ناطقه تا پرورد شکر ترا / مرغ گلین را کند بلبل جاری زبان
غارت دست تو بر مخزن دریا بدید / آب شد و نار خون در رگ اجزای کان
با تو چو دل راست کرد سهم سعادت چو تیر / منظره طالعت ساخت ز برج کمان
چرخ ببازوی تو دست قوی شد چنانک / تیر فلک را شکست بذره کهکشان
وهم رصد ساز در طالع تو بنگریست / والی هیلاج یافت در شرف جاودان
در شب مولود تو زهره و برجیس را / بر در بیت الرجا بود نشاط قران
لاجرم از ممکنات هرچه کمالست هست / وانچه ترا نیست در حیز عدم باد آن
کشور چارم که داشت کعبه او چار کن / تا تو در انجا بدی بود حریم امان

زلزله انقلاب کرد خراب آنچنانک | شد دهها ز بانگ جغد بر رفته کار را
صاحب خبر و نشان بوده بسی کنون | توده خاک نیست از صاحب خبر نشان
دیر زی و شاد باش که گهر نقش تو | وارث اعمار شان جمله تویی انیز هان

هر کرامت تو چون و برکند روشن دل
ای پیش بود و در نظر تو تاری

ولـه

شمس دین فخر خراسان سر اشراف جهان | ای جهان بخت ترا خواجه بیداری
آفتاب تو که بر هر که بتابی بنظر | سایه وارش سبک از خاک زمین برداری
از موالید جهان وز نخب انسان را | از پی شکر تو دادند زبان جاری
وقت تالیف صور لطف تو در چشم آمد | چشم مخصوص شد از خلق بمردم داری
اختر مظلمه انگیز از آن داد خود | که تو بر طالع وقتش نظری بگماری
در خواص بشریت بمزاج تو نهاد | فیض روح ملکی عادت نیکوکاری
عالم از زلزله حادثه ویران شدی | گر نکردی نظر دولت تو معماری
ور نسیم کرم خلق تو در چرخ شدی | دور او دور شدی از سر خلق آزاری
گرد وان نه کهر تا آب و هوای ارد | کی شود تیغ خور از شبنم او زنگاری
از سر سفره انعام تو گر بر گذرد | خاک را سیر کند باد ز هر دم خواری
گر تو در هم شکنی بند طلسمات فلک | مار گنج از ستم مور شود زنهاری
روز کی چند اگر عارضه بود ترا | خرده هست از آنجا که تو بیرون آری
نرگس چشم جهانی میشاید اگر | نرگس چشم شود تازه تر از بیماری
تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز | گلشن عمر تو از شبنم برخورداری

در حق الاکرم الاشرف جمال خواجه رقی

خورشید آسمان معالی جمال دین | ای از نتیجه آثار مشتری
اطفال سیر شیر موالید را کند | در مهد اختیار تو خورشید مادری
هست از خط کتابه درگاه تو علم | بر آستین فخر طراز سخنوری
بر کلاه جاه تو جایی که مهر شد | باشد کلاه حشمت خورشید سروری
عید آمد ای بتعای تو هر سال عید را | اقطاع داده مایه فرخنده اختری
نزدیک شد که همت تو باز رد کند | در روز نحر ثور و حمل را بلاغری
هر چند گر اقامت آن سنت این زمان | آسوده ام بدولت و اقبال بی زری
مطبوع می بود که بگویی بروز عید | چون در قران نامه پارینه بنگری
کای زنده دل بموسم قربان چه میکنی | وی خشک لب ز چشمه حیوان چه میخوری
تا عید را بدولت تو تهنیت کنند | بادا عدو چو تهنیت عید هر دری

ولـه

خدایگان اکابر جمال دولت و دین | زهی جمال تو آرایش مسلمانی
تویی که دور حیات تو در معالی هست | چو دور چرخ بعهد دراز ارزانی
تو اولی ز حساب جهان اگرچه ترا | باعتبار عددی هست در جهان ثانی
ز خلق و خلق تو معلوم شد که میباشد | لطافت ملکی در نفوس انسانی
خواص عمر تو گر در جهان کند تاثیر | بدو رواو نشود هیچ زنده فانی
اگر ز عالم صورت نظم فرو بستی | طرب سرای تو شد پرده های روحانی
ز حادثات جهان باد جانت آسوده | که از تو خلق جهانند در تن آسانی
سپهر قدر را آنی که همت دوران را | بکارسازی اقبال سر بگردانی
اگر زمانه دهد داد عذر باز خواهی | و گر ستاره کند جور داد بستانی
مرا که از همه ابنای روزگار امروز | باختصاص جناب رفیع میدانی
اگر بپنجه گرگ بلا نه در یابی | نداد هی بد و سر گوسفند قربانی

در حق ظهیر الدین کاشانی

عمده شرع ظهیر الدین صدر اسلام   ای سواد خط تو طره تو تیغ شرف
نظر لطف تو سرمایه انوار عقول   گهر لفظ تو پیرایه آثار سلف
حمله پرداز شود نطق بمیدان نظر   هر کجا ساقه تدبیر تو آراید صف
اجتهاد تو اگر دفع کند جبر خواص   وسمه شب نبرد از رخ مه گاه کلف
در کمالات معالی خلف صدق تو لی   نه پدر را که نه فرزند بود دست خلف
بدل لهو نهد ار پس ازین دور نیت   نظر حسبت تو در کف باد اسف
زهره چنگ سراپا همه رعنایی خویش   روز پنهان برد از محتسب بید تو دف
تو که در عالم ابداع سخن پردازی   تخت نه پایه افلاک نماید زرف
در چمن از پی آمین دعاهای ترا   سرو بی تقویت نامیه بگشاید کف
ناطق وضع الف از پی تحسین تو بود   انکه در اصل سخن کرد شرف را الف
ذات میمون ترا چه شرف از حلیت جاه   میوه خلد برین را چه طراوت ز علف
گر ثنا کردی تو تیر فلک فخر کند   نشود دستخوش زخم حوادث چو هدف
بمقامات موالید اگر فخر کنند   بشرف گوی برد خطه کاشان ز نسف
من که گر آه کنم ز آتش اندیشه من   قرصه سرد فلک را بکند گرم تف
در فراق تو برافروخته بودم عمری   در شبانخانه جان شمع شبستان شعف
شکر کز سایه اقبال او گرباره مرا   آفتاب نظر لطف تو پرداخت کنف
تا که در خانه تیر است هبوط ناهید   کوکب عمر تو بادا بد در برج شرف
عطر پرداز شده خاک سمرقند تو   همچو از نافه خاک اسد الله نجف
از زبانم که ز لوح دیت لوح محفوظ   گشته حاصل سخنی طغرا گنج ظرف

در حق منتجب الدین النجاسی

سر دفتر اشراف جهان منتجب الدین   ای کلک عطارد ببنان تو مباهی
ایمن شده با جلوه شاه لغت   رخسار عروس سخن از داغ تباهی
بنیاد هوسخانه حزم حیل اندیش   با حمله آثار سر کلک تو واهی
عقل از نظر فکرت تو رکن معالی   جام از شرف مورد تو اصل ملاهی
در بحر سخن فطنت تو گوهر غواص   بر ملک سخن خامه تو آمر و ناهی
بر سمت مسیر قلمت گوهر معنی   چون مردمک دیده نماید ز سیاهی
بی حشوی الفاظ تو گر عذر نخواهد   تیغ زند بر قدمه نوبدو تاهی
گر منطق تو سر خرد کشف نکردی   هرگز نشدی محرم اسرار الهی
بر کون و فساد از نظر لطف نگاری   چون منشی ابداع فزونی و بکاهی
یمن نفس تست که در صورت بیمار   جان آورد اگر چند تو خواهی و نخواهی
وقتی که دبیران قضا بر خط خولی   از راستی فرق نویسند گواهی
این خط و مداد از صفحه رخسار نگاران   گاهی بر سر کتابت ترا منصب شاهی
بی زیج رصد آینه لطف خدایی   بنموده بتو صورت افلاک کماهی

دیگر در حق اصیل الدین طبیب رحمه الله

سر افاضل عالم اصیل دولت و دین   زهی نتیجه لطف تو اعتدال نفوس
بماند ار نکشد مهر و کین تو جلوه   نبات حادثه در پرده سعود و نحوس
جهان ز دولت تو یافته مزاج حیات   چرا ز علت خشکی فغان برآرد کوس
نفاذ حکم تو جا زاد اضطراب جبل   کند بلطف نظر در مضیق محبوس
ز بیم شحنه تدبیر تو نمی یارد   که بیش قصد شبیخون کسی کند کابوس
اگر علاج تو نکند ضمان صحت خلق   غذای روح شود در مزاج چون کیموس
ز حال عالم کبری گر آگهی بودی   اگر نه حزم تو کردی مجسه را جاسوس
بامتحان طبیعی در اختیار نظر   شکسته وهم تو برهان عقل را ناموس

اگر بدور تو نقاش صورتی سازد   قلم بیاد تو ترکیب جان کند محسوس
خواص طالع اقبال تو سعادت بخش   عطارد از نظر مشتری شدی منحوس
کجا شد آنکه بیازی بچه سفه میکرد   بر اهل سنت و ارباب اعتقاد فسوس
بیال همت دون از گزاف می پرید   ضعیف گرسنه چون کرکسان کیکاوس
چو باز با تو برافراخت خلاف و دعوی   که پادشاه نکرده بتاج لعل خروس
اگر بیافه درای کسی بزرگ شود   درای صاحب بی بود می جرس قابوس
سواد خط ریاضیت مشکل اقلیدس   بیان نقش الهیئت طب جالینوس
ز تیر طعن وی آسیب میرسید بتو   چو گلستان فلک را ز تیر ماه مجوس
کنون حساب جمل را بزیر تخته خاک   بخط هندسه تضعیف میکند منکوس
ز حسب پرده عود الصلیب آخر یافت   چو وقت کم شده جت از منادی ناقوس
زهی جناب تو همچون بنای کعبه مصون   خهی فنای تو همچون حریم دین محروس
طمع نگار بود شعر خاصه بر جایی   که جز اجل نزود هیچ سایلی مأیوس
جمال شعر و طمع همچو وحشت پاییست   که حال جلوه شود در عروسی طاوس
کدام شاعر مفلس بزر شود قارون   چو شمس حال ترا انگر نشد گنج عروس
مرا کجا بود آن بخت کز نتایج او   ز جامه تو شود پشت پای امن بوس

در حق فخر السادة ابن جلال السادة

افتخار عتره فخر السادة شمع خاندان   ای چراغ دوده از نور تو معنی یافته
از سه فرزند و چو این چار یار در چون تو لی   در کمالات گهر نی دیده و نی یافته
طره دستار تو تایید فر فرق تو   اعتبار فره دیهیم کسری یافته
گوهر پاک تو در تصحیح اثبات نسب   بر خط دعوی روح القدس فتوی یافته
روح جانبخش المسیحی وقت احیای کرم   در نسیم خلق تو انفاس عیسی یافته

زایران کعبه آمال یعنی صدر تو   همچو حجاج از مراد دین و دنیا یافته
تا خواص مدح تو دیده دبیر آسمان   خویشتن را حله در دیوان انشا یافته
کاتبان در وقت تحریر از کمال لطف   نقش نیها از زبان خامه گویا یافته
لوح محفوظ معانی هر که برخواند تمام   قاف تا قاف در نسخه علم تو حرفی یافته
آسمان هر صبحدم در سایه گیسوی تو   آفتابی در پناه ظل طوبی یافته
هم تو انصافی ده ای صبح فلک پیمای خضر   در جمال تو صفای وقت موسی یافته
یوسف عهدی و در تو بوی پیراهن مرا   ناطقه خاموش باشد جای جویا یافته

در حق جمال الدین الدلوی

اقضی القضاة عالم عابد حسام دین   ای ترجمان حق نظر اجتهاد تو
بر آستان بصورت معنی علم شود   نقشی که بند و آینه اعتقاد تو
دور فلک ز مجلس حیرت برون برد   گر مشتری بطوع کند انقیاد تو
گرد سواد چشم تبان نو ربا صره را   نوریست مستعار ز برق مداد تو
هر جا که شد بصحبت این پیرزن جنب   غسل آورد ز چشمه تیغ جهاد تو
ره گم نگردد در شب تاریک بی عنا انک   شد رهنمای پرتو شمع رشاد تو
میراث دار عصمت یحیی توی که هست   از عنصر مطهر یحیی نژاد تو
همچون براق برق عنان گیر ابر شد   در خشکسال حادثه دست جواد تو
میزان ملک را چو بانصاف میل شد   یا سنگ عدل ساخته سنگ سداد تو
من مخلص مرید که پیوسته دیده ام   نقش همه مراد خود اندر مراد تو
محرومم از لطایف انعام روز و شب   بر ما ندر آرزوی بیاض و سواد تو
بگذار ازین حدیث و باسناد کلک من   ای بر عماد مسند دین استناد تو
از آذر مصحف و سوگش خبر درست   منقول شام چون برسد در بلاد تو

در حق عماد الدین بن ضیاء الدین امیر اجل

مفخر شرق عماد الدین فخر الاسلام　　ای جوار کان فلک قصر جلال تو مشید
اجتهادی که کند ای تو را بیست صواب　　که به روح ملکی کرد ترا حق تایید
کرم اقبال ترا خادم دیرینه شدست　　با تو هر روز کند عهد وفا تجدید
عفو جانبخش تو در حضرت جانان هر دم　　از تو پوشیده کند عذر جنایات تمهید
خار از گور بد اندیش تو گلرنگ دهد　　ور چه هرگز نبود کشته کین تو شهید
عید نزدیک شد و بر دلم از غصه چرخ　　هست یکرنگ همه خیر و شر و وعد و وعید
جز بمفتاح کلید تو گشاده نشود　　قفل حاجت که نهادست جهان بر در عید

در حق صدر الدین مجیر الملک

صدر دین مفخر اسلام سر اهل هنر　　ای زبان قلمت نقش طراز احکام
ز آتش مهر بجایی که هوا آب شود　　اعتدال نفس لطف تو آرد بقوام
باره کعبه تخییر نماند ایمن　　علم تو بسته ره جبر و قدر بر اوهام
اثر ناطقه در گوهر انسان نشود　　بی نظام سخنت مرسله بند کلام
گرد میدان نظر رستم دستان چو تویی　　بسر تیغ زبان صفدر و تقرار اعلام
منکر مذهب حق بر تو اگر روی نهد　　بدرفش گهر تیغ زبان کن الزام
شکر باری که پس از فسخ بایام تو شد　　بجمال نظر آراسته صدر اسلام
خصم ناخواست که با تیغ دو اشکال ترا　　نرسیده بزبان باز رود رفته بکام
ای ضمیر سخن آرای فاضل داده　　رشته در سخن با ثنای تو نظام
اندرین غیبت شش ساله که روز و شب او　　بود چون فاقه و غم عمر که و روح انجام
بر سر اهل هنر نور همی نه پرتو مهر　　روزها سایه شب بود و سحر پرده شام
تا باقبال مجیر الملک بینی در تست　　که سر و سرور اشراف جهان باد مدام

آفتاب نظر سعد فلک باز افکند　　بکمالات شرف نور ظفر بر ایام
غرض دایره چرخ چو آنست ز دور　　که بدور تو شود قاعده ملک تمام
دور عمر تو چنان باد که پرگار سپهر　　چون خط دایره بر دور تو گیرد آرام

در حق کمال الدین السمرقندی

ای کمال دولت و دین چون بپایید فلک　　آستان تو جهان را قبله مقصود شد
طول و عرض عرصه اقبال و ز افزون تو　　چون فضای عالم ابداع نامحدود شد
سایه جاهت که چون خورشید منور گشت　　بر جهان چون سایه تیغ قضا ممدود شد
آتش آسا هر سحر از گلستان خلق تو　　آستین و جیب باد صبحدم پر عود شد
در عناصر چون اثر کرد اعتدال طبع تو　　در خواص نفس انسان ناطقه موجود شد
گوهر آدم صفای گوهر ذات تو یافت　　نعره روحانیان زان لاجرم مسجود شد
همچو عنقا بود شاید دشمن مسار تو　　در جهان نا آمده از خویشتن مفقود
گوهر شعر تو چون ایام تو منظوم تو شد　　اختر ملک تو همچون فال تو مسعود شد
قصه پارینه و امسال اگر کردم صریح　　چون طریق مفر گفتن این زمان مسدود شد

وله

صدر اشراف کمال الدین ای تو بحکم　　هر چه پروانه دهد شمع فلک گوش کند
بازوی عزم تو جایی که کشد تیغ نفاذ　　آسمان از زبر ابر زره پوش کند
مادر مملکت پستان شرف شیر دهد　　هر کرا دایه لطف تو آغوش کند
آتش ار بر نمط همت تو شعله زند　　بر هوا هر شرری نقش سیاوش کند
هر کجا بلبل نطق تو سخن پرداز است　　در زوایای عدم ناطقه خاموش کند
ماه هر روز دوی گرد فلک گردد اگر　　مرکب صیت جهانگرد ترا توش کند
لطف تو چون بسخن چشمه حیوان سازد　　روح قدسی چو خضر جام طرب نوش کند

فتنه عربده انگیز چو بالا گیرد — اثر باده تدبیر تو بیهوش کند
نیست با دولت بیدار تو آن هر که بهش — خواب در شب سخن دیده خرگوش کند
زشت باشد که درین موج پریشانی — جاهت از حال من خسته فراموش کند

و له

کمال دین سر اشراف عالم — زهی دریای فضل و کان معنی
فرو ماند عقول از درک اشیا — اگر نکند زبان کلکت انهی
ز دست تیر طبع تو عطارد — کند تحریر در دیوان انشی
مرا حرفیست مشکل تا مر آنرا — بشرع مردمی بر چیست فتوی
توی معنی درین مذهب چگویی — که این را هیچ حکمی هست یا نی

و له

ای بر سر دفتر سعادت — نام تو سپهر وا نوشته
از لطف تو آیتی که دیده — گل بر ورق صبا نوشته
آن مثنوی را که نقد بوده — بر سکه او بها نوشته
چون یاد نبود آن روایت — بفرست جواب نانوشته

فی حق الشیخ الاجل سیف الدین الباخرزی

ای در درجات آفرینش — قدرت ز مقام اولیا بیش
با همزادان عهد ابداع — گشته بکفایت نسب خویش
از جمله سالکان این راه — پس آمده وز همه پیش
و جهت تاج زبانت — فارغ ز تفکر شب اندیش
دور تو نهاد تاج عزت — بر فرق توانگران و درویش
ای لطف گرفته خستگان را — با مرهم لطف تو دل ریش

آنرا که ز عشق صدر تو هست — بر تیر نیاز جان غم کیش
از رغم حوادث جهان آر — زیر علم عمامه خویش
تا یک بی لنگر از خجابت — کوتاه شود زبان عوش

در حق جلال السادة کوید

جلال السادة صدر آل یاسین — زهی روشن برویت شمع دوده
تویی آن آفتابی کز تو گردد — ز روی روز گردش شب دوده
بهمت گوهر پاک علی را — کمال تو بهایی بر فزوده
امید از جاه شکاه ابونفر — چو مه خرمن نهاده نادروده
سفیر ذکر تو بر شارع نطق — ز فتنه هیچ وقتی ناستوده
نوای شکر تو در عالم کون — نماند هیچ گوشی ناشنوده
سر که را ببرد تیغ مهرار — شود از باج عزم تو سوده
عروس صبح روی از شرم آرایت — بسان فرق تو در شب نموده
مرا چون در صبوحی کام از نیست — سخای تو حریفی آزموده
روا داری که مانم در غم عید — ز انعام تو عمری شاد بوده

در حق جلال الدین ماه روی

دوش آن وقتی که بر تخت نمرد گون نمود — در حجاب شب عروس صبحدم ناگاه روی
دستها برداشته گفتم که آخر چاره چیست — تا بگرداند دمی از من غم جانکاه روی
هاتفی در گوش جانم گفت ای ناتی بروز — بینوایی را درین ره نیست جز اخلاص او روی
گر سر اخلاص داری سر آغاز سخن — مدحت صدر علاء دین امیر ماه روی
آفتاب آل یاسین آنکه دارد روز و شب — سوی درگاه رفیعش کل وان جاه روی
وانکه بر آینه گر عکس ضمیر او فتد — پیش آینه نماید با بجز از آه روی

تا نشد در پیش او بر خاک ره زان میشود … در رواق چرخ کیش جمله تن ماه روی
اعتدال طبع او گرد از زل جای شدی … کهربا هرگز نیاوردی بسوی کاه روی
ماه نور از آن همیشه بیند کو چون کلک او … مینماید خلق را یکبار در هر ماه روی
چون همه قبهای گل خود روی ای پشتیبان … در کشد چون خار پشت از نهیب او بخواه
ای سرافرازی که شیر آتش افروز فلک … شد ز بیم پوستین قهر تو روباه روی
سردی بی پوستینی موی وارم روی داد … تا بیارم همچو دولت سوی این درگاه روی

در حق حسام الدین محمدی

حسام الدین کجا رفت آنکه لطفت … دل غمگین ما را شاد میکرد
شبستان دل افروز خرد را … ثنای تو خیال آباد میکرد
دل هر دم بیاد حضرت تو … چو باد خرمن غم باد میکرد
عطای تو امید هر دری را … ز بند امتحان آزاد میکرد
زد و ران خلف را دیدم میکرد … باحسان مخلصان را یاد میکرد

در حق برهان الدین نسفی گوید

خدایگان شریعت جمال صدر سیادت … زهی کتابه درگاه تو طراز مفاخر
قبول صدر تو پیرایه کمال افاضل … جمال غر تو سرمایه جمال اکابر
کشاده نامه حکم ترا زمانه مبایع … کمال خانه فضل ترا زمانه مجاور
ضیاء رای تو برداشته ز خنجر خورشید … ز روی لوح فلک نقطهای انجم زاهر
چو نون برده تنوین شده اسامی ناقص … نهان ز شرم کمال تو در کتاب مصادر
اگر بدل نکند فیض خاطر تو جهان را … برون شود ز هوس زادن از رحم عناصر
بدیسکال تو بسته شود جواب به برهن … چو آب چشمه شمشیر در زبان مناظر
صفای ورده تو در فرود شمع خرد را … بهای گوهر باطن صفای صورت ظاهر

صبا نزدتم تا سپیده مشک ختن را … بگیسوی تو چرا بازده سر برد آخر
منم که جلوه گری میکنم بقوت مکرر … عروس مدح ترا در نگارخانه خاطر
مثال شعر منست آن خطی که محو نگردد … بسیل حادثه یک حرف از او نوح خیالیه
ز ما اثر چو نماند بماند از اثر این … نشان نام تو چون لعل بر عذار دفاتر

در حق شیخ الاسلام عین الدین

ای یافته اسلام ز نام تو جمالی … دین یافته از امکان تو در افزوده کمالی
باغ ارم از روضه خلق تو نسیمی … طاق فلک از پایه قدر تو خیالی
با تیغ تو فتوی نمود تیغ سلاطین … ظاهر نکند حکم حرامی و حلالی
صدرا نجدا ای که مه و مهر جلالش … فارغ بود از وصمت نقصان کمالی
سرمایه ده روح کند با دسخن را … تاثیر نسیم کرم او بشمالی
کین بنده بصدر تو نکرده است فکری … بی شایبه حاجت از جنس سؤالی
لیکن چکند مقصد این طایفه ز اول … مر صدر ترا کرد خداوند تعالی
هر چند که از بهر یکی دانه برین در … خلقند بر آورده چو موران پر و بالی
بسیار درین دایره باشند کم از من … حرمان من از گفتن شعر است و بالی
کم گیر تو خود را همه در عقد جواهر … تضمین شبه نزد خرد نیست محالی

وله

خدایگانا آنی که زورق کردون … ز بحر دست تو خود را گذر نمیداند
بجز ضمیر ترا برق در سرادق ابر … بسوی صحن هوا راهبر نمیداند
طبیب سعد فلک بی لیل خامه تو … ز نبض تیغ مزاج ظفر نمیداند
نظام ملک جهان را ضمیر خرده شناس … به از محاسن لفظت گهر نمیداند
چرا حسود از غیبت تیره روی چو دود … چو شمع سوز دل از چشم سر نمیداند

گناه بنده همین است در ولایت تو   که کس نظیر خود اندر هنر نمیداند
کمال عفو تو شاید که زود درگذرد   زتهمتی که کسی اینقدر نمیداند
کمین قصد نهادست مر مرا دونی   که از کمینگه تیر سحر نمیداند
ز نظم رایق و شعر ظرف نمیگوید   ز سیر زهره و دور قمر نمیداند
ز حال او و در چند کس ز میر و وزیر   خدایگان وزیران اگر نمیداند
در آمد از نظام الملک و بامسند رفت   سبیل بنده از آن سهل تر نمیداند
بیمن خدمت تو مر جناب عالی را   خراب ناشده صدری دگر نمیداند
بخاصیت اثری داد این بلی شک نیست   که با قبول تو بخت اینقدر نمیداند

وله

نظام دین توئی کز گوهر تو   سفیر طبع معنی یاب گردد
چو بخت بد سگالت دیده آز   ز جام جود تو در خواب گردد
بتاب کین تو در چشم شیران   عقیق اشکشان خوناب گردد
عدو گر آسیای آسمان نیست   چرا گرد جهان بی آب گردد
زنهیب برون آب حسودت   محیط چرخ چون گرداب گردد
ز رشک آستان قدر تو چرخ   بسان ریسمان در تاب گردد
گهر در چشمه شمشیر کردان   ز رشک کلک تو سیماب گردد
سراب از بهر غرق دشمنانت   چو دانش بحر بی پایاب گردد
چه گردد گر بسعی تو ثناخوان   ز جود و لت ساخته اسباب

در حق مؤید الملک جنس

دستور بخش ملک جهان اختیار من   ای خاک آستان تو آب حیات من
جاه تو کشتی است که از موج حادثات   در طول و عرض ساحل تو نجات من

آن قطب آسمان هوای ترا که قطب   شد مضطرب چو چشمه مهر از ثبات من
ای داده بی حساب بمیزان امتحان   اقبال از نصاب کمالت زکات من
حرمان ز طالعیست که رایج نمیشود   با مهر اعتبار ثنایت برات من

وله

تاج دین ای فزوده گوهر تو   فر و بهیم افتخار جهان
آب دار از فروغ طبع تو شد   در تاج گهر نگار جهان
ساخته آسمان ز خاک درت   سرمه چشم اعتبار جهان
از نم کلک فتح گستر تست   زنگ بر تیغ کارزار جهان
وز نهیب بنان خامه تست   کند شمشیر کامکار جهان
ای نفاد کمال تو بسته   دست تدبیر اختیار جهان
وی ز تاثیر خنجر کلکت   راست گشته چو تیر کار جهان
خانه زین من که ویران شد   چون دل خصم تو ز بار جهان
بر سر موج حادثات نهاد   ژاله ابر سیل بار جهان
مدتی شد که در عمارت آن   هست مصروف روزگار جهان
چون برآرد بجهد اگر نبود   اهتمام تو دستیار جهان

در حق ملک الاسلام گوید

صدر شه عالم شریعت   ای با تو نقش آسمان است
خورشید برای موکب تو   کردست طریق کهکشان را
از بیم زبان خامه تو   برناید تیغ از میان است
یک عشر عطات تا بصد قرن   نتواند کرد بحر و کان است
با دشمن دولت تو دارد   پیوسته زبان چو دل سنان است

حکم تو اگر رسد بگردون   آن گشته چو تیر از دو جهان
دریای نگون چرخ گردد   بر آب چو تیر بادبان است
بنده که بنظم و نثر امروز   بر مدح تو میکشد زبان است
جز بای حنیف تیز کردون   دارد همه کار چون کمان راست
عید آمد و تهنیت و جه دستار   وین با همه گفت کی توان خواست
از عیبهٔ خاص صدر عالم   انشا الله که کرد آن راست

در حق شمس الدین

سپهر فضل شمس الدین جایی   باقبال تو خوش شد کار و باری
جهان در آستین ملک دارد   ز نام تو طراز افتخاری
بدور تو نیاید تا قیامت   ز تاثیرات علوی شهریاری
هر آن دری که از لفظ تو زاید   شود گوش ملک را گوشواری
ز ابر دست تو تا هیچ ماندست   نهال مردمی را برگ و باری
بروز عرض در میدان جاهت   شه انجم که باشد خر سواری
سخنهای ترا در وقت انشا   چو طوطی شاخ شکر گو بدری
مرا روزی بچیزی وعده دادی   گرانم هست در دل خار خاری
ز غفلت نیست آن تقصیر دانم   و لیکن میرود بی اختیاری
معاذ الله گر زان نوع چیزی   خورد بر باد رفتن کاد باری
ترا از روزگار دولت خویش   بس است این قطعه از من یادگاری

در حق اوحد الدین خطاط

اوحد الدین چه ای سرار باب هنر   نظم را زیور خط تو دلاویز کند
عکس الماس ضمیر تو اگر روی آرد   ناوک تیر سحر را باثر تیز کند

بخت در خواب کسی را که بتو پیوندد   لطف تعلیم تو چون صبح بگه خیز کند
تا چو عقل سخن آموز نماند در بند   تیر از سلسله خط تو پرهیز کند
از جهان جز گهر ذات تو بر سر ناید   خاک پا گر بمثل باد گهر بیز کند
چون خط ساغر می در لب او وقت نظر   طرهٔ خط تو غم را طرب انگیز کند
سخن بکر مرا وقت عروسی گشته است   چه شود گر سر کلک تو شکر ریز کند

در حق ملک الکلام ضیاء الدین فارسی

استاد سخن افضل ایام ضیاء دین   ای گشته عطارد را استاد در انشا تو
در مسند استیفا شد ناظر دیوانت   دیگر چه سخن دارم با صاحب جوزا تو
ناید ز یکی گوهر غواصی دریایی   چون گوهر معنی را غواصی دریا تو
آوازه تو رفته جایی که باندیشه   چون زال نیارد شد بر شهپر عنقا تو
من منتظر وصلم دیدار نمودن را   چون دولت من منکر امروز و فردا تو
گر بخت کند یاری در پرده دلداری   یکروز بیار آید پیوسته شده با تو
ما هیچو غریبانیم در مولد خود هر دو   با بی خبران مانده بیکس من و تنها تو
گر ناطقه جسمستی بروحش تو بینی یا من   ور معجزه شعرستی عیسی منی یا تو

وله

ای کرده بروشنایی عقل   با نور حقیقت آشنایی
از پرتو شمع خاطر خویش   چون چشمه مهر در صفایی
پروانه روح را چراغی   خورشید کمال را ضیایی
چون پیدا شد در آفرینش   آثار صنایع خدایی
از برق ضمیر تو سنایی   جان داد بگوهر سنایی

وله

ای کرده بتاج علم و حکمت   بر عالم فضل پادشاهی
از تیرگی خط تو بوده   در دیدهٔ عقل روشنایی
چون شعر تو خواندم و نوشتم   در غایت لطف و دلگشایی
سر بر زده بود بهر تحسین   دیدم بهدایت خدایی
از هر لفظش یکی عمادی   وز هر حرفش یکی سنایی

در حق شهاب الدین خالد

ای شهاب الدین بجانت که ز یاد شعر تو   هر بیاض امیکند چون کلک تو گوهرفشان
هر شبی پیدا شود درهای جهانی صد هزار   زاب بحر شعر تو در روی ذیل آسمان
چون سفینه تا روان شد لفظ تو در بحر شعر   همچو لنگر مینماید شعر جمله ناروان
طبع معنی زای تو در بحر فکرت هر شبی   کله بندد از گهر در شاهراه کهکشان
شکل بحر شعر تو گرد سفینه برکشند   سازد از شهپر آزار روح قدسی بادبان
گر سفینه غرق میکردد نه بحر اکنون چرا   غرق بحر شعر تو چندین سفینه در جهان

وله

ای شهاب الدین توی کز بحر شعرت شود   چشمهٔ خورشید اگر از اوج گردون رکیوان بگذرد
تو شهابی و بسوزد ز آتش طبع زبانت   در حجاب هم تو گردد یو طغیان بگذرد
ساکنان قدس بینند در سواد شعر تو   آسمان را پاره از خط امکان بگذرد
گوهر معنی اگر در برق باشد طبع تو   همچو الماس از مسام گوهر آن بگذرد
سوح انسانی که در نظم تو آورد طبع   چون ز رشته از ثقب آب چون بگذرد
گر ز خط بحر شعرت بادبانی برکشند   چون سفینه چرخ از گرداب دوران بگذرد
جمع آری از پریشانی بنات نعش را   گر بجمعیت بر زبانت نام ایشان بگذرد
از سموم غم کجا پژمرده گردد تا بحشر   یاد باد نظمت اندر روضهٔ جان بگذرد

کله بندد جان خاقانی بگوهرهای نظم   تا سفیر صیت تو از خاک شروان بگذرد
گر مرادی بر نیاید از کسی در هم مشو   عمر روحانی ترا ای آب و نان بگذرد
از نسیم باد و فیض ابر آخر بشکفد   چون بشاخ خشک بر فصل زمستان
حاصل از تاخیر باشد در اجل آن نگر   با همه دشوار باشی هم تناسان بگذرد
صبح تیغ مهدی ار وزی بجای بر دمد   بوی مهر یوسفی وقتی بکنعان بگذرد
جودی جودی بدعوتهای نوحی سر کند   بر من و تو در تو طوفان جهان بگذرد

فی حق تاج الدین العمید الشارستانی

سر افاضل ایام تاج دین آنی   که از ثنای تو باید عیار نظم رواج
بعون گوهر لفظت ز کهکشان سپهر   نهاد مهر تاج مرصع شب زنج و داج
گمان نبرد کسی تا ندید نامهٔ تو   که عقد را بتوان کرد در شب ادراج
بپیش خامهٔ معجز نمای تو بوده   گشاد نامه ارتنگ محض استدراج
جمال شاهد معنی نموده از خط تو   چو نور صبحدم از چین طرهٔ شب لج
طبایع از اثر تیغ خاطرت کارا   بتیغ مهر نهد خون لعل در ادراج
بسوی شعر تو میلیست روح را آری   بسوی عرش بود روح قدس را معراج
گمان نبود که کاهان وی شهرستان   لجاج بوده جهانی بسامری محتاج
کنون که رفتی از من تحیتی برسان   بنور دیدهٔ حیدر ز کوری حجاج
جمال آل علی تاج دین که خاطر او   بگاه عقد معانی گهر نمای چو تاج
ببوی شربت او صورت شرنگ بپیچ   دهد بنامیه هر سال اعتدال مزاج
بگویش ای ضمیر تو عقل کل کرده   دقایق شرف و اوج علم استخراج
چه کرد دارد ل بیچار شوق را کند   هوای کلش لطفش بیک نسیم علاج

در حق اصیل الدین الکریم الدوله

کریم دوله سر اهل فضل اصیل الدین　　زهی ضمیر تو از اسرار قدسیان آگاه
هوای بزم ترا فیض عقل رنگ آمیز　　لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
کمین خرم تو چون تیغ فتح قلعه گشای　　کمان کین تو چون باد گرز دشمن کاه
سپاه صیت ترا وهم پس روی میکرد　　برون پردهٔ ابداع یافت لشکرگاه
گشاده نامهٔ فضل ترا قضا کرده　　بخط پاک نویسان عقل سیر گواه
ز نور رای تو شمع سپیده بتواند　　کز آفتاب کند سایه را گلیم سیاه
ز بیم شحنهٔ انصاف تو نیارد بیش　　که آب بگذرد از آب بی حمایت گاه
بزرگوارا شد مدتی که این مخلص　　اگرچه نیست در آن حضرت سپهر پناه
بقدر طاقت و امکان نثار میکردست　　بر آستانهٔ تو گوهر سخن که گاه
دو ماه دارد م از غم چو رشته چرخ و هذا　　که در وفای توام همچو پیمان یکتاه
مرا چه فایده زین گنجها که بر سر اوست　　فریب زر طلسم و بهیبت هر گیاه
سیه گلیمی من بین که از غم عدم　　ز فرق تا بقدم گشته چشمه چون خرگاه
سقایه وار دلی آب کرده از سودا　　بسوی کس چو رباطم نهاده چشم براه
ز بیم آنکه کسی بر بساط دولت تو　　بنام بخت بد من نمد زند ناگاه
بخوان جود تو دست طمع نکرده دراز　　زبان طعن امل کرده ام از جهان کوتاه

در حق فخر الملک طاهر

قانون مجد و عمدهٔ اقبال مجد دین　　ای ملک را بصدر رفیع تو التجا
تاثیر اختیار تو پیرایهٔ سعود　　تاریخ روزگار تو دیباچه ری
خاص از پی قیام مهمات ملک و دین　　تیغ شهان بخامهٔ تو کرده اقتدی
پوشیده از خواص طبیعی نهد لطف　　در انگبین بیان تو خاصیت شفی
با عزم باد سیر تو چرخ پیاده رو　　حیران رسته از شه شطرنج در رغی

تعلیم داده ناطقه در مکتب صبا　　اطفال را ثنای تو بر تختهٔ هجی
چون در سموم قوت تریاک اعظم است　　بیماری خلاف ترا شربت نجی
خون در تن کسی که بجوشد ز کین تو　　بسته شود مجاری شریانش از اثلی
انشای گوهر تو ز عالم نبست لیک　　وقت حساب از همه بیش است چون یکی
قربان شود حسود درین منهج خطر　　ور چه سپهر ثور و حمل را دهد فدی
شعر من و جناب تو زین پس که در جهان　　شادست هر که هست با فانه جی
بر دختران خاطر من روی پوش عیب　　چون بر بنات چرخ بود تهمت زنی
در سحرهای معجز من طعنهٔ عدو　　باشد چنانچه در سخن وحی افتری
صدر اروا بود که مرا با چنین سخن　　در سایهٔ حمایت اقبال چون کهی
اکنون که میکند اثر دی با متحان　　با بادهای سرد بد اندیش تو مری
شش ماه جبه دارد و رنج انیزمان　　جز پوستین روبه در کل گرفته نی

در حق ملک برهان الدین

مشتری قدر زحل مرتبه برهان الدین　　تیز ذهنی که چو خورشید جهان آراید
آنکه در گوهر ذاتش شرف گوهر او　　هرچه از جنس کمالات بگویی شاید
دی مرا دید و بتشریف عنایت فرمود　　وین جاهست که یکبار دگر فرماید
حال من بنده بنود از کرم و لطف ولی　　چکنم بخت و لادیست که می افزاید
این همه اعجاز رسولست که در امت تو　　مور باشد که سلیمان بسر او آید

در حق بهاء الدین گوید

صدر الصدور افضل عالم بهاء دین　　ای راز غیب از نظر فکرت تو فاش
تیر فلک که منشی دیوان کبریاست　　از خامهٔ تو گوهر معنی کند تراش
این بود ز جنبش قسری اگر کند　　با سایهٔ وقار تو خورشید خواجه تاش

با قوت مزاج تو فلاح بود ز بطبع   کوه از خناق قلبی و دریا ز ارتعاش
خلق کریم تست که بی منت بهار   چون صبح روز عید نسیمیست عطرپاش
ورد و رباب بیان تو سین بود   عبد الحمید و صاحب عباد کو مباش
در سینه حسود تو وسواس کین تو   همچون سنان نیزه چرخست خار خاش
ارباب شرک کو هزینه بجان خرند   اکنونکه باز بسته نام تو شد رباش
ای باد در جناب تو فراش خاک روب   وی ابر در هوای تو سقای آب پاش
برخوان وز کار تو شاید که مرمرا   قحط کرم سیاه کند خانه معاش

در حق حسام الدین دلوسی

قاضی مشتری نظر داور حق حسام دین   ای اثر سعادت مشتری از لقای تو
در نظر کس این زمان از ره عدل و راستی   تو ام حکم مشتری نیست مگر قضای تو
علم و عمل ترا شده لازم ذات چون صفت   گویی هست خلقت علم و عمل برای تو
رایت فتح بعد ازین نصب کجا کند فلک   گر نکند بجان و دل نصرت اولیای تو
چشم سیاه حور را خوف سپیدی بود   گر نکند بهر زمان سرمه ز خاک پای تو
بر ره صدق میدود پای عمل بر آبله   پیش رواجات از پس وی دعای تو
عقل صواب کار در هرچه که مجتهد شود   وقت جواب امتحان حکم کند برای تو
هست یقین که تا ابد گر تو رضا دهی بان   عمر جهان بسر شود در طلب رضای تو
جای بود که مشتری جای تو بر فلک کند   زانکه بر استی و راستی نیست کسی بجای تو
سعد سعود آسمان پیش نیاید آمدن   در سخن کفایت حادثه آزمای تو
عقده مشکلات نیست نفس زدم توی که هست   آب حیات عمر دمی تعبیه در لقای تو

در حق رضی الدین لسفاماتی

علامه فاضل عالم رضی دین   ای گوهر کمال ترا عقل کل صدف
خورشید پرتویست ز رای تو مقتبس   اسلام اختریست بدور تو در شرف
انشای طبع تو بفصاحت کشید سر   دریای دست تو بسماحت گشاده کف
برخیز دار بفکرت صاحب نظر کنی   او نام را خیال ز احکام مختلف
تاثیر انتقام نفاذ تو دور نیست   گر رد کند ز جوهر آتش خواص تف
انجا که خاطر تو کشد تیر اجتهاد   تیر سپهر از دل جوزا نهد هدف
از خنجر زبان تو در رزم امتحان   چینی هزار خصم فتاده بهر طرف
آری ز صف مورچه خیزد چو روستم   تیغ کشیده برون افکند ز صف
نقش حروف نام تو چون نام زاده   سر جمله است رایت آوازه سلف
امروز در فنون فضایل زمانه را   از روز کار صاحب و خاقان توسی خلف
اندیشه در صحیفه اوصاف کاینات   چون آیت کمال ترا دید قد وقف
از غم هجر تو سمرقند شد چنانک   از مصطفی مدینه واز مرتضی نجف
فرموده که هیچ نیرسیده مرا   ای یافته ز ذات تو اوج اختر شرف
پیوند من ز عشق جناب بریده با   گر نیستم بصدر همایون تو مشعف
اما چو شهر بند تن خویش گشته ام   در مجلس نفاد قضا مانده متحف
ز آب حیات تو که بریزاد میخورم   هر دم هزار جام برازجرعه اسف
از باد عشق خانه دریای دست من   که در میان جو موج و گهی بر کران چو کف
خود دیگر این زمان که نتابید ناطقه   در پرده ضمیر سخن گشت مو تلف
با حلیت بلوغ و کمال خرد کسی   مر بحر را چگونه کند شبنمی تحف

این قطعه را در آخر عمر گفته

مرا ما در پس از تاریخ هجرت   بسال پانصد و هشتاد و یک زاد
نهال عمر من هشتاد و یک سال   چو طوبی هر زمانی نوبرم داد

اگر فرزند جسمانی ندارم / که گردی در جهان از نام من یاد
مرا فرزند روحانی بسی هست / که جان غمزده زیشان شود شاد
تن من گر بمیرد تا قیامت / بقای جان فرزندان من باد

الکاجی

صدرا بآن خدای که آثار عدل او / با آفتاب ذره خاکی مری کند
تاثیر قدر او بشبیخون انتقام / از ساق عرش پایه تحت ثری کند
امید فضل شامل او بود حامی گناه / ابلیس را قضاش خطیبی کند
کاندر زمان دولت خود خر ناکسان / چیزی نداده که بگفتن گری کند

وله

صدر دین را چو اندرین دولت / نیست از گلشن امانی رنگ
کو بزن چون زن خطیب هری / جلق بر یاد قاضی کیرنگ

در حق معز الملک گشاد

جبه داد عین ملک مرا / تنگ و کوته چو سفره نانش
بوسه میداد عطف دامن او / بر لب حلقه گریبانش
از سر آستینش میفرسود / ریش بوسنده نیز خندانش
نبض را بازداشت از حرکت / آستینهای تنگ میدانش
وهم در وی بحیله می آمد / ورچه آن هم نبود آسانش
اینچنین جبه که داند داد / آفرین آفرین بر احسانش
تا اگر ناورد سقرد و زاد / همچنین حله ز قطرانش

[illegible] ملک کاشانی

آن رفته که گلشن امانی / از شبنم مردمی تنه بود
جانرا زکشاکش دتیر احداث / نه حلقه آسمان زره بود
چون رشته تب در ابروی غم / از شادی عافیت گره بود
اطفال مشیمه خرد را / تایید کمال نام نه بود
سکان منازل خیالش / انواع عقول باج ده بود
هر نیکشی که آرزو داشت / در بازوی امتحان زه بود
وامروز که در جهان نماندست / آنکس که بنام روز به بود
آوازه هرکه آزمودم / نزد خردار چه مشتبه بود
در نوبت میرداد کاسان / چون بانک هل زده ور به بود
منصوبه عشوهاش دیدیم / از هیچ گشش جهت فره بود
چون موش ز صحبتش رهیدیم / کو نیز چو گربه بام جه بود

وله

دوشن بجایی که در حجاب خیالش / زحمت بازیچه حواس نباشد
جان بخط نور قدس دید نوشته / گرد بنایی کش اندراس نباشد
طرز سخن این دران کتابه که هرگز / مردم نوکیسه حق شناس نباشد
صورت کوساله نگاشته را / قوت ادراک لامساس نباشد
زآتش سردی که شمع لاله فروزد / سوخته را رنگ اقتباس نباشد
مریم دوشیزه را بزادن عیسی / تهمت آلایش نفاس نباشد
بر سر حرف کمال فرق نگنجد / در نظر عافیت قیاس نباشد
دزد شبانهنگ شاهراه فنا را / از عسس پادشاه هراس نباشد
گرچه هوس خانه بقای جهان را / جز بگذرگاه سیل اساس نباشد
اهل هنر را برای سوگ امانی / جز ز گلیم سیه پلاس نباشد

بر سر کو سالکان باده کاسان انگه در وکه خوری سپاس نباشد
جز شکوفه امیر داد نکرد بو شمدی مرد بو نواس نباشد

وله

آن داد یک شیر که در وصف جراره چون نافه آهو سخن خوش نفس افتاد
در قصد شبیخون بسوی لشکر توران رستم دل و شب چو خیال عسس افتاد
از دور فلک جام غرورش کلی کرد در چشم جهان بین وزارت چو خس افتاد
سنج و دف میراث پدر باز رها کرد تا که بخط و خامه و دفتر هوس افتاد
فرغانه بیر سیم او زیر و زبر گشت در پرده زنبور عسل خر مگس افتاد
در گوش خران درخشک آخر امید آوازه احسانش چو بانگ جرس افتاد
حاشا سپه شهوت و دانه چنان راند کز سایه مردی نیرک پیش و پس افتاد

وله

دلو یک میر لشکر توران آن ز تر دامنی شده لب آب
وانکه چون عشوه های او زغاب میدهد تشنه را فریب سراب
کان بی سیم دادن آموزد شاهدان خیال را در خواب

وله

آسمان تا داد یک طبر و لایت دست داد اهل کاشان را همه اسباب رنج آماده شد
روز مولودش خواص طالعی تاثیر کرد چون فی تاب چشمها بر آب کاشان باده شد

در حق سید جلال الغر

سید جلال الملک ای مرغ فتنه گستر شمشیر انتقام از کلک تو آب داده
از رحمت و بسالت اقبال سر کشیده با وحشت جمالت دیار تن نهاده
پیمان تو بستی همچون وفای ساغر دشنام تو بمستی همچون هوای باده
تدبیر کارسازت بی دستبرد حیلت اندر غبار شبهت مانده چو گرد باده
از خرم تو حوادث نقش خیال بسته در خواب غفلت انکه چشم رجا کشاده
یافه در ائی نیکی همچون شتر از ابت بار کینه چو کوهان بر پشت او فتاده
در روز کار دولت می تافتی چو خور بشد تا سایه تو باشد پیش تو ایستاده
چون مار کج نیکان بر دم نه زند چون میر داد کاسان فی زیر و زبر نهاده
گر تو بآل حیدر نسبت درست داری ریم آهنی که باشد ناپاک و پاک زاده

وله

سید لقیط کوچ برآورده میرود کویی که هست مفلس و سرما غرم دی
وامروز شاعران که بدی در نمیخورند سرما ز بیم مجلس انشش ز بیم می
در پوستین او همه کرمند و او چرا با پشتک دوتاه دود در صمیم دی

وله

عدوی دین جلال الغر بامیان اگر تو مومن پاکیزه هستی
بر اوج جاه نتوانی رسیدن که همچون همت خود نیک پستی
بوقتی کافران عزی پرستید تو آن غری که کافر می‌پرستی

وله

دی سید را که باد حامی تایید خدای ارجمندش
در بیخبری گرانی سر ناگاه ز پای در فکندش
پنداشت که خود شد گربا انداخت براه بر سمندش

شمس حاجری

آن کنده گیا چکه پشته برآید زرد و خنک و تلخ و گران خوار چو نارنج
چو لنگ خمرده و را مغز پر آفت چون ره ناشسته و را روی کراکنج

بازیچه و نمارست چو فرزین مخالف — پرحرمت و جنگی و کدا چون شه شطرنج
بی آب چو در فصل خزیران کهر ابر — بی نفع چو در وهم حریصان همه گنج
انداخته در پای بلا چون سر زانو — کرده سپس پشت جهان چون بن آرنج
تاثیر طبایع چو بلو تعبیه کرده — در شربت او راحت جان کفن آرنج
از هیچ هنرهاش کم آید بر و سه سنگ — گر بر کشدش عقل بمیزان سخن سنج
چون مهره گیا زند پر داشت بصورت — با انکه تنش مرده زنده است چو سفنج
از غیرت طبش حد حکمت او بود — پیوسته علی حرجه و شمس فلک در رنج
در حلم بد انسان که اگر مخنقه بکشد — در هم نشود چون کره کوه ز قولنج
هر روز به اقبال حریفان شه اوش — بر کردن او نوبت سیلی نشود پنج
در گریه چو بنجوشتینان خنده زند بوق — وز نوحه چو ماتم زدگان وین نمی مبخ
جلوه کنم این بار دره پرده نشینرا — با آن سر و ریش ار چو عروسان نکند غنج
هندو بچه حامدی آن کشته مفاجا — بر گیر نجوم از رخ خود در خانه طبخ

ولـه

شمسک حامدی که ساکت ازو — آن زمانی که شیر گیر شود
از سخنهای سرد ناخوش او — مجلس گرم زمهریر شود
جاش از منطق پریشانش — جمع شرند زجو بزم سیر شود
باد صبح ار در آن میان بوزد — از دم او و باید پیر شود

ولـه

دانی که شمس حامدی آن عهد در چرا — بی انکه کسب کرد حکیم عظیم شد
انکه که طفل بود شبی شیر سک فتاد — فی کرد و شمس فلک بخورد و حکیم شد
تا با جمال خیر کند ریش کاوی — در چشم خلق که خره خر ندیم شد

ولـه

لقیط شارع طب شمس حامدی کامروز — ز باب فضل فصول فضول میداند
بشمس فلک و ابنای جنس خود درا — ز بار کاه هیولی رسول میداند
بد و علوم جهان کشف شد که شبلی را — نشان شهرت او اصل قبول میداند
ره اصول نزندگه که وند اندانیک — خر باب بانزوی اصول میداند

در هجو امام افتخار

افتخار دین و ننک آن شهسوار فضل را — داد دور چرخ سنجاب و غا جاپوستین
غا او چون نیمه آخر پوستین چون دی او چون — این مثل نشنیده بود آخر که غزبا پوستین
مرورا نه پوستین و خاره جای لاف غیب — چون کشف با شقه بر خارش سک با پوستین

ولـه

لوک مستی بی مهارست افتخار دین و ننگ — شقه دارد ز دامن تا گریبان پوستینش
دوخته از روبه گفتار و موی کون سک — جست بر بالای او ادبار و خذلان
هم زمستان پیش از این روبه گرفتی در وحل — آن چو شد بسیار گردش ز زمستان
شد هوا جای سهره وار در ترسم دارش — در دهی پوانه تو زشتی در خر ران پوستین

در هجو رضی الدین وشن گوهر گوید

رضی الملک بی پدر شومت — گران بر جان مردم چون مفاجا
بشاه مات گشته نیک مانی — که هرگز خانمانت نیست پیدا
بفال هرزه یاد بنیاد شد از فضل — بطرح اسب و رخ سوی تو حاشا
چو فرزین شد کارت نا روانت — از آن ماند بر جای تنها
بجانی ما نخوری شهرخ و لیکن — نکردی سیر خر از عمر حقا
ببازی باز آی آخر غور کردند — دغا بازان انجم بی تو لا

همیشه از غم زال زر خویش نه پیدایی نه پنهان همچو عنقا
چو در دو رخ خراجت کرم کرده ز تاثیر شراب نار فردا
چه بازیها کنی در پیش فرعون تو با لجلاج مادر غر بیکجا

وله

ای انکه بروی طالع تو شب جلوه کری کند زحل را
کر سیر شود ز عمر شاید هر کت نسیم کل جعل را
پیر کشدی انکه بر در تو ننک آمد از آمدن اجل را

وله

چیست آن صورت دلکیر که کر نقش ورا بر در خانه کنی دیو نیاید در وی
کلج روزی چو دف سور تغلا دو چو چنک بارکش چون خرک بربط و بیدل چون نی
روی چون سنک سر کور ز سودا پر چین چشم چون کاسه ناشسته ز صفرا پر قی
روزا زیم کرا نجا به شدن بر در خلق سایه او ننهد در پی او هر کز پی
سخنش بی نمک و سرد تر از کشکابی که بریخ سرد کند باد خنک در مه دی
ظاهر و باطن او هر دو بیک رنک بود زانکه پیوسته بود سوخته از آتش می
نزد اهل هنر از غم فجا می آید چون تب بلغم نا خورده هر روز نه دو
آدمی کو سخن و سکره مرغول کند از خجالت ز تن اسکره بکشاید خوی
زنده از خوردن چو پیت چو آتش سوزنی قلتبانی که ز هشتاد فزون شد نک
وقت دشنام و دم عشوه سامانی اذان او بجای رضی الملک بود حاتم طی

وله

رضی الملک ز عکس رخ تو تیره شد کوهر روشن کهری
خانه از چه شدی همچو سپهر از شه مات چو بی خانه زری

پیل را بر در کرمابه کند نسخه صورت تو جلوه کری
چو تب مرک کرانی بر دل مرک مانند از ان در بدری
کر تو خود را شه شطرنج کنی نا که از حادثه زخمی نخوری
همچو لجلاج ز بازیچه مرک عاقبت جان بسلامت ببری
از رباط کهن آباد حیات چو بهشتاد نکشتی سفری
به نود کر برسی جهد کنی که چو پاچوج بصد در کذری

وله

تو آن صفری بجمع شاعران در که بیکار و مهندس بر کتابی
بتو اعداد ایشان در نفزاید ولی هر کز نباشی در حسابی

وله
الاعجوزه المغنیه

دوش ناکه اندر آمد از درم شاهدی ناخوانده همچون آفتاب
زلف او چون روی او تاریک و زرد روی او چون زلف او پر چین و تاب
خرد سالی نیک لیکن وقت نوح از شورش خاسته طوفان آب
پیش از آدم دختران نعش را سالها فرزند میکرده خطاب
شهوتی باش کونه در نظر غمزه او شوخ دیده در عتاب
این ز نب فعل و زود ال شکست وان ز حل طبعی و زان جان در عذاب
جامهای می لبالب میدمید بر بساط وسته خنک و سباب
داو یک کوی بی کاسان میبرد از ره پس شمع مجلس را وتاب
دو ستکانی چون بپایان کرد شد زود از تاثیر جام می خراب
از سر مستی کرفتم همچو تب ور نه مستی بودم همچو خواب
کاه بی لب بوسه دادم چون قدح کاه بی دندان کزیدم چون کباب

کار گفتار این دندان کنده را — نسخهٔ مرهم نبود از هیچ باب
من ندانم تا حمید دین مرا — اندرین معنی چه فرماید جواب

فی الغزلیات

با تو حکایتی کنم صورت حال خویش را — تا بگزاف نشمری کار جمال خویش را
چون سر زلف دلبری بیمار و ست کش کرده — در عمل خراب دل زنگی خال خویش را
با سگ کوی خود دمی گر شب هم قلاده کن — تا بتبیره نشکنم زنخ کمال خویش را
بند هوای عشق را دام زده کبوترم — دام بلا گمان برم سایه بال خویش را
تو زده وسمه بر قمر جفت هلال کرده — طاق سیه کند روی هلال خویش را
طوطی لال تو منم از شکرت چه کم شود — گر چو پری بیان دهی طوطی لال خویش را
روز غم تو خلق را روز قیامت از آن — از همه کس نهان کند وقت زوال خویش را
چون سگ هرزه‌ی خام طمع لقب نهی — با تو چه در میان نهم قصه محال خویش را
شاد دلم از آنکه هر نفس غمزه تو برم من — با همه تازه میکند عهد وصال خویش را
همچو خیال خانه خاطر من شود جهان — گر تو بر آسمان کشی نقش خیال خویش را
شحنه ترک چشم تو کرد بدم بجان امان — شرح دهم بپیش تو قصه حال خویش را

وله

عهد کردم که زبیداد تو افغان نکنم — ور دلم خون شود از درد تو درمان نکنم
خود درین که خطر حادثه بر راه گیر — من که باشم که بجان خدمت جانان
صبر بی سنگ من از غصه بی سنگی خویش — گر بجان آید از تو گله با جان نکنم
گرچه شوریده نمایم بتو هرگز خود را — حال از بیم رقیب تو پریشان نکنم
چو بدیوانگی عشق تو رسوا گشتم — عقل گو هرچه صواب بگو آن نکنم
چشم کافر دل بی شرم ترا گر بزیم — جز بشمشیر وفای تو مسلمان نکنم

تو بجای دل من هرچه توانی میکن — باری من با سگ تو هرچه که بتوان بکنم
چون مرا آتش سودای تو هست آب حیات — بیش یاد خضر و چشمه حیوان نکنم
من سیر آمده از عمر چه را شایم اگر — عمر بر خویشتن از عشق تو تاوان نکنم

وله

دل از غم تو بجان بیاید — تا بر دل تو گران نیاید
آن نقش که صورت تو بینم — در آینه گمان نیاید
وان هم که خدمت تو یابم — بی بدرقه بر زبان نیاید
در منزل کاروان عشقت — بانگ جرس امان نیاید
بر رهگذر امید وصلت — اندیشه بامتحان نیاید
با یاد تو شاید ار کسی را — یاد گل و گلستان نیاید
در کوی تو زبدار خسی را — با نزهت بوستان نیاید
مرغیست وفای تو که هرگز — در دام که جهان نیاید
جان از تو کسی برد که با تو — در قبه آسمان نیاید
سودای نظاره خیالت — در سینه بجز نهان نیاید
تاریخ مقام وصالت — در دایره زمان نیاید
حرفیست چو واو عمر حسنت — کاندر نظر نشان نیاید
در بحر غم تو کشتی عمر — می‌برد و بر کران نیاید
آری چو ز مهره بازی چرخ — نقشی که بباید آن نیاید

کاندر قلم بیان نیاید
جاییست چو حرف قاف وصلت

وله

ما را هوس عشق تو از کار بر آورد — غمهای تو گرد از دل غمخوار بر آورد
آینه صبری که در و بوی وفا بود — از خوردن غمهای تو زنگار بر آورد

هر شعله که در بدرقهٔ آه علم زد   دود سیه از سینهٔ افگار بر آورد
جان را خطر عشق باندیشه فرو برد   دل را نظر چشم تو از کار بر آورد
در بند و خط جعد تو هر شاخ که نو شد   تا سر عوض دستهٔ گل خار بر آورد
از چاه زنخدان تو دولتهای خرین را   تاب سر زلف تو نگونسار بر آورد
بیماری سودای تو در عشق بیفزود   چون سرو سهی قامت تو بار بر آورد
لعل تو در آن خانه که روزی شکر افشاند   شاخ شکر از بهر که دیوار بر آورد
از شعوده نرگس تو جان نتوان برد   این تعبیه کز بهر من این بار بر آورد

ولـه

در بار انتظارت بقدم دریغ باشد   سر اوج اختیارت برقم دریغ باشد
بسر شک مینویسم تو ورازنامهٔ دل   که سواد قصهٔ غم بقلم دریغ باشد
دل من اگر بمیرد ز غمت دریغ نبود   دل شادمان تست که بغم دریغ
هوس و فای عهدت بخیال در نگنجد   صفت هوای کویت بارم دریغ
بغریب میدهد دل لب تو بعشوه یعنی   که مسیح را درین دم ز تو دم دریغ باشد
در بار گاه جان را انبساط میدادی   بستم رسید کان هم ز تو ستم دریغ باشد
بامید شاد میکن دل تنگ خود را   که خیال لی عشق تو دژم دریغ باشد
بزیارتی گذر کن سوی کوی ما اگرچه   سر کوی آشنایانت بقدم دریغ باشد
دلم آرزوی وصلت نبرد از آنکه دانم   که بآرزو تمنای تو هم دریغ باشد

ولـه

نظری ز چشم او را که بوهم در نیاید   خطری ز کار او را که بجهد بر نیاید
چو کشاد تیر غمزه بمثل خدنگ چشمش   فلک ار زره ور انجاست ز خطر نیاید
شب وصل او بجایی که فشاند زلف شانه   بمشام اگر نسیم نفس سحر نیاید

نتوان نگاشت در دل بخیال نقش او را   چو نشان روی او در قلم نظر نیاید
سخنان تلخ زاید لب لعل او بدان تا   دل عاشقان چو طوطی هم شکر نیاید
نزند دمی که صد جان بنظاره جانش   ز نگار خانهٔ دل بسوی بصر نیاید
بنمود شبی که صد ره بهانه تماشش   ز نشاط رقص هر ره بمیان در نیاید
بشمار تیغ او همه جانی هم و لیکن   بسلام خشک با من چکنم اگر نیاید
ز سر شک دیده تخم ار بهوای او بکارم   بدم مسیح شاید که ز خاک بر نیاید
بامید وصل شاخ ار بوفای او نشانم   چو درخت نخل بند از گل او ببر نیاید
بروان شمع وصلش که چو جان شمع هر گز   دل و دیده تا نسوزم شب من بسر نیاید
بشنیز و میتماید به صبر اگرچه داند   که بروز دولت او ز من این هنر نیاید
شب و روز حیله کردم بتکلف مجازی   چکنم چو صبر من با دل و دیده بر نیاید

ولـه

جو پری خیال رویت بنظر در نیم آید   شب قدر انتظارت بسحر و در نیم آید
چو نسیم صبحدم در قدم تو جان فشانم   که نثار خاک پایت بگهر در نیم آید
نه چنان اسیر نفسم که بجان بها نیم آید   نه چنان همین فقیرم که بزر در نیم آید
سر خویشتن ندارم چو چراغ شمع و رنی   سر تیغ امتحان تو ز سر در نیم آید
دل خسته چون هدف اسیر غم تو سازم   که خدنگ جان فروزش بجگر در نیم آید
بعراضه فنا گو ز بص تقاز و ر و   که ز سنگبار درد تو حذر در نیم آید
ز نهیب آنکه جان در حرم خیال افتد   ره خواب خوش نمودن ببصر در نیم آید
نفس صبو حیان را چه بسدرته فرستم   که دل مجرد انجا بسفر در نیم آید
بلب شکر فشانت که اگرچه تلخ گویی   صفت دهان تنگت بشکر در نیم آید
ز من ار غم تو جانی با شارتی بخواهد   غم تو دریغ باد ار بدر نیم آید

وله

بسر شکست تازه کردم گل عهد دوستان را … که بهار تازه دارد غم ابر گلستان را
ببستان غنچه شاید که ز ابر گریه … گل کام مکاره وپیش که شاخ ارغوان را
ز هوای لعل او چون بهم موی خشک مغزم … چو پری بسوزم از غم نخورد دمی آن را
سر هیچ مهرورزیش بخیال او نماید … چو زبان گاز هر شب سر شمع استان را
بدو چشم جادوی او که بگو کنار بندد … چو بر زدی آید همه خواب پاسبان را
که بوصل خاک کویش نظریست چشم ما را … بهوای مرغ جانش شرهیست مرغ جان را
چو خدنگ نرگس خود بکشد عجب نباشد … که چو لاله در کشی تیغ و نگاه در زبان را
لب لعل او نماید که بیاد او بخندش … دل از جهان بجان آید چو خوش کند دهان را
چو شکر دل که راهم شاخ شاخ منی … چو بخنده بر کشاید که شکرفشان را
بکه سخن نماید دهن لبش تا نشان … که نشان کنی بسوزن ز دل هیچ نادران را
شب هجر او چو زلفش چو دراز شد چه حیلت … سر صبر اگر نماند دل صبر ناتوان را
ز سر وفا بموی دل صبر می کشتی … چو وفا اگر بموی نظریست جهان را

وله

عاشقان تیر تو از دیده سپر می سازند … توشه راه تو از خون جگر می سازند
ترک برگ گل بی رنگ جهان میگویند … با نواهای غم عشق تو در می سازند
کم و بیش کم دوران فلک میگیرند … کعبه وصل ترا زاد سفر می سازند
حیلت سوختگی ز آتش دل میجویند … مرهم خستگی از تیر سحر میسازند
از تجلی لقای تو چو اندیشه کنند … خویشتن را همه تن دیده چو خور میسازند
صبح خیزان چو صبوح غم عشق تو کنند … مجلس انس هم از باده تر میسازند
آن زمانی که تمنای وصال تو برند … خویشتن را همه آتش چو شرر میسازند
وان سحر که دماغ شب وصل تو زنند … نمک دیده هم از کاسه سر میسازند

وله

عاشقان هر نفسی کز غم دلخواه زنند … ناوک صاعقه بر تیر سحرگاه زنند
از سر هر چه بجز وصل وی اندر گذرند … آن زمانی که تمنای علی الله زنند
چو عسس شب بسر کوی غم آیند نهان … تا که بر راهزن صومعگی راه زنند
زنگ خورده شود آینه خورشید اگر … همچو آتش زبانه علم آه زنند
شب چو چراغ خورشید بر آید مه اگر … شب خلوت نفس اندر آینه ماه زنند
بیدلانند ولیکن گه رزم ار خواهند … آتش اندر بنه لشکر هر شاه زنند
خاکیان جمله ولیکن چو شهان هر سحری … بر مه از دود نفس خیمه و خرگاه زنند
نزد ایشان که گناهیست بزرگ از کرم … دست در دامن عجز و کمر جاه زنند
نیزه دار سر میدان هنر آن باشد … که ورای هنران طعنه بدخواه زنند

وله

نپرسی هرگزم یکشب که ای شیدای ما چونی … دلت ای وصل ما چونی و با هجران ما چونی
گرفتم کز من آزردی ولیکن اینقدر آخر … نگویی گاهی وفا جوی بیک دربان ما چونی
ترا من هر سحر باری بباد صبح می پرسم … که ای غارتگر عمر هلاک جان ما چونی
چه کرد دگر ز راه طعنه روزی بر زبان آری … که حال درد تو چون شب و دربان ما چونی
یکی حلقه فرست از زلف و میگوی بیکارا … که در بند من ای دیوانه پنهان ما چونی
بصد دل بر تو هستم من چنان عاشق که تو خواهی … ندانم تا تو در کار من ای جانان ما چونی
در کشتی و غلطان گرد در خاک و نمیدانی … که تا ای کشته در خاک و خون غلطان ما
بسا شبها که صد جان در سر کوی تو افشاندم … نگفتی یک شبم کای یار جان افشان ما چونی
سر بیمار پرسیدن نداری می پسندد این … اگر گویی که ای بیمار در بحران ما چونی

بتو تیغ وفای تو خطی بر دل نشان دارم   تو در عهد من ای معشوق بی فرمان ما
منم چون غنچه گل با دل صدپاره پر خون   تو ای گلزار جان با اشک چون باران ما
چو من از تو ام هردم ز احوال تو پرسانم   تو در عمری نمی پرسی مرا زان ما چونی
ز صدر فخر ملک آموزبانی بنده پرورون   که پرسد هر دم صدر کای حسان ما چونی

وله

چو امشب داد من از خود نخواهی داد من رفتم   تو خوش بنشین و می مینوش و میزی شاد من رفتم
مرا تا بود امیدی که داری شاد باشیدم   چو دانستم که با خوی تو کار افتاد من رفتم
تو با من عربده جویی و من نیکو شیش از تو   تو سرمستی و من هشیار و تو بیداد من رفتم
باسم دوستکانی ز برای نام و ننگ امشب   بجام باده هرگز نکردی یاد من رفتم
ترا در عیب من جستن بهانه کم نمی آید   ازین پس پیش کس از من مکن فریاد من رفتم
دلم در خدمتت امشب غلامی را کمر بسته   تو دانی با دلم اینک شبت خوش باد من رفتم

وله

ای نشان عشق تو دیوانگی   عاشقی در کوی تو بیگانگی
عاشقی بر روی تو سرکشتگی   عاقلی در کوی تو دیوانگی
عشق تو هر جا صلایی در دهد   نیکمردان را کند میخانگی
ما علم بر بام صحرا میزنیم   با نبرد عشقت از مردانگی
هردمی میخانه در میکشم   با خیال تو ز بی پیمانگی
گر کسی فرزانه خواند مرا   حاش لله عاشق و فرزانگی
مرغ جان و مرغ دل را بر بخت   کرد دام زلف او بی دانگی
شمع رویت را کند جان من   دل همی بارد کیا دبی پروانگی

وله

باد صبا چو بگذرد از سر کوی یار من   غالیه سای گردد از نکهت بوی یار من
سایه شب حجاب شد چشمه آفتاب را   تا بگزاف ننگرد پیش بسوی یار من
موسی اگر دل کرم شدی نور اگر   آتش عشق خواستی از سر کوی یار من
خضر که چون نبات با خرقه سبز میرود   آب حیات میخورد بر لب جوی یار من
از اثر بخاری عشق گر نیایی را   بند نهاد غمزه عربده جوی یار من
روح امین بعید ما از پی دفع چشم بد   حرز روان بکاد بر روی نکوی یار من
مجمر آتشین گل مرد دل پاره پاره را   همچو پری بباد برد از بوی یار من
پیش بگلستان مجوی از گل روی او نشان   زانکه ببوستان گل نیست چو روی یار من
گر تو بعید گاه حسن آمدی بدیدیی   از همه کس شد لبری بردن گوی یار من
صومعکی هزار در توی ملامت آبدار   باز شود ز نکهد گر زلف چو توی یار من
گرچه بنزد عاشقان هست ملامتی بزن   حال تباه هیچکس نیست چو خوی یار

وله

ای وی عاشقان ز احوان شب سیاه کرده   زلف تو تکیه گاه از خورشید ماه کرده
لعلت با بداری نرخ گهر شکسته   جز عتاب سرخ چشمی لبها سیاه کرده
از تیغ آفتابت دیده سپر فکنده   وقت تجلی نور هر که نگاه کرده
گل در هوای رویت ترک کلاه گفته   خود را در آتش انکه قلب کلاه کرده
سودائیان لبی اند حیران بگرد کوت   شبها بروز برده دلها تباه کرده
چشم تو خون ما را بر خاک راه دیده   وانکه بهای آن خون هم خاک راه کرده
گر عشق تو گناه است اینک سلم بقربانی   تا قطع و تیغ خواهد عذر گناه کرده
خلقت که هر کجا هست جان و دلی بکرد خواهم   چون نقش پای مور ترتب بر سیم کاه کرده
از بیم غیرت تو خورشید را چو یوسف   گرگ سحر ربوده شبها بچاه کرده

یک شهر بیدلان شد افتاده در غم تو — دل را بباد داده حاجت دو تا کرده
نادیدن تو باشد صورت پذیر یا نی — آیینه سحر را تیره بآه کرده
از خود ربوده کان شد کرده ز خود تبرا — وز هر چه جز ز جانا زا بر خود کرانه کرده

وله

عشق تو بر سر من حکمیست جاودانی — جز صبر نیست حیله کار فتاده جانی
از حکم آسمانی سر تافتن چه باشد — شهری که ناگه افتد در آب زندگانی
ما بیم و یاد وصلت زین بیش که جان ما را — بایاد او زمانی عمریست جاودانی
خورشید و مه نگویم حور و پری نخوانم — تا چیستی ندانم باری بکس نمانی
دل را بتیغ هجران کردی دو نیم آخر — اندیشه نداری کانجا تو در میانی
در آتش غم تو جان و دلم خیانست — چون آب زندگانی در آتش جوانی
گر من بنالم از غم ترسم که باز گویی — کای مرغ دل درین دام صبری کن ار توانی
بگذار جان و دل را وز هر دو کن تبرا — تا راز با مه عشق در نور برق خوانی
اشکال بیدلان را تا با دلی نبینی — احوال عاشقان را تا عاقلی ندانی

وله

سر عشقت با که گویم این سخن افسانه نیست — با دل خود هم نگویم گرچه او بیگانه نیست
در شبستان الهی شمع سر عشق را — سوزش از جاییست کانجا زحمت پروانه نیست
در میان بنهاده ام عشق ترا با جان و دل — گرچه میدانم که جای گنج جز ویرانه نیست
جای باشد این زمان افتاده را — طاق ابروی تو هست از طارم کاشانه نیست
بزم و جام می چه باشد غم پرستان ترا — هیچ جای شادمانی خوشتر از غمخانه نیست
می بپیمانه دهی تا مست بینی مر مرا — مستی عشاق از دردی پیمانه نیست
هر که بیند روی تو دیوانه گوید ترا — گر بود هشیار داند که او دیوانه نیست

در حرم زلفت دل من خانه جای یافتست — کاندر آنجا محرم اسرار تو جز شانه نیست
من یکی دل دارم و پر خون غم خوبان روان — وین سخن را فاش گفتم گرچه آن مردانه نیست
اندرون نار پر خونست میخندد از آنک — دل بسی دارد ولیکن در میان دردانه نیست
عشق با افسانه شو کو این زمان گرد جهان — کار عالم چیست آنکس را بجز افسانه نیست

وله

ای جان جانا باز آ ای پیوند جان جان تو — دست دل سودائیان در رشته فرمان تو
چشم ترا در جادوی سنت بر دلهای ما — پیدا خواص عیسوی خنده پنهان تو
دلهای مشتاق آمده در صف عشاق آمده — در روز مشتاق آمده ناخوانده جان مهمان
عشق تو نزل مقبلان یاد تو نقل عاشقان — هنگامه رستم دلان بازیچه دستان
دل کار خود نا ساخته جان با غمت پرداخته — سر پیش تیغ انداخته جان بر سر میدان
عشق تو گو مهر زمان گر من نخواهی برد جان — گر هست دلخواه تو آن صد جان فدای جان
صبرا نگیرد دامنم نکند وداع جان تنم — کز آه خود آتش زنم در خرمن هجران تو
چون شمع ای شمع چگل در آتش تو زنده دل — تا زنده ام نکنم بحل گر نیستم قربان تو
معشوقه گر من بودمی بر عاشقان بخشودمی — هرگز جفا ننمودمی با هندوی دربان تو
از جنگ تو در میکده ناهید در رقص آمده — دلها چو مست میزده افتاده سرگردان
بر خستگان ای نازنین چندین میفشان آستین — جانها ز خون کشته بین از زلف در زندان
تا چند گویی مر ترا آیی کی ای بیوفا — باد از جان و دل جدا آنکس که نبود زان

وله

صاحب خبران باشند آگاه ز حال تو — کوته نظران فارغ از هجر و وصال تو
تو طایر میمونی سودای تو پرورده — طاوس ملایک را در سایه بال تو
با سایه بخورشیدی بر روی من و من — بر سایه خود لرزان از بیم زوال تو

از صورت جمال خود جانا نخست چون شد … صیقل زن زنگ غم آیینهٔ جمال تو
دلهای ستمکش بین بر منظرهٔ دیده … در یکدگر افتاده جویان جمال تو
بر جان و دلم بادا وصل تو حرام ار من … یک قطرهٔ خون دارم کان نیست حلال تو
همچون مه نو عمرم شد صرف و روز افزون … نی زین پرسش بی آرزوی سال بسال
جان کرد درین میدان سر پیشکش سنت … تا گوی صفت کرد و بازیچه خال تو
ای چون مه روی تو ایمن شده از نقصان … بی منت روز و شب حسن کمال تو
من فال کشادم دی از مصحف رو حالی … تا بیش همی بینم در خواب خیال تو
این حرف بیاد آمد کای شیفته مسکین … انجا سر و زر باید نه تو و نه فال تو

وله

چو ببینی ای صبا وقت صبوح یار ما را … بنسیم صبح خوش کن دل آن نگار ما را
اگر از خمار باده چو سرش ملالی دارد … بپیام ما مشوران دل غمگسار ما را
چو قبول او بیابی چه شود که باز گویی … خبری کنی ز حالش دل بیقرار ما را
وگر اتفاق افتد ز زبان ما بگویش … که زهی چو خواب بسته ره اختیار ما را
تو بتیر غمزه چون آهوی چشم شیرگیری … چه کشی چو صید کردی دل چون شکار ما را
قلم قضا نوشت ار نه سپهر کی تواند … که چو خط سیاه دارد شب انتظار ما را
بکرشمه نرگس تو چو کند نظر برویم … بنشان غمزه خاره کز خار خار ما را
بدمی چه شکند تا بهار تازه دارد … نم روی چون گلت چشم شکوفه بار ما را
بکمند زلف بستی دل ما چشم و ابرو … چه کشی کمان و تیر از پی کارزار ما را
نشود بسر اگر این غم عشق تو ولیکن … غم تو بسر رسد مدت روزگار ما را
تو ببند کی خویش ار نکنی قبول هرگز … نظر فلک نبندد نظام کار ما را
دل نیکخواه داری صبوح یاد نکنی … چو بصبح بشنوی ناله زار زار ما را

بشمال چنگ ای جان بنشاط سرفرازم … بخیال اگر شبی جلوه کنی کنار ما را

وله

اگر ای پری نه ماهی چه بشب کلاه داری … مهی و چو ماه هر شب کله سیاه داری
بمصاف مهر و مه رصف عاشقان علم زن … چو ز چشم و زلف از ترک حبش سپاه
توی یوسف و آب حیات خضر جانم … ز نظارگی نهان چشمهٔ نوش و چاه داری
همه شب نماید چه عجب اگر تو ما را … بخیال اشب نمایی که رخ چو ماه داری
بقصاص عشق اگر کشته چشم خود کشی تو … دم سرد و آه من هر دو بر تن گواه داری
دل خویش منتظر هستم بامید آن که همت … که بعشوه زمانی دل این نگاه داری
ز رخا لصم وفا را عیار آزموده … تو بسنگ امتحان کن اگر اشتباه داری
بزبان چنگ ما را بوصال وعده کن … چو گرفت چنگ اگر هیچ سر براه داری
چو فلک گزاف کاری نظر جور و گاهی … که گهی نه سر نداری سر ما و گاه داری
بتر از توی وفا از همه کس فزون تر آیم … که سبکدلی با من دل نیکخواه داری
ببرد کله سودا همه را بغمزه کشتی … چو سری نماند با تو که کند کلاه داری
تو هم ای دل از این از غم او سپر میفکن … که تو در دل سحر تیر خدنگ آه داری
بهزار حیله یکشب بخیال او توانست … ز خیال عذر خواهد بچنین گناه داری

وله

از صبر نمیدارم کو طاقت آن دارد … بازار ترا از خلق دیوانه نهان دارد
من عشق ترا از جان پوشیده بدم لیکن … حال دل بی حالان در عشق بیان دارد
پنهان نتواند کرد بیماری دل آنکس … کز علت بیداری در دیده نشان
سرمایه سود و غم اندیشه تست ارچه … بیماری سودا را اندیشه زیان دارد
جان گشته عشق تست ما دل غم کش تا … سودای تو نگذارد تا ما تن جان دارد

از دولت غم خوردن تو میدهم جان را / کو بهره دو جهانی از غم هجران دارد

در مجلس غم ما انجا کز پسته شکر پاشی / مانند تو خورشید از ذره نهان دارد

انرا که تو جان گفتی از مرگ شود زنده / وانرا که تو دل دادی عمر دو جهان دارد

از دیده غمکیشان بنگر تو چه سیل ارد / در سینه درویشان تیغ تو میان دارد

کوی که بوصل یار روزیست کمان آید / درمانده بجان هر کز براهی گمان دارد

بس یافته شدم از عشق این فخر که دل یاران / کویند فلان مسکین سودای فلان دارد

ولـه

سپاه فتنه در صحرای آن میدان کمین دارد / که از غوغای عشق او نشانی بر جبین دارد

نشان او ولی باید که ذوقی داده در یاد / خیال او کسی بیند که عقل خرده بین دارد

شرابی ده از غم او که زهر ما بیاد پاش / بجام همدمان عشق طعم انگبین دارد

نکنجد هودج اقبال او در تنکنای دل / که همچون روح صدیقان دل صحرا نشین دارد

اگر جولان کنی باری بکرد کوی یاری کن / که جان در موکب حسنش جنیبت زیر زین

مجرد دار از شهوت نگارستان سودا را / که در جلوه عروس خلد طبع نازنین دارد

غبار دامن او شو که عطف خرقه او را / خضر در رقص جان دادن طراز آستین دارد

ازین شهر نکو منزل آدمی برکش دامن عزت / که این منزل بهر گامی سپاهی در کمین دارد

ببست این عذر حال ما که سوی ما نیز آید / بحسن خویش مشغولست چون پروای این

ولـه

ای عید جان بهار روی تو عید آمد ز ما یاد کن / درماندگان عشق را پنهان دوران شاد کن

مرغ هوای تست دل در دامگاه آب و گل / زین آشیان ای گل بشکن قفس آزاد کن

از آفتاب روی خود تیغی زمن کوی خود / وز کشتگان زخم خود عالم شهید آباد کن

هستند خوبان ختن از رشک تو پیچ و شکن / بازار ایشان را شکن هنگامه زلفت شاد کن

زان نرگس سحر آفرین یک شب بیرون دلها بکن / وانگه بملک کفر و دین خود را مبارکباد کن

دل شد خراب از با غم در کار او شکن قلم / کو عالمی بر زن بهم ویرانه آباد کن

وقت صبوحست ای طرب چون زجان صبح آمد لب / برخیز و بنشان گرد شک ما خرمن باد

چون جام می برکف نهی و زجر عهاد سرنهی / خاک زمین را دهی از خاک بازار ادی

باری چه هست این آرزو تا زنده مانده ما تو / هر دم بدرد نو بنو عاشق کشی و آزاد

مان ای دل چون بر ویم زاری از جانکم غم / کرد ربلای پاشتم از خویش فریاد کن

تا چند با خود در مری در جان جانان افتری / اینک درخشک هری تیر فرخ زاد

ولـه

ای از خیال روی تو در چشم من گلزارها / وز خردهای ساحری چشم ترا هنجارها

ای گرد تو درمان دل گلدسته بستان دل / بر رسته میدان دل عشق ترا پیکارها

چون بر کشایی از طرب گل غنچه خندان لب / در زلف عنبر بار شب کافور کرده تارها

کرد در تو یکزمان هنگامه شیدائیان / از حسن تو کرد جهان هر طرف بازارها

در ره کیشان کرم رو با قامت چون ماه تو / کرده بمیخانه گرو در راه تو دستارها

تا پیش جاسوس نظر نکنند زتو دل را خبر / هجران تو بر ره کند از آهن کند دیوارها

افتد که جام سرد هی وقت صبوحم در دهی / با یاد ما برلب نهی یکسو کنی آزارها

ماییم اسیر جان و دل از داوری جان و دل / ای ناگزیر جان و دل اندیشه کن در کارها

از نرگس خونخوار تو جانها شده در کار تو / وز گونه رخسار تو گلرا بدل در نارها

دلهای سرگردان شده در راه تو حیران شده / وز تو دل صد جان شده بازیچه تیمارها

باری بیا ای گلستان چنگی بزن در بوستان / کو بلبلان را یکزمان بشکن منقارها

انجا چو می برساختی گردن سرو افراختی / در چشم گل انداختی از خون من نوخارها

پیش عروسان چمن چون دلبرانی در انجمن / کرده زخون چشم من گلغنچه رخسارها

ای درد دل غمخواران سودای تو روز افزون
بر جان وفاداران غمهای تو تا اکنون

دوشینه بچشم آمد گلزار جمال تو
امروز خیال آن گرد اشک من گلگون

خاک سر کوی تو چون گور شهیدانست
از کشته چشم تو بیرون ندود پر خون

آن دود که برخیزد از آتش آه من
جانی شود از عشقت در کالبد مجنون

گرچه خطر جانست در راه تو جان دادن
با این همه جان بسیار در راه تو اند اکنون

امید شفا نبود بیماری سودا را
گر هیچ بود با من عشق تو برین قانون

اندیشه نیارم کرد از وصل تو چون دانم
کز کنج خیال اندیش مفلس نشود قارون

که گاه چنان گریم از آرزوی رویت
کز موج سرشک من یک قطره بود جیحون

ای چون دهن تنگت تنگ تو همه شیرین
وی چون سخن خنگت شکل تو همه موزون

از درد تو چون نالم دانم که مرا با تو
تعویذ تنم گشتا ای واقعه را افسون

وله

سخن تا نگوید دهانش نبینم
سرین تا نجنبد میانش نبینم

ره خواب بندد بافسون بدان کو
ز نقش خیالی نشانش نبینم

چو جانست پوشیده بر جان معنی
نباشد عجب گر چو جانش نبینم

شب وصل او را گمان من اینست
که هرگز بچشم گمانش نبینم

ز بیم رقیبان چنان شد کزین پس
بچشم تصور نشانش نبینم

حجاب چنین صد هزار و من از غم
مبادا که من شادمانش نبینم

بشبها دل و جان فرستم بخدمت
که در خواب هم رایگانش نبینم

سپر سازم از جان و دل تا توانم
چو از تیر هجران امانش نبینم

ز سرو علم یاد آید زمانی
که قد چو سرو روانش نبینم

در آتش چو شمع اشک گلگون فشانم
چو شمع ار شبی در میانش نبینم

بدان ره نشیند همه عمر هرگز
چو یاقوت از آتش زیانش

ملامتگر عشق آن جان و دل را
اگر جان شود در جهانش نبینم

وله

کار دل را سر براهی میکنم
هر زمان از درد آهی میکنم

کشتی نوحم ز آب چشم خویش
بر سر طوفان شناهی میکنم

موج خون را که میخیزد ز دل
سوی جوی دیده راهی میکنم

از غم من کس نداند جز خدای
آنچه من هر صبحگاهی میکنم

خون دل میریزم و بر این گناه
صبح صادق را گواهی میکنم

گو بکش از تیغ هجران مرا
گر جز این دیگر گناهی میکنم

گو بمیرم هر دم که ای من صبر کن
گرچه نتوان گاه گاهی میکنم

این قبا بر قامت من چیست
چون بحال خود نگاهی میکنم

تا بدست آرم سر این رشته را
زین نمد که کلاهی میکنم

هر شب از بیداد او تا صبحدم
خویشتن جون دادخواهی میکنم

گر نخواند قصه من گو مخوان
من سپیدی بر سیاهی میکنم

وله

هیچ آفت بگل روی چو ماهت مرساد
چشم بد در نظر چشم سیاهت مرساد

تا نسوزد دل من باد پریشان ورا
دست هرگز ببر زلف دوتاهت

ای شده صورت تو آینه همدم جان
نم خون جگر و زحمت آهت مرساد

شاه خوبانی و آوازه حسن تو سپاه
هرگز آسیب شکستی بسپاهت مرساد

چشم بدی که سپند آتش او نشاند
بجمال فسته حوری ماهت مرساد

از سمومی که ز آه دل عاشق ود
اثر آن بگل روی چو ماهت مرساد

وز غباری که برانگیزد باد غیرت   گرد نقصان ببستر پرده جاهت مرساد

وله

منکه بجان میکشم بوی دل از کوی تو   خون جگر میخورم از زروی وی تو
همچو دل گل شود تازه گل دل مرا   گر دهد انفاس او نکهت آب از جوی تو
آهوی چشم تو مست بود شیرگیر   من چو سگان توام منتظر کوی تو
هرکه بود در جهان بر سر کوی خودست   ما همه را در عشق یاد و وفاجوی تو
وعده وصلش بده زانکه سرآمد کشش   همچو سپیدار سیاه لطف تو از خوی تو
تا بشارت بکس از تو رساند سخن   رشوه جان میخورد حاجب ابروی تو
هر شب یلدا اگر زادن و جیستی   صد شب یلدا استی بر سر هر موی تو
چون تو بوقت صبوح پرده ما و کنی   دیو و پری جان دهد بر در مشکوی تو
چند بگرد جهان فاش کند هر زمان   راز دل بی زبان چنگ سخنگوی تو
بر ره من حادثات سد سکندر کند   تا نرساند بمن باد صبا بوی تو
کو دل من چون سپند آتش سودا بسوز   چشم بد از فر و باد از رخ نیکوی تو

وله

دل بی غم تو آخر شادان چگونه باشد   تا جان غم تو باشد پژمان چگونه باشد
من در شگفت آنم کاندر ره قلندر   آنرا که غم نباشد شادان چگونه
درد ترا که جایش اندر میان جانست   تا جان بلب نیاید درمان چگونه باشد
گفتی که رو نهان دار اسرار عشق ما را   بالا گرفته آتش پنهان چگونه باشد
یکره وز وعده دادی کاخر بدرد بکشم   خونریز عاشقان را تاوان چگونه
تا آفتاب رویت را ارتفاع جست   روز امید ما را پایان چگونه باشد
یاد تو کر خلیلت گر دل شکسته ورنی   در تف تاب آتش خندان چگونه باشد

سودای بی دلان تست پیوند زندگانی   دل را از و بریدن سامان چگونه باشد
ترک سیاه چشمت تیغی کشیده آنجا   از تیغ سر کشیدن امکان چگونه باشد
امید وصل تو نیست و هم من که آخر   در کاره گدایان سلطان چگونه
چاوش درگه عشق نعره زنان برآمد   من مانده منتظر تا فرمان چگونه باشد
گفتی که میفرستم خیل خیال گفتم   عنقا بخانه جغد مهمان چگونه باشد
هردم بطعنه گویی حال دل تو چونست   آنرا که جان تو باشی بی جان چگونه

وله

بکمند مشکبویش که مهست تکیه جایش   بسپید خال رویش که برآتشست جایش
بسر زبان خیلش که زخون ماست رنگش   بخمار چشم مستش که بجنگ شست رایش
بزمان آن صبوحی که گرفت مست خوابش   بصفای آن شرابی که نکرد سرگرانش
بسماع دلفریبش بنشاط روز بزمش   بدم حریف بندش بنغم طرب فزایش
بجمال ماه رویش بکمال حسن نیش   بوصال دلفروزش بجمال شب نمایش
که هزار پرده دارد بجبل کشیده باشت   بخیال دلربایش زده در حرم سرایش
بدهان تنگش آندم که کند شکرفشانش   بزبان چرب شانکه کند لطیفه زایش
بخدنگ غمزه خیره کش خود سگالش   بکمان ابروی کینه کش کمین کشایش
بوفای او که بیش از دل و جان دیده دیدم   بهدایت انده درد دل و جان دیده جاس
بسرم که از سر درد و وا کند فسونش   بدلم که از تب عشق شفا دهد خدایش
که منم زغم بمیرم چو مسیح جان نکارد   بطلسم در تن من حرکات جان ربایش
واگر ببینم مویی ز خطش سرم نتابد   بکمند با زمم آرد سر زلف عطرسایش
دم او خورد دل و هیچ مدان که اژدها   پس خنده هر باشد دم سرد جانگزایش
همه زاهدان بمیخانه گرو کنند خرقه   بخیال اگر ببینند شبی غزل سرایش

من از تو چه چشم دارم که نظر کند بحالم / بجفا کشیده تیغ از نظر سر آزمایش

ولـه

داوری کو که ز عشق تو دهد داد مرا / خبری کو که بوصل تو کند شاد مرا
چشم ترکانهٔ تو شحنهٔ حالات منست / با چنان شحنه بود زهرهٔ فریاد مرا
در صبوحی که بیاد تو کشم جام امید / زهر نوشین غم عشق تو خوش باد مرا
دل من شاد بایست که شبها بخیال / که که از عهد وصال تو دهد یاد مرا
روی آن روز سیه باد که زلف تو کند / یکزمان از سر زنجیر خود آزاد مرا
ساقی عهد ازل بود که در روز نخست / جام عشق تو لبالب شده در داد مرا
تا همه عمر چو روزی غم عشق تو خورم / مادر دهر تو گویی پی این زاد مرا
کوه کوه ار بخورم اندهِ تو زود بود / که چو کاه ببرد از سبکی باد مرا
من بدندان خرد کوه دماوند کشم / تا بخواند لب شیرین تو فرهاد مرا
من چو زیر از هوس چنگ تو مینالم زار / هیچکس را خبری نی که چه افتاد مرا
در رها کو سر هوای تو که پایانش مباد / عمر اگر رفت بقای غم تو باد مرا

ولـه

ای آفتاب سایهٔ روی چو ماه تو / دلهای زنده کشتهٔ چشم سیاه تو
از آفتاب روی تو بر روی آفتاب / بندد نقاب سایهٔ پر کلاه تو
طاوس مه خرامی و در جلوه میکند / دل در میان کلش جان جلوه گاه تو
شوراب اشک باشد و بریانی جگر / زاد مسافران فنا جوی راه تو
با ما چو اختیار وفا نیست طالعی است / گر نیک یا بدست نباشد گناه تو
دلرا که اسیر تست بتیغ جفا مکش / بل تا شکسته بزید در پناه تو
از شرم این گناه که بی تو زنده ام / جز صبر لب زبان که بود عذر خواه تو

گر حلقهٔ دولت چرا این هزار دل / یک حلقه نیند رسمهٔ زلف دوتاه تو
ور زهره منکر است سماع خوش ترا / حاکم کجاست چنگ من اینک گواه تو
باری ز راه طعنه زبان ده یا بقدر / کامی ز تنگ خورده آینه صبح از آه تو
رو صبر کن مترس که روزی چو موی تو / نیکو شود هر آینه حال تباه تو

ولـه

ای نقش مراد پاکبازان / وی مایهٔ ناز دلنوازان
وی جامه کبود کرده از تو / در ماتم خویش سرفرازان
حال آورده بیاد وصلت / در وجد و نیاز تو نیازان
عشق چو تویی و حالت من / پای مگس است و صید بازان
در کوی تو عاشقان لستی اند / چون من بملامت تو نازان
شبهای دراز در فراقت / چون شمع در آتشم گدازان
گر صبح وصال در پی است / گو باش شب فراق یازان
با یاد سماع تو مباحست / رقاصی جان خرقه بازان
ای در خم طاق ابروی تو / محراب نماز شب نمازان
بی چنگ تو چیست پیت اخزان / عشرتکدهای بزم سازان

ولـه

ای جمال تو تماشاگاه من / گرد دل داری بترس از آه من
چنگ بر گیر و ره عشاق زن / کاندرین پرده توان زد راه من
درد اینسیم که کس در پیش تو / جز دل من نیست نیکو خواه من
چون گل صدبرگ و از دار غمت / تو ببر تو چون دل یکتاه من
من چو یوسف بیگنا هم در بلا / پیرهن بر تن زمحنت جاه من

در تصور ما برابر چون بود / آسمان با آستان جاه من

ماه او را کاستن که گاه و بیگاه / بر فزون هر روز حسن ماه من

نرگس تو تیر غمزه میزند / بر جراحات دل آگاه من

ولـه

روزی که ز میخانه به بازار برآییم / دستار کشان مست به کوی تو درآییم

تو سایهٔ خورشیدی و من در طلب تو / چون سایه بهر جا که روی در اثر آییم

در آتش افروخته چون جان پری وار / با بوی تو بیخویشتن آییم اگر آییم

آن رفت که از بیم رقیبان تو شبگیر / نزدیک تو پوشیده چو باد سحر آییم

تا دهشت خصم تو به اندیشه نماند / یک قدم از سایهٔ خود بیشتر آییم

نی نی پس ازین نعره زنان تا بدر تو / دیوانه و زنجیرکش و جامه در آییم

صد کار رفو بسته بصبر از تو برآید / در عشق اگر با دل خودکامه برآییم

گر باز کشی صد ره و باز بخوانی / چون مرغ سر و حلق بریده ببر آییم

بر بام به نظارهٔ ماه نو عید آیی / تا من بتماشای جمال تو برآیم

چون تو مه دو هفته هر اد در نظر آیی / من چون مه یکروزه زار در نظر آیم

خود گیر که در عشق تو آن حیله ندانیم / کاندر حرم وصل از آن راه درآییم

بس باشد ازین فخر که در عرصهٔ عشق / بر دفتر عشاق بنام تو برآییم

ولـه

تا دلم را پای بر سنگ آمدست / جان من از خویشتن تنگ آمدست

صبر بی‌سنگ اوفتاد در راه عشق / شیشهٔ امید بر سنگ آمدست

چشم ترک مست یارم هر زمان / نزد من خاص از پی جنگ آمدست

گو بکش از تیر غمزه یکرهم / کار زو بی جنگ آن سنگ

گر تو رنگ عشق میداری بگوی / کان فلان از آب بی‌رنگ آمدست

کز خم صدرنگ فطرت ازل / جامهٔ عشاق یکرنگ آمدست

روز و شب مرغ دلم زین میرود / وین ره از آن چند فرسنگ

همچو ما بسیار کس را در جهان / لاشهٔ دل زین سفر لنگ آمدست

دلبر از آنجا جهان پرورست / از وفای مفلسان ننگ

ولـه

آخر ای آرام جان از من بریدن تا بکی / چون تو بی آرام دل از من رمیدن تا بکی

صد گناه بی سبب بر من شمردن تا بچند / صد جفای بی‌گنه از تو کشیدن تا بکی

این بخنده مر مرا دندان نمودن تا بچند / وین بسخره سوی دیگر لب گزیدن تا بکی

مرغ دل را در میان دام زلفت روز و شب / همچو مرغ نیم بسمل بر طپیدن تا بکی

در ره عشقت که یک منزل ندارد بی خطر / قاصد اندیشه را چندین دویدن تا بکی

عاشقان را بادهای سرد همچون صبحدم / از دل پر آتش غم بر کشیدن تا بکی

تا مرا شوریده دارد چشم جادوی ترا / سحر و افسون خواندن و بر من دمیدن

چون نیکی دیگر بجای باز رستن روی نیست / این بیکدیگر زمانی نارسیدن تا بکی

وقت آن شد تا به بام کعبه آیی روی خویش / این خیال روی تو در خواب دیدن تا بکی

ز اضطراب چنگ تست آرام ما برخیز تا / یکزمانی چنگ برگیر آرمیدن تا بکی

وین غزل را در رهاوی ساز و بر عشاق خوان / کاخر ای پیوند جان از من بریدن

ولـه

بکن ای دلبر بی‌سنگ بکن / هر دم از شیوه دل ما تنگ مکن

در صبوحیم زمانی بنشین / چنگ بردار و بزن جنگ مکن

ید بیضا ز رخ و رانگشت ترا / با چنان معجزه نیرنگ مکن

روز خود یافته ایم امشب ما   سخن صبح شب آهنگ مکن
چشم شوخ خوش تو کشت مرا   اینچنین قصد دل تنگ مکن
بانگ برزن که فلان کشته تست   جور بر جان من دلتنگ مکن
بیش ازین چند دل پیچان شده را   از سر هر مژه آونگ مکن

ولـه

گر دمی باشد ز شیدا راحت جان خوانمش   ور شبی بر من بتابد ماه تابان خوانمش
تا بود خاموش سرو گلشن دلکویش   چون سخن گوید تذرو و بلبل الحان خوانمش
چون روم در کوی او دیوانه خود گویدم   ور ببینم روی او لذت جان خوانمش
نازنین و نازک و نیکوست من زنده بدو   گر خوهم تا هم خوانم ترش سان خوانمش
جرعه را کو زند بر خاک از مستی مرا   خضر تلقین میکند تا آب حیوان خوانمش
دل نهد امتحان بر دوش من یک دست خون   گر خوهم تا جان برم داود کرسان خوانمش
مینویسد نامه عشق و وصیت میکند   تا ز روی لوح دل از دیده پنهان
سوره اخلاص من در مصحف جان ثبت   گر فرستد نزد من خط پریشان خوانمش
من چو پرده بر ره هرگز نگوید نیکه باش   تا در دین بشنی پنهان نزد ریحان خوانمش
از صلای گنبد گردان بکوشم کاکا   جان کنی آمد اگر جانی جانان خوانمش
کو نوید صور وصل و شبی تا در زمان   خویش قربان کنم و انگاه مهمان
بانگ سگ کایدم شبها بگوش از کوی او   خوشتر از آواز بلبل چیست تا الحان خوانمش
جنگ بر خوانچه سودای دل ریحان نهند   تا بمن برخنده گیرد گر پری خوانمش

ولـه

خبر دل چه پرسی که بجان رسید کارش   سخن کسی چگویی که بغمزه کشت یارش
ز کسی چه مردمی آید که زنیت قهر بانش   ز دل چه درد خیزد که شکیست یار غارش

ز شراب اختیاری که خراب اوست حالی   هوس صبوح فردا ببرد ز سر خمارش
ز برای غیر بسته کمر وفا اگرچه   بسر شکال ست تازه گل روی چون نگارش
هوس او دواسپه تازد بخیال او زینهار   زمن از عنان بتابد هوس گزاف کارش
ز شمار وقت و ساعت بحساب کمتر آید   مه و سال آن جهان است شب و روز انتظارش
که طایران قدسی فکند بدام حیرت   کلمات دلفریبش حرکات جان شکارش
پس پرده من چنین و دگری چو خفته بی من   نشاطهای شنید شب و روز در کنارش
چه بود ازین بتر حال که کسی جان جانان   بگناه دوستداری بکشد بدر روزارش
ز رقیب عهد او را چو بشیر زدکی ای دل   چو بسنگ امتحان بر زده هزار بارش
تو اگر همی بسوزی چو سپند ز آتش او   مرساد چشم زخمی بجمال روزگارش

ولـه

هر سحری که بگذرد باد صبا بکوی تو   قبه آسمان شود گنبد گل ز بوی تو
با دل تنگ خنده غنچه گل از آن بود   کو بهار یکزمان تازه شود ببوی تو
خنده گل بتهمت خوردن غم غرامتم   گر نکشم بانین که نرگس جنگجوی تو
کشته تیغ عشق اگر خاک شود بامتحان   زنده کند مسیح را آب هوای کوی تو
می نه دهد سدوزه را بشکند از خمار غم   آرزوی صبوح عید از شب قدر موی تو
ز آتش عشق بیدلان همچو شرر بهر دمی   رقص کنان زند جان بر سر تیغ جوی تو
با تو که آب خوش خورد از سر تیغ تو روان   خون دل هزار جان موج زنان بجوی تو
تیره کنم بدود آه آب روان چو روز خود   چشمه آفتاب اگر گرد نکرد سوی تو
خواب مرا هزار شب بسته شام تا سحر   همچو دم فسونگران جنگ فسانه گوی
گرچه ز طعن این و آن کشته صد ملامتم   شکر که باز میشوم زنده بگفتگوی
جنگ تو گر بازده وه که چه کامران شود   بر دل مستمند من عشق ستیزه جوی تو

تو برای نسیم سحرگه — پیامی زمن سوی آن مه
بگویش که آخر نظر کن — درین عاشق خسته گه گه
زمان صبوحست برخیز — بزن در رهاوی یکی ره
که تا فارغ آیند عشاق — از اندیشهٔ عمر یکره
ز دست فراقت که از وی — برآرم فغان هر سحرگه
چو فریادرس نیستم کس — چگویم بجز حسبی الله
همین دیدم آخر جمالت — چو ماه نو از دور مه مه
دریغا که آن نیز هم رفت — بکم شکری از دست ناگه
چگویم که قصه درازست — و روز و شب عمر کوته

وله

ای بحر غم تو بیکرانه — دلها شده غرق در میانه
وی مرغک جان عاشقان را — زلف و خال تو دام و دانه
امروز که از گل جمالت — شد مجلس ما بهارخانه
واندر سر ما صبوح جویان — جبریست ز مستی شبانه
برخیز که باز آتش می — زد در دل و جان ما زبانه
پیش آر بسم دو ستکانی — پنهان ز حوادث زمانه
زان می که ببوند از فروغش — هر که که باو رسد چمانه
چنگی بردار و در رهاوی — مستانه بزن یکی ترانه
تا باز رهد ز دام هستی — این مرغ دل غم آشیانه

وله

دلا گر عاشقی از جان میندیش — بآخر هرچه کوشی آن میندیش
ز دودش گر نسیم وصل یابی — ز داغ آتش هجران میندیش
چو دزد دور ماند از آن نهادی — ز دور گنبد گردان میندیش
چو نام شب روی بر خود نهادی — ز خوف شحنه و زندان میندیش
سیاستگاه مردان کوی عشقست — تو عاشق نی و از سلطان میندیش
چو شیر پرده سر نه بر در یار — وز آن پس از سگ دربان میندیش
بتیر غمزه گر خونت بریزد — بریزش گو و از تاوان میندیش
چو در میدان عشاق آمدی رو — دلیرانه در آی از جان میندیش
شفای مرهم درد عشق او دان — وگر عیسی شوی درمان میندیش
اگر دل میخواهد دل پیشکش کن — وز آن در خدمت جانان
وگر وصلی بصد جان میفروشد — درین بیع و شری چندان میندیش

وله

خرم دل آنکه یافت یاری — در بارگه قبول باری
از گلشن وصل یافت بویی — بر شاخ امید دید باری
برخاست ز خواب با نشاطی — بنشست بکام با نگاری
نی بار دلش بود حریفی — نی درد سرش ز هر خماری
در گوش سماع دلفریبی — بر دست شراب غمگساری
پنهان ز رقیب همچو ساغر — خوشدل گشته بگیر و داری
من تا چه کسم که در همه عمر — این بخت مرا نبوده باری
روزی بوفای هیچ عهدی — هرگز نشدم امیدواری
در فرقت یار میگذارم — با صبر بحیله روزگاری
صبر و غم عشق و بی مرادی — سبحان الله عظیم کاری

چه توان کرد چو نیست کسی را … در طالع خویش اختیاری

وله

مترسان بچشم از کشش که من از جان نمی‌ترسم … چو دل از تو بجای آمد ز جان چندان نمی‌ترسم
سگ کوی خودم خوان مترسانم بچشم از کشتن … که من با داغ تو از شیر شادروان نمی‌ترسم
اگر با تو زمانی بر بساط وصل بنشینم … دل و جان با تو در بازم ز نقد و جان نمی‌ترسم
نخواهم خوش نمی‌آید مرا سودای تو تا من … بخواب اندر چو پیل از خال هندستان
چو سودای سر زلفت مرا شوریده میدارد … همین دیوانگی عذر است تا پایان نمی‌ترسم
ملامت میکند هر کس مرا در عشق تو لیکن … تو ماه تابان نمی‌بینند شبی که من از آن نمی‌ترسم
اگر بر دل هوای تو همه تیر جفا بارد … سپر از جان کشم در روی هر تیغ از جان نمی‌ترسم
ور از طوفان غم بندد نفس را راه آمد شد … پلی بندم برو از آه و از طوفان نمی‌ترسم
خیال خوش تو بنشستم شبی مهمان که در سینه … ز دلبرهایی دارم ز صد مهمان نمی‌ترسم
چو آب زندگانی در شراب عشوه‌ام دادی … مرا جاییست اگر از چشمه حیوان نمی‌ترسم
بگرد کنجها کردم چو وهم مفلسان شب … ولی در کار تو چیزی که آن نتوان نمی‌ترسم
شد ستم سایه غیرت حجاب راه تو ورنی … چو من خاص توام دانی که از دربان نمی‌ترسم
هر انگشت تو صد ماره است سحرآموز مار افسون … چرا من زین چنین مار دوست افسون خوان

وله

خواهی مه عیدی روان ماه نو ابروش بس … چون شب قدرست عیان آنکه شب گیسوش بس
شد حلقه زنجیر بر روی دو هفته مه نگر … صد بابل کشمیر در یک نرگس جادوش بس
چندین چه باشی در شکست آن نافه گر سودا هست … از نافه کی باد است آن مشکی که آهوش بس
تا تو بدانی اینکه من چونم از و بیخویشتن … همچون پری و در چمن پوشیده در مشکوش بس
گر سرو گوید قد او و رماه جو لی خد او … تا نکند زین خدا و محرم شود نیکوش بین

هر که رآن خورشید فرخواند که خندد بر قمر … در درج یاقوتش نگر سی دانه لولوش بس
طاق چو ابروش عاشقان گلگون‌ها در میان … هر کس که بیند گوید آن خورشید آتش پوش بس
تا زرهها دلکش بود گلزار جانها خوش بود … عنقا سر اندر کش بود زآن زال ستانی کش بس
زالی که هر دم صید نو گیرد بدام پیش رو … از رغم من آنکه برو پیوسته هم زانوش بس

وله

یاری که ورا از پیدا یام بکام اینک … ماهی که ورا شاید خورشید غلام اینک
خواهی که عیان بینی آنمه که ورا باشد … در هر سر انگشتی صد زهره بدام اینک
دامست سر زلفش صد دانه دل در وی … چون مرغ دل بنگر در دانه و دام اینک
صد جرعه بیفشاند بر خاک ز لبها نگه … زین تشنه در تیغ آید یک جرعه مدام اینک
در انجمن خوبان گر زو خبری پرسی … گویند که آن بلبل طاوس خرام اینک
گر از تو کسی پرسد کیفیت جان گو رو … صد جان پی صورت بر گوشه بام
ور زلف شده چون من از دل خبری پرسد … در زلف اشارت کن کانجاست مقام
ور تیر کشد غمزه اش دل که هدف اینک … ور تیغ کشد کینش جان ده که نیام اینک
گویند کجا بیند جایی که ورا بیند … اینک پس شاه نو آن ماه تمام اینک
تو ماه نوی بینی هرگز که ورا شبها … خورشید جهان افروز آید به سلام اینک
ما زای دل خود کامه با یاد سماع او … هشیار چرایی هین اینک می و جام

وله

ای گلشن جان هوای کویت … همخوابه دل خیال رویت
ای پای امید گشته پر خار … از جستن راه جستجویت
روزی بمراد من نیفتاد … در حال که امید کویت
چون جام شکسته پر شد هیچ … از راوق اشک من سبویت

شبها نه بنشاط میگذارم — در خوابگه سگان کویت
باشد که دمی بآخر شب — یابم ز نسیم صبح بویت
تو دست بخون من بیالای — ای آب روان من بجویت
بس کرده ام اینکه گز زمانی — خوشدل باشم بگفت و گویت
در گیسوی چنگ تو زنم دست — چون دست نمیرسد بمویت
تا روی بمشک دیده آلود — از چشمه خضر دست شویت
چون نیک نگشت کارم از صبر — با خوی بد بهانه جویت

وله

حور ندارد ز حسن آنکه تو داری — وهم نیابد در آن دهان که تو داری
نیست نشانش پدید و نام ورا — اینت عجب نام بی نشان که تو داری
از تو چه جویم نشان دل که تو بردی — با تو چگویم حدیث جان که تو داری
کوه گران میکشی بموی و لیکن — موی نگنجد در آن میان که تو داری
گرچه شراب آتشست در نظر عقل — آب حیاتست آن زمان که تو داری
شرم نداری که پیش من دگران را — پیش بری جام گلفشان که تو داری
جان پری را اگرچه در طرب آرد — زمزمه مرغ ده زبان که تو داری
پیش پری خوان مکن که هیچ پری را — نیست تصرف در آن جهان که تو داری
از دل آتش پرست دود برآورد — ناله آن زال زندخوان که تو داری
هر که ترا با تو دید از سر غیرت — گفت که این یار دلستان که تو داری
رو ملک الملک گو که هیچ شهی را — نیست دوران روزگار انکه تو داری

وله

کو صبر من آنکه از پی جان و جانان پیش شدم — ترک دل و جان کنم و از کار جانان بس شدم
بردل چو رشد بارشان عاجز شدم در کارشان — دیدم گل و هم خارشان از وصل و هجران بس شدم
در باغ و بستان سالها دادم بخوبان نالها — چون شد دگرگون حالها از باغ و بستان بس
اکنون که دل بیدار شد هیچ حسن از کار شد — در دیده گلها خار شد زان باغ و بستان بس
همچون سکندر در طلب بودم همه عمر ای عجب — اکنون که هستم خشکلب از آب حیوان بس
آن پیرزال زندخوان گو از زبان دیگران — میزد بدستان استان کز جان و جانان بس
یکچند کرد جانان مرا امید اشتی سرگردان مرا — اکنون ز چنبر کان مرا دادی پریشان بس
در بزم او هر نقل جان زان پسته شکرفشان — اکنون نماندم قوت آن زهر نیش هم زان
عشقش چو کشت از غم مرا صد عشوه دادم خوبها — چون دلبر او را دادم ز درمان بس شدم
بودم نگار پای او عمری بسودای او — چون شد دگرگون رای او گشتم پشیمان بس
از دل چو بردت آرزو تا جان بری از خنک او — ای ماه چو بردی کن نکو کز جان و جانان بس
بابا اگر پژمان شوی در کوی او پنهان روی — زومی باران شوی کز یار پژمان بس شدم

وله

دل من کی گفته ام کار دلم سستی — ور زهر چه خوشتر در جهان تو خوشتر از آن کسی
دم چو شمع ای ماه و آتش در گلو — گر بر زبان رانم که تو دلدار جان منستی
کو آن که جا شد آنچنان پیمان و عهد دوستی — من شاه تو تو سلطان بر عهد و پیمان کسی
تا چند شور انگیختن با یار نو آمیختن — آخر ازین خون ریختن هرگز پشیمان کسی
شرمانده ور این سخن دارم گواه عهد کهن — بر من چه خندی شکر کن باری تو پژمان
آن مرغ دستان گوی را ای عندلیب خوشنوا — در رقص آوردن چرا اگر تو پریخوان کسی
ما اگر غلط نیم چون اشک نظر د خاک خون — وقتی اگر بودی کنون ما را بفرمان کسی
چشم تو گو وقت نظر از تیر غمزه جان بر — چون من نیارم آنقدر کفر که سلطان
بگذار آن خطا که بر سر — یعنی تو ای جانان ز معشوق پنهان نیستی

ای دل چو عشاق از تعب خویش باش بیکو ورنه زمانی زین ادب راه اشیان کستی
گرد دکنه دلبر ترا شاید که نبود زر ترا دشوار کاری هر ترا با عشق جانان کسی

ولهُ

از هوای دلبران بس شد مرا وز ثنای سروران بس شد مرا
بارها چندان کشیدم زین و زان کز خود و از دیگران بس شد مرا
آزمودم سعد و نحس چرخ را از مسیر اختران بس شد مرا
نور دیده چند جویم از سها کز وی و سه خواهران بس شد مرا
باز دیدم صورت حال جهان وز همه صورتگران بس شد مرا
قوت جان سازم ز خوان پدر چون ز شیر مادران بس شد مرا
تا چو مهجر شد عماه ای شکوه زین خران معنی بران بس شد مرا
دختران خاطرم گو بیوه باش کز جهاز دختران بس شد مرا
بیوفایی کرد با من دلبری از وفای دلبران بس شد مرا
حاصل از چیزی که نزد اهل عقل نیست معنی و ازان بس شدم

ولهُ

در ره تو خفته بجان میروم بی تو شب خواب ازان میروم
بیخبر از جام طرب چون فلک رقص کنان گرد جهان میروم
تا نکند فاش زبان راز تو گنگ شده و بسته زبان میروم
چیست مراد تو که باری بجان سوی تو تا هست توان میروم
بر سر کوی تو ز بیم رقیب در شب تاری بگمان میروم
سوی نهانخانه سودای تو از نظر و هم نهان میروم
راه وفای تو بسر میبرم ورچه بپای دگران میروم

چون شدم من بهوای تو در تا بریزم راه بجان میروم
غرقه گرداب هوای تو ام که بمیان که بکران میروم
آه کزین منزل باشد خطر نیک سبکبار و گران میروم
کوچ تعجیل و من از بیم امید سست رها کرده عنان میروم

ولهُ

غم تو عمر بپایانم برد با تو چو نه عمر بسر دانم برد
خرده دید و بآن تهمت پای که در عقل تنا دانم برد
بر بساط خرد اندیشه تو راست بنشسته چنانم برد
دست خون باخته ام با غم تو بیکی داو نه دو جانم برد
باز بردم بدو تا نزنی از تو چنگ تو باز بدستانم برد
چکنم با تو نمی آید پیش انچنان نقش که بتوانم برد
دوش وقتی که نه از راستی خواب سودای تو بپایانم برد
ایمن از چشم رقیب تو خیال مردمی کرد و بمهمانم برد
خواست از هجر تو چون کشتی غم مددی اشک چو طوفانم برد
بر سر کوی غمت بنشستم نتوانست بپایانم برد
شرم داری که بگویم با خلق که غمش این و دمش آنم برد
در تن بی دل من جانی بود آن هم آخر غم جانانم برد

ولهُ

مهر برادلبند جان دانسته ام رشک ماه آسمان دانسته ام
گرچه گه گه بیوفا میگفته ام دایما آرام جان دانسته ام
در پریشان کردن احوال خویش فتنه آخر زمان دانسته ام

من ترا در خون دلها یافتن — با جهان عهد استان و انستام
لیک سلطانست دل حکیم چو من — حال صبر حیله و آن انستام
عشق و عهد تو پیری و لعنت — وان هم از بخت جوان انستام
رمزهای که میگویی بطنز — سر آن را بی بیان دانستهام
تا کجایی بی نشان پی بردهام — یا گرانی بیکران دانستهام
گفته کز من نخواهی برد جان — این سخن نیز آن دانستهام

ولـه

یک بوسه از تو بجان خریدن — ارزان بود ار توان خریدن
بوسی چه که خاک آستانش — هرگز نتوان بآن خریدن
ورنی سهلست عاشقان را — دل دادن و باز جان خریدن
دل بنده ناخریده تست — ای سیم تو رایگان خریدن
تدبیرش اگرچه سود نکند — با زر کان را گران خریدن
هرچه بجستجو میتوانشد — آزادان را بیان خریدن
بر رسته اختیار عیب است — کالای با امتحان خریدن
سر جمله کار عاشقان چیست — دل دادن و جان ستان خریدن
دین و دنیا طلاق دادن — حرا از غم آن جهان خریدن

ولـه

ای وسمه ز کلاه شب رنگ — تابان چو ستاره شباهنگ
وی از نظر تو جادوان را — سرمایه صدهزار نیرنگ
در سایه چتر آفتابی — پوشیده قبای آسمان رنگ
در مالش حسن پادشاهی — ملک دلها گرفته بی جنگ

چون شیر و شکر بهم درآمیخت — با زهر غم توام دل تنگ
آخر بقرابه بازی صبر — بشکست چو آبگینه بر سنگ
تا چند نشنید از دم تو — بر آینه امید ما زنگ
تا کی باشد ز سر بی کار — زاهنگ تو زهره چون آهنگ
ای در طلب تو عاشقان را — در هر گامی هزار فرسنگ
دستم چو نمیرسد بزلفت — در گیسوی چنگ تو زنم چنگ
باشد که باین بهانه آخر — پایت بوسم چو گیسوی چنگ

ولـه

آفتابی و فلک خانه تست — شمع مه زنده پروانه تست
بر سر دامگه عشق مرا — مرغک جان و دل دانه تست
بر دل خسته مبادا آن غیرت — آنچه بر جان من از شانه تست
که چرا پیچد در زنجیری — که پناه دل دیوانه تست
زهره کو مطرب بزم فلکست — نقش دیوار طربخانه تست
چنگ کز بلبل باغ طربست — پارسی گوی خوش افسانه تست
ای توانگر شده گنج غمت — دل درویش که ویرانه تست
دست خون بازو بر جان کم را — قوت جان جرعه پیمانه تست

ولـه

امروز در آفاق بجای تو کسم نیست — ور هست بجان تو که در آن نفس هوسم نیست
خرسند از آنم بخیال تو که هرگز — امید خیالی که بتو بازرسم نیست
شبها بسر کوی تو آیم که درین غم — جز بانگ سگ کوی تو یک همنفسم نیست
چون من بقبول سگ کوی تو شوم شاد — گر فخر خوهم کرد همین پایه بسم نیست

در فرقت تو هر نفسی را که بر آرم … نزدیک من آن نیست که آن باز پسیم نیست
از خود چو ربوده شده‌ام جیش وسپاه … بیم ادب شحنه و خوف عسسیم نیست
در آتش سودای تو چون آتش لاله … من زنده بآنم که بسر هیچ خسم نیست
در لطف شکر خندهٔ پنهان تو زخمم … صد تنگ شکر هست ولی یک مگسم نیست
گویی ز ره طعنه که دریاز کنی باز … میدان تو گر از ره صلای جرسم نیست
سوگند بجان تو که پیوسته چنانم … مشغول هوای تو که پروای کسم نیست
فریاد رسان جور خودای دوست که امروز … کس در گنهٔ عشق تو فریاد رسم نیست

ولـــه

ای داده باد صبح را سرمایه خاک پای تو … آب حیات عاشقان در آتش سودای تو
چون دید سرو بوستان قد ترا شکست از آن … یعنی که جز من کیست میان چمن بستان بالای تو
خیز ای چراغ انجمن رقصی بکن چنگی بزن … تا جان برافشاند چو من در هر طرف بر پای تو
قد تو چو از باد طرب گردد نوان سرو از تعب … لرزان شود بی سیب آن سر و زنخ آرای تو
گویی مرا کاخر ببین مشغول چشمی اینچنین … معذور دارم اندرین کس نیستم پروای تو
بیشم مترسان ای صنم از تیر هجر و تیغ غم … اینک سر و میدان بهم کو تیغ خون پالای تو
گرچه تو در کوی درم بیداد بی این سان گذر … باری من این بیداد کردارم بجان در جای تو
چون من بدست هر خسی گلدسته بدیدم بسی … معذوری ار باهر کسی پیوند کرد و رای تو
تا چند آیم هر زمان در کوی تو نعره زنان … ای شاه خوبان الامان از هجر جان فرسای تو
دوش صبح دیدم می طلب چون غنچه در خنده لب … گلها شکفته از طرب در نرگس رعنای تو
جان آستینها برزده افغان و خیزان آمده … در قال صید دل شده از چنگ صد آوای تو
گفتم نوای خوش بزن گفتی که رو رو جان بکن
بانگ سگان کوی من بس نیست جان افزای تو

عاشقی از گزاف کاری نیست … آسمانیست اختیاری نیست
در مقامات عشق ناطق را … وقت انشا زبان جاری نیست
هر کجا صبح عشق سر بر زد … خرد شب انتظار تاری نیست
اندر آن تو هوا پرستان را … بیگناهی گناه کاری نیست
واندر آن راه سست پایان را … هیچ جای امیدواری نیست
در چنین بادیه مرا باری … زاد تسلیم و پای کاری نیست
گر ترا نیست زرعنان و کرش … کانیز با آن وقت خرسواری نیست
در طریقی که مرکب جان را … وصف لنگی و راهواری نیست
کام شیرین بجان مشمر از آنک … روز و شب کار او شماری نیست
بندهٔ عشق را درین بازار … بی رواجی بکم عیاری نیست
لنگر آن او و پاکباز است … بر شکستن و در کاری نیست
پس تو نظاره کن که در جیبت … در خور سود او نثاری نیست

ولـــه

چو من مردم زعشق ای زندگانی … حرامت باد بی من شادمانی
تو میدانی که تا جان در تنم بود … دلم را بود با تو کار جانی
چو مجلس پر شد من بیخبر رفتم … تو برخوردار یابی از جوانی
سبکروح خانه بردم زحمت خویش … اگر بودت زمن قدری گرانی
چو من رفتم ندانم تا کرا بیش … بغمزه دل بری و جان ستانی
سر خاکم اشارت از رقیبان … زیارت کن نهفته تا توانی
گیاه بینی ز اشک غم پریشان … چو گور گشته خاک ارغوانی
اگر وقت صبوحی دل بخواهد … که سازی در رهاوی خسروانی

شرنگ
زهر

ز دست هر که داغ عشق دارد | بیاد من بنوشی در ستکانی
چو برخیزم بروز حشر از خاک | ندارم هیچ خصمی با تو دانی
جز این حرفی که گویم پیش قاضی | مرا عشقت بکشت ای زندگانی

و له

غصه یار بیوفا چند خورم دریغ من | آب خود از برای او چند برم دریغ من
گوهر تیغ آفتابم که چو سایه این زمان | در قدم هوای او پی سپرم دریغ من
طایر روح بیکرم باز گشاده بال و پر | زین قفس که فتنه گر بر نپرم دریغ من
خورده دل مرا غمش دل چو نماند بعد از این | من غم خویش بعد از این با که خورم دریغ من
مرغ هوای عشقم و بسته دام دلبری | آتش عشق سوخته بال و پرم دریغ من
آب نماند بر جگر از تف و تاب هجر او | آخر تشنه میدهد بی جگرم دریغ من
درد سر از خمار می باشد و بر خلاف آن | داد خمار چشم او درد سرم دریغ من
کشته تیغ عشقم و ممکن نی که یک شبی | کشتن تیغ عشق را بر شمرم دریغ من
گلشن حسن تازه ماند از گل روی او بود | خشک نمیشود ز نم چشم ترم دریغ من
روی بروی شسته و آینه دار زهره نی | تا سوی او بچشم گرد ز نگرم دریغ من
آب حیات با من و بند سکندری شده | پیش رقیب بره آن بخورم دریغ من
ساخته پرده نوا بلبل چنگش و چرا | زهره کجا که همچو گل پرده درم دریغ من
آه که نیست این زمان بیش مرا امان آن | گذر سر کوی او نهان بگذرم دریغ من

و له

ای یک شبه وصال تو عمر دراز من | افزون شده ز ناز تو هر دم نیاز من
در باخت با تو عمر بیک دا و جان برد | از دست خود ندیده دل پاکباز من
در خواب با خیال تو راز تو گفتمی | شبها اگر فراز شدی چشم باز من
من میرم بجان کسان چون چراغ و باز | چون شمع کشته آتش دل تن گداز من
راز مرا چو ناله چنگ تو فاش کرد | وز روی شرم پرده بر انداخت راز من
گو خرده بگیرم و رسوا کنم بعشق | با صبر تو نیاز چه حسن است ناز من
پرسیدم از تو گر تو مرا یاد کار چیست | جز بیم تیغ و خوف سرای لنواز من
گفتی برفراز گاه گلستان عشق در | مرغ هوا پرست دلت را نواز من
چندین شب دراز که بی من گذاشتی | یادت نداد از شب [illegible] دراز من

و له

جان را چه کنم عرضه که جانان نپذیرد | زر در عوض جان نهم آن نپذیرد
من خود زر و جان پیشکش او بکنم لیک | چه کنم نه سر که بر سر و جان نپذیرد
گفتم که نهان هم زر و هم جان بدهم گفت | سلطان ز کسی رشوه پنهان نپذیرد
گفتم بپذیرم که ز غم نیست شوم گفت | مفلس شده با شحنه زندان نپذیرد
ای ماه دل افروز که با یاد رخ تو | آینه جان نقش گلستان نپذیرد
هرگز نکند تکیه بر ایوان که ز لطفت | روح ملکی صورت ایوان نپذیرد
بی سوخته آتش تو مشک تتاری | گر بوی دهد طبع پری خوان نپذیرد
هر دل که بر و خاتم مهر تو زند نقش | گر موم شود مهر سلیمان نپذیرد
آن دل که بجان در حرم عشق تو آید | جاییست که در منت دربان نپذیرد
در رنج طبیبان اثر درد غم عشقت | بیماری مرگست که درمان نپذیرد
هشیار دل آنست که با مستی عشقت | پندی که دهد عقل سخندان نپذیرد
کافر دلی عاشق اینست که در وی | مردم سخن هیچ مسلمان نپذیرد

جانا بپذیرم که درین رسته که ماییم
حد فلک است که جانان نپذیرد

بیا ساقی بر انداز آنکه آن شه سیارست آمد   زجانها نزل پیش کش که دیگر کار جانان آمد
مترسید ار کسی کو دید که باز آن مست دوشینه   که کرد و میکده میکشد و رهای شکست آمد
اگر هشیار تر باشید بگریزید از پیشش   که چشم مست خونریزش کشیده تیغ مست آمد
وداع جان کنیم اکنون که باز آن جان جانان را   براق خاص زین کرده و وقت برنشست آمد
چو او مشغول خود گشت و فارغ از شما یاری   در بتخانها کوبید کو بت خود بدست آمد
چو ما بر سر آتش بسی بودیم تا ما را   پس سی ساله ای آن چنان ماهی بشست آمد
ملامت میکند هر کس ولیکن غم پرستان را   بلای دوستان قسمت که روز الست آمد
مقام عاشقان جاییست کانجا اهل علیین   برازایوان خود قصری بنا کرد و بدست آمد
اگر در عشق ما باری نمیمانیم میشاید   چو بر روی بساط عشق هر نقشی که شد آمد

فی الرباعیات

غم خور پس ازین که غمگساران رفتند   عیشی مطلب که حق گزاران رفتند
زین خوابگه غرور چون هشیاران   کر مست نه‌ای خبر که یاران رفتند

ولـه

من چون مردم زنده جاوید شدم   و زهر چه جز از خدای نومید شدم
سر از جله زادن جان جستم   پاکیزه تر از هزار خورشید شدم

ولـه

ای پیر در آتش جوانی مرده   وی با قوت بنا توانی مرده
ای مرده بجان آشنای زنده   وی تشنه در آب زندگانی مرده

ولـه

دردا که ز عمر کنج خوش بود که شد   دوری که از و دل بیاسود که شد
ایام جوانی که بهاری خوش بود   چون خنده برق عهد گل زود که شد

یکچند با فراط جوانی کردم   وز هرچه که ممکن بد از آن بخوردم
وامروز چنان شدم که چون دم چشم   در خانه خود بجیله بر میکردم

ولـه

پیوسته در آنم که نمانم از خود   خود را بحیل باز رهانم از خود
از شرم خیال خویشتن بینی خویش   چون مردمک دیده نهانم از خود

ولـه

با عقل آنها که همنشین میکردند   گرد حرم کعبه دین میگردند
زیرند که از نواختن می نازند   چنگند که از نواخرین میکردند

ولـه

تا چند چو زلف یار پرتاب شدن   وز آرزوی طرب چو مهتاب شدن
در نازکی و لطف کم از خاک مباش   کز دست نسیم و ز نی آب شدن

ولـه

دل از بر دلبران چو پر کرد زمین   یکچند بجو ز دل بپرورد زمین
بگرفت دلش ز خون خوبان خوردن   در صورت لاله خون بر آورد زمین

ولـه

این خاک که زو فرق سران پر گردست   قصد تن نازک نگاران کردست
هر گونه نباتی که نماید آنرا   در کاسهٔ شکر لبی پروردست

ولـه

شه خنگ سپهر تک بجولان نبرد   تا گوی سر خصم بچوگان نبرد
دشمن سر خود گرفت و معذور بود
با شاه اگر گوی بمیدان نبرد

تیغ تو شهاب لمعهٔ صبح ظفرست / پیکان تو تیز پر چو تیر سحرست
تیر تو دل دشمنان بجان او برد / با آنکه ورا از دل ایشان گذرست

وله

ای از هنر تو نازنازان شاهان / در ورد دعاهای تو اند آگاهان
عمر تو چو آب و خاک باقی بادا / تا خاک شوند باقی بدخواهان

وله

ای خامهٔ تو براستکاری موصوف / وی فکر تو براست گویی معروف
وی تیر فلک نهاده بر جای حروف / در مصحف ملک از وقوف تو وقوف

وله

دل خواست حدیث گنبد گردان گفت / در گوش خرد جان سخنی پنهان گفت
یعنی که بر آستانهٔ فخر الملک / از رفعت آسمان سخن نتوان گفت

وله

ای جام جهان نمای جان ساغر تو / آب وی همان ز خاک در تو
در غایت ارتفاع خورشید شده / در سایهٔ کاخ آسمان پیکر تو

وله

گر حشمت تو خیمه بر افلاک زند / زو هر فلکی دامن خود چاک زند
در فصل بهار ساغر لاله شود / هر جرعه که ساغر تو بر خاک زند

وله

در فصل بهار ای ببت صدر نژاد / تأثیر مهابت تو بر خاک افتاد
خون خصم تو ریخت در ساغر گل
وز آن چو پیاله بر کف شاخ نهاد

ای رای تو پیرایهٔ تدبیر فلک / طومار نویس قلمت تیر فلک
خوش باش که تو روحی و در عالم روح / بی کار بود شحنهٔ تأثیر فلک

وله

ای مانده بدار نکوخواه توکل / سیم و زر و دل نهاده در راه توکل
کوتاه شود ز دامنش چنگ فنا / گر عمر دراز خواهد از جاه توکل

وله

گلها که شد از نسیم شان شکن باد / بعضی رفتند و عمر تو باقی باد
گردند همی نظارهٔ مجلس تو / وانگاه ز شرم روی بر خاک نهاد

وله

افلاک پیادگان درگاه تو اند / ارواح سفیران دل آگاه تو اند
در مکتب قدس منشیان ابداع / اطفال هجانویس بدخواه تو اند

وله

چون سرو اگر هیچ نیازد گاخت / بر طارم ماه سرفرازد کاخت
زان فخر که پای تخت تاج سر او / جا هست که با چرخ نیازد کاخت

وله

ای ملک بکام رای خود کامهٔ تو / سوگند عطارد به سر خامهٔ تو
از لوح جبین تو بد اندیش ترا / معلوم شده راز ظفرنامهٔ تو

وله

ای سایهٔ کاخ تو قبای خورشید / وی شعلهٔ رای تو ضیای خورشید
سوی افق انوار ضمیر تو شده
در سایهٔ شب راه نمای خورشید

ای نام تو عنوان ظفرنامهٔ ملک | القاب تو آرایش سرنامهٔ ملک
چون آیت نصرتست بر اینشاء | نقش خط توقیع تو بر نامهٔ ملک

ولـه

ای ست تو دریا می و آب ابدی | دیوان چو اثیر و تو شهاب [illegible]
جام تو چو چشمه ایست نیلوفر گون | آرایش وی کشته گل بند رودی

ولـه

بزم تو چو وصل دلبران دلکش باد | در کام عدو آب حیات آتش باد
در جشن خوش تو دیگر از امروز | نوشیدن جام بادهٔ بی ما خوش باد

ولـه

ساقی می لعل ارغوانی در ده | در آب چو آتش جوانی در ده
تا مجلس فخر ملک را خاص [illegible] | برخیز و ندای و سکانی در ده

ولـه

تا مست شویم می بیار ای ساقی | چون آوردی دیر مدار ای ساقی
یا یکساعت بکام دل بنشینیم | در خدمت صدر روزگار ای ساقی

وله ایضا

ای خط کشاد نامه نام تو خوش | چون آب حیات جرعه جام تو خوش
عمر تو دراز باد کام و جهان | چون فصل بهارست ایام تو خوش

ولـه

ای نظم جهان در اهتمام قلمت | خاطر شده تیغ از انتقام قلمت
نزدیک آمد که خنجر فتح کند
در ملک جهان خطبه بنام قلمت

تم تم

[illegible]

۲۹۴ ورق

شماره

منتخبات [illegible]

از [illegible]

شماره [illegible]